

النشريات (١٢) الإسلامية

الهمنم

ازگفتار

فريدالدين : عطار

بتصحيح

هـ. ريز

استانبول : مطبعة معارف ١٩٤٠

لجمعية المستشرقين الألمانية

لَمْ أَخْشَ وَأَنْتَ سَاكِنٌ فِي أَحْشَائِي أَنْ أَصْبَحَ عَنِّي كُلُّ جَذَلٍ نَائِي
فَالنَّاسُ أَتْنَانِ وَاحِدٌ أَعْتَقَهُ وَالْآخَرُ لَمْ أَحِبِّهِ فِي الْأَحْيَاءِ

عمر بن الفارص

فهرست کتاب

مقدمه ناشر	بجمله
مناجات	۲- کط
در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم	۲
در معراج حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام	۱۱
حکایت	۱۴
در فضیلت صدیق رضی الله عنه	۱۹
فاروق رضی الله عنه	۲۱
ذی النورین رضی الله عنه	۲۳
مرتضی رضی الله عنه	۲۵
آغاز کتاب	۲۶
المقالة الاولى (در آموختن فرزند اول و آرزوی دختر پیرایان کردن)	۲۸
جواب پدر	۳۱
(۱) حکایت [زن صالحه که شوهرش بفرقه رفته بود]	۳۱
المقالة الثانية	
جواب پدر	۴۷
(۱) حکایت [آن زن که بر شهزاده عاشق شد]	۴۸
(۲) [علوی و عالم و غنث که در روم اسیر شدند]	۵۱
(۳) [سلیمان داود علیهما السلام] با مور عاشق [۵۲
(۴) [امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با مور	۵۳
(۵) [نوشروان عادل با پیر با زیار	۵۵
(۶) [خواجه جندی با سگ	۵۶

- ۵۶ (۷) حکایت معشوق طوسی با سگ و مرد سوار
 ۵۷ (۸) مناظره شیخ ابو سعید با صوفی و سگ
 ۵۸ (۹) حکایت ابوالفضل حسن و کلمات او در وقت نزع

لمقالة الثالثة

جواب پذر

- ۶۰ (۱) سؤال ابرهیم ادم از مرد درویش
 ۶۰ (۲) حکایت شیخ گرگانی با گربه
 ۶۲ (۳) • ترسایچه
 ۶۳ (۴) • پیر که پسر صاحب جمال داشت
 ۶۴ (۵) • یعقوب و یوسف علیهما السلام
 ۶۵ (۶) • یوسف و ابن یامین علیهما السلام
 ۶۸ (۷) • جوان گناه‌گار و ملائکه عذاب که برو موکلند
 ۷۰ (۸) • جوان صاحب معرفت و بهشت و لقاء حق تعالی
 ۷۱ (۹) • سؤال کردن آن درویش از مجنون که سال عمر تو چندست
 ۷۲ (۱۰) • [آن مجنون که تب داشت]

المقالة الرابعة (سؤال کردن فرزند اول که دختر پریان چه چیز است)

- ۷۲ (۱) حکایت سرپاتک هندی
 ۷۷ (۲) • وزیر که پسر صاحب جمال داشت
 ۸۹ (۳) • پادشاه که از سپاه بگریخت
 ۸۰ (۴) • شهزاده که مرد سرهنگ بر وی عاشق شد
 ۸۵ (۵) • پیر مرد هیزم فروش و سلطان محمود

المقالة الخامسة (در آمدن فرزند دوم و آرزوی جاذوئی کردن)

جواب پدر

- ۸۷ (۱) حکایت شبلی با مرد نانوا
- ۸۷ (۲) د مرد نمازی و مسجد و سنگ
- ۹۱ (۳) د مناظره عیسی علیه السلام با دنیا
- ۹۳ (۴) د رهبان با شیخ ابو القاسم [همدانی]
- ۹۵ (۵) د مرد ترسا که مسلمان شد
- ۹۵ (۶) د امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
- ۹۵ (۷) د گبر که پل ساخت
- ۹۷ (۸) د سؤال مرد درویش از جعفر صادق
- ۹۸ (۹) [گفتار آن مجنون در نمازی که یک نان نیرزد]
- ۹۹ (۱۰) حکایت دیوانه و نماز جمعه

المقالة السادسة

جواب پدر

- ۱۰۱ (۱) حکایت عزرائیل و سلمان علیهما السلام و آن مرد
- ۱۰۲ (۲) د آن جوان که از زخم سنگ منجنیق بیفتاد
- ۱۰۳ (۳) د دیوانه بشهر مصر
- ۱۰۳ (۴) د فخر الدین گرگانی و غلام سلطان و بخشیدن او
- ۱۰۷ (۵) د حسین منصور حلاج بر سر دار
- ۱۰۸ (۶) د غلبه عشق مجنون بر لیلی
- ۱۰۸ (۷) د پسر ماهروی با درویش صاحب نظر
- ۱۱۰ (۸) د ناینا با شیخ نوری رحمه الله
- ۱۱۱ (۹) د شیخ ابو القاسم همدانی

۱۱۲	المقالة السابعة
۱۱۲	جواب پندر
۱۱۳	(۱) حکایت عیسی علیه السلام با آن مرد که اسم اعظم خواست
۱۱۴	(۲) • ابرهیم علیه السلام با عمرو
۱۱۵	(۳) • مرد ترسا [وشیخ بابزید]
۱۱۵	(۴) • دیوانه که سر بر در کعبه زد
۱۱۶	(۵) • ایوب علیه السلام
۱۱۶	(۶) • یوسف همدانی علیه الرحمة
۱۱۷	(۷) • [زلیخا]
۱۱۸	(۸) [تمثیل]
۱۱۸	(۹) حکایت [ابو بلر سفاله]
۱۱۸	(۱۰) • سلطان محمود با دیوانه
۱۱۹	(۱۱) • [درخت بریده]
۱۲۰	(۱۲) • حسن بصری و رابعه رضی الله عنهما
۱۲۱	(۱۳) • موسی علیه السلام
۱۲۱	(۱۴) • دیوانه خاموش
۱۲۲	(۱۵) سؤال آن مرد از مجنون در باب لیلی
۱۲۳	(۱۶) حکایت مؤذن و سؤال مرد از دیوانه
۱۲۴	(۱۷) • شیخ ابو سعید رحمة الله علیه
۱۲۵	(۱۸) • سلطان محمود با ایاز
۱۲۶	المقالة الثامنة (سؤال کردن فرزند دوم که جاذوئی چیست)
۱۲۶	جواب پندر

- ۱۲۷ (۱) حکایت بچه ابلیس با آدم و حوا علیهما السلام
 - ۱۲۹ (۲) " ابلیس وزاری کردن او
 - ۱۲۹ (۳) " یوسف علیه السلام با ابن یامین
 - ۱۳۰ (۴) " سلطان محمود با ایاز
 - ۱۳۱ (۵) " پسر صاحب جمال و عاشق شوریده حال
 - ۱۳۳ (۶) " سلطان محمود و ایاز در حالت وفات
 - ۱۳۴ (۷) " آن دزد که دستش بریدند
 - ۱۳۵ (۸) " [ماه ورشک او بر خورشید]
 - ۱۳۵ (۹) سؤال کردن مردی از مجنون
 - ۱۳۵ (۱۰) حکایت [ابلیس]
 - ۱۳۶ (۱۱) " سلطان محمود [و آرزو خواستن بزرگان]
 - ۱۳۷ (۱۲) " شبلی رحمة الله علیه
 - ۱۳۸ (۱۳) " موسی علیه السلام در کوه طور با ابلیس
-
- ۱۳۹ المقالة التاسعة (در آمدن فرزند سیم و آرزوی جام جم کردن)
- ۱۳۹ جواب پذیر .
- ۱۴۰ (۱) حکایت سلطان محمود با پیرزن
 - ۱۴۲ (۲) " بهلول و گورستان
 - ۱۴۳ (۳) " پادشاه که علم نجوم دانست
 - (۴) حکایت
 - ۱۴۵ (۵) " [شقیق بلخی و سخن گفتن او در نوکل]
 - ۱۴۶ (۶) " [دیوانه که از حق کرباس میخواست]
 - ۱۴۶ (۷) " دیوانه که اشک می ریخت
 - ۱۴۷ (۸) " شیخ ابو بکر واسطی

- ۱۴۹ (۹) حکایت [پیر زال سوخته دل]
 ۱۴۹ (۱۰) • [آتش و سوخته]
 ۱۵۰ (۱۱) • ابو علی فارمذی
 ۱۵۱ (۱۲) • [گناه‌گار روز محشر]
 ۱۵۲ (۱۳) • سلطان محمود [و عرض سپاه]

المقالة العاشرة

جواب پذر

- ۱۵۴ (۱) حکایت سلطان سنجر با عبّاسه طوسی
 ۱۵۵ (۲) مناجات موسی با حق تعالی و در خواستن او یکی از اولیا
 ۱۵۷ (۳) حکایت [در حال ارواح پیش از آفریدن اجسام]
 ۱۵۸ (۴) • [زمان پیغامبر]
 ۱۵۹ (۵) • رابعه رحمها الله
 ۱۶۰ (۶) • [بهلول]
 ۱۶۳ • (۷) • [لیث بوسنجه]
 ۱۶۴ (۸) • موسی و مرد عابد
 ۱۶۵ (۹) • پیر بخاری و غنث
 ۱۶۶ (۱۰) • غزالی [و ملحد]
 ۱۶۷ (۱۱) • [دعا گوی و دیوانه]
 ۱۶۷ (۱۲) • [دیوانه که میگريست]
 ۱۶۸ (۱۳) مناجات دیوانه با حق تعالی
 ۱۶۸ (۱۴) [گفتار شیخ در در آمدن دولت]

۱۶۹	المقالة الحادی عشر
۱۶۹	جواب پذر
۱۶۹	(۱) حکایت [آن مرد که در بادیه تجرید میکرد]
۱۷۰	(۲) • [آن دیوانه که تابوتی دید]
۱۷۱	(۳) گفتار پیغامبر در طفل نوزاد
۱۷۲	(۴) حکایت حسن و حسین رضی الله عنهما
۱۷۳	(۵) • شبلی با سائل رحمه الله
۱۷۴	(۶) • سلطان محمود با ایاز در گرمابه
۱۷۵	(۷) • شیخ بابزید و آن قلاش که اورا حد می زدند
۱۷۶	(۸) • عبدالله مبارک با غلام
۱۷۷	(۹) • [آن مرد که عروس خود را بکر نیافت]
۱۷۹	(۱۰) • اسکندر و کلمات حکیم بر سر او
۱۷۹	(۱۱) • دیوانه
۱۸۱	(۱۲) • حسن بصری و شمعون

۱۸۴	المقالة الثانی عشر (سؤال کردن فرزند شیخ که جام جم چیست)
۱۸۴	جواب پذر
۱۸۴	(۱) حکایت [کیخسرو و جام جم]
۱۸۶	(۲) • [سنگ و گلوخ]
۱۸۷	(۳) • شبلی با آن جوان در بادیه
۱۸۸	(۴) • [شوریده دل بر سر گور]
۱۹۰	(۵) • [دیوانه که رازی با حق گفت]
۱۹۰	(۶) • سلطان ملکشاہ [با پاسبان]

- ۱۹۲ (۷) حکایت شیخ ابو سعید [با معشوق خویش]
- ۱۹۳ (۸) • ایاز با سلطان محمود
- ۱۹۴ (۹) • ماه و شوق او با آفتاب
- ۱۹۵ (۱۰) • بایزید با آن مرد سائل [که او را در خواب دید]
- ۱۹۵ (۱۱) سؤال آن درویش از شبلی
- ۱۹۶ (۱۲) حکایت ابرهیم ادم

۱۹۸ المقالة الثالث عشر (در آموذن فرزند چهارم و آرزوی آب حیات کردن)
جواب پندر

- ۱۹۸ (۱) حکایت اسکندر رومی [با مرد فرزانه]
- ۲۰۱ (۲) حکایت
- ۲۰۱ (۳) • [لحظ و جواب دادن طلوس]
- ۲۰۲ (۴) • [پیغامبر در شب معراج]
- ۲۰۳ (۵) • [مرد حریص و ملک الموت]
- ۲۰۴ (۶) • کشته شدن پسر مرزبان حکیم
- ۲۰۵ (۷) • موعظه
- ۲۰۵ (۸) • [بزرجمهر با انوشروان]
- ۲۰۷ (۹) • آن مرغ که در سالی چهل روز بیضه نهد
- ۲۰۸ (۱۰) • بهلول و حلوا و بریان
- ۲۰۹ (۱۰ مکرر) سؤال موسی از حق سبحانه و تعالی
- ۲۰۹ (۱۱) [پند کسری]
- ۲۰۹ (۱۲) مناجات آن بزرگ با حق تعالی

- ۲۱۰ (۱۳) حکایت شعی و آن مرد که صعوه گرفته بود
- ۲۱۱ (۱۴) • زنبور با مور
- ۲۱۲ (۱۵) • [پیغامبر و کنیزک حبشی]
- ۲۱۳ (۱۶) • آن مرد که پیش فضل ربیع آمد
- ۲۱۴ (۱۷) • [بهلول]
- ۲۱۵ (۱۸) • [مرد مجنون و رعنايان]

۲۱۵ المقالة الرابع عشر (سؤال کردن فرزند چهارم که آب حیات چیست)

۲۱۶ جواب پدر

- ۲۱۶ (۱) [سکندر و وفات او]
- ۲۱۹ (۲) حکایت [نمرود]
- ۲۲۱ (۳) • آن مرد که صدقه بدرویشان می داد
- ۲۲۱ (۴) • لقمه حلال
- ۲۲۲ (۵) • پیرزن با شیخ و نصیحت او
- ۲۲۳ (۶) • امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه [با جوان عاشق]
- ۲۲۳ (۷) • آن درویش که آرزوی طوفان کرد
- ۲۲۴ (۸) • پیر عاشق با جوان گازر
- ۲۲۶ (۹) • مجنون با آن سائل که سؤال کرد
- ۲۲۷ (۱۰) • روباه که در دام افتاد
- ۲۲۹ (۱۱) • سلطان محمود با ایاز
- ۲۲۹ (۱۲) • محمد عیسی با دیوانه
- ۲۳۰ (۱۳) • سلطان محمود که با دیوانه نشست
- ۲۳۱ (۱۴) • دیوانه که گلیم فروخت

- (۱۵) حکایت آن زن که طواف کعبه کرد و مهدی که نظر برو کرد ۲۳۲
- (۱۶) • مهستی دبیر با سلطان سنجر ۲۳۲
- (۱۷) • محمود و شمار کردن پیلان ۲۳۵
- (۱۸) • عیسی علیه السلام با جهودان ۲۳۵
- (۱۹) • آن دزد که گرفتار شد ۲۳۶
- (۲۰) • دیوانه [چوب سوار] ۲۳۷
- (۲۱) • [سپه‌دار که قلعه کرد با دیوانه] ۲۳۸
- (۲۲) • سلطان محمود [با مظلوم] ۲۳۸
- (۲۳) • دیوانه [مجنون] ۲۳۹
- (۲۴) • جوان نمک فروش که بر ایاز عاشق شد ۲۴۰

المقالة الخامسة عشر (در آمدن فرزند پنجم و آرزوی انگشتی سلیمان کردن) ۲۴۴

جواب پذیر ۲۴۴

- (۱) حکایت سلطان محمود در شکار کردن ۲۴۶
- (۲) • شیخ و مرغ های ۲۴۷
- (۳) • محمد غزالی با سلطان سنجر ۲۴۸
- (۴) • سلطان محمود [با آن مرد که همنام او بود] ۲۴۸
- (۵) • سلطان محمود [وگازر] ۲۴۹
- (۶) • حکیم با ذو القرنین ۲۵۱
- (۷) • پادشاه و انگشتی ۲۵۲
- (۸) • ابرهیم ادم با خضر علیه السلام ۲۵۳
- (۹) • محمود با درویش بر سر راه ۲۵۴
- (۱۰) • سنجر که پیش زکن الدین اتکاف رفت ۲۵۵

- ۲۵۶ (۱۱) حکایت آن مرد که صرّۀ در میان درمنه یافت
- ۲۵۷ (۱۲) • سلطان محمود با پیرزن

۲۵۸ المقالة السادسة عشر

۲۵۸ جواب پندر

- ۲۵۸ (۱) حکایت پسر هارون الرشید
- ۲۶۴ (۲) • هارون با بهلول
- ۲۶۶ (۳) • سلیمان و طلب کردن کوزه
- ۲۶۸ (۴) • پادشاه که از درویش در خشم شد
- ۲۶۸ (۵) • آن جوان که زن صاحب جمال خواست و بمرد

۲۶۹ المقالة السابعة عشر

۲۶۹ جواب پندر

- ۲۷۰ (۱) حکایت [گوسفندان و قصاب]
- ۲۷۰ (۲) • باز با مرغ خانگی
- ۲۷۲ (۳) • آن بیننده که از احوال مردگان خبر می داد
- ۲۷۳ (۴) • جواب آن شوریده حال [در کار جهان]
- ۲۷۳ (۵) • سؤال کردن آن مرد دیوانه [از کار حق تعالی]
- ۲۷۴ (۶) • جهاز فاطمه رضی الله عنها
- ۲۷۷ (۷) • [آن پیر که دختر جوان خواست]
- ۲۸۸ (۸) • آن درویش با ابو بکر و راق
- ۲۷۹ (۹) • [آن پیر که خواست که او را میان دو گورستان دفن کنند]
- ۲۸۰ (۱۰) • سفیان ثوری رحمه الله
- ۲۸۲ (۱۱) • مسلمان شدن یهودی و حال او

المقالة الثامن عشر (سؤال کردن فرزند پنجم که خاتم سلیمان چیست) ۲۸۵

جواب پذر ۲۸۵

- (۱) حکایت [بلقیا و عفان]
- (۲) د سلیمان علیه السلام [وشاذروانش] ۲۸۶
- (۳) د مأمون خلیفه با غلام ۲۸۷
- (۴) د اصمعی با آن مرد صاحب ضیف [وزنگی حاوی] ۲۸۹
- (۵) د جبریل با یوسف علیهما السلام ۲۹۱
- (۶) د پیر خالوی سرخی ۲۹۳
- (۷) د شیخ یحیی معاذ با بایزید رحمهما الله ۲۹۴
- (۸) د شیخ ابو علی رودباری ۲۹۵
- (۹) د سلطان محمود با مرد دوالک باز ۲۹۸
- (۱۰) د شیخ ابو سعید با قارباز ۲۹۸
- (۱۱) د مجنون وللی ۲۹۹

المقالة التاسع عشر (در آموذن فرزند ششم و آرزوی کیمیا کردن) ۳۰۰

جواب پذر ۳۰۱

- (۱) حکایت آن حیوان که آرا هلوع خوانند ۳۰۱
- (۲) د عیسی علیه السلام ۳۰۲
- (۳) د نوشروان عادل ۳۰۳
- (۴) د [در ذمّ دنیا] ۳۰۴
- (۵) د [در ذمّ دنیا] ۳۰۴
- (۶) گفتار عباسه طوسی [در حق دنیا] ۳۰۵

- ۳۰۶ (۷) گفتار جعفر صادق
- ۳۰۶ (۸) حکایت یحییٰ معاذ رازی
- ۳۰۶ (۹) د [در ذمّ دنیا]
- ۳۰۷ (۱۰) د شاه‌هزاده و عروس
- ۳۰۹ (۱۱) د ابرهیم علیه السلام
- ۳۱۳ (۱۲) د حلاج با پسر
- ۳۱۳ (۱۳) در معنی آن که غیبت گناهی بزرگ است
- ۳۱۴ (۱۴) سخن گفتن آن مرد در غیبت
-
- ۳۱۴ المقالة المشرون
- ۳۱۴ جواب پدر
- ۳۱۵ (۱) حکایت [شیخ با ترسا]
- ۳۱۶ (۲) [گفتار بزرگی در شناختن حق]
- ۳۱۶ (۳) حکایت مرد صوفی که بر زبیده عاشق شد
- ۳۱۷ (۴) د اردشیر و موبذ و پسر شاپور
- ۳۲۱ (۵) د ایاز و درد چشم لو
- ۳۲۲ (۶) د جرجیس علیه السلام
- ۳۲۳ (۷) د یوسف با زلیخا علیهما السلام
- ۳۲۴ (۸) د ابرهیم ادم در بادیه [با مرقع پوشان]
- ۳۲۶ (۹) د شعیب علیه السلام
- ۳۲۷ (۱۰) د [اهل دوزخ]
- ۳۲۸ (۱۱) د سلطان محمود و ایاز
- ۳۲۸ (۱۲) د مجنون و لیلی

المقالة الحادی والعشرون

۳۲۹

جواب پدر

۳۳۰

(۱) حکایت امیر بلخ وعاشق شدن دختر او

۳۵۲

المقالة الثانی والعشرون (سؤال کردن فرزند ششم که کیبیا چیست)

۳۵۳

جواب پدر

۳۵۳

(۱) حکایت [افلاطون واسکندر]

۳۵۵

(۲) • آن بزرگ با خواجه ابو علی طوسی

۳۵۶

(۳) • [آن دیوانه که ازو پرسیدند که درد چیست]

۳۵۶

(۴) • آن طفل که با مادر بیازار آمد و گم شد

۳۵۷

(۵) • یوسف علیه السلام ونظر کردن در آینه

۳۵۹

(۶) • احمد غزالی

۳۶۰

(۷) • ابو علی فارمذی

۳۶۰

(۸) • سؤال کردن سائل از مجنون

۳۶۱

(۹) • بایزید با مرد مسافر

۳۶۲

(۱۰) • محمود با شیخ خرقانی

۳۶۴

(۱۱) • آهو که مشک از وی حاصل میشود

۳۶۵

خاتمه کتاب

۳۶۶

(۱) حکایت آن مرد که بر مکتب گذر کرد

۳۶۷

(۲) گفتار مرد خدای پرست

۳۶۹

(۳) حکایت آن مرد که از اویس سؤال کرد

۳۷۱

(۴) • وفات اسکندر رومی

۳۷۲

(۵) • مرد خاکبیز

- ۳۷۵ (۶) حکایت ایوب پیغامبر
- ۳۷۵ (۷) • اعرابی در حضرت نبوت
- ۳۷۵ (۸) • آن زن در حضرت رسالت
- ۳۷۶ (۹) • شبلی با ابلیس در عرفات
- ۳۷۸ (۱۰) • بایزید و زنار بستن او
- ۳۷۹ (۱۱) مناجات ابرهیم ادم
- ۳۸۰ (۱۲) حکایت رندی که از دکانی چیزی میخواست
- ۳۸۱ (۱۳) • عبد الله بن مسعود با کنیزک
- ۳۸۳ (۱۴) • بشر حافی که نام حق تعالی بمشک پیالود

•

- ۳۸۵ ابیات برگزیده از روایت دوم دیباجه الهی نامه
- ۳۹۱ در آغاز الهی نامه
- ۳۹۵ فی نعمت النبی صلی علیه وآله وصحبه وسلم

- ۳۹۶ فهرست اعلام
- ۴۰۸ فهرست منتخب مهمات و موضوعات و اصطلاحات لفظاً و معنی
- ۴۳۰ تصحیحات راجع بمن
- ۴۳۳ - ۴۳۹ اضافات و مستدرکات و تصحیحات راجع بمحواشی

مقدمه مصحح

برای تصحیح الهی نامه فریدالدین عطار که بدوستان ادبیات ایران تقدیم می گردد نسخ مشروحه ذیل را بکار بردیم :

F- نسخه کتابخانه سلطان محمد فاتح استانبول نمرة ۳۶۷۴ . این نسخه بقطع $۱۹,۳ \times ۱۴,۵$ سانتیمتر بشکل بیاضی جلد شده و مشتمل بر ۲۳۶ ورق است که در ترتیب آنها تقدیم و تأخیر وارد شده است ، ترتیب صحیح بر وجه ذیل است :

۱-۱۰ ۱۲-۱۷ ۱۱ ۱۸-۳۲ ۳۹ ۳۳-۳۸ ۴۰-۲۳۶ ، رقم ۱۹۵ مکرر استعمال شده است . این نسخه مرگب است از سه قسمت که هر یک از آنها بخط دیگر مخطوط است . قدیمترین و مهمترین قسمت بخط نسخ محمد بن محمد بن الکمال که چندان خوشخط نیست نوشته شده است و کتابت آن در روز سه شنبه ۴ جمادی الثانی سال ۷۲۹ هجری با تمام رسیده است . در این قسمت مصرعهای ابیات در دو ستونی که اطراف آنها با دو خط سرخ جدول کشیده شده نوشته و در هر صفحه ۱۶ بیت گنجایده شده است .

قسمت دوم عبارت است از اوراق ۲۲-۲۴ (مطابق صفحه ۲۲ بیت ۲-ص ۲۵ بیت ۱۷ طبع حاضر) ، این اوراق با خط نسخ خوب و جدیدتر از خط قسمت اول نوشته و اطراف ستونها نیز بترتیب سابق جدول کشیده و در هر صفحه ۱۳ بیت گنجایده شده است . در این قسمت نیز چنانچه در قسمت اول دیده می شود حروف دال واقعه در کلمات فارسی بعد از حروف مصوّته با نقطه نوشته شده که از اینجا میتوان استنباط نمود که تاریخ کتابت این قسمت چندان دیرتر از ربع اول عصر نهم هجری نمی باشد .

قسمت سوم عبارت است از ورقهای ۱-۲۱ (مطابق ص ۲-ص ۲۲ بیت ۱ طبع حاضر) و ورق ۱۳۱ (مطابق ص ۲۰۱ بیت ۳-ص ۲۰۲ بیت ۱۲)

ورق ۱۳۹ (مطابق ص ۳۱۴ بیت ۴ - ص ۲۱۵ بیت ۱۳)، این ورقها بخط نسخ خمیده که چندان خوب نیست نوشته و در هر صفحه ۱۳ بیت بدون جدول گنجانیده شده و تنها اطراف صفحات با خطوط سرخ کج و موج خط کشی شده و مصرعهای ابیات بواسطهٔ دوا بر کوچک نقطه دار از هم جدا شده است. از جملهٔ این ورقها ورق ۱۳۱ و ۱۳۹ ظاهرست که بجای دو ورق که در نسخهٔ اصلی گم شده بود گذاشته شده است ولی مجدد بودن اوراق ۱-۲۱ شاید هم اسباب دیگر دارد که تفصیل آن بعد ازین خواهد آمد. علاوه بر این ابیات ذیل که از قلم نسخ قسمت اول افتاده بوده همین خط سوم در کنار اوراق استدراک شده است: ص ۱۹۸ بیت ۷، ص ۱۹۹ بیت ۸، ص ۲۶۰ بیت ۷، ص ۲۶۱ بیت ۵، ص ۲۶۷ بیت ۱۴، ص ۳۱۳ بیت ۲ طبع حاضر. در این قسمت دال بعد از حروف مصوٓنه بی نقطه نوشته شده است. از شکل خط میتوان استنباط کرد که تاریخ کتابت این قسمت پیش از قرن نهم نبوده ولی قرن دهم یا یازدهم با احتمال نزدیکتر میباشد.

در هر سه قسمت این نسخه بجای حرف پای فارسی حرف با و بجای چیم جیم و اسم موصول بشکل ' که ' دیده میشود

I - نسخهٔ کتابخانهٔ دیوان هند در لندن. India Office Nr. 2684.
(H. Ethé, *Catalogue of the Persian manuscripts in the Library of the India Office* Vol. I 618 Nr. 1034.)

این نسخه مجموعه ایست که الهی نامه در آن ورقهای ۱۹۶ ب - ۲۷۸ آ را اشغال میکند و استنساخش بخط محمد حبی بن بابا حبی در تاریخ ۲۰ رمضان ۸۰۷ با تمام رسیده است. نسخه دو ستون در میان ورق و یک ستون مایل در کنار ورق دارد که در هر ستون میانی ۲۹ و در ستون کناری ۲۶ مصرع گنجانیده شده است. در این ستون کناری مصرعها در اوراق آ از بالا پایین و در اوراق ب از پایین بالا نوشته و اطراف هر سه ستون جدول کشی شده است، خط آن نسخ شرقی است نسبتاً

خوب و دال فارسی بعد از مصوّنه همه جا بی نقطه و پای فارسی با سه نقطه و جیم فارسی با یک نقطه نوشته شده است. اسم موصول بشکل «کی» دیده میشود، کلمات در بعضی جاها تماماً بی نقطه مانده است.

در نسخه که نسخه I از آن نقل شده است در وقت تجلید در ترتیب ورقها تقدیم و تأخیر رخ داده بود و از آنست که در نسخه I از ورق ۲۷۳ بعد در ترتیب و توالی متن اختلاط پدیدار است. ترتیب صحیح ابیات در این قسمت مجموعه از قرار ذیلست:

۱۹۵ ب درون س ۱ -	۲۳۰ آ درون س ۲ =	۲ ص ۱ -	۱۵۰ ص ۷
۲۷۵ آ د ۲۴ -	۲۷۵ ب د ۹ =	۱۵۰ د ۸ -	۱۵۲ د ۱۰ (۱)
۲۳۰ آ د ۳ -	۲۷۳ آ د ۲۷ =	۱۵۲ د ۱۱ -	۳۵۴ د ۷
۲۷۶ آ د ۵ -	۲۷۷ ب د ۵ =	۳۵۴ د ۸ -	۳۶۲ د ۷
۲۷۵ آ د ۲ -	۲۷۶ آ د ۲۴ =	۳۶۲ د ۸ -	۳۶۳ د ۱۲
۲۷۵ ب د ۱۰ -	۲۷۶ آ د ۱ =	۳۶۳ د ۱۳ -	۳۶۵ د ۲ (۱)
۲۷۴ ب د ۹ -	۲۷۵ آ د ۱ =	۳۶۵ د ۳ -	۳۶۶ د ۶
ناقص است:			
۲۷۳ ب کنار س ۲۱ -	۲۷۴ ب درون د ۸ =	۳۶۶ د ۸ -	۳۷۱ د ۱۰
۲۷۳ آ د ۱ -	۲۷۳ ب کنار د ۲۰ =	۳۷۱ د ۱۱ -	۳۷۲ د ۱۴
۲۷۷ ب درون د ۶ -	درون د ۲۸ =	۳۷۲ د ۱۵ -	۳۷۳ د ۱۹
ناقص است:			
۲۷۷ ب درون س ۲۹ -	آخر کتاب =	۳۸۳ د ۱۵ -	۳۸۴ د ۹

B - نسخه کتابخانه برتس موزیم British Museum Add. 27261
(Ch. Rieu, *Catalogue of the Persian manuscripts in the British Museum* II 868)

این نسخه مجموعه ایست که در آن الهی نامه کنار اوراق ۳ ب - ۱۱۲ آ را اشغال میکند. این نسخه نفیسه برای خزانه کتب سلطان جلال الدین اسکندر

(۱) در حواشی سهواً این قسمت را سقط شده ذکر کرده ایم، نسخه‌بدهای این قسمت در صفحه ۴۹ طبع حاضر استندراک شده است.

ابن عمر شیخ که در سالهای ۸۱۳ - ۸۱۷ هجری در فارس سلطنت میکرده است بخط محمد الحلوائی الجلالی الاسکندری که در ماه جمادی الاول سال ۸۱۳ از استنساخ آن فارغ شده نوشته شده است^(۱). در تصحیح هفت پیکر نظامی هم ازین مجموعه استفاده کرده بودیم^(۲). در تجلید این مجموعه نیز تقدیم و تأخیر رخ داده است که ترتیب صحیح قسمتی که محتوی بر آلهی نامه است بروجه ذیلست (ما اینجا ارقام آوروپائی را که در سر ورقها زده شده است و از ارقام شرقی یک عدد بیشتر است معتبر داشتیم) ۳-۸ ۱۸ ۱۰-۱۷ ۹-۱۹ ۸-۱۰۸ ۱۰۰-۱۰۷ ۹۹ ۱۰۹-۱۱۲.

بعد از تصحیح ترتیب اوراق بترتیب اصلی خطای دیگری نیز در این نسخه ظاهر میگردد و آن این است که هرچند منظومه لیلی و مجنون که میان ورقها را اشغال میکند از ورق ۹۸ ب بعد بر وفق جدول فوق در ورق ۱۰۸ آ دوام میابد مستنسخ در نوشتن آلهی نامه در کنار اوراق یک مقدار از متن را که قبلاً نوشته بود سهواً دو باره استنساخ کرده است. دو سطر اخیر کنار ورق ۹۸ ب مطابق است با ص ۳۳۷ بیت ۲ طبع حاضر در صورتیکه سطر اولین ورق ۱۰۸ آ که مطابق ص ۳۳۷ بیت ۳ طبع میبایست بود مطابق ص ۳۰۲ بیت ۹ است، بعد از آن متن کتاب منتظماً بر وفق جدول فوق تا آخرین سطر ورق ۱۰۴ آ (مطابق ص ۳۲۱ بیت ۹ طبع حاضر) دوام دارد، در اینجا مستنسخ بسو خود واقف شده و باز در ورق ۱۰۴ ب سطر ۱ متن را از آنجائی که وا گذاشته بود دوام میدهد

(۱) دو نسخه آبا صوفیه نمرة ۳۹۴۵ (تاریخ استنساخ ۸۱۳-۸۱۴) و آبا صوفیه نمرة ۳۸۵۷ (تاریخ استنساخ ۸۱۶) (Herbert W. Duda, *Ferhād und Schirin*, S. 184) نیز از خزانه کتب سلطان اسکندر مذکور است و نیز نسخه آبا صوفیه ۴۷۹۲ که وصفش بعد ازین بیان خواهد شد احتمال دارد که از کتب همین خزانه باشد. نسخهای آبا صوفیه ۳۹۴۵ و ۳۸۵۷ بر قدیمترین متن دیوان حافظ را عنایت و شک نیست که این نسخها که ۲۴ سال بعد از وفات شاعر در وطنش شیراز برسم حکمدار فارس نوشته شده است برای تصحیح متن دیوان حافظ «متمدنرین اساس میباشد

Heft Peiker, Ein romantisches Epos des Nizāmi Gengē'i; (۲)
herausgegeben von H. Ritter und J. Rypka, Prag 1934, S. VII.

(یعنی از ص ۳۳۷ بیت سوم طبع حاضر) و در ورق ۱۱۲ آ (مطابق ص ۳۶۵ بیت ۹) متن کتاب منقطع شده و کتاب ناقص مانده است.
در این نسخه چنانچه گفته ایم الهی نامه در کنار نوشته شده و از قسمت میانی بدو خط و از کنار خالی بدو خط بهم نزدیکتر جدا شده و هر صفحه ۶۰ مصرع گنجائیده و نسخه با خط نسخ کوچک لطیف که در اکثر نسخهای شیرازی آن دوز دیده میشود نوشته شده است، حرف دال بعد از حروف مصوّنه نقطه دار، چیم فارسی با یک نقطه، پای فارسی با سه نقطه و اسم موصول بشکل 'که' آمده است. عکسهای اوراق قسمت اول این نسخه بعد از طبع شش جزء کتاب بدست مصحح آمده و از این رو نسخه بدلهای این قسمت در ذیل طبع حاضر ص ۴۳۳ - ۴۳۹ استدراک شده است.

A = نسخه کتابخانه آيا صوفيه نمره ۴۷۹۲. این نسخه یک مجموعه نفیسه ایست بخط اسعد بن احمد بن محمد الکاتب که وی در سال ۸۱۶ در شیراز از استنساخ آن فارغ شده و احتمال قوی میرود که این نسخه نفیسه نیز برای خزانه کتب سلطان اسکندر نوشته شده است. قطعش ۲۲,۵ × ۱۲,۵ سانتیمتر و عدد اوراقش ۷۹۵ است که از آنها الهی نامه کنار اوراق ۲۰۹ آ - ۵۵۵ آ را اشغال میکند، دو ستون درونی و یک ستون کناری دارد، در ستونهای درونی ۲۵ بیت و در کنار ۴۶ مصرع گنجائیده شده و ورقهای اب - ۳ آ حاوی دو عنوان مذهب و منقش است، خطش نسخ کوچک شیرازیست، حروف دال بعد از حروف مصوّنه نقطه دار، چیم فارسی با یک نقطه، پای فارسی با سه نقطه و اسم موصول بشکل 'که' دیده میشود.
B = نسخه کتابخانه سلطان محمد فاتح استانبول نمره ۳۶۷۳. این نسخه بقطع ۱۷,۶ × ۱۳ سانتیمتر و دارای ۲۲۸ ورقست که در هر صفحه ۱۵ سطر بخط نستعلیق گنجائیده شده و در سال ۸۶۳ هجری استنساخ آن با تمام رسیده است.

از این نسخه که نسبتاً جدیدتر از نسخهای سابق است فقط برای دیباجه الهی نامه استعانت کردیم زیرا بعلی که ذکر خواهد شد استفاده از نسخه F در این قسمت ممکن نمیشد.

دیباچه الهی نامه که عبارت از مناجات و نعت و معراج است (= ص ۲ - ۲۱ بیت ۱۰ طبع حاضر) در دو صورت روایت میشود ، روایت اول یعنی روایتی که در طبع حاضر ثبت کردیم با این بیت آغاز میکند :

بنام کردگار هفت افلاک که پیدا کرد آدم از کنی خاک
نسخهای A و I و M این روایت را دارند .

روایت دوم با بیت :

بنام آنک ملکش بی زوالست بوصفش نطق صاحب عقل لالت
شروع و در نسخهای F و B دیده میشود ، در این روایت بعد از فصل اول فصلی شروع میشود که اولین بیتش اینست :

الهی نامه را آغاز کردم بنامت باب نامه بازه کردم
در نسخه F نعت پیغامبر اینچنین شروع میشود :

محمد مقتدای هر دو عالم محمد مهتر اولاد آدم
و در نسخه B :

محمد کو سر افراز عرب بود وجودش در دریای طلب بود

تمام نسخهای که دارای شکل دوم دیباجه اند این دیباجه را نیز بتمامی حاوی نمیشناسند ، بعضی نسخ قسمت اول را بکلی از بین برداشته با « الهی نامه را آغاز کردم » شروع میشوند ، نسخه ۱ روایت اول دیباجه را دارد ولی از وصف نسخه که Ethé در فهرست خود داده است معلوم میگردد که در ورق ۲۸۳ ب - ۲۸۹ همان نسخه بعد از بلبلنامه صورت دوم دیباجه الهی نامه نیز موجودست ، ولی عکسهای این قسمت را در دسترس ما نبود .

در نسخه F شکل غریبی رخ میناید . چنانچه پیشتر گفتیم ورق ۱-۲۱ این نسخه بخط جدیدی غیر خط اصلی کتاب نوشته شده است و این خط در جایی که اختلاف این دو روایت منتهی میگردد یعنی در ابتدای فصل « فضیلت صدیق » که در تمام نسخها مشترکاً و متطابقاً روایت میشود ختام مییابد و تنها پنج بیت از متن مشترک « فضیلت صدیق » در ورق ۲۱ دیده میشود . این حالت را بگم شدن تصادفی این قسمت نسخه عطف نمیتوان کرد بل متبادر بعقل آنست که مستنسخ سوم روایت اول دیباجه را پسندیده و آنرا از بین برداشته بجای آن روایت دومین را که امروز در نسخه موجودست گذاشته است و یا اینکه از اوایل نسخه F چند ورق از دیباجه شکل اولین افتاده بوده و مستنسخ جدید برای اكمال آن نسخه دیگری که حاوی روایات دومین بود مراجعت کرده و اشای استنساخ باختلاف روایت آن دو نسخه واقف شده و برای ازاله اختلاف تمام اوراق را که در اصل از دیباجه اول باقی مانده بود برداشته و بجای آن روایت دوم دیباجه را چنانکه در آن نسخه دیگر یافته بود گذاشته است ، نمیدانیم که مستنسخ سوم از نسخه اصلی که بخط مستنسخ اول نوشته بود چند ورق دیده و در دست داشته است ، در آن وقت که او اوراق ۱-۲۱ را تجدید میکرد همه حال اوراق ۲۲-۲۴ نوشته بخط دوم موجود بود ، اما معلوم نیست که اوراق ۱-۲۱ در آن وقت بخط اصلی قدیم موجود یا تماماً یا قسمی بخط مستنسخ دوم نویسنده ورق ۲۲-۲۴ تجدید نموده شده بود .

در ابتدا در نظر داشتیم که روایت دوم دیباجه را بتمامی در آخر کتاب بصورت ذیل و الحاق طبع نماییم ولی متأسفانه نسخه‌های موجوده در استانبول که میتوانستیم از روی آنها متن این روایت دوم را تصحیح نماییم بسبب احوال حاضره در دسترس نبود ، و هر چند که نسخه F بر این دیباجه بخط مستنسخ سوم محتوی است متنش آنقدر سقیم و مغلوط است که تصحیح از آن ممکن نمیشد ، نسخه B نیز این دیباجه را اختصار کرده و آن قسمت مهمی که

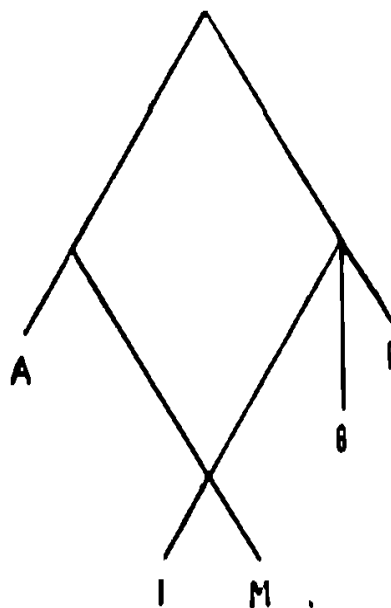
با الهی نامه را آغاز کردم ، شروع میشود ندارد . بدین سبب تنها ابیات برگزیده از روایت دوم دیباجه از روی نسخهای F و B در این چاپ نشر کردیم (ص ۳۸۵ - ۳۹۵) . مع هذا میتوان گفت که موجود نبودن تمام روایت دوم دیباجه برای خواننده کتاب مستلزم ضیاع مهمی نمیکردد چون در روایت دوم دیباجه چندان افکار ناگفته یافت نمیشود و طول و اطناب ملال آورش هم از قیمت ادبی آن میکاهد ، ولیکن دلایلی که در صحت اسناد روایت دوم دیباجه بعطّار شبه برانگیزد هم در دست نیست ، از دیباجه خسرونامه اش استنباط میتوان کرد که عطّار دیباجهای بعضی از کتب خود را تغییر و تعدیل میداده است .^(۱)

و اینجا نیز جالب دقت است که بعضی از ابیات روایت دوم دیباجه الهی نامه در دیباجه اسرار نامه نیز یافت میگردد ، و اگر آثار دیگر عطّار که بر وزن الهی نامه گفته شده است بدقت تتبع شود ممکن است بیش از این ابیات مشترکه بمیان آید . در آن قسمت کتاب که بعد از دیباجه میآید نسبت نسخها با یکدیگر را بواسطه شجره ذیل تمثیل میتوان کرد :

خط مؤلف

|

اصل مشترک نسخها



(۱) H. Ritter, *Philologica IX*, Der Islam 25, 150—1.

در بعضی مواضع مانند ص ۴۶ بیت ۱۹ مصرع دوم (رجوع شود باضافات
و مستدرکات ص ۴۳۰) ، ص ۶۴ بیت ۱۶ مصرع دوم ، ص ۹۹ بیت ۶ و ۸
مصرعهای دوم ، ص ۱۰۸ بیت ۱۶ مصرع اول ، ص ۱۰۹ بیت ۱۱ مصرع اول ،
ص ۱۴۲ بیت ۱۴ ، ص ۲۵۱ بیت ۱۳ مصرع دوم ، ص ۳۲۶ بیت ۱۶ مصرع
دوم ، ص ۳۳۴ بیت ۱۵ مصرع دوم روایت صحیح در هیچیک از نسخها موجود
نبوده و بتصحیح قیاسی و حدسی مضطر شدیم ، در این مواضع احتمال دارد که اصل
مشترک نسخها محرف و مصحف بوده است و نیز خارج از احتمال نیست که در
مواضع دیگری که در شکل حالی متن معنی واضح افاده نمیکند تحریف و تصحیف
در اصل مشترک وقوع یافته باشد ولیکن مصحح متردد مانده است که آیا متن محرف
است یا اینکه صحیح و مصحح بمراد شاعر پی نبرده است . اگر در آینده بنویشتن
شرح این کتاب موفق بشویم مجدداً بتدقیق آن مواضع خواهیم پرداخت .

صرف نظر از این بهترین نسخه از نسخهای که در این نشر بکار برده شده است
نسخه آبا صوفیه (A) می باشد ، و چنانچه از حواشی هر صحیفه معلوم میگردد در بسیار
مواضع فقط نسخه A روایت معنی دار و صحیحی دارد و روایات نسخهای دیگر
یا هیچ معنی ندارند و یا معنائی که چندان مناسب بنظر نیاید ، برای اثبات
این دعوی اینجا چند مثال برجسته ذکر میکنیم : ص ۲۴۴ بیت ۹ مصرع دوم :
فقط در A واو عطف قبل از کلمه « منطق » واقع شده است و نسخهای دیگر
واو را پیش از کلمه « کشف » دارند که ظاهر الفساد است ، ص ۲۴۵ بیت ۱۲
مصرع دوم : کلمه « دم » که بمعنی دم آهنگری باشد تنها در A موجود است و کلمه
« آنجا » موجوده در دیگر نسخها چندان خوش بنظر نیاید ، باز ص ۲۴۵ بیت
۱۳ مصرع دوم : فقط در نسخه A دو کلمه قرآن کریم صحیحاً نقل شده است ،
ص ۲۵۱ بیت ۱ مصرع دوم : تنها روایت A « که باید خفت چند آری بهانه »
معنی دار می باشد ، باز ص ۲۵۱ بیت ۱۶ مصرع اول : تنها روایت A « کان جز
دامشان نیست » مفهوم میشود ، ص ۲۶۵ بیت ۸ : A کلمه « ستم را » دارد که

با کلمه «عدل» صنعت تضاد (نطبق) و هم با کلمه «درم» قافیه تشکیل می‌کند در صورتیکه روایات دیگر گذشته از فساد قافیه معنی درست نیز افاده نمی‌کنند، ص ۲۶۰ بیت ۷ مصرع دوم: لقب پسر هارون «سبتی» بوده است که تنها در نسخه A موجود است، ص ۲۶۱ بیت ۴ مصرع دوم تنها A کلمه «من» عربی دارد نسخ دیگر بجای آن کلمه فارسی «تو» را گذاشته اند که اینجا معنی ندارد. - میتوان گفت که اگر نسخه A در دسترس نبود تصحیح متن الهی نامه بی اندازه مشکل و بلکه غیر ممکن می‌شد، بنا بر آن هم در جاهائی که روایت A از روایات دیگر در الفاظ فرق دارد ولی در معنی بر آنها مزیتی نه ترجیح کردن روایت A را دور از عقل و منطق ندیدیم. از این رو اساس طبع این کتاب بطور عمومی بر نسخه A است و هر جایی که در خواشی بعد از ذکر کلمه متن رمز نسخه دیده نمیشود مقصود نسخه A است.

با همه این بکلی خارج از احتمال نمی‌باشد که روایات A که دارای معنی خوب بنظر میرسد باز هم جا روایات اصلی نبوده بلکه از تصحیح قدیمی بظهور آمده است بطوریکه قسمتی از روایات A نه متن اصلی شاعر بلکه متن مصحح بعدی بوده باشد، معلوم و بین العلما مشهور است که پروفیسور نیکلون در بسیار جاهای مثنوی معنوی مولانا جلال الدین رومی مثالهای این نوع تصحیح بعدی اثبات کرده است^(۱)، ولی از خوشبختی اوست که نسخ قدیمی نزدیک به صد شاعر را در دست میداشت بطوریکه بوجود آمدن این تصحیحات بعدی را نوعاً تا در حال تکون میتوانست مشاهده و تتبع نماید، مثنوی الهی نامه عطار برای چنین کار چندان زمیه مساعد نیست زیرا که قدیمترین نسخه موجوده (F) در سال ۷۲۹ هجری یعنی بیش از صد سال بعد از فوت شاعر نوشته شده است و اگر این نسخه (F) را اساس گرفته نسخه A را کنار می‌گذاشتیم نه متن اصلی غیر مصحح شاعر را بدست آورده بلکه در بسیار جاها الفاظ غیر مفهومه در متن ثبت کرده میبودیم. در جاهائی که

(۱) The Mathnawi of Jalalalu'ddin Rumi, edited from the oldest manuscripts... Vol. III, Leiden-London 1929 (Gibb Memorial New Series IV 3) S.XV ss.

روایات مختلفه همه معنی خوب و مفهوم میدهند هم معیاری برای تعیین نمودن اصل گفتار شاعر در دست نبود. تنها در چند جا با خصوص جاهائی که در آنها صیغهای زبان قدیم و یا زبان خصوصی عطار^(۱) در کار شده است بصورت قطعی میتوان گفت که در نسخه ۸ تصحیحات بعدی بر وفق قواعد زبان جدید وقوع یافته است. مثلا: ص ۳۰۰ بیت ۵ و ص ۳۶۷ بیت ۷ تنها F صیغه 'بودنی' را که از خصایص زبان قدیم است دارد و در ۸ بجای آن صیغه جدید تر 'بودنی' دیده میشود، ص ۳۶۷ بیت ۸ تنها در F صیغه قدیم 'کردنی' موجود است، (این قدر هست که ص ۳۱۷ بیت ۹ صیغه قدیم 'جستی' در ۸ هم دیده میشود). ولیکن بای شرطی مربوط بصیغهای حال^(۲) در ص ۴۶ بیت ۱۹ مصرع دوم (آنجا 'خواندیت' باید نوشت، قرائت مروی در تمام نسخ 'خواندیت' است) و در ص ۳۴۷ بیت ۸ مصرع دوم ('ماندی'، قرائت مروی در تمام نسخ 'ماندی' است) در هیچ یک از نسخها مروی نبود و ما اینها را بتصحیح قیاسی در متن ثبت کردیم. در ص ۳۷۶ بیت ۱۴ تنها در F صفت 'ازین' بمعنی 'چنین'،^(۳) دیده میشود، ولی ص ۶۴ بیت ۱۸ صفت 'ازان' بمعنی 'چنان' در تمام نسخها مرویست.

غیر از این در بعضی مواضع قرائت صحیحه تنها در F یافت میشود. مثلا در ص ۱۹۷ بیت دوم F نیزهم = نیزهم (از مصدر پڑهیدن = پڑوهیدن در معنی باز جستن) روایت میکند که نظر بکهنگی و ندرت این کلمه و راست آمدنش با قافیه شک نیست که این روایت صحیح باشد، در ص ۱۸۲ بیت ۶ مصرع دوم تنها F 'برباید' (از مصدر ربودن) دارد که هم در محت آن جای شبه نیست، بر اساس مانند

(۱) رجوع شود بمقدمه تذکره الاولیاء نشر E. G. Browne و هیرزا محمد نژیابی، لندن و لیدن ۱۹۰۵ نصف اول ص: بط - که.

(۲) بامثال این در دیوان فرخی بسیار برخورد میشود، رجوع کنید مثلا بصحیفه ۲۲۸-طر ۲۲ از طبع عبد الرسولی طهران ۱۳۱۱.

(۳) در دیوان فرخی باین کلمه بسی برخورد میشود.

این ملاحظات است که در مواضع متعدد روایات نسخهای دیگر را بر روایت A ترجیح دادیم که برای ذکر اسباب موجه هر یکی از آن تصحیحات شرحی مفصل و متوالی همه مثوی با مباحثه قیمتهای نسبی نسخه بدلهای میبایست نوشت .

نسخه B اغلب مطابق F است ولی بسیار اغلاط جداگانه دارد . در چند جا B با A برابر است مثلاً؛ ص ۱۵۱ بیت ۷ مصرع اول و بیت ۱۳ مصرع اول و ص ۱۱۱ بیت ۱۸ مصرع اول ، ولیکن این اتفاقها کم است و مستوجب تبدیلی در شجره انساب نسخ نمیشد .

نسخه I بعضاً با B و بعضاً با A مطابق است یعنی متنش از روایات مختلف مخلوط است .

نسخه M و I ظاهراً از یک نسخه مشترک نقل شده است ولیکن قسمتهای این نسخه که ما مقابله کردیم دلیل واضحی بر اینکه M از I سر راست استنساخ شده است بدست نداد ، در حواشی از روایات M تنها آنها را ثبت کردیم که مطابق روایات I نیست .

در طرز املا طبع اکنونی تابع املاء نسخه A میباشد ولی پ چ گ فارسی از ب ج ک عربی تفریق شده است ، ویای نهائی چون در نسخه A بدون دو نقطه نوشته شده است در این طبع هم بدون نقطه ضبط شد .

از آنجا که قواعد املا و حسن خطی در چاپخانههای ترکیه (چنانچه در مطابع مصر و سوریه) هنوز فراموش نشده و دوچار امالکاری نگردیده است بآن خطاهای خطی که کتابهای چاپ حروفی امروزی ایران و هندوستان را (و متأسفانه نیز بسیار کتابهای شرقی را که در اروپا چاپ شده ، است) این قدر نازیبا میسازند ، در چاپ حاضر برخورد نخواهد شد . مرتبان ما خودشان میدانند که 'بس' نه ، 'بس' ، 'یست' نه ، 'یست' و یا 'یست' ، 'سبب' ،

- که -

نه 'سبب' ، 'سر - صر' نه 'سر - صر' ، 'بر' نه 'بر' ، 'بیخبر' نه
'بیخبر' ، 'بیشتر' نه 'بیشتر' و یا 'بیشتر' ، 'سیر - غیر' نه 'سیر - غیر' ،
و یا 'سیر - غیر' ، 'الله' نه 'الله' ، 'بین' نه 'بین' و یا 'بین' و یا 'بین' باید
چید . تنها بکار بردن 'ک' ، فارسی بجای 'ک' ، عربی محتاج تنبیه علیحده مصحح
بود . علاوه بر این در این چاپ یک قاعده املائی دیگر که در همه چاپها همواره اهل
میشود رعایت شده است که این قاعده عبارت از آنست که اگر یای نهائی بایکی
از حروف دندانه دار جمع شود بدو شکل دیده میشود : اگر حرف دندانه دار دارای
نقطه باشد بشکل 'بی' ، مثل در کلمه 'یابی' ، و اگر حامل همزه باشد بشکل 'ئی' ،
مثل در کلمه 'دریائی' نوشته میشود .

عنوانهایی که بمندرجات حکایات اشارت میکند تنها در نسخه F یافت میشود ، در
نسخهای دیگر تنها بکلمه 'حکایت' اکتفا کرده شده است و گمان مصحح اینست
که در خط شاعر هم یش ازین نبوده ، اما برای سهولت خواننده عنوانهایی که
در F موجود بود در متن مطبوع ثبت کرده و جاهایی که ناقص بود تکمیل
کردیم و کلمهائی را که ما علاوه کردیم در فهرست کتاب در میان دو قلاب نهادیم ،
و نیز حکایات را شماره گذاشتیم ، در اعداد عربی مقالات از اشارت کردن بنسخه بدلهای
صرف نظر شد .

حواشی کتاب متأسفانه چندان متساوی الشكل بنظر نمیآید ، در اول کار
بیت این بود که حواشی را بقدر امکان مختصر داشته تنها مهمترین نسخه بدلهای
مخالف بر روایت A را انتخاب و ثبت کنیم ، ولیکن در انشای طبع - که بی تقصیر
مصحح بسی طول کشید - تغییر فکر کردیم و قرار دادیم که بعد از این بهیچ وجه
در تصحیح و نشر نخستین متنی فارسی از قید تمام نسخه بدلهای خودداری نکنیم
و رزمهای نسخ حاوی روایاتی که در متن مطبوع قبول کرده شد نیز در حواشی
پیش از دو نقطه که روایت مقبولا از مردود جدا میکند وضع کنیم ، زیرا که

تجربه ثابت شد که انتخاب کردن نسخه‌بدلها و اختصار کردن حواشی در کار مصحح برخی صعوبتها تولید میکند و نیز وقوف خواننده را بر خصایص نسخهای مختلف دشوار می‌آورد. از اسباب مذکور فوق است که حواشی حالیه در قسمت آخر کتاب از قسمت نخستین مفصلتر است و هم در همه جا شکلش بر یک منوال نیست.

ما ادعا نمیکنیم که در همه قسمتهای این مثنوی خصوصاً در قسمتهائی که شاعر در آن وصف جمال بشری میکند و در آن فصلهای میان دو حکایت که در آن معانی تصوفی را ایراد میکند بکنه مراد شاعر پی برده باشیم، اگر در آینده بشرح تمام این مثنوی موفق شویم ازین مواضع مغلقه بحث خواهیم راند و آنچه را فهمیدیم با آنچه معنیش بر ما پوشیده ماند بیان خواهیم کرد. (۱)

بیک، در آذرماه ۱۳۱۹

(۱) در تثبیت عبارت این مقدمه فارسی دسنباری الای عبد الوهاب طرزی معلم زبان فارسی در دانشگاه استانبول و نلبه ما علی گنجه‌لی بمصحح رسیده است.

آسى نامه

فريد الدين عطار

بسم الله الرحمن الرحيم

بنامِ کردگارِ هفت افلاک	که پیدا کرد آدم از کنی خاک
خداوندی که ذاتش بی زوالست	خرد در وصفِ ذاتش گنگ و لالت
۲ زمین و آسمان از اوست پیدا	نمود جسم و جان از اوست پیدا
مه و خورشید نورِ هستی اوست	فلک بالا زمین در پستی اوست
ز وصفش جانها حیران بمانده	خرد انگشت در دندان بمانده
۶ صفات لا یزالش کس ندانست	هر آن وصفی که گوئی بیش از انست
دو عالم قدره ییچون اوبست	درون جانها در گفت و گو یست
ز کُنه ذات او کس را خبر نیست	یحز دیدار او چیزی دگر نیست
۹ طلب گارش حقیقت جمله اشیا	ز ناپیدائی او جمله پیدا
جهان از نور ذات او مزین	صفات از ذات او پیوسته روشن
ز خاکی این همه اظهار کرد او	زدودی زینت پرگار کرد او
۱۲ ز ضعیف آدم از گِل رخ نموده	زوی هر لحظه صد پاسخ شنوده
ز علمش گشته آنجا صاحب اسرار	خود اندر دیدر آدم کرده دیدار
نه کس زو زاده نه او زاده از کس	یکی ذاتست در هر دو جهان بس
۱۵ زیکنشائی خود ییچون حقیقت	درون بگرفته و بیرون حقیقت
حقیقت علم کل اوراست تحقیق	دهد آت را که خواهد دوست توفیق

(۹) او : در I او در M (۱۰) صفات از : صفات I (۱۱) کرد او : کرده I
 (۱۲) شنوده M نموده AI (۱۳) گشته : کرده I . چو آدم گشت M (ب) دیده
 آمد کرده M (۱۶) خداوندی همه اوراست M

بداند حاجت موری در اسرار	همان دم حاجتش آرد پدیدار
شده آتش طلب‌گار جلالش	دمادم محو گشته از وصالش
زحکمش باز سرگردان بهر جا	گاهی در نحت و گاه اندر ثریا ۳
زلطفش آب هر جایی روانست	زفضلش قوت روح و روانست
زدیدش خاک مسکین اوفتاده	ازان در عز و تمکین اوفتاده
زشوقش کوه رفته پای در گیل	بمانده واله و حیران و بی دل ۶
زدوقش بحر در جوش و فغانست	ازان پیوسته او گوهر فشانست
نموده صنع خود در پاره خاک	درونش عرش و فرش و هفت افلاک
نهاده گنج معنی در درونش	بسوی ذات کرده رهنمونش ۹
همه پیغمبران زو کرده پیدا	نموده علم او بر جمله دانا
که بود آدم کمال قدرت او	بعالم یافته بند رفعت او
دو عالم را درو پیدا نموده	ازو این شور باغوغا نموده ۱۲
تعالی الله یکی بی مثل و مانند	که خواندند خداوندان خداوند
توئی اول توئی آخر تعالی	توئی باطن توئی ظاهر تعالی
هزاران قرن عقل پیر در تاخت	کالت ذره زین راه شناخت ۱۵
بسی کردت طلب اما ندیدت	فتاذ اندر پی گفت و شنیدت
تو نوری در تمام آفرینش	بتو بینا حقیقت عین بینش
عجب پیدائی و پنهان بمانده	درون جانی و بی جان بمانده ۱۸
همه جانها ز تو پیدا است ای دوست	توئی مغز و حقیقت جملگی پوست

(۳) و گاه اندر: کاهی بر I کاهی در M (۴) زفضلش: کی وصلش I (۱۰) همه پیغمبران: تمام انبیا I (۱۱) در آنجا یافته مر: رفت I (۱۲) با A M بر I (۱۴) تعالی: در آنجا I (۱۵) کمال M (۱۶) فتاذ اندر: فاده در I (۱۷) تمام: تمامی A تمامت I

ازان پیدائی و پنهان جمله	تو مغزی در درون جان جمله
صفات خود در آنجا رهنمونی	ازان مغزی که دایم در درونی
از آتی اول و آخر در اینجا	۳ ندیدت هیچکس ظاهر در اینجا
بتو پیسنده عقل و تو عیان نه	جهان پر نام تو وز تو نشان نه
ز نور ذات خود عکسی نمودی	نهان از عقل و پیدا در وجودی
نماد او تو مانی جاودانه	۶ ز دیدت یافته صورت نشانه
همه جاها توئی جانی نداری	یکی ذاتی که پیشانی نداری
حقیقت ذات پاکت قل هو الله	دوئی را نیست در نزدیک تو راه
همه عالم طلسمند و تو گنجی	۹ مکان و کون را موئی نسجی
تو گفتی کنت کنزاً هم تو دانی	توئی در جان و دل گنج نهانی
همی گوئی دمام سر پنهان	دو عالم از تو پیدا و تو در جان
باخر ماند با جانی پر از درد	۱۲ حقیقت عقل وصف تو بسی کرد
فکنده نور خود بر هفت گردون	زهی بنموده رخ از کاف و از نون
توئی هم آشکارا هم نهانم	زهی گویا ز تو کام و زبانم
ترا در اندرون پرده دیده	۱۵ زهی ییسا ز تو نور دو دیده
زعکس ذات تو آدم مصور	زهی از نور تو عالم منور
جمال خویش را هم خود طلب گار	زهی در جان و دل بنموده دیدار
تو جوهری ندانم کز چه کانی	۱۸ تو نور مجمع کون و مکانی
همه جاها به سوی تو نظاره	تو ذاتی در صفائی آشکاره

(۳) اینجا : آنجا I (۱۲) بنامد آخر ابا جانی I (۱۳) بر : در I (۱۴) در
 آشکارا و I (۱۷) خودی آنجا جمال خود I (۱۸) تو جوهری ندانم کز چه کانی I
 خداوند زمین و آسمانی ۸ (۱۹) صفات I

بر افکن برقع و دیدار بنمای	بجزو وکل یکی رخسار بنمای
دل عشاق پر خونت از تو	ازان از پرده بیرونست از تو
همه جویای تو تو نیز جویا	درون جمله از عشق گویا ۳
جمال پرتوی در عالم انداخت	خروشی در نهاد آدم انداخت
از اوّل آدمت اینجا طلب کرد	که آدم بود از تو صاحب درد
چو بنودی جمال خود بآدم	ورا گفتی بنمود سر دمام ۶
کرامت دادیش در آشنائی	ز نورت یافت اینجا روشنائی
که داند سر تو چون هم تو دانی	گهی پیدا شوی گاهی نهانی
گهی پیدا شوی در رفعت خود	گهی پنهان شوی در قربت خود ۹
گهی پیدا شوی اندر صفات	گهی پنهان شوی در سوی ذات
گهی پیدا شوی چون نور خورشید	گهی پنهان شوی در عشق جاوید
گهی پیدا شوی از عشق چون ماه	گهی پنهان شوی در هفت خرگاه ۱۲
ز پیدائی خود پنهان بمائی	ز پنهائی خود یکسان بمائی
بهر کوه که میخواهی بر آئی	ز هر نقشی که میخواهی نمائی

(۱) بجزو وکل یکی : بنورت (بنور M) جزو وکل I (آ۲) پر: در I (آ۳) نیز : جمله I
(ب) از : در I (آ۵) اینجا AM آنجا I (ب) بنمود : بقین I

(۷) I + : جهانی خلق بودند و بر خند اگر زشت از نکو در خاک خفتند
ز چندان خلق کس آ که نکشند کی چون پیدا شدند و چون گذشتند

(آ۸) سر تو چون : چون بدی آن I (ب۹) در I از A (۱۱) — I (آ۱۲) از : در I
(۱۳) بمائی I : نمائی A (۱۴) I + :

نو خورشیدی نهان در پرده آنجا وصال خویش کن کرده آنجا
دی در کل دی آدم نمائی زدوری پرده عالم نمائی

تو جان، جانی ای در جان حقیقت
 چه چیزی تو که نمائی رخ، خویش
 ۳ تو آن نوری که اندر هفت افلاک
 تو آن نوری که در خورشیدی ای جان
 تو آن نوری که در ماهی وانجم
 ۶ تو آن نوری که لم تمسه ناز
 تو آن نوری که از غیرت فروزی
 تو آن نوری که اعیان وجودی
 ۹ تو آن نوری که چون آئی پدیدار
 تو آن نوری که جان انبیائی
 تو آن نوری که شمع ره روانی
 ۱۲ ز نور عقل حیران مانده اینجا
 چو در وقت بهار آئی پدیدار
 فروغ رویت اندازی سوی خاک
 ۱۵ بهار و نترن پیدا نماید
 گل از شوق تو خندان در بهارست
 نهی بر فرق ز گس ناجی از زر
 ۱۸ بنفشه خرقه پوش، خانقاهت
 چو سوسن شکر گفت از هر زبانت
 همان در پرده ات پنهان حقیقت
 چو دم دم می دهی مان پاسخ خویش
 همی گشتی بگرد ککزه خاک
 ازان در جزو و کل جاویدی ای جان
 ز نور ماه وانجم می شود گم
 درون جان و دل دردی و دارو
 وجود عاشقان، خود بسوزی
 ازان پیدا و پنهان وجودی
 بسوزانی ز غیرت هفت پرگار
 نمود اولیا و اصفیائی
 حقیقت روشنی هر روانی
 ز شرم خویش نادان مانده اینجا
 حقیقت پرده بر داری ز رخسار
 عجایب نقشها سازی سوی خاک
 ز رویت جوش گل غوغا نماید
 از آتش رنگهای بی شمارست
 فشانی بر سر او زابر گوهر
 فکنده سر ببر از شوق راحت
 ازان افراخت سر سوی جهان

(۱) پرده ات : پرده ۱ (۲) تو که نمائی : تا تو نمائی ۱ (ب) چو : کی ۱
 (۱۱) روشنی هر : روشنی در هر ۱ (۱۲) مانده اینجا : ماند آنجا ۱
 (۱۴) رویت نوری ۸ (۱۵) و نترن : و کل ز نو ۱ (۱۷) ناج ۱ (ب) زابر گوهر :
 در و گوهر ۱

ازان ماندست دل پر خون ورخ زرد	ز عشقت لاله هر دم خون دل خورد
به سوی خاک تو ریزان در آیند	همه از شوق تو حیران بر آیند
یقین دادم که بی شک جانِ جانی ۲	همان وصفی که گویم بیش ازانی
بجز ذات ترا یکتا ندانم	توئی چیزی دگر اینجا ندانم
ندیدم جز تو در کونین پیوست	همه جانا توئی چه نیست چه هست
مرا یارب توانی کرد واصل ۶	ز تو بیدارم و از خویش غافل
توئی جانا حقیقت قوه روح	منم از دردِ عشقت زار و مجروح
فرو مانده بدریای صفات	منم حیران و سرگردانِ ذات
درین دریا بماندستم گرفتار ۹	منم دُرّ وصال را طلب‌کار
ندارم جز بسوی تو رمی من	درین دریا بماندم ناگهی من
بدست آرم ز دریای جلالت	رهم بنمای تا دُرّ وصال
توئی در عشق لطف و قهر بی شک ۱۲	توئی گوهر درون بحر بی شک
که رخ بنموده در جمله ذرات	همه از بود تست ای جوهر ذات
بجز تو در همه عالم ندارند	همه از عشق تو حیران و زارند
همه جایی و بی جایی تو در دل ۱۵	نهان و آشکارایی تو در دل
نمود جمله ذرات تو آمد	دل اینجا خانه ذات تو آمد
ازان در سوز و در ساز تو باشد	دل اینجا خانه راز تو باشد
همه برگنج تو مشتاق جانا ۱۸	تو گنجی در دل عشاق جانا

(۱) ورخ زرد ۱ و بر درد ۸ (۴) ندانم : نه بینم ۱ (آ) اینجا ۱ اینجا ۸ (ب) ترا :
 تو ای ۱ (آ) جانا : آنجا ۱ | چه هست و چه نیست ۱ (ب) پنجم بود تو در عشق یکیت ۱
 (آ) از : در ۱ (ب) مرا آنجا (اینجا M) تو باری کرده واصل ۱ (ب) جانا :
 آنجا ۱ (۱۱) بدست آرم : بیام من ۱ (۱۵) نه بی جایی همه جایی ۱

نصیبی ده ز گنج، خود گذارا	نوائی ده بلطف بی نوارا
گذای گنج، عشق، تست عطار	تو بخشیدی مرا اورا گنج اسرار
۳ تو می خواهی ز تو ای جان حقیقت	که در خویش کنی پنهان حقیقت
تو می خواهی ز تو هر دم بزاری	سزد گر کار او اینجا بر آری
تو می خواهی ز تو در شادمانی	که سیر آمد دلش زین زنده گانی
۶ تو می خواهی ز تو در هر دو عالم	ز تو گویند بتو راز او دمام
تو می خواهی ز تو تارخ نمائی	ورا از جان و دل پاسخ نمائی
تو می خواهی ز تو اینجا حقیقت	که بنمائی بدو پیدا حقیقت
۹ تو می خواهی ز تو تاراز بیند	ترا در گنج جان او باز بیند
تو می خواهی ز تو در کوی دنیا	که بیند روی تو در سوی دنیا
تو می خواهی ز تو در کل اسرار	که بنمائی در انجاش تو دیدار
۱۲ تو می خواهی ز تو ای ذات ییچون	که بیند ذات ای جان بی چه و چون
چنان در مانده ام در حضرت تو	ندارم تاب دیدن قربت تو
شب و روزم ز عشقت زار مانده	بگرد خویش چون پرگار مانده
۱۵ طلب گار تو ام در جان و در دل	نباشم یکدم از یاد تو غافل
تو در جانی همیشه حاضر ای دوست	توئی منم و منم اینجا بگه پوست
دل عطار پر خون شد درین راه	که ناشد از وصال دوست آگاه
۱۸ کنون چون در یقیم راه دادی	مرا اینجا دلی آگاه دادی
بجز وصف نخواهم کرد ای جان	که تا مانم به عشقت فرد ای جان

(۱) بکن مهجور عشق خود دوارا I (آ۳-آ۱۲) نوی AM ترا I (۵) از زنده گانی I
 (۶) ز تو میگوید اینجا که دمام I (۷) از : در I (۸) بدو : خودش I (۱۱) اینجا بش I
 (۱۲) ای جان : اینجا I (۱۳) قربت : قدرت I (۱۵) از جان واز M (۱۶) همیشه
 حاضر : حقیقت دایم I (۱۷) ناشد I باشد A (۱۹) ز عشقت I

اگر کام نخواهی داد اینجا ز دست تو کنم فریاد اینجا
 مرا هم داذه امیدِ فضل که بنمائی مرا در عشق و صلت
 همان وصل تو میخوام من از تو که گردانم دل و جان روشن از تو ۲
 تو خورشیدی و من چون سایه باشم در اینجا با تو من همسایه باشم
 نه، آخر سایه خود محو آری چو نور جاودانی را تو داری
 دلم خون گشت در دریای امید بمانم زار و ناپروای امید ۶
 بوصل خود می بخشایم ده ز دردم بکنفس آسایم ده
 تو امید منی در گاه و بیگاه کنون از کردها استغفرالله
 تو امید منی در عین طاعت مرا بخشا ز نور خود سعادت ۹
 تو امید منی اندر قیامت ندارم گرچه جز درد و ندامت
 تو امید منی اندر صراطم بفضل خویشتن بخشی نجاتم
 تو امید منی در پای میزان بلطف خویش بخشا جرم و عصیان ۱۲
 چنان در دستِ نسیم باز مانده چو گنجشکی بدست باز مانده
 مرا این نفس سرکش خوار کردست شب و روزم بغم افکار کردست
 مرا زین سگ امانی ده درین راه زدید خویشتن گردانش آگاه ۱۵
 غم عشق تو خوردم هم تو دانی شب و روز اندرین دردم تو دانی
 ز دردم عشق تو زار و زبونم بمانده اندرین غرقاب خونم
 دوائی چاره کن زین درد مارا ز لطف خود مگردان فرد مارا ۱۸

(آ۲) هم : تو I | وصل I (ب) اصل I (۴) باشم I (آ) و ما I (ب) نو و من I
 (۵ب) نور جاودان جانا I (۶ب) زار و I زار A (آ۷) بخشایم I بخشایشی A (ب) آسایم M
 آسایشی A (۹ب) مراده تو I (۱۰ب) هیچ جز I (۱۱ب) بفضل الخ I بفضل در کداری
 ابساطم A (۱۲) - I (۱۴ب) و روزم ز خود (بخود M) غم خوار I (آ۱۷) زار : خوار I
 (آ۱۸) دوائی ده در اینجا درد I (ب) بکن از ذات آنجا I

در آن دم کین دم از جان بر آید
 مرا دینارِ خود آن لحظه بنمای
 ۳ بمردم پیش از آن کایجا بمیرم
 چراغی پیش دارم آن زمان تو
 تو میدانی که جز تو کس ندارم
 ۶ توئی بس زین جهان و آن جهانم
 الهی بر همه دانای رازی
 الهی جز درت جائی نداریم
 ۹ الهی من کیم اینجا، گدائی
 الهی این گدا بس ناتوانست
 مرا آن لحظه دینار تو باید
 گره یکبارگیم از کار بگشای
 درین سر باش یارب دستگیرم
 که خواهی بردم از روی جهان تو
 یجز ذات تو ای جان بس ندارم
 توئی مقصود کلی زین و آم
 بفضل خود ز جمله بی نیازی
 بجا نازیم چون پائی نداریم
 میان دوستان آشنائی
 بدرگاه تو مشق استخوانست

(۲ب) گره از کار من یکباره I (ه ب) ای جان : آنجا I اینجا M (آ ۶) توئی بس :
 نو دارم I (ب) چو بنای بکام دل رسانم I I + :

من درویشی دل را حقیقت نمای اندران دم دید دبدت

(بی دقت M)

جهان چون بر من آری سر یکبار
 لقای خویش کن روزم نو
 (۷) I + : الهی کر بدی کردم یغشای
 الهی بنده محکوم راهم
 الهی کر یغشی صکر برای
 (۸) I + : الهی رحمت دریای عامت
 الهی واقعی بر کل اسرار
 (۱۰) I + : الهی این کدا از فضل بنواز
 الهی این کدا طافت ندارد
 الهی سوختم من در فراغت
 الهی حاکمی و بادشاهی
 نو ایمان من از شیطان نکه دار
 حقیقت دوست ده پیروزم نو
 مرا از جود خود راهی تو بنمای
 تو میدانی کی من مظلوم راهم
 تو خواهی بخش خواهی ران تودانی
 وز آنجا فطره مارا نمانت
 مرا آخر نوز خود پدید آر
 بسوی آتش سوزان مبداز
 در این دنیا دی راحت ندارد
 میان آتش غم زاشتبات
 بکن حکمی کی آنجا کرد خواهی

الهی جانِ عطارست حیران عجب در آتش مهر تو سوزان
 دلم خون شد ز مشتاقی تو دانی مرا فانی کن و باقی تو دانی
 فانی ما بقای تست آخر نوحی بر جزو وکل پیوسته ناظر^۲
 تو باشی من نباشم جاودانی نمانم من در آخر هم تو مانی

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

نشانی گو بر ارباب ینش سزای صدر و بدر آفرینش^۶
 محمد آنکه نور جم و جانست گزین و مهتر پیغمبرانست
 حبیب خالق یحیون اکبر درون جزو وکل او شاه و سرور
 ز نورش ذره خورشید و ماهست همه ذرات را پشت و پناهست^۹
 فلک یک خرقه پوش خانقاهش بسرگردان شده در خاک راهش
 تمامت انبیارا پیشوا اوست حقیقت عاشقانرا رهنا اوست
 ز نور اوست اصل عرش و کرسی چه کزوبی چه روحانی چه قدسی^{۱۲}
 طفیل اوست دنیا و آخرت هم جهان از نور ذات اوست خرم
 شده در نور پاکش عقل و جان گم ز عکس ذات او هر دو جهان گم
 حقیقت خاتم پیغمبرانست ز نورش ذره کون و مکانست^{۱۵}
 ز بود آفرینش اوست مقصود زلا در عین الا اوست موجود
 ز عکس ذات او دان آفرینش حقیقت اوست نور عین ینش

(۱) + : الهی جان او گردان تو آزاد بوصل خویشش کردانش دلداد

الهی جز تو من چیزی ندارم ز بود وصل ابدی بر آرم

(۲) بکن (مکن) باقی (آ۳) فانی (۴) آخر تو بمانی (۶) کوم از (۱۰) بک: شد

(۱۱) + : هنوز آدم میان اب و کل بود که او شاه جهان و نور دل بود

(۱۲) اصل: آنجا (۱۴) پاکش: عشقش (۱۷) عین نور | | + :

در آدم بود نوری از وجودش و کرنه کی ملک کردی سجودش

هزار آدم طفیل اوست آنجا بمانده سوی خیل اوست آنجا
 طفیل خنده او آفتابست حقیقت ذره او ماهتابست
 ۳ مه از شرم رخس هر مه گذازد چو در راهش گذازد سرفراز
 ندیده چشم عالم همچو او باز ازان آمد یقین شاه سرفراز
 زهی مثل ترا ندیده عالم نداده کس نشان از عهد آدم
 ۶ چو تو شاهی بگرد کره خاک که آمد سایه بانست هفت افلاک
 طفیل خاک پای تست دنیا حقیقت را نه جای تست دنیا
 تویی صاحب قران عین هستی که بت با بتکنده درهم شکستی
 ۹ ازین سان دعوت کل کرده تو غم امت دمام خورده تو
 تمام انبیا این عز ندیدند ز تو گفتند کل وز تو شنیدند
 تو اصل جوهری در اصل فطرت ترا دادست ایزد جاه و حرمت
 ۱۲ ز ذات خویش دیده لامکانست در آنجا بود کل عین العیانت
 زدی دم از عیان لامکانی یکی دیدی که گفتی من رآنی
 حقیقت واصل دو جهان تو باشی همه جانند و جان جان تو باشی
 ۱۵ خرد در راه تو طفلی بشیرست ز حکم شرع تو زار و اسیرست
 که دارد زهره تا گوید سخن باز ز سر شرعت ای شاه سرفراز
 در کلی گشادستی بتحقیق درین ره داد دادستی بتحقیق

(۲ب) بنده او آفتابست I (۶) I + : تو شاهی و همه آفاق خیلند نوی اصل و همه عالم طفیلند

(۱۰آ) تمام : تمامت I (۱۱ب) ایزد : آنجا I (۱۲ب) در آنجا I در اینجا A و ز آنجا M

(۱۳آ) زده I (۱۴آ) کذافی جمیع النسخ (۱۵ب) شرعت اینجا که اسیرست I I + :

زبان عاقلان خاموش و لالت ترا از جملگی بی شک و صالمت

(۱۶ب) ز حکم شرعت اینجا ای I (۱۷) تو بتحقیق I I + :

تو وصل شاه آنجا کاه دلری ز جمله تو دلی آگاه داری

تویی مقصود خود در دار دنیا کی پیدا شد ز تو اسرار عفی

اگر چه انبیا راهی نمودند دری از وصل در آنجا کشودند

چو تو بکشاده اینجا ای در باز نمودی نفع و ضرر و خبر و شر باز

زهی مهتر که شاه انبیائی پناه اولیا و اصفیائی
 چو جبریل آمد ای جان چاکر تو شرف دارد ز نور گوهر تو
 طریق مصطفی گیر و دگر نه حقیقت را بجز او راهبر نه ۳
 حقیقت جان پاکش راه بین دان دل پر نور او بحر یقین دان
 نباشد سایه را خورشید هرگز ولی خورشید او دارد چنین عز
 چو یک بین شد شب معراج در ذات ازان بر سر نهادش تاج از ذات ۶
 دمام کشف اسرارش عیان بود برون از کون جایش لا مکان بود
 بمعجز کرد ماه آسمان شق نمود از ذات بیچون سر مطلق
 گهی در دست بند سنگش سخن گو گهی ز نهار از وی خواست آهو ۹
 گهی از سنگ نخلی کرد پیدا که آن در حال بار آورد خرما
 بوصف اندر نیاید معجزاتش به شرح اندر نیاید وصف ذاتش
 حقیقت گشت موسی امت او چو در توریت دیدش قربت او ۱۲
 اگر نه او بندی عالم نبودی ملایک نامدی آدم نبودی

(۱) یقین بست و پناه انبیای I (آ۲) ای جان : آنجا I (آ۳) حقیقت مصطفی دان I
 (۴) حقیقت داشت آنجا که یقین دان ولی در نور پاکش راز بین دان I
 + I : بگفت آنجا ز عزت اصل جانان ازان بر بود کوی وصل جانان
 چنان کو بود در سر حقیقت نبودش هیچ آنجا (انجا M) که طبعیت
 ازانس سایه آنجا که نبود او که کلی دیده آنجا بود بود او
 (آ۵) نباشد سایه را I نبودش سایه چون A I + :

یقین ی دان که ذات انبیا بود ازان آنجا حقیقت پشوا بود
 که جز او حق ندید آنجا کسی باز زحق گفتند آنجا که بسی باز
 ولی او دید آنجا دید جانان یکی شد بی شک از توحید جانان

(۷) در عین مکان بود I (آ۸) آنجا که فر شق I (۹) از وی خواست I ازو
 میخواست A (۱۰) ازان بر علم کل او بود دانا I (۱۱) - I (۱۲) دیدش I
 دید او A (۱۳) زمین و چرخ با آدم نبودی I

زمین و آسمان معدوم بودی ز رحمت دو جهان محروم بودی
 چو نور پاک اوست از پرتو ذات نظر افکند سوی جمله ذرات
 ۳ ز نورش گشت پیدا کرسی و عرش یقین هم لوح و جنت نیز و هم فرش
 طلب می کرد ذات خویش آن نور چو شد مطلوب شد در جمله مشهور
 زهی صاحب قران دور گردون توئی نور دو عالم بی چه و چون
 ۶ یقین دانم که مغز کایناتی عیان اندر صفات نور ذاتی
 جمالت پرتوی در عالم انداخت خروشی در نهاد آدم انداخت
 کسی کو با تو اینجا آشنا شد در آخر بی شکی مرد خدا شد
 ۹ توئی واصل ز وصل جاودانی ترا یزد یقین صاحب قرانی
 شب معراج دیدی حق عیان تو رسیدی در خداوند جهان تو

در معراج حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام

۱۲ شبی آمد برش جبریل خرم که هان آگاه باش ای صدر عالم
 ازین تاریک دان خیز و گذر کن بدار الملک ربانی سفر کن

(۱) - I (آ۲) چو نورش گشت پیدا از سوی ذات I I +:

چو اصل جوهر آنجا که عیان شد حقیقت از زرش جوهر عیان شد

(آ۳) کرسی : جنت I (ب) و کرسی نیز با I (ه) دو عالم : نمانت I

(۶) I +: کمال تو ز دبدار خداست ازان شرعت نمانت رهنماست

(آ۷) پرتوی : فتنه I

I +: جلال نت آنجا جاوداه توئی در آفرینش بی بهانه (آ۸) اینجا : آنجا I

(ب) مرد : بود I از خود جدا شد M

I +: توئی بوذ خدا در سر اسرار تو دبدستی شب معراج دبدار

(۱۰) I در AM با I (آ۱۲) خرم : اعظم I (آ۱۳) خیز و I یکدم A

I +: گذر کن زین سرای شش جهانت که اعیانت امشب نور ذانت

بسوی لامکان امشب قدم زن	بگیر آن حلقه را و بر حرم زن
جهانی بهرت امشب در خروشدند	همه کزویان حلقه به گوشند
ستاده انبیا و مرسلینند	که تا امشب جمالت را به بینند ۴
بهشت و آسمان در برگشادست	بسی دلها زدیدار تو شادست
در امشب آنچه مقصودست ازو خواه	که خواهی دید بی شک امشب الله
غم امت در امشب خور که دانی	حقیقت جمله اسرار نهانی ۶
براقی بود چون برق آوریده	که حق از نور پاکش آفریده
سراپایش ز نور حق بُد آباد	ز تیزی خود سبق می بُردی از باد
نبی بروی سوار اندر زمان شد	مکان بگذاشت سوی لامکان شد ۹
فتاده غلغلی در عرش اعظم	که آمد صدر و بدر هر دو عالم
ملایک با طبقهای نشارش	ستاده جمله از جان دوستدارش
تمام انبیا را دیده در راه	مر اورا کرده از اسرار آگاه ۱۲
نمود آدم زاوّل کل جمالش	حقیقت خلعتی داد از وصالش
دگر نوحش بکرد از کل خبردار	که تا شد از عیانش صاحب اسرار
ز ابرهیم دید او خلت کُل	که تا بروی عیان شد قربت کُل ۱۵
چو اسمعیل اورا تربیت کرد	دگر اسحاقش از جان تقویت کرد

(آ۱) نو سوی ۱ (ب۲) کزویان حلقه گوشند ۱ (ه۲) امشب بی شکی شاه ۱
 (ب۷) نور خود بد آفریده ۱ (ب۸) که از تیزی گذر کرده وی از باد ۱
 (آ۹) سوار لامکان ۱ (ب) بیرون از مکان ۱
 + ۱ : زینج حس و زچار ارکان کدر کرد زشش بیرون جمال جان نظر کرد
 (آ۱۲) تمام : تمام ۸ تمامت ۱ | دید ۱ (ب) یکایک کرده از ۱ | (آ۱۴) دگر مر نوح کرد ۱
 (آ۱۵) مر ابرهیم دادش ۱ (ب) که تا بی شک بدیدش ۱ (آ۱۶) اورا : دیگر ۱
 (ب) اسحاق ۱

دگر یعقوب کردش از غم آزاد که تاشد ذاتِ او از عشق آباد
 دگر یوسف بصدقی راز گفتش ز شوق، دوست شرحی باز گفتش
 ۳ چو موسی بودش از انوار مشتاق مراورا کرد اندر عشقِ کل طاق
 دگر داود بس راز، نهان گفت سلیمان بسی شرح و بیان گفت
 دگر عیسی چو دیدش ذاتِ والا مراورا کرد اندر فقر یکتا
 ۶ یکایک انبیا را دستِ جودش یقین تشریف داد و ره نمودش
 چو گشت آگاه او از قربت، دوست گذر کرد او به سوی حضرت، دوست
 چو سوی سدره یبرون تاخت احمد ز ذات، دوست سر افراخت احمد
 ۹ رفیقش آنکه جبریل امین بود که یک پر ز آسمانش تا زمین بود
 در آنجا باز ماند و مصطفی شد به سوی قربِ ذات، پادشاه شد
 سؤالی کرد از جبریل آن شاه چرا ماندی قدم نه اندرین راه
 ۱۲ جوابش داد کای سلطانِ اسرار اجازت بیش ازین نیست رفتار
 محال بیشتر زین نیست یک دم ترا باید شدن ای شاه عالم
 سر موئی اگر برتر باعلی پر سوزد پر نور، تجلی
 ۱۵ ترا باید شدن تا حضرت، یار ترا زبید که داری قربت، یار
 روان شد سید و اورا رها کرد دل، خود را زدود، حق جدا کرد

(آ۲) بصدق: نمود I نمود و M (ب) شوق: ذات I (آ۴) داود را راز I (ب) سلیمانرا I

(آ۵) والا: پیدا I (ب) فقر: عشق I (آ۶) از نمودش I (ب) از بود بودش I

(آ۷) هم آگاه کرد از I (ب) کرد از برای I (آ۹) رفیقش: بصورت I

(۱۰) زبید بود کل سوی لقا I I I +:

رسید اندر عیان بود نمود او برش جبریل کنجشکی نمود او

(آ۱۳) مکان من چو اینجا هست این دم I (آ۱۴) زاعلی I (ب) پر سوزم دران

(آ۱۵) تا: در I (۱۶) - I

بشد چندان که چون دید از فروزاو	برش جبریل گنجشکی نمود او
همی شد تا ازین نیز او گذر کرد	ورای پرده غیبی نظر کرد
نه جا دید وجهت نه عقل و ادراک	نه عرش و فرش و نه هم کره خاک ۳
عیان لا مکان بی جسم و جان دید	در آنجا خویشان را او نهان دید
ز تن بگذشت وز جان هم سفر کرد	چو بخود شد زخود در حق نظر کرد
چو در آغاز دید اعیان انحام	ندای کل شنید از یار پیغام ۶
ندا آمد ز ذات کل که فان آی	رها کن جسم و جان بی جسم و جان آی
در آی مقصد و مقصود ما تو	نظر کن ذات ما را بالقانون
دران دهشت زبانش رفت از کار	محمد از محمد گشت یزار ۹
محمد خود ندید و جان جان دید	لقای خالق کون و مکان دید
نبود احمد خدا بود اندر آنجا	عیان عین لقا بود اندر آنجا
خطابش کرد کای صدر دو عالم	تو چونی گفت یچونم درین دم ۱۲
تو یچونی من اینجا خود که باشم	چو تو هستی حقیقه من چه باشم
توئی و جز تو چیزی نیست اعیان	توئی عقل و توئی قلب و توئی جان
خطاب آمد که ای بود همه تو	امان جمله و سود همه تو ۱۵
توئی مقصود ما در آفرینش	چه میخواهی بخواه ای عین ینش
محمد گفت ای دانای یچون	توئی سر درون و راز بیرون

(۱) - (آ۲) چو در نه پرده نیکی گذر ۱ (ب۳) و فرش دید و کره ۱
 (ب۴) را او : راز ۱ (ب۵) در حق : در خود ۱ (آ۷) فان [= فانی] : هان ۱ (۹) ب نبل
 از آ ۸ (ب۱۰) درون خود یقین کون و مکان دید ۱ ۱ ۱ + :

در آنجا مبین احمد کل فنا شد محمد در عیان عین خدا شد

(آ۱۲) صدر : شاه ۱ (آ۱۳) خود : که ۱ (ب۱۴) عقل : چشم ۱ ۱ ۱ + :

همه در نزد تو شد بود و نماند تو بر جزو و کل پیوسته معبود

تو بکنای درون جمله پیدا تو بی بر جزو و کل ای دوست دانا

تو دانای نهان و آشکاری تو کام هر کسی بی شک بر آری

(ب۱۵) زیان جمله ولی سود همه ۱ (۱۶) ۱ + :

چه میخواهی بخواه امشب تو از ما که مقصودت کنیم این لحظه پیدا

(ب۱۷) تو میدانی همه سری [سر] چه و چون ۱ الهی نامه-۲

تو میدانی حقیقت سرّ رازم که بهر امت، خود با نیازم
 حقیقت امتی دارم گنه‌گار ولی از فضل تو جمله خبردار
 ۳ خبردارند از دریای فضلت چه باشد گر کنی بر جمله رحمت
 خطاب آمد ز حضرت بار دیگر که بخشیدم سراسر ای مطهر
 غمور غم از برای امت خویش که هست از جرم ایشان فضل مایش
 ۶ حقیقت رحمت ما بی شمارست ز مخلوقات مارا با تو کارست
 مرا باست کار از کل آفاق ترا بگزینم و کردم ترا طاق
 تویی یکتا میان آفرینش تویی مرجمه را چون چشم بینش
 ۹ پس آنکه سرّ کل با او بیان کرد سه باره سی هزارش سر عیان کرد
 خطابش کرد کای محبوب همچون ازین سه سی هزاران دُر مکنون

(۱ب) تو هستی پادشاه بی نیازم I(۳)+:

مرا ایشانرا یغثنای تو ای دوست که تو مغزی و ایشان جلکی پوست
 ضعیف و بی مراد و ناتوانند بجز تو دستگیری می ندانند
 ز فضل خود همه آزاد گردان ز بودن جلکی دلشاد گردان

(۲ب) همه ای شاه سرور I I I+:

کناه جلهرای (جلکی M) من دادم ای شاه همه از ذات خود بخشیدم ای شاه
 که ایشانند در نزد من کنی خاك همه آزاد کردم جلکی باك
 بفضل خود رسانم سوی جنت همه آنجا دهم انعام و رحمت
 نواکنون غم غمور ای شاه جلّه که کردم ترا آگاه جلّه

(۶ب) مرا از جلّه با بود تو I (۸ب) تویی مر جلهرایم جان بینش I I I+:

تو محبوب منی در کل اسرار تویی از ما حقیقت کل خبردار
 تویی با ما و ما با تو حقیقت ترا بخشیده ام سر شریعت
 نمانت مرده ده از وصالم که خواهند دید خود جلّه جالم
 اگر مأمور امر ما شود باز مرا یابند ای شاه سرفراز
 تو با ما شاد باش و خری کن یعنی طاعت ما همدی مکن
 حبیب الله مائی بی چه و چون زهر نت گردان هفت گردون
 همه از بهر تو پیدا نمودم ترا در ذات خود یکتا نمودم
 بگفت اسرار جانان سی هزارش که بود از دید صانع بیدارش

(آ۹) همه اسرار کل I (ب) ز دید بود خود با او بیان I

(۱۰) خطابش کرد سرم سی هزارست جمال ما ترا کل آشکارست I

بگو سی و مگو سی پیش یاران
دگر سی خواه گو خواه مگو آن
بهر کو مصلحت دانی عیان کن
وگر نه در درون خود نهان کن
چو رفت این باز گشت از لامکان او
به سوی عالم سفلی روان او^۲
چو باز آمد ازان حضرة باشتاب
هنوزش گرم بود آن جامه خواب

حکایت

با کفافی یکی گفت ای سرافراز
ز معراج نبی رمزی بگو باز^۶
بیان کن سرِ معراجش که چون بود
بگفت او هم درون و هم برون بود

(۱-۲) I :

مگو تو سی هزارم سر اسرار
درون خویش در جان نکه دار
حقیقت سی هزار دیگرش کوی
زدید ما حقیقت راز شان کوی
اگر خواهی بگو آن دگر باز
وگر خواهی مگو اینست کل راز
حقیقت سجده کرد و باز کردید
چو از مشوق صاحب راز کردید
بیکدم باز شد سوی مکانش
عبان کشته نهان لا مکانش

(۱) I + :

چو دیدند روز دیگر یاورانش
شنیدند جللی شرح و بیانش
هم گفتند از جاتها که صدق
نو دیدی بی شکی کل دید مطلق
نو دیدی حق تمامت راست داریم
بجان و سر زراعت می نمایم
حقیقت سی هزاران سر بی چون
ابا حیدر بگفت او بی چه و چون
علی دانست آن سر کس ندانست
بجز او هیچ کس این بس ندانست
علی چون شد ز سر دوست آگاه
ورا طاعت نبود و گفت با چاه (ماه) ماه
حقیقت هر که شد از جان خبردار
چو حیدر کرد آنجا صاحب اسرار
حقیقت مصطفی دانش خدا بود
ازان بر جزو و کل او پشوا بود
علی نفس محمد بود در راز
ازانش گفت اسرار عیان باز
دوشاهی اینچنین تا روز محشر
که بند در جهان بك نفس دیگر
چو احمد ذات بد شد با سوی ذات
ولی در شرع صاحب دعوت او بود
یکی بد نزد ذات او دو عالم
ازانش جبرئیل آمد دمام

(۱۷) بیان کن : مرانا I

یکی بُد ذاتِ او در بود آنجا یقین می دید او معبود آنجا
مکانش در حقیقت لا مکان بود چرا کاندِر عیان او جانِ جان بود
۳ همه او بود لیکن در حقیقت شد او خاموش و دم زد از شریعت
تو هم گر واقف اسرار گردی ز شرعش لایق دیدار گردی
بقدرِ خود توانی دید جانان یکی گردی تو با توحید خوانان
۶ قدم از شرع او بیرون منه باز کزو گردی مگر تو صاحبِ راز
ولی بر قدرِ هر کس راز باید نمودن تا دری او را گشاید
زهی عطار کز نور محمد شدی مسعود و منصور و مؤید
۹ ازو در جان و در دل مغز داری ازان این دُرهای نفز داری
زبانِ تو ازو آمد گهر دار ز قعرِ بحرِ جانِ هر دم گهر بار
یقین کز خدمت او کام یابی وزو در هر دو عالم نام یابی

(۱ب) می دید : می داند I (۲) بود : داشت I (۳ب) شد او : شدش I I I + :

چو او را جبرئیلش بود با خویش ازان می دید دیدار خدا پیش

(۴ب) چو او در جزو و کل دیدار I (۵ب) یکی شو هم تو در توحید جانان I I

I + : و کر یابی تو هم از مصطفی باب درون دل ازو نور صفا باب I

(۶ب) مگر تو : در آنجا I I I + :

دمادم او یکی می شد ز توحید نظری کرد در خود دیده دید

(۷) I + : ز توحید عهد باز بنکر درون خود تو بر دیدار بنکر

(آ۸) زور : سر I (ب) شدی از او تو منصور I I I + :

ازو تا حشر آنجا دم زن ای دوست کی مغزت کرد آنجا گاه کل پوست

(۹ب) اسرارهای I (آ۱۰) زبانت زو شد آنجا که گهر بار (آ۱۱) تو زو واصل

شوی و کام I (ب) ازو I I I + :

براه او شو و منزل عیان بین درون منزل او را جان جان بین

تو تا دیدی بخوابش در وصال دما دم در تجلی جلالی (جالی M)

تو پنداری حقیقت در دل نت چه غم داری چو جوهر حاصل نت

دم او زن ز شرع او خبردار تو نورش دایما پیش نظر دار

ز نورش راه کن تا مقصد بود چو او را با فنی دیدی تو مقصود

هران کو راه او ورزید اینجا شد اینجا که بکل توحید آنجا

بی ویشوا و رهبرت اوست میان انبیا پیغمبرت اوست

چه غم داری چو او بت پیشواست بیایی تو چو او بت رهنماست

رسولا رہبر عطار از تست	ز سر عشق برخوردار از تست
ز تو دارد گہرهای معانی	بجز تو کس ندارد وین تو دانی
یقین کنز شاعرانم نشمری تو	بچشم شاعرانم نگری تو ۳
تو میدانی، چه گویم بیش ازین من	ترا می جسم اینجا پیش ازین من
چو دیدم حضرت پاک تو اینجا	شدم از عجز من خاک تو اینجا
قبولم کن کہ تو از حق قبولی	تو در سر یقین صاحب وصولی ۶
مراتب از حضرت پاک حقیقت	کہ من در حضرت خاک حقیقت
چہ باشد گر نہی پائی بزمین خاک	کہ بر سر داری از حق تاج لولاک
منور کن دل عطار از خویش	مر اورا کن تو برخوردار از خویش ۹
بحق چار یار برگزیده	کہ دورم مفکن ای نور دو دیده

در فضیلت صدیق رضی اللہ عنہ

سر مردان دین صدیق اکبر امام صادق و سالار سرور ۱۲
 مہین رحمت مہدات او بود کہ در دین سابق خیرات او بود
 شب خلوت قرین و یار غارست نثارِ راهش اول چل هزارست

(۲) وین : ہم I I I + : کی اوجان و دلش بانت دایم تو دانی کو بہت آنجای فایم
 چنان خواہم کی وصل کل نمایم مرا از خویش اصل کل نمایم
 در آخر دست گیری از غمانم نمایم در عیان عین العیان
 (۴) اینجا : آنجا I (۵) اینجا : آنجا I I (۸) آ کر نظر داری I (ب) کی از حق باقتنی I
 (۹) - I I I + :

الہی صانع پروردکاری نوی بی شک کی کل آمرزکاری
 بحق ابن عمد کین کدایت کنی در حضرت خود رہنایت
 بفضل خود بخشائی تو اورا عذاب خویش نمای تو اورا

(۱۰) کی چون ایشان کسی ہرگز ندیدہ I I + :

کہ واصل کن دل عطار از خود مہرور کن تو برخوردار از خود
 (۱۲) از اینجا نسخہ F با نسخہ A و I برابر مہرود، رجوع کنید بمقدمہ (۱۲) و سالار
 سرور : و اصحاب محشر FI (۱۳) البہران FI (۱۴) خلوت دوم ہم سر FI (ب) نثارش روز اول F
 نثارش را ز اول FI I I + :

کسی کو سنی نبکو نہادست ہمیشہ اجر آتش دست دادست

بدین بو بکر چون کردست آغاز بدو گردد همه اجر جهان باز
 ازان ایمان او در اصل خلقت همی چربند بر ایمانها زسبقت
 ۳ مگر او درد دندان داشت ده سال پیرا نکرد آگه ازان حال
 چو حق گفت آن پیرا بتحقیق بدو گفت ای جهان، حلم صدیق
 چرا با من نکردی این حکایت زحق گفتا نکو نبوذ شکایت
 ۶ کسی کو دین حق زین سان نگه داشت بسر جان او جز حق که ره داشت
 همیشه بوذ سنگی در دهانش که نا گوهر نیفشاند زبانش
 میان سنگ در گوهر شنیدم ولی سنگی بگوهر در ندیدم
 ۹ چنان مستغرق حق بوذ جانش که کم رفتی حدیثی بر زبانش
 چو جانش بوذ مشغول اندر آیه ازو مجده حدیث آمد روایه
 سرزد عالم اگر مجده هزارست که آن مجده حدیثش یاذ گارست
 ۱۲ حدیث او چو اصل عالم افتاد براهین حدویش محکم افتاد
 بین نا او چه عقل و چه بصر داشت که از آبتن و طفلی خبر داشت
 چو نا بینای عاجز را دعا کرد به بینایش حق حاجت روا کرد
 ۱۵ نفس هرگز در افزونی نمی زد که دم جز در اقلونی نمی زد
 چو هنگام وفات آمد فرازش به پیش مصطفی بردند بازش
 ز صدیق آن کلید عالم راز درش بگشاد و قفل از پرده شد باز
 ۱۸ ز شوقش قفل چون زنجیر بگست باستقبال او پرده برون جست
 کسی کاهن بصدقش مومن آید دل خصمش چرا چون آهن آید

(آ۳) ده: سی I (آ۴) چو کشت از حق پیرا A (ب) پیر گفتش ای درکار (گاه F) FI

(آ۷) همیشه: نهاده FI (ب۱۵) که دم جز در اقلونی نمی زد FI که او در اقلونی دم همی زد A

(۱۷) - I (آ) کلید F کلمه A (آ۱۸) شکست FI (ب) از پرده برجست FI

(آ۱۹) مومن: موم F

چو شد قفل از سر صدقش سرانداز چرا قفل دل خصمش نشد باز
چو اصحاب اندر آن مشهد رسیدند فرو برده یسکی خاکش بدیدند
کسی کو در گزید، مار یارست توان گفتن که این کس یار غارست ۲
چو پیغامبر ابو بکر و عمر را بصر خواند این یک و سمع آن دگر را
بی چون هر دورا سمع و بصر خواند کسی کین دو ندارد کور و کر ماند

در فضیلت فاروق رضی الله عنه ۶

امام مطلق و شمع دو عالم امیر المؤمنین فاروق اعظم
چو حق را وفق نام او کلامست زرقانست فاروق این تمامست
دلش چون دید حق را در حرمگاه بدل پیوست عین عدل آنگاه ۹
چو عین عدل و دل اقتاد با هم ز عدلش موج زن شد هر دو عالم
چو در در بست جاویدان ستم را گشاد از عدل خود ملک عجم را
عرب از وی قوی شد اول کار همه خلق عجم زو گشت دین دار ۱۲
چو آهن گشت از ضلج او موم گشاده کرد قفل روی روم
دو پیراهن چنان خصم تنش بود که در اسلام یک پیراهنش بود
چو در دین آمد او یک پیرهن داشت چو آن یک بر کشید این یک کفن داشت ۱۵
زبس کو پاره بر آن پیرهن دوخت رسید آنجا که دلش هفده من دوخت
زبار هفده او را آشکاره رسد هجده هزارش پاره پاره

(آ۲) اصحابش در FI | FI +:

اگر کورش فرو برده یکی فر بنبرد (بنید برش F) ز نو کورش فرو بر

(آ۳) کزید F کزیده I کزند AM (ب) این : آن FI | F +:

که تا بر زهر نبود آن چنان مار نیابد در کزید (کزند FM) آن چنان یار

(آ۸) وفق نام او : بر زبان او FI (ب) بدل FI بدان A

(ب۱۱) ملک : صدر FI (آ۱۶) آن : يك، F- (آ۱۷) زبانه FI | هفده او FI هفده او M

چو شد مجده هزارش گردد بر پاس
 چرا از هفده من پوشید کرباس
 چو آن یک پیرهن سامان او داشت
 حلاوة لاجرم ایمان او داشت
 ۳ نکیر و منکر از مردی وزورش
 نیارستند گشتن گرد گورش
 چو باشد محتسب فاروق عالی
 نگردد هیچ منکر در حوالی
 چو باشد محتسب در امر معروف
 به نهی، منکر آید نیز موصوف
 ۶ پیر چشم خود خواندش زهی قدر
 چراغش کرده شرق و غرب روشن
 چو او چشم و چراغ آمد ز درگاه
 چراغ خلد هم گفتش زهی صدر
 ۹ اگر نبوذ ترا چشم و چراغی
 چراغش کرده شرق و غرب روشن
 ترا پیوسته چشم خویش باید
 که گر نبوذ چراغ و چشم در راه
 ۱۲ تو بی این هر دو گر در راه افقی
 چو او از مصطفی چشمی چنان یافت
 گر از کوران نه تو هوش میدار
 چو او از مصطفی چشمی چنان یافت
 ۱۰ کسی کان نور نبوذ در دماغش
 چو او از مصطفی چشمی چنان یافت
 چراغ جرخ خورشید منبرست
 ۱۸ ولیکن این چراغ جنت افروز
 چراغ جرخ خورشید منبرست
 زلفج، صور فردا جاودانی
 فرو میرد چراغ آسمانی
 بود رخشنده تر از نور هر روز

(آ ۱) گرد بر F عالم از AI (آ ۲) آن : از FI (آ ۷) چراغی F (۸ ب) چراغی F
 (۱۱ ب) چاه از ره راه FI کل زخار و راه A (آ ۱۶) جرخ FI چشم A (۱۸ ب) از
 نور : هر ماه و F هر روز I

در فضیلت ذی النورین رضی الله عنه

اساسی کز حیا ایمان نهادست	امیر المؤمنین عثمان نهادست
فلک از بحر علم او بخاری	زمین از کوه حلم او غباری ۳
جهان معرفت جان مصور	دو مغز آنگه زدو نور پیمبر
چه می گویم سه مغز آمد زانوار	ازان دو نور و از قرآن زهی کار
کسی کو در حریم این سه نورست	گرش روشن نه بیند خصم کورست ۶
که گر خورشید نقد عین دارد	مدد از نور ذی النورین دارد
جز او کس را نبوذست این تمامی	زیغامبر در فرزند گرامی
چو بر اندوه نازل گشت قرآن	کسی را کاهل آنست اینست برهان ۹
که بر اندوه از دنیا شود دور	چنین بوذست آن خورشید ذی النور
کسی کو این کرامت از خدا یافت	که دو چشم و چراغ مصطفی یافت
چو ذی النورین هم از خانه دان بود	چگونه منکر صدقش توان بود ۱۲
کسی کز آسمانش این دو نورست	مه و خورشید با او در حضورست
دم از بغضش گر از دل می بر آری	مه و خورشید را گل می بر آری
عصای او بزانو آنکه بشکست	خوره در زانویش افتاد پیوست ۱۵
عصائی را که در معنی چنان شد	که ثعبان وار خصم دشمنان شد
گر او را دشمنی در کون باشد	که باشد ، نایب فرعون باشد
چنین گفت او که در بیعت مرادست	چو بادست نبی الله پیوست ۱۸
ز بهر حرمت دستش از آنگاه	بمکروهی نبوذ آن دست را راه

(آ۱) حیا FI چنان A (آ۸) ندادند I (ب۹) اوست آنست FI (آ۱۶) عصای او FI
 (ب) که چون موسی FI (ب۱۹) بفرج خود نبردم دست F بفرج وی (من M) نبود
 آن دست I FI +:

کسی کو حرمت دستش چنان (چنین I) داشت بجان شد زیر دستش هر که جان (دین I) داشت
 (داشت : یافت M)

دلش دریای اعظم بود از علم	تن، او کوه راسخ بود از حلم
حقیقت جامع قرآن دلش بود	همه اسرار عالم حاصلش بود
۳ زجامع بود جمعیت مدامش	زفرقان فرق کردن خاص وعامش
چو در قرآن امام خاص وعامت	چرا در حکم خویشان ناتمات
همه عمر او نحفتی ونخوردی	که تا در هر شی ختمی نکردی
۶ دران غوغا غلامانش بیکبار	سلاح آور شدند از بهر پیگار
بدیشان گفت هر بنده که امروز	سلاح انداخت آزادست و پیروز
چو شاهد بود قرآنش همیشه	مدامش جمع جامع بود پیشه
۹ شهید قرب شاهد گشت آخر	زقرآن یافت خورش طشت آخر
چو قرآن بود معشوق زآفاق	شد آخر محور قرآن شمع عشاق
اگرچه شمع جنت بود فاروق	چو شمع او باخت سر در راه معشوق

در فضیلت مرتضی رضی الله عنه

۱۲

زمشرق تا بمغرب گر امامست	امیر المؤمنین حیدر تمامست
گرفته این جهان زخم سنانش	گذشته زان جهان وصف سه نانش
۱۰ چو در سر عطا اخلاص او راست	سه نان را هفده آیه خاص اوراست
سه قرصش چون دو قرص ماه و خورشید	دو عالم را بخوان بنشاند جاوید
تراگر تیر باران بر دوامست	علی جنة جنة تمامست
۱۸ پیر گفتش ای نور دو دیده	زیک نوریم هر دو آفریده
چنان در شهر دانش باب آمد	که جنت را بحق بواب آمد

(آ۲) حقیقت: جو مرد او FI (۱۰ب) آخر پیش قرآن شمع آفاق FI (۱۴ب) سه نانش I
 سنانش M نشانش A بیانش F (۱۵ب) سه نان را FI زقرآن A (۱۷ب) لاله: علی چه جنة
 (آ۱۸) گفتش ای: گفت چون FI | FI +:

علی چون با نبی باشد زبک نور یکی باشند هر دو از دوی دور

چنان مطلق شد او در فقر و فاقه که زر و نقره دادش سه طلاقه
 اگرچه سیم وزر با حرمت آمد ولی گوساله این امت آمد
 بجای گوساله هرگز رنجی نبرد که با شیری چنین هم رنجی نبرد
 چنین نقلست کورا جوشنی بود که پشت و روی جوشن روشنی بود
 ازان چون روی بودش پشت جوشن که بر پشتش بدان اندام روشن
 چنین گفت او که گر منبر نهدم بدستوری حق داور دهندم
 میان خلق عالم جاودانه کم حکم از کتاب چارگانه
 چو مهرج او گفت از بهر یقین گفت زبان بگشاد روزی و چنین گفت
 که لَوْ كُتِبَ الْفِطْرُ دَاوَسْتُ دَسْمَ خذارا تا نینم کی پرستم
 زهی چشم وزهی علم وزهی کار زهی خورشید علم و بحر زخار
 دم شیر خدا میرفت تا چین ز علمش ناف آهو گشت مشکین
 ازین گفتند مرد داد و دین شو زیثرب علم جتن را بچین شو
 اسد صکو ناف خانه آفتابست ازان آهو دمش چون مشک نابست
 خطا گفتم که از مشک خطایست که او هم نافه و شیر خداست
 اگر علمش شذی بحری مصور درو یک قطره بودی بحر اخضر
 چو هیچش طاقت منت نبودی ز همت گشت مزدور جهودی
 کسی گفتش چرا کردی، بر آشت زبان بگشاد چون تیغ و چنین گفت:
 لَنْ تَقْلُ الصَّخْرَ مِنْ قُلُلِ الْجِبَالِ أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ مِثْلِ الرِّجَالِ ۱۸

(۱۸) (ب) دادش : FI (۱۸) (ب) جوشن : او را F او چون I (۱۸) (آ) بودی F | پشت روشن A

(ب) که آن بر پشت زینش بود روشن F که بر پشتش بد آن اندام جوشن A | FI + :

چنین گفت او که کر خواهند کشم نه بپند هیچ کس در چنک بشم

اگر خاکش شوی حسن الثوابت که او هم بوالحسن هم بوالترابست

(۸) (ب) روزی : بك روز FI (۱۸) (آ) خانه : جان I (۱۸) F-

يقولُ الناسُ لي في الكسبِ عارُ فقلتُ العارُ في ذلِّ السؤالِ
همیشه چار رکنِ عالم آباد زسمی دو خُسر بود و دو داماد

آغاز کتاب

۳

الا ای مشکِ جانِ بگشای نافه که هستی نایبِ دار الخلافه
چو روحِ امرِ ربّانی تو داری سریرِ ملکِ روحانی تو داری
۶ جهان هر دو بهم یک مشتِ خاکست فضای قدس دار الملکِ پاکست
همه عالم بکلی بسته تست زمین و آسمان پیوسته تست
نوئی پیوسته و از ما بریده ز دینه دور و اندر عینِ دینه
۹ بهشت و دوزخ و روزِ قیامت همه از بهرِ نامت یک علامت
ملایک را بر منی معرفت بخش خلائق را به صد صورت صفت بخش
تو چون صد آفتابی گر بنابی کند هر ذرات صد آفتابی
۱۲ چو نورِ آفتاب در مزیدست ز ذرات یکی عرشِ مجیدست
چه نقشی، خاصِ قیومی همیشه چه گویم من که معلومی همیشه
عجب مرغی نمدانم که چونی که از اثبات و نفی ما برونی
۱۵ چو نه در آسمان نه در زمینی بجائی، نزدِ ربِّ العالمینی
همه چیزی نوئی و هیچ هم تو چه گویم راستی و هیچ هم تو
بر آ از دلِ دمی مشکین باخلاص که شد عمر از دمِ تو بجز خاص
۱۸ نوئی شاه و خلیفه جاودانه پسر داری شش و هر یک یگانه
پسر هر یک ترا صاحبِ قرانیت که اندر فنِ خود هر یک جهانیت

(آ ۵) چو: که FI (ب) روحانی FI جاودانی A (۷) نت: نو FI (۹) از بهر: در جای FI

(۱۱) ذره FI (۱۳) چه نقشی: شریف F چوئی I (۱۵) نزد: پیش FI

یکی نفسست و در محسوس جایش	یکی شیطان و در موهوم رایش
یکی عقلست و معقولات گوید	یکی علمست و معلومات جوید
یکی فقرست و معدومات خواهد	یکی توحید و کل یک ذات خواهد ^۳
چو این هراشش فرمان راه یابند	حضور جاودان آنگاه یابند
چو دایم تا ابد هستی خلیفه	زلطف گشت عالم پر لطیفه
سبه پوش خلافت شو چو آدم	سفر در سینه خود کن چو عالم ^۶
قدم چون خضر نه در راه مردان	که گردن در نیابد چرخ گردان
مکان کشتی نوحست ای صدر	زمانت والضحی ولیله القدر
سپهان و ش بسمند باز نه پشت	ولی انگشتین کرده در انگشت ^۹
جمال یوسفی را جلوه گر باش	چو ابرهم هفت اعضا بصر باش
چو داود نبی این پرده بنواز	چو عیسی زن نفس در عشق دمساز
چو هم دستی تو با موسی عمران	همی از جام جان خور آب حیوان ^{۱۲}
دو پر در سایه سیمرغ کن باز	بر ادریس بنشین کیمیا ساز
چو کردی جد و جهد بی عدد تو	زنور مصطفی یابی مدد تو
چو در دین حاصل آمد این کالت	سخن گفتن کنون باشد حلال ^{۱۵}
بچشم خرد منگر در سخن هیچ	که خالی نیست دو گیتی ز کن هیچ
اساس هر دو عالم جز سخن نیست	که از کن هست گشت از لاکن نیست
سخن از حق تعالی منزل آمد	که فخر انبیای مرسل آمد ^{۱۸}
اگر موسی کلیم روزگارست	کلیم او کلام کردگارست
اگر عیسی نبودی کلمه حق	جکا بودی ز عزت روح مطلق

۱ (ب) شیطانت I (۲) کویان . . . جویان FI (آ ۱۲) دسئی FI دبی A (۱۴) زنور: زجان FI
 ۱۸ (ب) فخر FI مهر A

محمد نیز کو مقصود کن بود شب معراج سلطان سخن بود
سخن نقد دو عالم یش و کم هست نکاحست و طلاق و بیع هم هست
۳ بوقت عرض دزین عشاق سخن بودست اصل عهد و میثاق
اگر مبصر و گر مسوع جوئی وگر محسوس وگر معقول گوئی
اگر ملموس وگر موهوم گیری وگر محسوس وگر معلوم گیری
۶ وگر قسیت فکرت یا خیالت وگر چیزیت ممکن یا محالت
هم محدود باشد جز که ملفوظ محیط از لفظ آمد لوح محفوظ
اگر موجود وگر معدوم باشد در انگشت سخن چون موم باشد
۹ ازین هر قسم در ذوق و اشارت بصد گونه توان کردن عبارت
ازین حجت شود بر عقل پیدا که او کل سخن آمد زاسما
چو اصل آمد سخن اکنون تو میگوی سخن خواه و سخن پرس و سخن گوی

المقالة الاولى

جهان گر دبنده گم کرده یاری سراسیمه دلی آشفته گاری
خبر داد از کسی کان کس خبر داشت که وقتی یک خلیفه شش پسر داشت
۱۰ همه همت بلند افتاده بودند ز سر گردن کشی نهاده بودند
هر علمی که باشد در زمانه همه بودند در هر یک یگانه
چو هر یک ذو فنون عالی بود چو هر یک در دو عالم آدمی بود
۱۸ پند بنشاندشان یکروز با هم که هر یک واقفید از علم عالم

(آ۴) مسوع باشد FI (ب) مقبول وگر مفهوم باشد F مقبول وگر ممنوع باشد I

(آ۵) موهوم: مسوم F محسوس I (ب) مفهوم وگر موهوم F مقبول وگر موهوم I

(آ۶) فکریست نیست کر FI | خیالت F (ب) محالت F (آ۷) ملفوظ F محفوظ AI

(آ۸) وگر FI (ب) محیط از لفظ FI محیط نقطه A (ب) اسما: اسفا FI (ب) نهاده I

(ب۱۷) آدمی: چون یکی F چون کی I

خليفة زاده ايد	و پادشاهيد	شما هر يك ز عالم مي چه خواهيد
اگر صد آرزو داريد و گر يك	مرا في الجملة بر گوئيد هر يك	
چو از هر يك بدانم اعتقادش	بسام كار هر يك بر مرادش ^۲	
بنطق آورد اول يك پسر راز	كه نقلست از بزرگان سرافراز	
كه دارد شاه پريان دختری بكر	كه نتوان كرد مثلش ما را ذكر	
زيشائي عقل و لطف جانت	نكوروي زمين و آسمانست ^۶	
اگر اين آرزو يابم تمامت	مرادم بس بوذ اين تا قيامت	
كسي با اين چنين صاحب جمالي	وراي اين كجا جويد كالي	
كسي كو قربت خورشيد دارد	بقرب ذره كي اميد دارد ^۹	
مراد اينست و گر اينم نباشد	يجز ديوانگي دينم نباشد	

جواب پدر

پدر گفتش زهي شهوت پرستی	كه از شهوت پرستی مست مستي ^{۱۲}
دل مردی كه قيد فرج باشد	همه نقد وجودش خرج باشد
ولی هر زن كه او مردانه آمد	ازين شهوت بكل بيگانه آمد
چنان كان زن كه از شوهر جدا شد	سر مردان درگاه خدا شد ^{۱۵}

(۱) حكایت زن صالحه كه شوهرش بسفر رفته بود

زني بودست با حسن و جمالي	شب و روز از رخ و زلفش مثالي
خوشي و خوشي بسيار بودش	صلاح و زهد با آن يار بودش ^{۱۸}
بخوبي در همه عالم علم بود	ملاحت داشت شيرينش هم بود

(۱۲) اصلت FI (ب) ما را : ديکری FI (آ۶) و عقل F (ب) تمام باشد اين خود F

تمام ي بود اين I (آ۸) با : را FI

بهر موئی که در زلف آن صنم داشت خم از بجه فزون وشت هم داشت
 چو چشم و ابروی او صاد و نون بود دلش نقشِ قاطع نه که نون بود
 ۳ چو بگشادی عقیقِ دُر فشارا بآبِ خضر کشتی سرکشان را
 صدف گوئی لبِ خندانِ او بود که مردار بندش از دندانِ او بود
 چو مروارید زیرِ لعلِ خندانش گهر داری نمودی دُرِ دندان
 ۶ ز نخلدانش چو سیمین سیب بودی ز سیش قسمِ خلق آسب بودی
 فلک از نقشِ روی او چنان بود که سرگردان چو عشاقش یحان بود
 کسانی کز سخنِ دُرّی فشانند بنامِ او را می «مرحومه» خوانند
 ۹ زنی بودی که دورِ چرخِ گردان شمردیش از شمارِ شیرمردان
 مگر شوئی که آن زن داشت ناگاه برای حج روانه گشت در راه
 یکی کهتر برادر داشت آن مرد ولیکن بود مردی نا جوانمرد
 ۱۲ وصیت کرد از بهرِ عیالش که تا بیمار می دارد بمالش
 بجه شد عاقبت چون این سخن گفت برادر آنچه فرمودش پذیرفت
 برای حکمِ او بنهادن را بسی تیمارداری کرد زن را
 ۱۵ شباروزی بکارِ او در استاذ بنو هر ساعتش چیزی فرستاد
 نگاهی سوی آن زن کرد یکروز بدید از پرده روی آن دلفروز
 دلش از دست رفت و سرنگون شد غلط کردم چه گویم من بچون شد
 ۱۸ چنان در دامِ آن دلدار افتاد که صد عمرش بیک دم کار افتاد
 بسی با عقلِ خود زیر و زبر شد ولی هر لحظه عشقش گرمتر شد
 چو کارِ او ز زلف می بر نیامد دی با خوشن می بر نیامد

(۲) که نون F کنون AI (ب) زسبش: زسبش F (۹) بود او FI (۱۵) ساعتی FI

(۱۶) نگاهی: بکاهی FI | کرد: رفت FI (۱۷) چه بیکوم FI

چو غالب گشت عشق و شد خرد زود گشاده کرد با زن کار خود زود
 بخود خواندش بزور و زاری برون راند آن زن از پیش بخواری
 بدو گفتا نداری از خدا شرم برادر را چنین میداری آزر^۳
 ترا دین و دیانت داری اینست برادر را امانت داری اینست
 برو توبه گزین و با خدا گرد وزین اندیشه فاسد جدا گرد
 بز آن مرد گفت این نیست سوزن مرا خشنود باید کرد زودن^۴
 و گر نه، روی تاجم از غم تو ترا رسوا کنم گیرم کم تو
 هم اکنون در هلاک اندازمت من بکاری سمناک اندازمت من
 زنش گفت از هلاکت نیست باکم هلاک این جهان به زان هلاکم^۵
 مگر ترسید آن مرد بد افعال که برگوید برادر را زن آن حال
 رفت آن شوم و دفع خویش را بز گرفت حالی چار تن را
 که تا دادند آن شومان گواهی که کردست از زنا این زن تباهی^۶
 چو قاضی را قبول افتاد کارش معین کرد حالی سنگارش
 بردندش بصحرا بر سر راه روان کردند سنگ از چارسوگاه
 چو سنگ بی عدد بر زن روان شد گمان افتادشان کز زن روان شد^۷
 برای عبرت خلق جهانش رها کردند آنجا هم چنان
 زن بی چاره بر هامون بماند میان خاک غرق خون بماند
 چو شب بگذشت و روز افتاد آغاز زن آمد وقت صبح اندک بخود باز^۸
 بزاری و زاری ناله میکرد ز زگی ارغوان پر لاله میکرد
 یک اعرابی بر آستر صبح گاهی مگر آن روز می آمد ز راهی

(۱۱) عشق شد خرد FI (۲) وزاری FI بزاری A (ب) بدر کرد F بدر راند I
 (۱۰) زن : از I (۱۲) این : آن FI (۱۹) پر : چون F

شوند آن ناله و یخویشتن شد فروز آمد زآشتر سوی زن شد
 بپرسیدش که ای زن کیستی تو که همچون مُرده می زیستی تو
 ۲ زنش گفتا که من بیمار وزارم عرابی گفت من بیمار دارم
 نشاندش بر شتر بُردش بتعجیل بسوی خانه خود کرد تحویل
 تمهّد صکرد بسیاری شب وروز که تا با حال خود شد آن دلفروز
 ۶ دگر ره دلبریش آغاز افتاد زسر در همدم و همراه افتاد
 دگر ره تازه شد گلنار رویش زسر در حلقه زذ زتار مویش
 ززیر سنگسار او آشکارا چنان آمد که لعل از سنگ خارا
 ۹ عرابی چون جمال او چنان دید بخون خویش حکم او روان دید
 زعشق روی او بی خویشتن شد ز دردش پیرهن بر تن کفن شد
 بزنی گفتا که شوخفت حلام که مُردم، زنده گردان از وصال
 ۱۲ زنش گفتا مرا چون شوی باشد چگونه شوی دیگر روی باشد
 چو از حد در گذشت آن مهربانی بخود خواند آخر آن زرا نهانی
 زنش گفت ای زدن پیچیده سر تو نمی ترسی ز خشم دادگر تو
 ۱۵ مرا از بهر حق بیمار بُردی کنون فرمان دیو خوار بُردی
 چو خیزی کرده بزبان میاور خلل در کعبه ایمان میاور
 که چون این را اجابت می نکردم بسی دیدم بلا و سنگ خوردم
 ۱۸ کنون تو نیز می خوانی بدینم نمی دانی که من چون پاک دینم
 اگر پاره کنی صد باره شخصم نیاید در تن پاکیزه نقصم
 برو از بهر یک شهوة که رانی غر جارا عذاب جلودانی

(۱) سوی : بش FI (۶) و همراه : و دماز FI (۷) زذ : شد F (۸) سنگسار او :
 سنگ خارا FI (۱۰) برتن : برسر F در سر I (۱۷) چون این را من اجابت FI (۱۸) برنم FI
 (ب) چون : چه F

ز صدق آت زن پاکیزه گوهر گرفت آن مرد اعرایش خواهر
 پشیمان گشت ازان اندیشه کردن که کار دیو بود آن پیشه کردن
 غلامی داشت اعرابی سیاهی در آمد آن سیه ناگه ز راهی ۲
 چو دید او روی زن دل را بدو داد دل و جانش بسوخت و تن فرو داد
 دلش را وصل آن زن آرزو خاست ولیکن می نشد آن آرزو راست
 زن گفتا شیم من تو چو ماهی چرا با من بهم بودن نخواستی ۶
 زنش گفت این نگردد هرگزت راست که از من خواجه تو این بسی خواست
 چو او وصل نیافت آنگاه مه روی بجایابی تو آخر ای سیه روی
 غلامش گفت می گردانم باز ز من زهی تو تا زهائیم باز ۹
 وگر نه جیلتی سازم بمردی که حالی زین وثاق آواره گردی
 زنش گفت آنچه خواهی کن چه باکست که ندیشم اگر قسم هلاکست
 غلام از وی بغایت خشمگین شد زهر او چنان بوده چنین شد ۱۲
 شبی بر خاست از کینی که او داشت زن خواجه یکی طفل نکو داشت
 بکشت آن طفل را در کاهواره پس آنگاه بُرد آن خونین کتاره
 زیر بالش آن زن نهان کرد که یعنی خون زن نامهربان کرد ۱۵
 سحرگاه ماذر آن کشته زار زهر شیر داذن گشت بیدار
 بدید آن طفل را بریده سر باز بر آورد از دل پر درد آواز
 فغانی و خروشی در جهان بست دو گیسورا بریده بر میان بست ۱۸
 طلب کردند تا خود آن که کردست چنین بیچاره را بجان که کردست

(آ۱) روی آن زن دل بدو FI (ب) بسوزیدش دل و جان تن FI (آ۷) گفت ... هرگزت FI
 گفتا نکرددت هرگز این A (آ۸) نشد حاصل مراد چند مه (وصال من زهر I) روی FI
 (آ۱۵) که این خون این FI (آ۱۸) بریده و FI (آ۱۹) آنرا تا که FI (ب) چنین: چنان I
 چنان ظلمی بران مسکین F

ز زبیر بالش زن آشکاره برون آمد یکی خونین کتاره
 همه گفتند زن کردست این کار بکشت این نابکار اورا چنین زار
 ۳ غلام و مادر طفل آن جوان را نه چندان زد که بتوان گفت آرا
 عراقی آمد و گفت ای زن آخر چه بد کردم بجای تو من آخر
 که کشتی کوز کی مانند ماهی نترسیدی زخون بی گناهی
 ۱ زنش گفت این که در عالم نشان داد خدایت ای برادر عقل ازان داد
 که تا عقل و خرد را کار بندی که تا از عقل یابی بهره مندی
 بین از چشم عقل ای پاک دامن تو چندی نکوئی کرده با من
 ۹ گرفته خواهر از بهر خدایم بسی انعامها کرده یحیام
 مکافات تو این باشد یندیش ازین کشتن چه گردد حرمت پیش
 عراقی چون خردمند جهان بود بدان گفتار زن هم داستان بود
 ۱۲ یقینش شد که آن زن بی گنا هست ولی آنجا مقامش نه زرا هست
 بزنی گفتا چو افتاد این چنین کار ترا دین بدل کر هست ازین بار
 زخم چون تهمت این بر تو افکند ز تو یاد آیدش هر دم زفرزند
 ۱۵ هر ساعت غم او تازه گردد مصیبت نیز بی اندازه گردد
 ترا بد گوید و نیکو ندارد وگر من دارم نیک او ندارد
 ترا زیجا بیاید رفت آزاد نهان سیصد درم حالی بوی داد
 ۱۸ که این را نفقه کن در راه برخویش درم بستند زن و آورد ره پیش
 چو لختی رفت آن غم دینه در راه پدید آمد دهی از دور ناگاه
 کنار راه داری دین بر پای برو گرد آمده مردم زهر جلی

(۱) خونی FI (ب) این ناجوانمرد آن چنان زار FI (آ) کودکی را همچو I (آ۸) روی عقل I

(۱۰) چه حرمت کرددم FI (ب) ترا بردل بود زین خاك من بار F (آ۱۵) بهر: چو در F

(۱۶) I - (ب) من نيك دارم F (ب) بوی: بدو F باو I (آ۱۹) غم دینه: غم گشته FI

جوانی را دلی پر خون جگرسوز مگر بر دار می کردند آن روز
 پرسید آن زن از مردی که این کیست مرا آگاه کن تا جریم او چیست
 بدو گفتند ده خاص امیر است که در بی داذ کردن بی نظیر است ^۴
 درین ده عادت آنست ای ممیز که هر کو از خراجی گشت عاجز
 کند بردارش این ظالم نگونسار کنون خواهد کشیدش بر سر دار
 زن او را گفت خود چندش خراجست که این ساعت بدانش احتیاجست ^۶
 بدو گفتند کین هر ساله پیدا است خراج او بود سیصد درم راست
 بدل می گفت زن چون مهربانی که او را باز خر اکنون یحانی
 چو تو جستی یحان از سنگ وز دار یحان از دار شو او را خریدار ^۹
 بدیشان گفت اگر من بدم این مال فروشندش بمن، گفتند در حال
 بایشان داذ آن سیصد درم زود که ناشد آن جوان فارغ زغم زود
 درم چون داذ زن حالی روان شد چو تیری از پی او آن جوان شد ^{۱۲}
 چو روی زن بدید از دور، جانش بلب آمد بگردون شد فقاش
 سراسیمه شد و فریاد می کرد که از دارم چرا آزاد می کرد
 که گر جان داذ می بر دار ناگاه نبودی هرگز چون عشق این ماه ^{۱۵}
 بسی بازن بگفت وسوز کی داشت که زن آتش نبود آن دود کی داشت
 بسی بازن برفت و کرد زاری نیاوردهش ازان جز شرمساری
 زنش گفتا مراعات من اینست من این کردم مکافات من اینست ^{۱۸}
 جوان گفتش دلم بردی وجانی چگونه از تو سر تا بم زمانی
 زنش گفتا گر از من سر نشابی سر موئی زوصل من نیابی

(۱۲) که این : که او FI (۱۳) گفتا I | امیر است FI (ب) نظیر است FI (۱۵) کند : کند FI

(۱۶) خود : این F، کو چندین I (۱۷) سال F (ب) او بود : او شد از F اوست از I

(۱۰۰) F - (آ) بایشان I (۱۰۵) این : آن FI

بی رفتند و گفتند و شنیدند که تا هر دو بدریائی رسیدند
 بدان ساحل یکی کشتی گران بود همه پُر رخت و پُر بازارگان بود
 ۲ چون از زن آن جوان نومید در ماند یکی بازارگانرا پیش خود خواند
 که دارم یک کنیزک همچو ماهی ندارد جز سرافرازی گنهای
 ندینم کسی بنا فرمانی او مرا تا کی ز سرگردانی او
 ۶ اگر چه نیست کس مثلش بیدار نیم خوی بدش را من خریدار
 بی کوشیده ام تا چند کوشم کنونش گر تو خواهی می فروشم
 بدان بازارگان زن گفت زهار مرا از وی مشو هرگز خریدار
 ۹ که شوهر دارم و آزادم آخر رسید از دست او فریادم آخر
 سخن بازارگان نشنید از وی بدیناری صدش بخريد از وی
 بهد سختیش در کشتی نشاندند وز اینجا در زمان کشتی براندد
 ۱۲ خریده چون بدید آن قد و دیدار بزیر پرده از جان شد خریدار
 در آن دریا دلش در شور آمد نهنگ شهوتش در زور آمد
 زن نزدیک شد آن زن بیفتاد که فریادم رسید ای خلق فریاد
 ۱۵ مسلمانید و من هم مسلمان بر ایمانید و من هم بر ایمان
 من آزادم مرا شوهر محابست گواه صادق این دم خدایست
 شمارا ماذر و خواهر بود نیز بزیر پرده در دختر بود نیز
 ۱۸ کسی این بدگر اندیشد بر ایشان شود حال شامی شک پریشان
 چو پسندید ایشانرا درین کار مرا از چه پسندید این چنین بار
 غریب و عورة و درویش و خوارم ضعیف و عاجز و زار و زارم

(آ۸) زن آن بازارکار FI (۱۲) شد از جان FI (۱۷) در : هم FI (۱۸) کسی کین
 بد بر اندیشد I (آ۹) و کر راضی نباشد اند آن (این I) کار FI (ب) این چنین زار F اند بر بار I

مر بجانید این جان سوز را پیش که فردا نیست مرا امروز را پیش
 چو بود آن زن نکوگوی و نکودل بسوخت آن اهل کشتی را بنودل
 بیکبار اهل کشتی یار گشتند نگه دار زن غمخوار گشتند ۲
 ولی هر کس که روی او بدیدی بسد دل عشق روی او خریدی
 باخر اهل آن کشتی بیکبار شدند القه بر وی عاشق زار
 بسی با یک دگر گفتند از وی بسی آن عشق بنهفتند از وی ۶
 چو هر دل را بنو بود اشتیاقی بیک ره جمله کردند اتفاق
 که آن زرا فرو گیرند ناگاه برآرند آرزوی خود باغراه
 چو زن از حال آن شومان خبر یافت همه دریا زخون دل جگر یافت ۹
 زبان بگشاذ کای دانای اسرار مرا از شر این شومان نگه دار
 ندارم از دو عالم جز تو کس را ازین سرها برون بر این هوس را
 اگر روزی کنی مرگم توانی که مردن به بود زین زندگانی ۱۲
 خلاصی ده مرا یا مرگ امروز که من طاقت ندارم اندرین سوز
 مرا تا چند گردانی بخون در نخواهی یافت از من سر نگون تر
 چو گفت این قصه وبی خویشان شد ازان زن آب دریا موج زن شد ۱۵
 برآمد آتشی زان آب سوزان که دریا گشت چون دوزخ فروزان
 بیکدم اهل کشتی را بیکبار بگردانید در آتش نگونسار
 همه خاکستری گشتند در حال ولیکن ماند باقی جمله را مال ۱۸
 یکی بازی در آمد از کرانه به شهری کرد کشتی را روانه

(۲) رو I (۳) نکهبان I (۴) باخر : پس آنکه I ، بیکبار اهل کشتی را بیکبار F

(۱۳) نمی دارم درین F نمی دارم درین I (۱۶) چون دوزخ : ازان آتش F چون آتش I

(۱۷) نگونسار FI فلك وار A (۱۸) FI -

زن آن خاکستر از کشتی بینداخت
 که تا بزهذ زدست عشق بازی
 ۲ بسی خلق آمند از شهر در راه
 بنهایی دران کشتی نشسته
 پرسیزند ازان خورشیدرخ حال
 ۶ بدیشان گفت تاشه نایدم پیش
 خبر دادند ازوشه را که امروز
 بنهایی یکی کشتی پر از مال
 ۹ ترا می خواهد او تا حال گوید
 تعجب کرد شاه وشذ روانه
 فحش کرد حالش شاه هشیار
 ۱۲ بکشتی در نشستیم وبسی راه
 چو بیکاران آن کشتیم دیدند
 زحق در خواستم تا حق چنان کرد
 ۱۵ در آمد آتشی وجمله را سوخت
 بین اینک یکی بر جایگاهست
 مرا زین عبرتی آمد پدیداز
 ۱۸ همه برگیر مال بی شمارست
 که سازی بر لب این بحرم امروز
 بکوئی کز پلید و پاک دامن
 چو مردان خویشان را جامه ساخت
 کند بر شکل مردان سرفرازی
 غلامی را همی دیدند چون ماه
 جهانی مال با وی تنگ بسته
 که تنها آمدی با این همه مال
 نگویم با دگر کس قصه خویش
 غلامی در رسید الحق دلفروز
 بیاورده نمی گوید دگر حال
 حدیث کشتی و آن مال گوید
 بیامد پیش آن ماه زمانه
 چنین گفت او که ما بودیم بسیار
 پیمودیم دایم گاه وبیگاه
 بشهوه جمله مهر من گزیدند
 که دفع شر منشی بزمگان کرد
 مرا برهاند وجاتم را بر افروخت
 که مردم نیست انگشت سیاهست
 نیم من مال دنیا را خریدار
 ولی یک حاجتم از تو بکارست
 عبادت را یکی معبد دلفروز
 نباشد هیچ کس را کار با من

(آ۴) بنها بود در FI (آ۶) بادیشان FI (آ۸) پر از : همه FI (۱۰) پیش : نزد F

(آ۱۱) هشیار : آگاه F (ب) بسیار : بنجاه F (آ۱۸) مال F (آ۱۹) بازی FI

که تا چون داذ دست اینجا نشستم شباروزی خذارا می پرستم
 نه ولشکر چو گفتارش شنیدند کرامات و مقاماتش بدیدند
 چنانش معتقد گشتند یکسر که از حکمش نه پیچیدند یک سر ۲
 چنانش مبعدی کردند بر پای که گفتی خانه کعبه است بر جای
 در آنجا رفت و شد مشغول طاعت بسر می برد عمری در قناعت
 چو در دام اجل افتاد آن شاه وزیران و سپهرا خواند آنگاه ۶
 بدیشان گفت آن آید صوابم که چون من روی از دنیا بتمام
 شمارا این جوان زاهد آنگاه بود بر جای من فرمانده و شاه
 که تا آسوده گردد زو رعیت بجای آرید ای قوم این وصیت ۹
 بگفت این و بر آمد جان پاکش فرو برد این زمین در زیر خاکش
 بیکار آن وزیران جمع گشتند رعایا و امیران جمع گشتند
 بر آن زن شدند و راز گفتند زشاهش آن وصیت باز گفتند ۱۲
 بدو گفتند هر حکمی که خواهی توانی چون تراست این پادشاهی
 نکرد البته زن رغبت بدان کار که زاهد کی تواند شد جهاندار
 بدو گفتند ای عابدنشانه جهانداري گزین چند از بهانه ۱۵
 بدیشان گفت زن چون نیست چاره مرا باید زنی چون ماه پاره
 یکی دختر بود جفت حلالم که می آید ز تنهایی ملالم
 بزرگانش چنین گفتند کای شاه زما هر کس که خواهی دختری خواه ۱۸

(آ۱) دست داذ FI (آ۲) بدیدند FI (ب) شنیدند I (آ۵) و شد : آن F او I
 (ب) و سپهرا : و بزرگان I (ب۱۰) فرو شد کالبد F (آ۱۱) بیک ره این F (ب۱۱) -
 (آ۱۲) F - (ب۱۲) زشاهش آن I ز شاه اورا A (۱۵) - I (ب) جهاندار ای چرا آری F
 (آ۱۶) بدیشان FI (آ۱۷) کی آن دختر I کنا آن زن F

بدیشان گفت صد دختر فرستید ولیکن جمله با مادر فرستید
 که نامن نیز هر یک را بیم ز جمله آنک خواهم برگزیم
 ۳ بزرگانش بعشق دل همان روز فرستاند صد دختر دلفروز
 همه با مادر خود پیش رفتند ز سرم خویش بس یخویش رفتند
 نمود آن زن بدیشان خویشان را که شاهی چون بود شایسته زن را
 ۶ بگویند این سخن با شوهران باز رهايندم ازین بار گران باز
 زدن سرگشته غم راه کردند بزرگانرا ازان آگاه کردند
 که و مه هر کسی کاف می شنودند ز حال زن تعجب می نمودند
 ۹ فرستاند پیش او زنی باز که چون هستی ولی عهد سرافراز
 کسی را بر سر شاه گردان و گرنه پادشاهی کن چو مردان
 کسی را برگزید از جمله مقبول وزان پس شد بکار خویش مشغول
 ۱۲ بدست خویش شاهی کرد بر پای نجیبند از برای ملک از جای
 تو باشی ای پسر از بهر فانی کنی زیر وزیر حال جهانی
 نجیبند از برای ملک یک زن ز مردان این چنین بنمای یک تن
 ۱۵ شنید آوازه آن زن جهانی که هست اندر فلان جایی فلانی
 نظیرش مستجاب الدعوه کس نیست زنی کورا ز مردان هم نفس نیست
 بسی مفلوج از انفاس چنان شد که باراه آمد و پایش روان شد
 ۱۸ بسی شد در جهان آوازه او نمی دانست کس اندازه او
 چو از حج باز آمد شوی آن زن ندید از هیچ سوئی روی آن زن
 یک ره کدخدائی دید ویران برادر گشته نابینا و حیران
 ۲۱ بر او نه دست می نجیبند نه پای که مقعد گشته بود و مانده بر جای

شب و روزش غم آن زن گرفته عذاب دوزخش دامن گرفته
 که از حق برادر جانش میسخت گهی از درد بی درمانش میسخت
 برادر حال زن پرسید ازو باز سخن پیش برادر کرد آغاز ۲
 که کرد آن زن زنا با یک سپاهی بدادند ای عجب قومی گواهی
 چو بشنید این سخن زان قوم قاضی بحکم سنگ سارش گشت راضی
 بزاری سنگ سارش کرد آنگاه تو باقی مان که او بر خاست از راه ۶
 چو بشنید این سخن آن مرد مهجور شد از مرگ و فسادش سخت رنجور
 چو هم بگریست هم بر خویش زدن بکنجی رفت و ماتم کرد و تن زدن
 برادر را چو می دید آنچنان زار نکردش هیچ عضو الا زبان کار ۹
 بنو گفتا که ای بی دست و بی پای شنیدم من که این ساعت فلان جای
 زنی مشهور همچون آفتابست که پیش حق دعایش مستجابست
 بسی کور از دعایش دینه ور شد بسی مفلوج عاجز ره سپر شد ۱۲
 اگر خواهی برم آنجا بگماهت مگر باز آورد آن زن براهت
 دل آن مرد خوش شد گفت بشتاب شدم از دست اگر خواهیم دریاب
 مگر آن مرد نیک الفقه خر داشت بران خر بست او را راه برداشت ۱۵
 رسیدند از قضا روزی دران راه بر آن مرد اعرابی شبانگاه
 چو بود آن مرد اعرابی جوان مرد دران شب هر دو تن را میهمان کرد
 در آمد مرد اعرابی بگفتن کز اینجا تا کجا خواهید رفتن ۱۸
 بنو گفتا شنیدم ماجرائی که میگوید زنی زاهد دعائی
 که نابینا بسی و مبتلا هم ازو به شد بتعوید و دعا هم

(آ۳) برادر A رسید و FI (۱-۶) I- (ب) گشت F کرد A (آ۸) بسی بگریست F ۱
 و هم I و بس F (ب۱۱) پیش AI نزد F (ب۱۲) مفلوج و نابینا بر F (ب۱۵) بران خر :
 بر آنجا FI (۱۷) F-

مرا نیز این برادر گشت بیمار
 بر آن زن برم اورا، مگر باز
 ۳ بنوگفت آنگاه اعرابی که یکچند
 غلام من بزد اورا بزوری
 کنون اورا بیارم با شما نیز
 ۶ شدند آخر بسی منزل بُریدند
 ۷ میکردند بر دار آن جوارا
 وثاق لایق آن کاروان بود
 ۹ جوان بود ای عجب برجای مانده
 بهم گفتند حال ما هم اینست
 چو هم این نقد مارا حاصل آمد
 ۱۲ جوارا نیز مادر بود برجای
 زرنج و مبتلائی‌شان خبر خواست
 بسی بگریست آن مازد که من نیز
 ۱۰ بیایم باشا، بر جفت او هم
 بهم هر سه روان گشتند در راه
 سحرگاهی نفس زد صبح دولت
 ۱۸ بدید از دور شوی خویشتن را
 بسی بگریست زن گفتا کنون من
 چه سازم یا چه گویم شوی خودرا
 بمفلوجی و کوری شد گرفتار
 رونده گردد و صاحب بصر باز
 زنی افتاد اینجا بس خردمند
 ازان شوی شد او مفلوج و کوری
 مگر به گردد او هم زان دعا نیز
 دران ده سوی آن منزل رسیدند
 وثاقی بود بگرفتند آنرا
 که ملک آن جفایشه جوان بود
 نه بینائی نه دست و پای مانده
 که مارا این متاعت و غم اینست
 سزد کین جای مارا منزل آمد
 چو دید القصه دویی دست و بی پای
 فرو گفتند حالی آن خبر راست
 پسر دارم یکی چون این دو تن نیز
 پسر را بر ستوری بست محکم
 که تارفتند پیش زن سحرگاه
 برون آمد زن زاهد زخلوت
 زشادی سجده آمد کار زرا
 زخجلت چون توانم شد برون من
 که نتوانم نمودن روی خودرا

(۱۳) بنو میگفت FI (۷ب) بگرفتند : بکزیزند FI (۱۱آ) نقد AI درد F

(۱۵ب) محکم : او هم FI

چو از پس ر نکه کرد آن سه تن دید سه خصم خون جان خویشان دید
 بدل گفت او که اینم بس که شوهر گوا با خویش آوردست همبر
 بدین هر سه که بس صاحب گناهند دو دست و پای این هر سه گواهند ۲
 چو چشم هر سه می بینم چه خواهم چه می گویم گواهم بس الهی
 زن آمد بس نظر بر شوی انداخت ولیکن برقی بر روی انداخت
 بشوهر گفت بر گو خود چه خواهی جوابش داد آن مرد الهی ۶
 که اینجا آمدم بهر دعائی که دارم کورچشمی مبتلائی
 زنش گفتا که مردیست این گنه کار اگر آرد گناه خود باقرار
 خلاصی باشدش زین رنج ناساز وگر نه کور ماند مبتلا باز ۹
 بپرسید از برادر مرد حاجی که چون درمانده و پراحتی حاجی
 گناه خود بگو تا رسته گردی وگر نه جفت غم پیوسته گردی
 برادر گفت درد و رنج صد سال مها بهتر ازین بر گفتن حال ۱۲
 بسی گفتند تا آخر بشویر زسر تا پای کرد آن حال تقریر
 منم زین جرم گفتا مانده بر جای کنون خواهی بکش خواهی یغشای
 برادر چون بر اندیشید لحنی اگر چه آن برو افتاد سختی ۱۵
 بدل گفتا چو زن شد ناپدیدار برادر را شوم باری خریدار
 یغشید آخرش تا زن دعا کرد یک ساعت ز صد رنجش رها کرد
 رونده گشت و پس گیرنده شد باز زسر دو چشم او بیننده شد باز ۱۸

(۱۱) تر : در FI (۲) بدل میگفت FI (ب) خویشان آورد FI (۳) بس : این F شان I

(۴) گواهم بس انهم : الهی بس گواهم I که من بس با گواهم F (۶) خود : تا FI

(۷) چشم و FI (۸) که این مرد گنه کار FI (۱۴) ازان جرم چنین افتاد بر جای FI

(۱۵) آمد چو سختی FI

پس آنکه از غلام آن خواجه درخواست
 غلامش گفت اگر قلم کنی ساز
 ۳ پس اعرابی بدو گفتا بگو راست
 ترا من عفو کردم جاودانه
 بگفت القصه آن راز آشکاره
 ۶ نبود آن زن دران کشتن گنه گار
 چو صدقش دید زن حالی دعا کرد
 بسرا پیش برد آن پیرزن نیز
 ۹ بدو گفتا زنی شد چاره سازم
 خریده زن یحسام باز وانگاه
 دعا کرد آن زنش تا آن جوان نیز
 ۱۲ ازان پس جمله را بیرون فرستاد
 به پیش او نقاب از روی برداشت
 برفت از خویش چون با خویش آمد
 ۱۵ بدو گفتا چه افتاد که ناگاه
 بدو گفتا یکی زن داشتم من
 ز تو تا او همه اعضا چنانست
 ۱۸ بعینه آن زنی گوئی بگفتار
 اگر او نیستی ریزیده در خاک
 زنش گفتا بشارت باذن ای مرد
 که برگوید گناه خویشتن راست
 نیارم گفت جرم خویشتن باز
 که امروز از من این خوف تو برخاست
 چه می ترسی چه می آری بهانه
 که طفت کشتم اندر کاهواره
 ز فعل شوم خود گشتم گرفتار
 همش بینده هم حاجت روا کرد
 بگفت آن مرد جرم خویشتن نیز
 که ناگهی خرید از دار بلزم
 منش بفروختم شد قصه کوتاه
 بیکدم دیده ور گشت و روان نیز
 بشوهر گفت تا آنجا بایستاد
 بزذ یک نعره شویش تا خبر داشت
 زن نیکی دلش در پیش آمد
 شذی نعره زن افتاده در راه
 ترا این لحظه او پنداشتم من
 که نتوان گفت موئی در میانست
 بیدار و بیالا و برفتار
 زن خود خواندیت این مرد غمناک
 که آن زن نه خطا و نه زنا کرد

(۲-۱) A - (آ ۵) آن نعره را او آشکاره FI (ب) کشته ام در FI (آ ۷) حال زن FI

(آ ۱۰) خرید آن زن FI (آ ۲۰) باذن : باذ FI

نکشم کشته از سنگ و نه مُردم	من آن زن که در دین ره سپردم
بفضل خود بزم گنج رسايد	خداوند از بسی رنجم رهسايد
که این ديدار روزی کرد مارا ۳	کنون هر لحظه صد منت خدا را
زبان بگشاذ کلی دارنده پاک	بسجده افتاد آن مرد در خاک
که نيست آن حد دل يا حد جام	چگونه شکر تو گوید زبام
بگفت آن قصه و آن نیک و بد را ۶	رفت و خواند همراهان خود را
بر آمد تا فلک از هر زبانی	علی الجمله خروشی و فغانی
خجل گشتند اما شادمان نیز	غلام و آن برادر و آن جوان نیز
باخر مال شان داد و بجل کرد ۹	چو اول آن زن ايشارا خجل کرد
باغرابی وزارت داد آنگاه	چو گردانيد شوی خویش را شاه
هم آنجا گشت مشغول عبادت	چو بنهاد آن اساس بر سعادت

المقالة الثانية

۱۲

میان شوی وزن خلوة نباشد	بسرگفتش گر این شهوت نباشد
نماید در همه گیتی نظامی	نباشد خلق عالم را دوامی
بساط ملک را ترتیب نبود ۱۰	اگر این حکمت و ترکیب نبود
که نایک لقمه بهی در دهان راست	یکی باید هزار و یک تن آراست
ز ماهی کار می رانند تا ماه	بحکمت کارفرمایان این راه
که گر چیزی نبایستی نبودی ۱۸	زمین از کف فلک نابد زدودی
نه تو بودی و نه من در زمانه	اگر شهوة نبودی در میانه
دل را بر سر این معلوم گردان	تو شهوة می براندازی ز مردان

(۳) این FI او A (۷) F (ب) زبانی I روانی A (۸) I (۹) ب) مال بخشید و بجل FI

(۱۰) بگردانید F (۱۶-۱۷) F (آ ۱۶) تن راست I (ب) کردد در دهن I

(۱۹) ه من بودی و نه تو F ه من بودی و نه تو اندر I

جواب پدر

پدر گفتش تو زهار این میندیش که برگرم خیال شهوة از پیش
 ۲ ولی چون تو ز عالم این گزیدی هم این گفتی وهم اینرا شنیدی
 بدان مانست کز صد عالم اسرار نه تو جز ز یک شهوة خبردار
 منت زان این سخن گفتم بخلوت که تا بیرون نهی گامی ز شهوت
 ۳ چو با عیسی توان هم راز بودن که خواهد با خری اباز بودن
 چرا با خر شریک آئی بشهوت چو با عیسی توان بودن بخلوت
 چو یکدم بیش نیست این شهوة آخر ازان به جاودانی خلوة آخر
 ۴ چو دایم می کند باقیست خلوت زمانی در گذر یعنی ز شهوت
 ز شهوة نیست خلوة هیچ مطلوب کسی کین سر ندارد هست معیوب
 ولیکن چون رسد شهوة بغایت ز شهوة عشق زاید بی نهایت
 ۵ ولی چون عشق گردد سخت بسیار محبت از میان آید پدیدار
 محبت چون بحد خود رسد نیز شود جان تو در محبوب ناچیز
 ز شهوة در گذر چون نیست مطلوب که اصل جمله محبوبست محبوب
 ۶ اگر گشته شوی در راه اوزار بسی به زانکه در شهوة گرفتار

(۱) حکایت آن زن که بر شهزاده عاشق شد

شهری را سیمبر شهزاده بود ز زلفش مه بدام افتاده بود
 ۱۸ ندیدی هیچ مردم روی آن شاه که روی دل نکردی سوی آن ماه

(آ۲) پدر گفتش FI بدو گفتا A (ب۳) که هم این گفتی وهم این شنیدی FI

(آ۴) مانند کزین صد عالم F (آ۸) بیش نیست FI نیست بیش A (۹) - I

(ب۱۵) بهتر که در F

چنان اُعجوبه آفاق بودی که آفاقش همه عشاق بودی
 دو ابرویش که هم شکل کان بود دو حاجب بر در سلطان جان بود
 چو چشمی تیر مژگانش بدیدی دلش قربان شدی کیش گزیدی^۳
 که دیدی ابروی آن دلستارا که دل قربان نکردی آن کائرا
 دهانش سی گهر پیوند کرده زدو لعل خوشابش بند کرده
 خطش قسوی ده عشاق بوده بزیائی چو ابرو طاق بوده^۶
 زخمدانش سر مردان فکنده بمردی گوی در میدان فکنده
 زنی در عشق آن بت سرنگون شد دلش بسیار کرد افغان و خون شد
 چو هجرش دست برد خویش نمود ازان سرگشته و دلریش نمود^۹
 بزیر خویش خاکستر فرو کرد چو آتش بود مأوا که ازو کرد
 همه شب نوحه آن ماه کردی گهی خون ربختی گه آه کردی
 اگر روزی بصحرا رفتی آن ماه دوان گشتی زن بیچاره در راه^{۱۲}
 چو گوئی پیش اسپش می دویدی دو گیسو چون دو چوگان میکشیدی
 نگه می کردی از پس روی آن ماه چو باران می فشاندی اشک بر راه
 ز صد چاوش پیای چوب خوردی که نه فریاذ و نه آشوب کردی^{۱۵}
 بنظاره جهانی خلق بودی که آن زن را بمردان می نمودی
 همه مردان ازو حیران بمانده زن بیچاره سرگردان بمانده
 بآخر چون زحد بگذشت این کار دل شهزاده غمگین گشت ازین بار^{۱۸}
 پدر را گفت تا کی زین گدائی مرا از ننگ این زن ده رهائی

(۱ب) همه : برو FI (۲) F - (۹ب) ازان : بدان FI | و دلریش : درویش FI

(۱۰ب) مأواگاه FI (۱۱ب) = ۱۴ب F (۱۴) F - (آ) کرد I (۱۸آ) آن I

(ب) ازین بار FI یکبار A

چنین فرمود آنگه شاه عالی که در میدان برید آن گزده عالی
پای گزده در بندید مویش بسازید اسپ تیز از چارسویش
۲ که تا آن شوم گردد پاره پاره وزین کارش جهان گیرد کناره
کش چون پیل مستش اسپ در راه پیاده رخ نیارد نیز در شاه
بمیدان رفت شاه و شاهزاده جهانی خلق بوزند ایستاده
۶ همه از درد زن خون بار گشته وزان خون خاک چون گلزار گشته
چو لشکر خویش را برهم فکندند که تا مویش پای اسپ بندند
زن سرگشته پیش شاه افتاد بحاجت خواستن در راه افتاد
۹ که چون بکشیم و آنگه بزاری مرا یک حاجتست آخر بر آری
شهنش گفتا ترا گر حاجت آنت که جان بخشم بتو خود قصد جانست
وگر گوئی مکن گیسو کشانم یجز در پای اسپت خون نرانم
۱۲ وگر گوئی امانم ده زمانی زمانی نیست ممکن بی امانی
ور از شهزاده خواهی همنشینی زمانی نیز روی او نه بینی
زنش گفتا که من جان می نخواهم زمانی نیز امان زان می نخواهم
۱۵ نمی گویم که ای شاه نکوکار مکش در پای اسپم سرنگونسار
مرا گر شاه عالم می دهد دست برون زین چار حاجت حاجتی هست
مرا جاوید آن حاجت تمامست شهنش گفتا بگو آخر کدامست
۱۸ که گر زین چار حاجت سربتابی جزین چیزی که می خواهی بیابی
زنش گفتا اگر امروز ناچار بزیر پای اسپم می گشی زار

(۵ب) ایستاده : بود آنجا سناذه FI (۶ب) کلزار I (آ۷) خویش برهم او فکندند F خویش
برهم فکندند I (آ۱۰) حاجت کر I (ب) قصد جانست : قصدم آنت FI (آ۱۳) ور : کر FI
(۱۴ب) نیز امان می نخواهم F نیز امان هم می نخواهم I (۱۷ب) آخر : که تا I (آ۱۸) که گر : اگر F

که موی من بیای اسپ او بند	مرا آنست حاجت ای خداوند
بزیر پای اسپم او کشد زار	که تا چون اسپ نازد بهر آن کار
همیشه زنده این راه گردم ۳	که چون من کشته آن ماه گردم
ز نور عشق بر عیوق باشم	بلی گر کشته معشوق باشم
دل خون گشت گوشتی جان ندارم	زنی ام مرده‌ی چندان ندارم
بر آور این قدر حاجت که سهلت ۶	چنین وقتی چو من زن را که اهلت
چه می گویم ز اشکش خاک گل شد	ز صدق و سوز او شه نرم دل شد
چو نو جانی یحیائانش فرستاد	بخشید و بایوانش فرستاد
در آموز از زنی عشق حقیقی ۹	بیا ای مرد اگر با ما رفیقی
کم از چیزی نه این قصه بنیوش	و گر کم از زانی سرفرو پوش

(۲) حکایت علوی و عالم و مخنت که در روم اسیر شدند

بسوی روم می بردند هر چیز ۱۲	یکی علوی یکی عالم یکی حبز
بخواری پیش بت بردند ناگاه	گرفتند این سه تن را کافران راه
که بت را سجده باید کرد ناچار	بدان هر سه چنین گفتند کفار
امان ندهیم بل کاکنون بریزیم ۱۵	و گر نه هر سه تن را خون بریزیم
که مارا یک شبی باید امان داد	بدان کفار گفتند آن سه اُستاد
که شاید بت پرستی پیشه کردن	که خواهیم امشب اندیشه کردن
که نایند هر یک خویشان را ۱۸	امان داذند یکشب آن سه تن را
به پیش بت سیاید بست زمار	زبان بگشاد علوی گفت ناچار

(آ۲) کی چون او اسپ نازد بهر این کار I (آ۴) بلی FI یکی A (۱۵) کاکنون: که اکنون F اکنون I (آ۱۷) خواهیم: باید I | امشب این اندیشه F (۱۸) بتند: یابند F

که از جدم تمامست استطاعت کند در حق من فردا شفاعت
 زبان بگشاذ عالم گفت من نیز نیارم گفت ترک جان و تن نیز
 ۳ که گرت را نه سر بر زمین من بر انگیزم شفیع از علم دین من
 غنث گفت من گمراه ماندم که بی عون شفاعت خواه ماندم
 شمارا چون شفیعیت و مرا نیست زمن این سجده کردن پس روا نیست
 ۶ چو شمع گر بر بنم سر چه باکت نیارم سجده بت کان هلاکت
 نیارم سر به پیش بت فرو خاک ورم خود سر زتن بر تند بی باک
 چو جان آن هر دورا در خورد آمد چنین جایی غنث مرد آمد
 ۹ عجب کارا که وقت آزمایش غنث راست در مردی ستایش
 چو قاروان درین ره عور آیند هزاران در پناه مور آیند
 زحیزی گر کمی در عشق دلخواه نه آخر زموری کم درین راه

۱۱ (۳) حکایت سلیمان داود علیهما السلام با مور عاشق

سلیمان با چنان کاری و باری بخنلی مور بگذشت از کناری
 همه موران بنخدمت پیش رفتند یکساعت هزاران پیش رفتند
 ۱۵ مگر موری نیامد پیش زودش که تلی خاک پیش خانه بودش
 چو باز آن مور یک یک ذره خاک برون می برد تا آن تل شود پاک
 سلیمان بخواند و گفت ای مور چو می بینم ترا بی طاقت و زور
 ۱۸ اگر تو عمر نوح و صبر ایوب بدست آری نگر دزد کار تو خوب

(۱۱) که من از جد دارم استطاعت FI (ب) از حق مرا I (آ۳) که گر : ا کر F
 (آ۵) شفیع است FI (آ۶) شمع کر بری سر بنم باک FI (ب) نیارم سر به پیش بت
 فرو خاک FI (۷) - FI (۱۵) که یک تل خاک F (۱۶) - F (آ) چو بازی مور I

بيازوی چو تو کس نیست این کار	زنو این تل نگرده ز ناپدیدار
زبان بگشاذ مور و گفت ای شاه	بهت می توان رفتن درین راه
تو منکر در نهاد و نیت من	نگه کن در کمال همت من ۳
یکی مورست کز من ناپدیدست	بدام عشق خویشم در کشیدست
بمن گفتست گر تو این تل خاک	از اینجا بفکنی وره کنی پاک
من این خرسنگ هجران تو از راه	بر اندازم نشینم با تو آنگاه ۶
کنون این کار را بسته میانم	بجز این خاک بردن می ندانم
اگر این خاک گردد ناپدیدار	توانم گشت وصلش را خریدار
و گر از من برآید جان درین باب	نباشم مدعی باری و کذاب ۹
عزیزا عشق از موری بیاموز	چنین ینشائی از کوری بیاموز
کلیم مور اگر چه بس سیاهست	ولیکن از کمرداران راحت
بچشم خرد منکر سوی موری	که اورا نیز در دل هست شوری ۱۲
درین ره می ندانم کین چه حالت	که شیری را زموری گوشالت

(۴) حکایت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با مور

علی می رفت روزی گرمگاهی	رسید آسیب او بر مور راهی ۱۵
مگر آن مور میزد پا و دستی	ز عجزش در علی آمد شکستی
بترسید و بنیایت مضطرب شد	چنان شیری زموری منقلب شد
بسی بگریست و حیل کرد بسیار	که تا آن مور باز آمد برقرار ۱۸
شبانگه مصطفی را دید در خواب	بنو گفت ای علی در راه مشتاب

(۱۱) بیازوی نو هرگز I (آ۳) و نیت : نیت F و شوکت I (ب) همت : نیت F و نیت I

(۵) کر نو این تل خاک F کر این تل بر خاک A (آ۶) من آنکه سنک F

که دو روز از پی یک مور دایم ز تو بوذ آسمانها پر متایم
 نباشی از سلوک خویش آگاه که موری را کنی آزرده در راه
 ۳ چنان موری که معنی دار بوذست همه ذکر خدایش کار بوذست
 علی را لرزه بر اندام افتاد زموری شیر حق در دام افتاد
 پیمبر گفت خوش باش و مکن شور که پیش حق شفیع شد همان مور
 ۶ که یارب قصد حیدر در میان نیست اگر خصمی بمن بوذ این زمان نیست
 جوانمردا بدان کز درد دین بوذ که با موری چنان شیری چنین بوذ
 چو حیدر در شجاعت شیر زوری که دیدی بسته بر فتراک موری
 ۹ خشک جانی که او از حق خبر داشت قدم بر امر حق بنهاد و بر داشت
 تو گر بر جهل مطلق در سلوکی گدای مطلق و ر از ملوکی
 نظر باید فکند آنکه قدم زد که نتوان بی نظر در ره قدم زد
 ۱۲ اگر تو بی نظر در ره زنی گام نگو نسایت بار آرد سرانجام
 چو بر عیای روی همچون خران تو نه ممتازی بعقل از دیگران تو
 قدم بشمرده نه گر مرد راهی که بشمرده ست از مه تا بماهی
 ۱۰ اگر گامی نهی بی هیچ فرمان بسی دردت رسد بی هیچ درمان
 گر اینجا گام بر گیری زمانی نباید رفت در گورت جهانی
 می هرکس که اینجا بکزمان رفت همان انگار کاینجا صد جهان رفت
 ۱۸ اگر چه حیرت اینجا یک دم افتد ولی آنجا بیکه صد عالم افتد
 اگر امروز گامی می نهی پاک نباید رفت صد فرسنگ در خاک

(۱) متایم: کدانی الاصول (۵ب) شفیع نو شد آن مور F (۶) F- (۱۰آ) در: بر FI

(ب) ور: کر FI (۱۳ب) که شه بازی بعقل FI

درینا می بینی سودر بسیار که گرینی دی نشینی از کار
 بهر گامی که برگیری تو امروز ز حضرت تحفه یابی دلفروز
 چنین سودی چو مردم می توان کرد چرا از کاهلی باید زیان کرد ۲

(هـ) حکایت نوشروان عادل با پیر بازاریار

فرس میراند نوشروان چو تیری بره در چون کانی دیند پیری
 درختی چند می بنشاند آن پیر شش گفتا چو کردی موی چون شیر ۶
 چو روزی چند را باقی نمائی درخت اینجا چرا در می نشانی
 بشاه آن پیر گفتا حجت بس چو کشتند از برای ما بسی کس
 که تا امروز از اینجا بهره داریم برای دیگران ما هم بکاریم ۹
 بوسع خود بیاید رفت گامی که در هر گام می باید نظامی
 خوش آمد شاه را گفتار آن پیر کفی پر کرد زر گفتا که این گیر
 بدو آن پیر گفت ای شاه پیروز درخت من بسیار آمد هم امروز ۱۲
 چه گر شد عمر من افزون ز هفتاد ازین کستم تو دانی بد نیفتاد
 نداد این کشت ده سال انتظارم که هم امروز زر آورد بارم
 چو شه را خوشتر آمد این جوابش زمین و ده بدو بخشید و آبش. ۱۵
 ترا امروز باید کرد کاری که بی کارت نخواهد بود باری
 قدم در راه دین باید نهادن رعونت بر زمین باید نهادن
 اگر مردی محاسن همچو مردان طهارت جای را جاروب گردان ۱۸
 نداری شرم با این زور بازو نهادن سنگ خود را در ترازو
 تو کم باشی زسک بشنو سخن را گر از سگ یش دانی خویشتن را

(۱۷) چو: نو FI | چند باقی می نمائی F (هـ) وده: ده F (۱۹آ) ندارم FI | زور و بازو F

(۶) حکایت خواجه جندی با سگ

یکی از خواجه جندی پرسید که تو به یاسگی وز کس نترسید
 ۳ مهربانش دویزند آشکاره که تا آنجا کتشدش پاره پاره
 یک ره منع کرد آن جمله را پیر بدو گفتا نیم آگه ز تقدیر
 نشد معلوم ای جان پدر حال جوابت چون توان آورد در قال
 ۶ گر از او باش راه ایمان برم من تو ام گفت کز سگ بهترم من
 و گر ایمان نخواهم برد از او باش چو موئی بودی از سگ من ای کاش...
 چو پرده بر نیفتادست از پیش منه بر سگ بموئی منت از خویش
 ۹ که گر سگ را میان خاک راهست ولیکن با تو از یک جایگاهست

(۷) حکایت معشوق طوسی با سگ و مرد سوار

مگر معشوق طوسی گرمگاهی چو یخویشی برون می شد برای
 ۱۲ یکی سگ پیش او آمد دران راه زیخویشی بزد سنگیش ناگاه
 سواری سبز جامه دید از دور در آمد از پیش روئی همه نور
 بزد یک تازیانه سخت بر وی بدو گفتا که هان ای یخبر هی
 ۱۵ نمی دانی که بر که میزنی سنگ که با او نیستی در اصل همرنگ
 نه از یک قالبی با او بهم تو چرا از خویش میداریش کم تو
 چو سگ از قالب قدرة جدا نیست فزونی کردنت بر سگ روا نیست
 ۱۸ سگان در پرده پنهاند ای دوست بین گر پاک مغزی بیش ازین پوست

(۶ب) توان گفتن که از سگ جان برم من F (۷ب) بودی من زین سگ ای F (۸) - F

(ب) زمویی I از I - (۹آ) گر سگ را FI سگرچه سگ A (۱۵ب) بوده در F

(۹آ) نه: چو F (۱۷ب) کردنت FI منت A (۱۸ب) بین AI بین F | بیش: بس I

که سگ گرچه بصورت ناپسندست ولیکن در صفت جانش بلندست
بسی اسرار با سگ در میانست ولیکن ظاهر او سدر آنت

(۸) مناظره شیخ ابو سعید با صوفی و سگ ۳

یکی صوفی گذر می کرد ناگاه	عصارا بر سگی زد در سر راه
چو زخمی سخت بردست سگ افتاد	سگ آمد در خروش و در تنگ افتاد
به پیش بو سعید آمد خروشان	بجاک افتاد دل از کینه جوشان ۶
چو دست خود بندو بنمود بر خاست	ازان صوفی ظافل داد می خواست
بصوفی گفت شیخ ای بی وفا مرد	کسی با بی زبانی این جفا کرد
شکستی دست او تا پست افتاد	چنین عاجز شد و از دست افتاد ۹
زبان بگشاد صوفی گفت ای پیر	نبود از من که از سگ بود تقصیر
چو کرد او جامه من نا نمازی	عصائی خورد از من نه بیازی
بجا سگ می گرفت آرام آنجا	فغان می کرد و میزد گام آنجا ۱۲
بسگ گفت آنکه آن شیخ یگانه	که تو از هر چه کردی شاذمانه
بیجان من می کشم آنرا غرامت	بکن حکم و میفکن با قیامت
وگر خواهی که من بدم جوابش	کنم از بهر تو اینجا عقابش ۱۵
نخواهم من که خشم آلود گردی	چنان خواهم که تو خشنود گردی
سگ آنکه گفت ای شیخ یگانه	چو دینم جامه او صوفیانه
شدم ایمن کزو نبود گزدم	چه دانستم که سوزد بند بندم ۱۸
اگر بودی قباپوشی درین راه	مرا زو احترازی بودی آنگاه

(۲) سد AI ضد F (۱) عصای زد سگی را بر FI ، عصارا : حمارا A (۹) از : بر FI

(۱۱) عصای FI حمای A (۱۸) که نبود زو F (۱۹) قبا داری FI

چو دیدم جامه اهل سلامت شدم ایمن ندانسم تمامت
 عقوبت گر کنی اورا کنون کن وزو این جامه مردان برون کن
 ۲ که تا از شر او ایمن توان بود که از رندان ندیدم این زیان بود
 بکش زو خرقة اهل سلامت تمامت این عقوبت ناقیامت...
 چو سگ را در ره او این مقامست فزونی جنتت بر سگ حرامست
 ۶ اگر تو خویش از سگ بیش دانی یقین دان کز سگی خویش دانی
 چو افگندند در خاکت چنین زار بیاید اوقاتن سرنگون سار
 که تا تو سرکشی در پیش داری بلا شک سرنگونی بیش داری
 ۹ ز مٹی خاک چندین چیست لافت که بهر خاک می بزند نافست
 همی هر کس که اینجا خاک تر بود یقین میدان که آنجا پاک تر بود
 چو مردان خویشان را خاک کردند بمردی جان و تن را پاک کردند
 ۱۲ سر افرازان این ره زان بلندند که کلی سرکشی از سر فگندند

(۱۰) حکایت ابو الفضل حسن و کلمات او در وقت نزع

چو بو الفضل حسن در نزع افتاد یکی گفتش که ای شرع از تو آباذ
 ۱۰ چو برهذ یوسف جان تو از چاه فلان جایی کنیت دفن آنگاه
 زبان بگشاذ شیخ و گفت ز بهار که آن جای بزرگانست و ابرار
 که باشد همچو من صد بی سرو پای که خود را گور خواهد در چنان جای
 ۱۸ بدو گفتند ای نیکو دل پاک بجا خواهی که آنجا باشند خاک
 زبان بگشاذ با جانی همه شور که بر بالای آن تل بایند گور

(۳ب) رندان FI رندی A | بود FI سوز A (۱۰) بود : شد F (۱۷آ) باشد AF بانم I

(ب) خواهد I : خواهم F

که آنجا هم خرابانی بسی هست هم از دزدان بی حاصل کسی هست
مقامر نیز بسیارند آنجا می جمله گنه کارند آنجا
کنیدم دفن هم در جای ایشان نهید آنکه سرم بر پای ایشان ۳
که من در خوردِ ایشانم همیشه که در معنی چو دزدانم همیشه
میان این گنه گارانت کارم که با آن کاملان طاقت ندارم
چه گر این قوم بس تاریک باشند بنورِ رحمتش نزدیک باشند. ۶
چو جایی تشنگی باشد بغایت کشد در خویشش آبی نهایت
که هر جایی که معجزی پیش آید نظر آنجا ز رحمت بیش آید

المقالة الثالثة

۹

پسر گفتش که زن زانست مقصود که فرزندی شود شایسته موجود
که چون کس راست فرزند یگانه بماند ذکرِ خیرش جاودانه
اگر فرزند من آگاه باشد مرا فردا شفاعت خواه باشد ۱۲
چو فرزند خلف آید پدیدار بصد جانش توان گشتن خریدار
همه کس را چنین فرزند باید بفرزندم چنین پیوند شاید

جواب پدر

۱۰

پدر گفتش که فرزندست مطلوب ولی وقتی که نبود مرد معیوب
کسی کو مبتدی باشد درین کار گر آید هیچ فرزندش پدیدار
شود معیوب و پس مفعول گردد ز سرِ معرفت معزول گردد ۱۸
ترا گر دین ابراهیم باشد بقربانِ پسر تعلیم باشد

(۱-۴) F - (۱) کسی A بسی I (۲) همه I (۳) بر A در I (۴) چو دزدانم همیشه A
چو ایشانم به پیشه I (۷) بر خویش آب بی نهایت F (۱۳) F - (۱۴) I (۱۵) بفرزندم :
فرزندی FI | شاید : باید FI (۱۷) مبتدی : مبتلا I (۱۸) مشغول F (۱۹) باشد : باید FI
(ب) تعلیم AI تنف نلیم F

(۱) سؤال ابرهیم ادهم از مرد درویش

مگر یک روز ابراهیم ادهم	بپرسید از یکی درویش پُر غم
۳ که بودی بازت و فرزند هرگز	چنین گفت او که نه، گفتازی غم
بنو درویش گفت ای مردِ مردان	چرا گوئی، مرا آگاه گردان
چنین گفت آنکه ابراهیم کای مرد	هر آن درویش در مانده که زن کرد
۶ بکشتی در نشست او بی خور و خواب	وگر فرزندش آمد گشت غرقاب..
دل از فرزند چون در بندت افتاد	که شیرین دشمنی فرزندت افتاد
اگر چه در ادب صاحب قرانی	چو فرزندت پدید آمد نه آنی
۹ اگر چه زاهدی باشی گرامی	چو فرزند آمدت رندی تمامی

(۲) حکایت شیخ گرجانی با گربه

جهان صدق شیخ گورگانی	که فطب وقتِ خود بود از معانی
۱۲ یکی گربه بُندی در خانقاهش	که دیدی شیخ روزی چند راهش
مگر در دست و در پای از ادیش	غلافی کرده بودندی مقیمش
که تا چون میروذ هر لحظه از جای	نه دست او شود آلوده نه پای
۱۵ زمانی در کنار شیخ رفتی	زمانی بر سر سجاده خفتی
چو بودی ساعتی در داذی آواز	که تا خادم بر او آمدی باز
بدست خود بستی دستوانش	وز آنجا آن زمان کردی روانش
۱۸ بمطبخ بود ماواگه گرفته	نبودی گوشتی از وی نهفته
نبردی هیچ چیز از پخته و خام	مگر چیزی که داذندی بهنگام

(۸) نه آنی FI بدانی A (۹) وکر F (ب) آبدت F | رند I (۱۷) F - (ب) آنکمی I
(۱۸) آ) ملخ بود او ماوا F

امین، خانقاه و سفره بودی ندیدی کس که چیزی در ربودی
 مگر یکروز در مطبخ شبانگاه زبانه گوشتی بر بود ناگاه
 بآخر خادم اورا چون طلب کرد بی گوش بمالید و ادب کرد ۲
 نیامد گربه پیش شیخ دیگر نشست از خشم در کنجی مجاور
 طلب کردش ز خادم شیخ آنگاه بگفتش خادم آماج افتاد در راه
 بخواند آن گربه را شیخ وفادار بدو گفتا چرا کردی چنین کار ۶
 مگر آن گربه بود آستن آنگاه شد و آورد سه بچه به سه راه
 به پیش شیخشان بنهاد بر خاک درختی دید آنجا سخت غمناک
 ز خشم خادم آنجا رفت و بنشت نظر بگشاد و لب از بانگ در بست ۹
 چو شیخ آن دید از خادم بر آشت تعجب کرد شیخ و خویش را گفت
 که گربه بی شکی معذور بودست ز خوردن خویشان بس دور بودست
 ازو این کار نه ترک ادب بود ولی از احتیاجش این طلب بود ۱۲
 کسی را در ضرورتی که مقامست شود حالی مباحش گر حرامست
 برای بچه کم از عنکبوتی بر آرد از دهان شیر قوتی
 ز گربه آنچه کرد او نه غریبت که پیوند بچه کاری عجیبت ۱۵
 ترا تا بچه ظاهر نگردد غم یک بچه در خاطر نگردد
 بخادم گفت شیخ کاردینه که هست این بی زبان تیماردینه
 ز چشم تو باستادست بر شاخ باستفار گردد با تو گستاخ ۱۸
 همی خادم ز سر دستار بنهاد بر گربه باستفار استاذ
 نه استغفار او را هیچ اثر بود نه در وی گربه را روی نظر بود
 بآخر شیخ شد حرفی برو خواند شفاعت کرد و از شاخش فرو خواند ۲۱

(۸ب) سفت AI رفت F (۹آ) آجانند بنشت FI (۱۰ب) کرد و قوم خویش F

فروذ آمد زبالا گربه ناگاه به پای شیخ می غلطید در راه
 خروشی از میان جمع برخاست زهر دل آتشی چون شمع برخاست
 ۲ همه از گربه هم رنگ گشتند به شکر آن شکر هم رنگ گشتند...
 اگر صد عالم پیوند باشد نه چون پیوند یک فرزند باشد
 کسی کو فارغ از فرزند آمد خدای پاک بی مانند آمد

(۲) حکایت ترسا بچه

۶

یکی ترسای ناجر بود پر سیم که او را خواجگی بودی در اقلیم
 یکی زیبا پسر او را چنان بود که آن ترسا بچه شمع جهان بود
 ۹ بنفشه زلف مشک افشان ازو یافت گل نازک لب خندان ازو یافت
 نقابش چون زرخ باز اوقشادی شب در روز آغاز اوقشادی
 چو شصت زلف مشکین نار بستی همه عشاق را ز نار بستی
 ۱۲ زبس کتری که زلف او نمودش سر یک راستی هرگز نبودش
 چو کردی حرب مرگانش بحربه فرو دادی دو گیتی را دو ضربه
 چو ابرویش بزه کردی کارا ز تیرش بیم جان بودی چهارا
 ۱۵ شکر پاشیدن از لب مذهبش بود که دار الملک شیرینی لبش بود
 کنار عاشقان از لعل خندانش چو دریایی شده از دُر دنداناش
 مگر بیمار شد آن زندگانی بمرد القصه در روز جوانی
 ۱۸ پند از درد او می گشت خود را بدر افکند هم جان هم خرد را
 باخر چون بشت و کرد پاکش مسلمان گشت و برد آنکه بخاکش

چنین گفت او که گشت امروز مارا زمرگ این پسر دین آشکارا
 که البته خذارا نیست فرزند مبراست از زن و از خویش و پیوند
 که گر اورا یکی فرزند بودی بداغ من بجا خرسند بودی ۲
 بدانسم که جز بی علتی نیست کسی کو نیست مؤمن دولتی نیست

(٤) حکایت پیر که پسر صاحب جمال داشت

یکی پیری چو ماهی یک پسر داشت که باروی نکو خلق و هنر داشت ۶
 پند کورا چنان پنداشته بود حساب از وی بسی بر داشته بود
 باخر مُرد و جان آن پند سوخت چه می گویم جگر کو صد جگر سوخت
 پند یخوذ پی تابوت می شد که هم حیران و هم مبهوت می شد ۹
 چو خاک افشاند بسیار و فغان کرد دلی پُر درد سر بر آسمان کرد
 چنین گفت ای که پیوندت نبودست تو معذوری که فرزندت نبودست
 فراغت داری از درد من آنکه که هستی از پس پرده منزه -- ۱۲
 گر استغفار بی پایان ندیدی حدیث کُلبه احزان شنیدی
 پسر را چاه وزندانست آنجا پند را بیت الاحزانست اینجا
 اگر همچون تو پیوندش نبودی نبودی شک که ماندش نبودی ۱۵
 پسر را با پند چل سال پیوست چرا سعی بندو ندهد دی دست
 اگر خطی بود آن جز خطا نیست وگر حرفی بود آن هم روا نیست

(ب۲) مبراست : مبرا FI (ب۱) خلق و هنر FI خلقی دکر A (ب۱۶) سی پند F

(هـ) حکایت یعقوب و یوسف علیهما السلام

- چو یعقوب و چو یوسف آن دو دلداری
بهم دیگر رسیدند آخر کار
- ۳ پذیر گفتش که ای چشم و چراغم
چو از گریه پیالوئی دماغم
- مرا در کلبه احزان نشاندی
جهانی آتشم در جان فشاندی
- بچندین گاه خوش دم در کشیدی
تو گوئی هرگز روزی ندیدی
- ۶ چرا کردی چنین بیدازی آخر
بمن یک نامه نفرستادی آخر
- پذیر در درد چندین گاه از تو
دلت میداد، بی آگاه از تو
- بخادم گفت یوسف ای تناور
برو آن نامه نزد من آور
- ۹ شد آن مرد و برفتن کرد آهنگ
هزاران نامه بیش آورد یکرنگ
- نوشته جمله بسم الله بر سر
ولی چون برف آن باقی دیگر
- پذیر را گفت ای شمع بهشتم
من این جمله بسوی تو نوشتم
- ۱۲ ز شرح حال و احوال سلامت،
چو من بنوشتی جمله تمامت
- بجز نام خدا بالای نامه
نماید خط ز سر تا پای نامه
- همه نامه برنگ برف گشتی
که بی خط ماندی و بی حرف گشتی
- ۱۵ رسیدی جبرئیل آنگه ز جبار
که گر نامه فرستی سوی آن پیر
- کنون عذر من مشتاق این بود
شود خط چو قبر نامه چون شیر
- ۱۸ اگر چه خواستم من حق نمی خواست
که نامه نافرستان چنین بود
- اگر مهر پسر حاصل کنی تو
ازان کاری بدست من نشد راست...
- پسر گرچه چو یوسف خوب باشد
ترا غم خوردن یعقوب باشد

(۴آوب) ف نکندی F (۵آ) دم خوش FI (۸ب) نزد : پیش FI (۱۲آ) و احوال : وز حال FI

(۱۶ب) تصحیح ماست : شود خط همچو قبر و نامه AI شود آن خط چو قبر و نامه F

(۱۷ب) چنین : زدن A

که خواهد یافت فرزندی چو یوسف بسی یعقوب خورد از وی تأسف
 پدر هرگز نباشد همچو یعقوب بسی خون خورد بی آن یوسف، خوب
 اگر هستی پسر جانت پدر سوخت وگر هستی پدر چشمت پسر دوخت ۲
 ترا حجت درین کتب ولایت تمامست ای پسر این یک حکایت

(٦) حکایت یوسف و ابن یامین علیهما السلام

چو پیش یوسف آمد ابن یامین نشاندش هم نفس بر تخت زرین ۶
 نشسته بود یوسف در نقابی که نتوانی نهفتن آفتابی
 چه می دانست هرگز ابن یامین که دارد در بر خود جان شیرین
 گمان برد او که سلطان عزیزست چه می دانست کو جان عزیزست ۹
 اگر او در عزیزی جان نبودی عزیز مصر جاویدان نبودی
 چه گر یوسف نشاندش در بر خویش زحرمت بر نیآورد او سر خویش
 سخنها گفت یوسف خوب آنجا خبر پرسید از یعقوب آنجا ۱۲
 بیک نامی بزر پرده در داد زسوز جان یعقوبش خبر داد
 چو یوسف نامه بست نام زد شد وز آنجا پیش فرزندان خود شد
 چه گویم نامه بگشادند آخر بسی بر چشم نهادند آخر ۱۵
 دران جمع افتاد از شوق جوشی برآمد از میان بانگ و خروشی
 بسی خوابه حسرت فشاندند وزان حسرت بصد حیرت بماندند
 بآخر یوسف آنجا باز آمد بخت خود بصد اعزاز آمد ۱۸
 زمانی بود وخلق در رسیدند میان صفه خوانی برکشیدند
 چنین فرمود یوسف شاه محبوب که جمع آیند فرزندان یعقوب
 ولی هر یک یکی را برگزینند بیک خوان دو برادر در نشینند ۲۱

(۲) آن : او FI (۷) نتواند نهفتن FI (۱۱) سر از پیش F (۱۴) پیش : سوی FI
 (۱۸) F - (۲۱) ولی : شما FI | گزینند FI (ب) نشینند FI

چنان کو گفت بنشستند با هم نشاندند ابن یامین را بماتم
 چو تنها ماند آنجا ابن یامین زیوسف یادش آمد گشت غمگین
 ۳ بسی بگریست از اندوه یوسف بسی خورد از فراق او تأسف
 ازو پرسید یوسف شاه احرار که ای کوذک چرا گرشی چنین زار
 چنین گفت او که چون تنها بماتم ازین اندوه خون باید فشادم
 ۶ که بودست ای عزیزم یک برادر من و او هم پدر بودیم وماذر
 کنون او گم شدست از دیرگاهی بسوی او کسی را نیست راهی
 اگر او نیز با این خسته بودی بخوان با من بهم بنشته بودی
 ۹ بگفت این ویکی خوان داشت در پیش همه پر آب کرد از دیده خویش
 نچندان گریست از اشک دینه که هرگز دینه بود آن اشک دینه
 چو یوسف آنچنان گریان بدیدش چو جان خود دلی بریان بدیدش
 ۱۲ بدو گفتا که مگری ای جوان تو مرا چون یوسفی گیر این زمان تو
 که تا همکاه باشم من عزیزت زمن همکاه بهتر چه چیزت
 زبانت بگشاذ خوانسالار آنگاه که این کاه پر اشک اوست ای شاه
 ۱۵ بگو کین اشک خونین چون خوری تو روا داری که نان با خون خوری تو
 چنین گفت آنکهی یوسف که خاموش که خون من ازین غم میزند جوش
 دلم گوئی ازین خون قوت جان یافت چنین خونی بخون خوردن توان یافت
 ۱۸ یقینست او و جان می پرورم من اگر خون یتیمی می خورم من
 چنین گفتند فرزندان یعقوب که خردست او اگر چه هست محبوب
 نداند هیچ آداب ملوک او بمخدمت چون کند زیبا سلوک او

(ه ب) خون باران بماتم F (آ ۱۳) هم کاه باشم عزیزت F هم کاه باشد I (ه ا ب) نان با خون :
 نان و خون FI (آ ۱۷) قوت : بوی I (آ ۱۸) او : ابن F

ازان ترسیم ما و جای آنست که خردی پیش شاه خرده دانست
چنین آمد جواب از یوسف خوب که شایسته بود فرزند یعقوب
کسی کورا پذیر یعقوب باشد ازو هر چیز گایذ خوب باشد ۴
پس آنکه گفت هان ای ابن یامین چرا زردست روی تو بگو هین
چنین گفت او که یوسف در فراقم بکشت وزرد کرد از اشتیاقم
بذوگفتا که گر شد زرد رویت پشولیده چرا شد مشک مویت ۶
چنین گفت او که چون مادر ندارم پشولیدست موی و روزگارم
پس آنکه گفت چون دیدی پذیرا که می گویند گم کرد او پسرا
چنین گفت او که ناینا بماندست چو یوسف نیست او تنها بماندست ۸
جهانی آتش بر جان نشسته میان کلبه احزان نشسته
زبس کز دینه او خوبان رانده زخون و آب در گرداب مانده
چو از یوسف فرا اندیش گیرد دران ساعت مرا در پیش گیرد ۱۲
چگویم من که آن ساعت بزاری چگونه گیرد او از بیقراری
اگر حاضر بود آن روز سنگی شود در حال خونی بی درنگی
چو از یعقوب یوسف را خبر شد بیکره بر قش از اشک تر شد ۱۵
نهان می کرد آن اشک از تأسف که آمد پیک حضرت پیش یوسف
که رخ بنمای چندی رنجه داری که شیرین گوئی و سر پنجه داری
چو از اشک آن نقاب او بر آغشت زروی خود نقاب آخر فرو هشت ۱۸
چو القه بدیدش ابن یامین جدا شد زو تو گفتی جان شیرین

(آ۳) کسی را چون پدر FI (ب) چرا شد زرد I (آ۸) دبدی : داری FI (ب۸) کوبد که I
(آ۱۱) دبدی خون و آب F دبدی خون بر آب I (آ۱۸) اشکش نقاب رخ F اشکش نقاب او I
(ب) نقاب آخر زروی خود FI

چو دریائی دلش در جوش افتاد بزد یک نمره و بیهوش افتاد
 بصد حیلۀ چو با هوش آمد آنگاه ازو پرسید یوسف کای نکوخواه
 ۳ چه افتادنت که بیهوش اوفتادی بفسردی و در جوش اوفتادی
 چنین گفت او ندانم تو چه چیزی که گوئی یوسفی گرچه غریزی
 بجای یوسف بگزیده ام من تو گوئی پیش ازینت دیده ام من
 ۶ یوسف مانی از بهر خدا تو اگر هستی چه رنجانی مرا تو
 من بی کس ندارم این پر وبال نمیدانم تو میدانی بگو حال...
 کسی کین قصه ام افسانه خواند خرد او را زخود بیگانه داند
 ۹ ترا در پرده جان آشنائیت که با او پیش ازینت ماجرائیت
 اگر باز شناسی یکدمی تو سبق بردی ز خلق عالمی تو
 وگر با او دلی بیگانه داری یقین طور مرا افسانه داری
 ۱۲ دل تو گر ندارد آشنائی نگیرد هیچ کسارت روشنائی
 کسی کز آشنائی بوی دارد هو با قرب حضرت خوی دارد
 چو او با حق بود حق نیز جاوید ازان سایه ندارد دور خورشید

۱۰ (۷) حکایت جوان گناه گار و ملائکه عذاب که برو موکلند

چنین خواندم که در عشر جوانی در آید وز خدا خواهد امانی
 بفایت جرم او بسیار باشد ولی قاضی فضلش یار باشد
 ۱۸ ملائکه می کنند آنجا شتابش که پیش آرند در دوزخ عذابش
 همی حالی خطاب آید ز درگاه که از چه می کشید او را درین راه

(۵) I - (آ۸) ام : را FI (ب) خرد را او زخود FI (۱۱ب) نو بیگانه سر افسانه FI

(۱۳ب) هو FI مه A (آ۱۶) در اخبارست که FI

چنین گویند می نازیم اورا که تا در دوزخ اندازیم اورا
 خطاب آید دگر اما معما که هستیم ای عجب با او بهم ما
 شمارا این نمی باید شنودن که ما هر دو بهم خواهیم بودن^۲
 ملائک این سخن نشنیده باشند نه هرگز این کرامت دیده باشند
 ازین هیت همه خاموش کردند بلرزند آنکسی بیهوش کردند
 خطاب آید جوارا کای پریشان چه می پائی هلا بگریز ازیشان^۶
 جوان گوید خدایا در چنین جای که نه سر دارد این وادی و نه پای
 بجا یارم شدن از رستخیزی که نیست اینجا یکه راه گریزی
 خطاب آید که ای در عین مستی بیادر ما گریز از جمله رستی^۹
 جوان گوید مرا این یارگی نیست که نقد من یجز بیچارگی نیست
 مگر تو فضل خود در کار آری مرا در پرده اسرار آری
 خداوندش پیوشد از کرامت کند پنهانش از خلق قیامت^{۱۲}
 بدولت جای اسرارش رساند بخلوتگاه دیدارش رساند
 ملائک چون بهوش آیند آنگاه نه بیند آن جوارا بر سر راه
 بچویندش بسی اما نیابند بهر سوئی برودی می شتابند^{۱۵}
 بحق گویند خصم ما بجا شد مگر در عالم باقی فنا شد
 بهشت و دوزخ این ساعت یحسبیم نمی بینیم و از وی دست شستیم
 تو میدانی الهی کو بجا شد اگر با ما نگوئی جاز ما شد^{۱۸}
 خطاب آید که این از حکمت ماست که در پرده سرای عصمت ماست
 چو اورا هست پیش ما قراری شمارا نیست با او هیچ کاری

(آ۱۱) چنین: همی F (آ۱۲) اما: مارا F (ب۶) پائی I باشی FA (آ۸) یارم: دانم FI
 (آ۱۰) یارگی: بارکی FI (ب۷) واز وی: از وی FI

کنون او داند وما جاودانه شمارا رفت باید از میانه..
 عنایت چون زیشان یار باشد بجا اندر میان اغیار باشد
 ۳ ولی اول نبی را در هدایت نماید آفتابی در عنایت
 عنایت گر ترا با خاص گیرد همه نقصان تو اخلاص گیرد
 کند دیندار خویش آشکاره که تا کارت نباشد جز نظاره

۶ (۸) حکایت جوان صاحب معرفت و بهشت و لقاء حق تعالی

چنین نقلت در اخبار کان روز که بر خیزد قیامت وان همه سوز
 جوانی در میان آید مزین بگرد او هزاران مفرعه زن
 ۹ زهر سوره می جویند آنگاه جهانی می دهند از بهر او راه
 بخازن پس خطاب آید زجبار که او را در فلان قصری فروز آر
 دران قصرش فروز آرند دلشاد همه حوران ز شوق او بفریاد
 ۱۲ دریچه باشد آن قصر نکورا هزار و دو هزار از هر سو او را
 بهر در کان جوان می بنگرد راست خدای خویش را بیند که آنجا است
 هزاران در گشاید هر زمانی زهر دو ظاهرش گردد جهانی
 ۱۵ ولی در هر جهان از مرد وزن او نه بیند جز خدای خویش او..
 دو عالم را تمنای وصالست ولیک آن جمله سودای محالست
 نه هر کس را رسد بوی از آنجا نه هر چوگان زند گوئی از آنجا
 ۱۸ دلی باید زحق ترسان و بریان زبانی از رهش ترسان و ترسان
 ترا گر باتوئی آنست پیشه که می ترسی وی پرسی همیشه

(۲۲) عنایتان زحق چون یار F عنایت چون زمین شان I (ب) اندر میان : آنجا که FI

(۵) A - (آ) کند از خویش او را F (آ۹) می خواهند F (آ۱۶) دو عالم را : همه عالم FI

(ب) ولیکن آن همه سودا F

- نهادت جمله این اندیشه گیرد همه شهر دلت این پشه گیرد
 که تا یک لحظه بوی آن توان برد ولیکن از مشام جان توان برد
 ترا عمر حقیقی آن زمانست که جانت در حضور دلستانست ۲
 وگر عمر تو بیرون زین حسابست بهر دم در حساب صد حجابست
 (٩) سؤال کردن آن درویش از مجنون که سال عمر تو چندست ۶
 مگر پرسید درویشی ز مجنون که چندست ای پسر سن تو اکنون
 جوابش داد آن شوریده احوال که سن من هزارست و چهل سال
 بنوگفتا چه می گوئی تو غافل مگر دیوانه تر گشتی تو جاهل ۹
 پس او گفتا بسی سر وقت بودست که لیلی یک نفس رویم نمودست
 چل عمر منست و این زیانست ولی عمر هزاران آن زمانست
 چو این چل سال من با خویش بودم ز نقد عمر خود درویش بودم ۱۲
 ولی آن یک زمان سالی هزارست که بالیلی مرا خود بی شمارست --
 هزاران سال یکدم باشد آنجا چه می گویم کزین کم باشد آنجا
 چو دریابد وجود بی نهایت دو عالم را عدم ماند ولایت ۱۵
 بین ای دوست تا این چه وجودست که یک یک ذره آرا در سجودست
 وجودست آنکه نه پیش و نه کم شد درو خواهد همه چیزی عدم شد
 زهی عالی وجودی کین وجودات درو معدوم خواهد شد بلذات ۱۸
 چو مرد آنجا که نابود گردد زبانش جمله آنجا سود گردد
 اگر دست آورد خلق جهانی یکی بر دامنش نرسد زمانی
 چو نه این کس بود نه دامن او که گردد یکزمان پیرامن او ۲۱

(٩١) - F (آ) و آن I (ب) ولیکن از هزاران يك زمانست I (١٣) آ : این FI

(١٦) آ I (ب) بلذات F زلذات A ، - I

(١٠) 'حکایت آن مجنون که تب داشت

یکی پرسید ازان مجنون که تب داشت که تب میگردت مجنون عجب داشت
 ۲ جوابش داد آن شوریده مجنون که گر میرم کرا گیرد تب اکنون

المقالة الرابعة

پسر گفتش دلم حیران بماندست که بی شه زاده پریان بماندست
 ۱ چو آن دختر محیا و عزیزست بگو باری بمن تا آن چه چیزست
 که من نادیده اورا در فراقش چو شمع جان بلب 'پر اشتیاقش
 پذیرگفت این حکایه پیش او باز عروسی جلوه داد از پرده راز

(١) حکایت سرپالک هندی

هندستان یکی را کودکی بود که عقلش بیش و عمرش اندکی بود
 زهر علی بی تحصیل بودش ازان بر هر کی تفصیل بودش
 ۱۲ اگر چه بود در هر علم سرکش ز جمله علم تنجیم آموزش خوش
 در آنجا وصف شاه چینیان بود ز حسن دخترش آنجا نشان بود
 بیک ره فتنه آن دلستان شد که آسان بر پری عاشق توان شد
 ۱۰ حکیمی بود در شهری دگر دور که در تنجیم و در طب بود مشهور
 ندادی در سرا کس را رمی باز نبودی هرگزش در خانه دمساز
 ازان تنها نشق تا دگر کس ندانده علم او او داند و بس
 ۱۸ پذیرا گفت آن کودک که یکروز مرا بر پیش آن پیر دلفروز

(آ۶) عبا FI مها A (آ۷) که: چو F (ب) بر A بر F در I (ب۱۶) نبودی FI نبودش A

که می گویند می آید بر او شه پریان و آنکه دختر او
 دلم را آرزوی دیند اوست بوذ کانبجا به بیم چهره دوست
 که تا کردم زهر علمی خبردار نمیرم همچو دنیادار مردار ۳
 پذیر گفت او نه زن دارد نه فرزند بنو هستند خلقی آرزومند
 که او ره باز می ندهد کسی را چو تو بوذ آرزوی وی بسی را
 که می ترسد که گر یابد کسی راه زعلم و حکمت وی گردد آگاه ۶
 پسر گفتا که آنجا بر نهام که من خود حیلت این کار دادم
 پسر شد با پذیر القصه در راه پسر کردش ز مکر خویش آگاه
 که پیش آن حکیم هندوان شو زدل کینه برون کن مهربان شو ۹
 بنوگو کوزکی دارم کر ولال ندارم نعمتی هستم مُقل حال
 برای آخرت بپذیرش از من چنین بار گران بر گیر از من
 که نادر خدمت تو روزگاری کند چو نانکه فرمایش کاری ۱۲
 گهت آتش کند که آورد آب بیندازد بحرمت جامه خواب
 اگر بیرون روی در بسته دارد سر صد خدمت پیوسته دارد
 بفایت زیرکست اما کر ولال مگردان نا امیدم از همه حال ۱۵
 چنین کس گر کی برهان نماید وجودش با عدم یکسان نماید
 پذیر پیش حکیم آمد بسی گفت که تا آخر حکیمش در پذیرفت
 حکیمش امتحانی کرد در حال که بشناسد که ناهست او کر ولال ۱۸
 مگر داروی بیهوشی بنو داد چو کوزک خورد حالی تن فرو داد
 طبیبی را ز در بیرون شد اُستاد بجست از جای آن کوزک باستاد

(آ۴) گفت او : کفنش F (ب) وی : او FI (ب) وی : او FI (آ۷) که : تو F

(۸) I - (آ۹) که : تو I (آ۱۴) روی : شوی FI (ب) سر : بسر I (آ۲۰) زدر : بدر FI

بدانست او که هست آن امتحانش
که مست خواب خواهد کرد جانش
بگرد خانه همچون باز می گشت
بکار خویشن اُستاد می گشت
۳ ازان می گشت وزان بود آن شباش
کزان دارو نگیرد بو که خوابش
چو آمد اوستاد و کرد در باز
هم آنجا خواب کرد آن کوزک آغاز
میان خواب بانگ خفته می کرد
نه خود را مست و نه آشفته می کرد
۶ چو اُستاد آمد و بنشت بر جای
فرو بردش درفش سخت در پای
بجست از جای کوزک پس بیفتاد
بزاری همچو گنگان کرد فریاد
چو بیرون آمدی بانگ از دهانش
نشان دادی ز گنگی زبانش
۹ میان بانگ ازو پرسید اُستاد
که ای کوزک نگوئی تا چه افتاد
نداد البته آن کوزک جوابش
رفت از زیرکی کاری صوابش
چو کرد آن امتحان اُستاد محال
یقینش شد که هم کرتست و هم لال
۱۲ چه گویم روز و شب ده سال پیوست
دران خانه بدین تدبیر بنشت
اگر بیرون شدی از خانه اُستاد
کتابش می گرفتی سر بر یاز
وگر اُستاد اندر خانه بودی
بی گفتی زهر علم او شنیدی
۱۵ گرفتی یاز کوزک آن سخنها
نوشتی چون شدی در خانه تنها
بهر علمی چنان اُستاد شد او
که از اُستاد خود آزاد شد او
یکی صندوق بودی قفل کرده
که اُستادش نهفتی زیر پرده
۱۸ نه مهرش بر گرفتی نه گشادی
نه چشم کس بر آنجا افشادی
بدل می گفت آن کوزک که پیدا است
که آن چیزی که می جویم من آنجا است

(۷۲) بزاری کرد همچون کنگ FI (ب) ولی ناکاه که ای کوزک F مرا بر کوی کای
کوزک I (ب) يك بك F (۱۱۴) استاد او در FI (ب) او : و FI (ب) برانجا FI
بذانجا A (ب) میخواهم F

ولی زهره نبوذ آن در گشادن
که داد صبر می بایست دادن
مگر شد شاهزاده شهر رنجور
کسی آمد بر اُستادِ مشهور
که چیزی در سر این شاهزادست
کز آن شهزاده از پای اوقات ۳
چو حیوانی بجنبد گاه گاهی
بعلم آن کسی را نیست راهی
اگر در یابندش استادِ پیروز
وگر نه زار خواهد مُرد امروز
از آن علت نبوذ آن کوزک آگاه
چو اُستادش روانه گشت در راه ۶
روان شد کوزک و چادر بر افکند
که تا خود را بدان منظر در افکند
چو رفت القعه پیش شاه اُستاد
بیلائی بلند آن کوزک استاد
در آن پرده که شه بیرونِ سر داشت
ورم بود و درو یک جانور داشت ۹
همه مویش بچید و پرده بشکافت
چو خرچنگی درو جنبند یافت
فرو برده بدیگر پرده چنگال
یکی آلت حکیم آورد در حال
که تا او را بر اندازد ز پرده
مگر گردد بآهن دور کرده ۱۲
چو آهن بیشتر بردی فرایش
فرو می برد او چنگل بر پیش
ز زخم چنگل او شاهزاده
فغان می کرد از درد چکاذه
ز بالا آن همه شاگرد می دید
باخر صبر او زان کار برسید ۱۵
زبان بگشاد کای اُستاد عالم
بآهن می کنی این بند محکم
ولیکن گر رسد بر پشت داغش
همه چنگل بر آرد از دماغش
چو آگه شد ز سر کار اُستاد
ز غصه جان بدان عالم فرستاد ۱۸
چو مُرد آن مُرد کوزک را بخوانند
باعزازش بجای او نشاندند

(آ ۴) چو: که FI (آ ۱۱) بدیگر پرده FI بکرد پرده A پندازد FI (آ ۱۳) چو آهن بیشتر A
چو بیش بردی آهن نزد آن ریش F چو کردی بشن آهن بیشتر بیش I (آ ۱۴) از درد چکاذه FI
ببخود افتاده A (آ ۱۵) چو آخر FI | برسید FI نرسید A (آ ۱۷) بر آرد از: بر اندازد F
بر آید از I (آ ۱۸) ز کارش مُرد استاد F

بداغ آن جانور را دور انداخت زاخلای که باید مرهمی ساخت
 چو بهتر گشت شاه از دردمندی نهادش نام سرپاتک بهندی
 ۳ بی زر دادش و خلعت فرستاد بنویخشید جای ورخت اُستاد
 بیامد کوزک و بگشاد صندوق در آنجا دید وصف روی معشوق
 کتابی کلان بود در علم تنجیم همه بر خواند و شد اُستاد اقلیم
 ۶ باخر ز آرزوی آن دلفروز نبودش صبر یکساعت شب و روز
 کشید آخر خطی و در میانش نشست و شد زهر سو خط روانش
 عزیمت خواند تا بعد از چهل روز پدید آمد پری زاذ دلفروز
 ۹ بتی کز وصف او گوینده لالت چه گویم زانکه وصف او محالست
 چو سرپاتک ز سر تا پای او دید درون سینه خود جای او دید
 تعجب کرد ازان و گفت آنگاه چگونه جا گرفتی جانم ای ماه
 ۱۲ جوابش داد آن ماه دلفروز که با تو بوده ام من زاوَلین روز
 منم نفس تو تو جوینده خود را چرا بینا نگردانی خرد را
 اگر بینی همه عالم تو باشی ز بیرون و درون همدم تو باشی
 ۱۵ حکیمش گفت هست از نفس معلوم که مارست و سگت و خوک آن شوم
 تو زیبای زمین و آسمانی بدین خوبی بنفس کس نمایی
 پری گفتش اگر اماره باشم بتر از خوک و سگ صد باره باشم
 ۱۸ ولی وقتی که کردم مطمّنه مبادا هیچکس را این مظنه
 ولی چون مطمّنه گشتم آنگاه خطاب از جمیع آید ز درگاه
 کنون نفس تو ام من ای یگانه اگر کردم پی شیطان روانه
 ۲۱ مر اماره خوانند اهل ایمان مگر شیطان من گردد مسلمان . -

(۲۲ و ۱۰ آ) سر بآك I سر بآك A سر بآك F (۱۳ آ) نفس FI نفس A (۱۹ آ) کردم F
 (۲۰ آ) ای : بی FI

اگر شیطان مسلمان گردد ایجا	همه کاری بسامان گردد ایجا
چو چندان رنج برد آن مرد طالب	که تا شد جان او بر نفس غالب
کسی کو سر جان خواهد زد خواه	بسا رنجاکه او بیند درین راه ۳
کنون تو ای پسر چیزی که جُفتی	همه در نت و تو در کار سستی
اگر در کار حق مردانه باشی	تو باشی جمله و هم خانه باشی
توئی بیخویشتن گم گشته ناگاه	که تو جوینده خویشی درین راه ۶
توئی معشوق خود با خویشتن آی	مشو بیرون ز محرابا وطن آی
ازان حُب الوطن ایمان پاکست	که معشوق اندرون جان پاکست

(۲) حکایت وزیر که پسر صاحب جمال داشت ۹

وزیری را یکی زیبا پسر بود	که ماه از مهر او زیر وزیر بود
جمالش ختم کرده دلبری را	چشیده لب زلال کورتی را
بخوبی همچو ابرو طاق بود	برگس ره زن عشاق بود ۱۲
یکی صوفی ز عشقش ناتوان شد	چنان کو شد ندانم تا توان شد
نبود او را بهیچ انواع بار	که کردی سر ز عشقش آشکارا
چنان همواره عشقش زار می سوخت	که سر تا پای او همواری سوخت ۱۵
چو هم دردی هم آوازی نبودش	دران اندوه هم رازی نبودش
درون دل نهان می داشت آن راز	که تا از بی دلی هم ماند زان باز
دو چشمش همچو باران گشت خنبار	که تا شد هر دو نابینا بیکبار ۱۸
چو نابینائی آمد آشکارش	بهر دردی زیادت شد هزارش

(آ۱) اگر: و کر FI (آ۲) چو FI نه A (۷) ز محرابا FI محرابا A (۸) معشوق درون FI
 (آ۱۰) بود: داشت F (۱۱) چشیده FI کبیده A (۱۶) F - (۱۷) بی دلی آن
 مانده هم باز F بی دلی هم ماند آن باز I

(۱) حکایت شهزاده که مرد سرهنگ بروی عاشق شد

یکی شهزاده چون مہیاره بود که مهر از رشکِ او آواره بود
 ۲ اگر خورشید روی او بدیدی چو مصروع از مه نومی طیدی
 چو پیشانی لوح سیم بودی برو از مشک جیم ویم بودی
 چو جیم ویم پیچ و خم گرفتی یحیم ویم مُلک جم گرفتی
 ۶ بآبرو حاجی کردی قرا بژگان صید گه دل گه جگرا
 چو فته زگش میدید شب رنگ بصید و شهواری کردی آهنگ
 زهی شبرنگ و صید آخر که او یافت سوار و صیدرا الحق نصو یافت
 ۹ لبش هم انگین و هم شکر بود که هر یک زین دو خوشتر زان دگر بود
 چو زنبور انگینش را کمر بست برای آن شکر نی نیز در بست
 دو نپه داشت سی مرجان رفیقش درخنده چو سی دُر از عقیقش
 ۱۲ زاوج عالم بالا ستاره زهفم آسمان کردی نظاره
 می هر کس که روی او بدیدی اگر جان داشتی پیش کشیدی
 یکی سرهنگ عاشق شد بران ماه دلش سرگشته گشت و عقل گمراه
 ۱۵ بدرد افتاد چون درمان نبودش که جانی درخور جانان نبودش
 بسی زیر وزبر آمد دران درد که هرگز کس نگشت آگاه ازان مرد
 نچندان گشت در خون آن سم کش که هرگز گشته باشد هیچ غم کش
 ۱۸ مگر آن شاه را از کینه خواهان بدید آمد یکی دشمن زشاهان

(آ۳) ملك رویش چو خورشیدار F ملك خورشید رویش چون I (ب) صری FI
 (ب) گه دل گه : می کردی I (آ۷) شب I صد AF (ب) کرد FI (آ۸) وید : و حرب FI
 (ب) سوار صید را آخر که او یافت F سواد صیدرا الحق I (ب) در : بر FI
 (آ۱۱) نپه : نسبت A بنه FI (آ۱۲) زهمت جان [حار I] ترکش را زماه FI (ب) بهانه F
 (۱۵) نبودی F (ب) جانش FI (ب) نمی شد هرگز بشك درد در خورد I ، مرد : درد F

پسر را پیش آن دشمن فرستاد
 چو ماهی ماه در جوشن فرستاد
 پسر شد بابی لشکر یزک دار
 همه تشنه بخون دل فلک وار
 چو آن سرهنگ را حالی خبر شد
 نمی گویم پپای اما پسر شد ۲
 چنان دلشاذ شد ز آوازه جنگ
 که از آواز شادی مرد دلستگ
 بدست آورد اسپ و روان شد
 ولی با جوشن و برگستان شد
 میان لشکر آن شاهزاده
 تنش می شد سوار و جان پیاده ۶
 تماشای رخس دزدیده می کرد
 نثارش هر زمان از دینه می کرد
 زهی لذت خوشا آن زندگانی
 که روی یار خود بینی نهانی
 رخ یاری که دزدیده توان دید
 درون جانش و در دینه توان دید ۹
 چو القصه به درهم رسیدند
 یک حمله دو صف بر هم دریدند
 زمین تاریک شد از هر دو کشور
 فلک روشن نماید از گرد لشکر
 علی الجمله زجرخ کوز رفتار
 چنان شهزاده آمد گرفتار ۱۲
 به بگریخت آن شهزاده در ماند
 زچندان خلق سرهنگ و پسر ماند
 کسی نگرفت آن سرهنگ را هیچ
 ولی او خویش را افکند در پیچ
 بردند آن دوتن را در وثاق
 یکی را وصل و دیگری فراق ۱۵
 نهادند آن دوتن را بند بر پای
 بهم محبوسان کردند یک جای
 پسر رسید از سرهنگ آخر
 که تو کی آمدی در جنگ آخر
 نمی دانم ترا تو از چه خیلی
 و یا تو در سپاه من طفیلی ۱۸
 زبان بگشاد آن سرهنگ گمراه
 که هم شاه عالم را هواخواه
 چنان بود آرزو از دیرگام
 که بپذیرد بخدمت بو که شام
 چو شه را این سفر ناگاه افتاد
 مرا هم نیز عزم راه افتاد ۲۱

(۹ب) درو خاش چو دزدیده FI (۱۰) - I (ب) دریدند : لعله دویزند ؟ درهم کشیدند F

(۱۴ب) خوشن FI

المی نامه - ۶

که گفتم در سفر حربی کم سخت مگر پیش شهم یاری دهد بخت
 که تا نانی و نای یابم از تو همه عمرم مقامی یابم از تو
 ۳ چو بشنید این سخن شهزاد از وی زغم آزاد گشت و شاد از وی
 بسی دل گرمیش داد آن سرافراز خود او دل گرم بود از دیرگه باز
 دل سرهنگ از شادی چنان بود که گوئی ملک تقدش صد جهان بود
 ۶ اگر چه بود آن سرگشته در بند برمدی خویشش را می نیفکند
 شبانروزی کار آن پسر بود بهردم خدمت او بیشتر بود
 همه شب پای مالیدیش تا روز همه روزش سخن گفتی دلفروز
 ۹ چنان گستاخ شد با آن سمن بوی که نبود وصف آن کار سخن گوی
 دعای کرد آن دلخسته هر روز که یارب این همه ناکامی و سوز
 زیاده کن که تا نبود جذائی وزین زندان مده مارا رهایی
 ۱۲ مرا چون هست این زندان بهشتی بفروشم به صد بستاش خشتی
 چو شد آگاه از آن شهزاده آن شاه جهانش تیره شد بی روی آن ماه
 چنان دلبد چون در بند باشد پذیرا صبر آخر چند باشد
 ۱۵ چو در راه این چنین خرسنگ افتاد بسی آن هر دوشه را جنگ افتاد
 چو عهدی رفت و صلحی شد پدیدار شد آن این را و این آنرا خریدار
 قرار افتاد کاف شاه خردمند دهد دختر بدان شهزاده در بند
 ۱۸ رفت آن شاه پیش شاهزاده بدو آن دختر چون ماه داده
 بخواند او را و آن سرهنگ را نیز که کاری نیست با ما جنگ را نیز
 نچندان کرد با هر دو نکوئی که من آن شرح گویم یا تو گوئی
 ۲۱ پس آنکه کار آن دختر چنان کرد که ده گنج روان با او روان کرد

(۲ب) عمره FI (۵ب) کفنی FI (۱۶ب) شد این آنرا و آن این را (و آنرا این F) خریدار FI

چو شهزاده شهر خویش شد باز زبند و حبس دستش داده دمساز
 میان خیل خود آن عالم افروز عروسی کرد و عشرت چل شبافروز
 گرفته بود در بر دلستانی دران مدت ندیدش کس زمانی ۲
 دل سرهنگ هر ساعت چنان بود که با آن نیم جانش بیم جان بود
 نه صبرش بود یکدم نه قراری بخون می گشت پر خونس کناری
 دران چل روز و چل شب در تب و تاب چو شمع بود یعنی بیخور و خواب ۶
 زبس کز رشک در خون می بغلطید بهر ساعت دگر گون می بگردید
 کسی خو کرده تنها با چنان یار نسوزد جانش افتاده چنان کار
 پس از چل روز شهزاد جوانخت بکامی تاج بر سر رفت بر تخت ۹
 باستاذند جانداران سرافراز کشیده هر یکی تیغی سرانداز
 غلامان همچو مژگان صف کشیده سیه دل جمله و سرکش چو دیده
 دگر حال وزیرانش بپرسی همه چون عرش زیر آورده کرسی ۱۲
 دل آن شاه زاد عالم افروز بدان سرهنگ شد مشغول آن روز
 به پیش خویش خواندش چون در آمد سلامش گفت وحالی در سر آمد
 بخاک افتاد و هوش از وی جدا شد ز حلقش نمره بی او رها شد ۱۵
 چو با هوش آمد آن افتاده بر خاک ازو پرسید آن شهزاده پاک
 که ای سرهنگ آخر این چه حالت که کارت ناله و تن همچو نالت
 چنان گشتی که بیماریت بودست مگر بی من جگر خواریت بودست ۱۸
 زبان بگشاد آن سرهنگ کلی شاه دران زندان نبودم از تو آگاه

(آ ۵۱) بك ساعت زکاری F و نه یکدم فراری I (ب) در خونس F و پر خونس I

(ب ۹) بکام FI (آ ۱۰) جانداران سرافراز I جاندار سرافراز AF (ب ۱۴) در IF بر A

(آ ۱۶) بر: در FI

چو من چل روز هجر تو کشیدم پس از چل روز امروزت بدیدم
 ترا دیدم میان کار و باری ز مشرق تا بمغرب گیروداری
 ۳ چنان خو کرده بودم بی فراق چنان بودم چنین نیست طاقت
 در آن جامه اگر آتی پدیدار تو ام شد دگر بارت خریدار
 درین جامه که هستی گر بمانی میان خسروی و کامرانی
 ۶ بجا تاب آوردن این جان پر جوش که با این سلطنت گرد هم آغوش
 بگفت این و منین شد هلاکش بسد زاری بر آمد جان پاکش --
 اگر تو هستی مردانه یابی شه آفاق را هم خانه یابی
 ۹ و گر تردانی تو همچو سر هنگ ز ضعف زود آید پای بر سنگ
 اگر تو ره روی ای دوست ره بین همه چیزی لباس پادشه بین
 که گر جامه پوشد شه هزاران نگردی تو ز خیل بقراران
 ۱۲ غلط مشو یقین میدان چو مردان که شهرا هست دایم جامه گردان
 جهان گر پر سفید و پر سیاهست می دان کان لباس پادشاهست
 دو عالم چون لباس یک یگانست یکی بین کاحولی شرک مغانست
 ۱۵ بسی جامه است شهرا در خزانه مبین جامه تو شهرا بین یگانه
 که هر کو ظاهری دارد نشان او ز باطن باز ماند جاودان او
 کسانی کز خدا دل زنده باشند بچشم آخرت بیننده باشند
 ۱۸ چنین چشمی اگر باشد ترا نیز بچشم آخرت بینی همه چیز
 که چشم ظاهرت از نقش آوایش نپردازد سر موئی بنقاش
 ولی نقاش را آنست پیشه که نقش خود پوشاند همیشه
 ۲۱ چو رویش را جمال بی حسابست جمالش را فروغ او حجابست

که گرچه خوبی خورشید فاشت ولی هم نورِ رویش دورباشست
جهانی گر بوذ تینی کشیده سلطان ره برند اصحاب دینه
ترا با تیغ و بردارد لشکر چه کارست، از همه جز شاه منگر^۲
همه چیزی که می بینی پس و پیش گذر باید ترا زان چیز وز خویش
که تا چون نقش بر خیزد زیشت دهد نقاش مطلق قرب خویش

(۵) حکایت پیر مرد هیزم فروش و سلطان محمود^۶

مگر محمود با پنجه سواری بره در باز می گشت از شکاری
یکی خیمه دران ره در گشاذند شکاری را بر آتش می نهاند
بره در شاه پیری ناتوان دید که بارش بسته هیزم گران دید^۹
بر او رفت محمود از ترخم بدو گفتا بچند این بسته هیزم
نمی دانست آن پیر رونده که محمودست آن هیزم خریده
زبان بگشاذ مرد پیر کای میر بدو جو میفروشم بی دو جو گیر^{۱۲}
یکی میان که صد دینار زر بود دو جو آن هر قراضه یستر بود
شه آن بگشاذ و پیش پیر بنشست نهادش یک قراضه بر کف دست
بدو گفت این دو جو زر باشدای پیر اگر خواهی زمن بستان و برگیر^{۱۵}
مگر گفتا دو جو افزون بوذ این ترازو نیست سختن چون بوذ این
نهادش یک قراضه نیز در دست بدو گفتا بین تا این دو جو هست
جوابش داد کین باشد زیادت توان دانست ناسخته بمادت^{۱۸}
یکی دیگر بذاذ و گفت چونست چنین گفت او که این یک هم فزونست
بدین ترتیب می دادش یکا یک ولی دانست کافزونست بی شک

(۱۱) آ) دونه FI (۱۳) میان FI مره A (ب) آن FI از A (۱۴) بر: در A

(۱۷) آ) در: بر F (ب) نکه کن کین FI

- چو القعه همه همیان بپرداخت دلش بگرفت ازان بر پیر انداخت
 که زر در صره کن کین صره اوست بسوی شهر بر کابجا ترازوست
 ۳ دو جو بر گیر و باقی در زمان زود بدست حاجب سلطان رسان زود
 مگر آن پیر زر می نهند از شاه شه از پیشش فرس افکند در راه
 چو روز دیگر آمد شاه بر تخت بدرگاه آمد آن پیر نگون بخت
 ۶ چو شه را دید دل در دامن افتاد ز هیبت لرزه بر اندامش افتاد
 یقینش شد که شاه آینه اوست همین شاه آشنای دینه اوست
 چو شاهش دید گفتا ره دهی یکی کرسی به پیش صف نهی
 ۹ نشست القعه و شه گفت ای پیر چه کردی، پیش من کن جمله تقریر
 چنین گفت او که ای شاه دلفروز گرسنه خفته ام من دوش تا روز
 شش گفتا چرا، گفتا دران راه نکردی هیچ بینی با من آنگاه
 ۱۲ چو خویشم خواجه می پنداشتی تو که دو شم گرسنه بگذاشتی تو
 شش گفتا برو آن زر نگه دار که خاص تست آن جمله بیکار
 زبان بگشاد پیر و گفت ای شاه چو می دازی بمن آن زر بیکار
 ۱۵ چرا دی می توانستی ندازی بیک یک بر کف من می نهادی
 شش گفتا چو می خواندی مرا میر ندانستی که سلطانم من ای پیر
 بدل در آرزو آمد چنانم که بشناسی که من شاه جهانم
 ۱۸ چو از شاهی من آگاه گشتی بهر حاجت که داری شاه گشتی
 عزیزا پیر هیزم کش درین راه توئی و نور حق آن حضرت شاه

(آ۱) همیان FI صره A (آ۲) کین صره اوست I کین صره نست F ورناف آهوست A
 (ب) کابجا ره نست F (آ۴) پیر زر بسند خود از I (ب۵) نگون : نکو FI
 (ب۷) آشنای دینه FI آشنا دینه A (ب۸) صف : شه I (ب۹) جمله کو پشم بتقریر F
 (ب۱۵) بر FI در A (۱۸) گشتی : کردی F باشی I

زحق یک یک نفس در زندگانی چو آن یک یک قراضه می ستانی
 چو فردا عمر جاویدان بیابی به پیش، تخت آن میان بیابی
 هزاران قرن ازان عمر، گرامی دی نبوذ چنین دان گر نه خامی^۲
 چون آن دم را گذاشتن روی نبوذ هزاران قرن پس یک موی نبوذ
 گر آنجا خسته گردی یکزمان تو بیابی ذوق عمر جاویدان تو
 وگر بند زمان بر پی گیری زمانی باشی و بر جای میری^۶

المقالة الخامسة

دوم فرزند آمد با پدر گفت که من در جاذوئی خواهم گهر سفت
 ز عالم جاذوئی می خواهم دل مرا گر جاذوئی آید بحاصل^۹
 تماشا می کنم در هر دیاری بشادی می زیم بر هر کناری
 گهی در صلح باشم گاه در حرب بوذ جولانگه من شرق تا غرب
 زمانی خویش را مرغ سازم زمانی همچو مردم سرفرازم^{۱۲}
 زمانی کوه گیرم چون پلنگان زمانی بحر شورم چون نهنگان
 همه صاحب جمال را به بینم درون پرده با هر یک نشینم
 بهر چیزی که باید راه یابم زماهی حکم خود تا ماه یابم^{۱۵}
 درین منصب تأمل کن نکو تو ازین خوشتر کرا باشد بگو تو

جواب پدر

پدر گفتش که دیوت غالب آمد دلت زان جاذوئی را طالب آمد^{۱۷}
 که از دیوت گر این حاصل نبودی ترا این آرزو در دل نبودی

(آ۱) در : بر F (۲) چنان FI | کر نمای FI (۵) آن زمان I (۶) و بر : و در I
 (آ۸) پدر آمد دوم بك FI (۱۱) بوذ : شود FI (۱۴) به بینم : بینم I

اگر زین دیو بگذشتی برستی وگرنه مدبری شیطان پرستی
نداری از خدا آخر خبر هیچ که کار دیو می خواهی دگر هیچ
۳ خذارا کرده ندی بدرویش هوارا باز گیری صد ره از خویش
سخی باشی ریارا وهوارا ولیکن دوزخی باشی خذارا

(۱۱) حکایت شبلی با مرد نانوا

۶ مگر بودست جائی نانوائی که بشنید او زشبلی ماجرائی
بی بشنیده بود آوازه او ندیده بود روی نازه او
بی در شوق او بنشته بودی که اورا عاشقی پیوسته بودی
۹ نبود او عاشقش از روی دیدن ولیکن عاشقش بود از شنیدن
مگر یک روز شبلی گرمگاهی در آمد گرم رو از دور راهی
بر آن نانوا شد تا خبر داشت وزان دکان او یک کرده برداشت
۱۲ کشید از دست او آن نانوا نان که ندم مرترا ای بی نوا نان
ندادش نان و شبلی زو گذر کرد کسی آن نانوا را زو خبر کرد
که او شبلیست ، گرتو سازگاری چرا یک کرده را زو باز داری
۱۵ دویذ آن نانوا ره تا یابلن ازان تشویر پشت دست خیابان
بصد زاری بیای او در افتاد بهر ساعت بدستی دیگر افتاد
بی عذرش نمود و کرد اعزاز که تا آترا ندارک چون کند باز
۱۸ چو در ره دید شبلی گفتش آنگاه که گر خواهی که آن برخیزد از راه
برو فردا ودعوت ساز مارا بیکره جمعی کن آشکارا
رفت آن نانوا القصه حالی فرو آراست قصری سخت عالی

یکی دعوت بزیاشی چنان کرد که صد دینار زر در خرج آن کرد
نچندان کرد هر چیزی تکلف که کس را میرسید آنجا نصرف
زهر نوعی بسی کس را خبر کرد که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد ۲
باخر چون همه بر خوان نشستند دعا چون گفت شبلی باز گشتند
غزیزی بود بس شوریده حالی ز شبلی کرد آن ساعت سؤالی
که نه خوبی شناسم من نه زشتی بگو تا دوزخی کیست و بهشتی ۶
جوابی داد شبلی آن اخرا که گر خواهی که بینی دوزخی را
نگه کن سوی صاحب دعوت، ما که دعوت ساخت بهر شهرت، ما
نداد او گرده بهر خذارا ولیکن داد صد دینار مارا ۹
کشید از بهر شبلی صد غرامت بحق یک گرده ندهد تا قیامت
که گر یک گرده دادی بی درشتی نبودی دوزخی بودی بهشتی
کنون گر دوزخی خواهی نگه کن همه آتش همه نانش بیه کن ۱۲
اگر خواهی که باشی دوزخی تو چنین کن تا شوی مرد سخی تو
خذارا گر رستی تو باخلاص بکن جهدی که گردی از ریا خاص
برای سگ توانی بود هاجر برای حق نه باشی اینت کافر ۱۵

(۲) حکایت مرد نمازی و مسجد و سگ

شب در مسجدی شد نیک مردی که در دین داشت اندک مایه دردی
غریبت کرد آن شب مرد دلور که نبود جز نمازش کار تا روز ۱۸
چو شب تاریک شد بانگی بر آمد کسی گفتی بدان مسجد در آمد

(۱۵) آ: بس: چون FI (ب) شد با بهشتی F (ب) شهرت: شهوت I بر شهوة بر ما F
(۱۳) ب: کن: شو FI (ب) کی مردی کر برستی از I (۱۵) هاجر: حاجر FI ولله: بد مهاجر

چنان پنداشت آن مرد نمازی که هست آن کاملی در کارسازی
 بدل گفتا چنین جائی چنین کس برای طاعت حق آید و بس
 ۲ مرا این مرد نیکو هوش دارد نماز و طاعت را گوش دارد
 همه شب تا برونش بوز طاعت نیاسود از عبادت هیچ ساعت
 دعا وزاری بسیار کرد او گهی توبه گه استغفار کرد او
 ۶ یحیی آورد آداب و سنن را نیکو بنمود الحق خویش را
 چو صبح صادق از مشرق بر آمد وزان نوری بدان مسجد در آمد
 گشاذ آن مرد چشم آنجا نهفته یکی سگ بوز در مسجد بنفته
 ۹ ازان تشویر خون در جانش افتاد چو باران اشک بر مژگانش افتاد
 دلش بر آتش محبت چنان سوخت که از آه دلش کام و زبان سوخت
 زبان بگشاذ گفت ای بی ادب مرد ترا امشب بزمین سگ حق ادب کرد
 ۱۲ همه شب بهر سگ در کار بودی شبی حق را چنین بیدار بودی
 ندیدم یک شب هرگز باخلاص که طاعت کردی از بهر خدا خاص
 بسی سگ بهتر از تو ای مرائی بین تا سگ بجای تو بجائی
 ۱۵ زبی شرمی شذی غرق ریا تو نداری شرم آخر از خدا تو
 چو پرده برفتد از پیش آخر چه گوئی باخدای خویش آخر
 کنون چون پایگاه خرد بدیدم امید از کار خود کلی بریدم
 ۱۸ زمن کاری نیاید در جهان نیز وگر آید سگارا شاید آن نیز
 چرا خواهی حریف دیو بوذن ز نقش واز صفت کالیو بوذن
 ازین ظلم آشیان دیو بگریز وزین زندان پر کالیو بگریز
 ۲۱ چه می خواهی ازین بجال بانان چه می جوئی ازین مهدی نمایان

ترا چون دشمنی از دوستانست	خسک در رام تو از بوستانست
بی دجال مهدی روی هستند	که چون دجال از پندار مستند
پی دجال جاذو چند گیری	نه وقت آمد که آخر پند گیری ^۲
اگر آخر زمان زین ناتمائی	پی دجال گیرد هفت گامی
چنین نقلست از داننده راز	که نتواند که زو گردد دمی باز
متابع گردد او را در همه حال	بماند جاویدان در خیل دجال ^۶
کسی کو هفت گامی کان نه دینست	پی دجال برگرد چنین است
کسی هفتاد سال از مکر و تبلیس	نهد گام ای عجب بر گام ابلیس
چو ابلیست دجالی که اوراست	ندانم چون بوذ حالی که اوراست ^۹
چو دجالت یکی دیوست مکار	یکی دنیا یکی نفس، ستعمار
کسی با این همه دجال سرکش	چگونه زو بر آید یک نفس خوش
بسا مهدی دل پاکیزه رفتار	کزین دجال دنیا شد گرفتار ^{۱۲}
بسا خونا که این دجال کردش	نه روزی ده هزاران سال کردش

(۳) مناظره عیسی علیه السلام با دنیا

میخ پاک کز دنیا علو داشت	بی دیدار دنیا آرزو داشت ^{۱۵}
مگر می رفت روزی غرقه نور	بره در پیر زالی دید از دور
سپیدش گشته موی و پشت او خم	فتاده جمله دندان از هم
دو چشمش از رق و چون قبر رویش	نجاست می دمید از چار سویش ^{۱۸}
ببر در جامه صذرنگ بودش	دلی پر کین میان چنگ بودش

(۱۱) لزا آن A چون F (آ۴) زمان زین : زمانرا F دی آن I (۱۵) کردد زو FI
 (آ۷) کو F کر A کر I (آ۱۱) با : را FI (۱۳) کردست I (آ۱۵) دنیا F عقی AI
 (آ۱۷) او : در FI (۱۹) میان : لاه مبانی

بمذ رنگی نگارین کرده یک دست دگر دستش بخون آلوده پیوست
 بهر مویش منقار غقبایی فرو هشته بروی او نقابایی
 ۳ چو عیسی دید او را گفت ای زال بگو تا کیستی ای زشت مختال
 چنین گفت او که چون بس راستی تو منم آن آرزو که خواستی تو
 مسیحش گفت تو دنیای دونی منم گفتا چنین باری تو چونی
 ۶ مسیحش گفت چون در پرده تو چرا این جامه رنگین کرده تو
 چنین گفت او که در پرده ازام که تا هرگز نه بیند کس عیانم
 که گر رویم بدین زشتی به بینند بجا یک لحظه پیش من نشینند
 ۹ ازان این جامه رنگین کرده ام من که گم ره عالمی زین کرده ام من
 مرا چون جامه رنگارنگ بینند همه ناکام مهر من گزینند
 مسیحش گفت ای زندان خواری چرا یک دست خون آلوده داری
 ۱۲ جوابش داد کای صدر یگانه زبس شوهر که کشتم در زمانه
 مسیحش گفت پس ای زال سرمست نگار از بهر چه کردی تو بر دست
 چنین گفت او که چون شوهر فریم بسی باید نگار از بهر زبیم
 ۱۵ مسیحش گفت چون کشتی جهانی بر ایشان رحمت نامد زمانی
 چنین گفت او که من رحمت چه دادم من این دادم که خون جمله رانم
 مسیحش گفت چندان ای پریشان که ناری اندکی شفقت بر ایشان
 ۱۸ چنین گفت او که من شفقت شنوادم ولی بر هیچکس مُشفق نبودم
 منم در گرد عالم هر زمانی که می افتد بدام من جهانی
 همه کس را گلوگیر آمدم من مریدم خویش را پیر آمدم من

(آ۱) زمد رنگ و نگارش FI (آ۴) گفت او : گفتش FI (ب) من کین آرزوی خواستی FI

(ب۱۱) آلود FI (آ۱۳) پس کی ا کای نو F (ب۱۶) آن FI (آ۱۷) چندی FI (ب) که

نفرستی کسی شفقت FI

ازو عیسی عجب ماند و چنین گفت	که من بیزار گشتم از چنین جفت
بین این احقان بیخبر را	که می خواهند دنیا یکدگر را
نمی گیرند عبرت زین بلایه	نمی سازند از تسلیم مایه ۳
دریغاً خلق این معنی ندیدند	که دین از دست شد دنیا ندیدند
چو حرفی چند گفت آن پاک معصوم	بگردانید روی از دنیی شوم ۴
چو مردار است این دنیای غدار	تو چون سگ گشته مشغول مردار ۵
چو در بند سگ و مردار باشی	پس از هر دو بتر صد بار باشی
گر این سگ می نگردد سیر مردار	تو زین سگ می نگردی سیر یکبار
اگر بندش کنی زو رسته باشی	وگرنه روز و شب زو خسته باشی ۶

(٤) حکایت رهبان با شیخ ابو القاسم همدانی

یکی رهبان مگر دَیْری نکو کرد	درش در بست و یک روزن فرو کرد
در آنجا مدتی بنشت در کار	ریاضتها یجای آورد بسیار ۱۲
مگر بو القاسم همدانی از راه	در آمد گرد آن می گشت ناگاه
زهر سوئی بی میدادش آواز	نیامد هیچ رهبان پیش او باز
علی الجملة زبس فریاذ ککو کرد	زبالا مرد رهبان سر فرو کرد ۱۵
بذو گفتا که ای مرد فضولی	من سر گشته را چندین چه شولی
چه میخواهی زمن با من بگو راست	برهبان گفت شیخ آنست در خواست
که معلوم کنی از دوستداری	که تو اینجا بگه اندر چه کاری ۱۸
زبان بگشاد رهبان گفت ای پیر	کدامین کار ، ترک این سخن گیر

سگی من دینه ام در خود گزیده بگرد شهر بیهوده دونه
 درین دَیرش چنین محبوس کردم درش در بستم و مدروس کردم
 ۲ که در خلق جهان بسیار افتاد درین دَیرم کنون این کار افتاد
 منم ترک زن و فرزند کرده زندانی سگی در بند کرده
 تو نیزش بند کن تا هر زمانی نگردز گرد هر شورینه جانی --
 ۶ سکت را بند کن تا کی ز سودا که نامخت نگرداند فردا
 چنین گفت پیغامبر بایل که مخ امت من هست در دل
 دلت قربان نفس زشت کشت ترازین کیش بس قربان که پشت
 ۹ ترا آفراسیاب نفس ناگاه چو بیژن کرد زندانی درین چاه
 ولی اکوان دیو آمد یحنگت نهاد او بر سر این چاه سنگت
 چنان سگی که مردان چهارا نباشد زور جنبانیدن آرا
 ۱۲ ترا پس رستی باید درین راه که این سنگ گران بر گیرد از چاه
 ترازین چاه ظلمانی بر آرد بخلوتگاه روحانی در آرد
 ز ترکستان پر مکر طبیعت کند رویت بایران شریعت
 ۱۵ بر کیخسرو روح دهنده راه نهد جام حمت بردست آنگاه
 که تا زان جام یک یک ذره جاوید برآی العین می بینی چو خورشید
 ترا پس رستم این راه پیرست که رخس دولت او را بارگیرست
 ۱۸ سگ دیوانه را چون دم چنانست که در مردم اثر از وی عیانست
 بزرگی را که مرد کار باشد برش بنشین کار بسیار باشد
 که هر کو دوستدار پیر گردد همه تقصیر او توفیر گردد

(۱۳ب) در آرد : سبازد F (۱۹آ) زان : آن FI | جاوید : گردید FI

(۱۹آ) مرد کار : که بوی و بار FI

ولیکن تو نه پیری نه مریدی که یکدم بایزیدی که یزیدی
 تو تا کی برج ذو جَدین باشی میان کفر و دین ما بین باشی
 نه مرد خرقه نه مرد زَنار نه اِبی ونه آن مردو بیکار^۳
 زحَلنی از مسلمانی بریده بترسائی تمامت نارسیده
 (۵) حکایت مرد ترسا که مسلمان شد

یکی ترسا مسلمان گشت و پیروز بمی خوردن شد آن جاهل دگر روز^۶
 چو مادر مست دید او را ز دردِی بدو گفت ای پسر آخر چه کردی
 که شد آزرده عیسی زود از تو محمد ناشده خشنود از تو...
 محنت وار رفتن ره نکو نیست که هر عنامزاجی مرد او نیست^۹
 بمردی رُو دران دینی که هستی که نامردیست در دین بت پرستی

(۶) حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

عمر یک جزو از تورات بگرفت پیسر چون چنان دیدش چنین گفت^{۱۲}
 که با تورات ممکن نیست بازی مگر خود را جهود صرف سازی...
 جهود صرف باید بود تا کام که بهتر آن جهود از مردم خام
 نه اِبی ونه آن اینست حرامست که در دین تا تمامی تا تمامست^{۱۵}
 تو نه در کفر ونه در دین تمامی بگو آخر که تو در چه مقامی

(۷) حکایت گبر که پُل ساخت

یکی گبری که بودی پیر نامش که جدی بود در گبری تماش^{۱۸}

(آ۱۴) جو خلق خلق ۱ از میان جان FI (آ۷) دید او را مست دروی F (۱۴) - F

(آ۱۵) جو نه اِبی F تو نه اِبی ۱ | اِبت : اِبی FI

یکی پُل او زمال، خویشتر کرد مسافر را محبت از جان و تن کرد
مگر سلطانِ دین محمود بکروز بدان پُل در رسید از راه پیروز
۳ یکی شایسته پُل از سوی ره دید که هم نیکو و هم بر جایگاه دید
کسی را گفت کین خیری بلندست که بنیاد، چنین پُل اوفگندست
بذو گفتند گبری پیر نامی، ز غیرت کرد شاه آنجا مقامی
۶ بخواندش گفت پیری تو ولیکن گمانم آن که هستی خصمِ مومن
بیا هر زر که کردی خرج پُل تو بهای آن زمنستان بکل تو
که چون گبری تو جانت بی دروِ دست ترا چونین پُل زان سوی روِ دست
۹ وگر نستانی این زر بگذری تو بجا بامن به پُل بیرون بری تو
زبان بگشاد آن گبر آشکاره که گر شخصم کند شه پاره پاره
نه بفروشم نه زر بستانم این را که این بنیاد کردم بهر دین را
۱۲ شش محبوس کرد و در عذابش نه نانی داد در زندان نه آتش
باخر چون عذاب از حد برون شد دل گبرش بخاک افتاد و خون شد
بشه پیغام داد و گفت بر خیز در آور پای این ساعت بشدیز
۱۵ یکی استاذ بر باخود گرامی که تا پُل را کند قیمت تمامی
ازین دلشاد شد شاه زمانه سوی پُل گشت با خلق روانه
چو شاه آنجا رسید و خلق بسیار بران پُل ایستاد آن گبر هشیار
۱۸ زبان بگشاد و آنکه گفت ای شاه تو اکنون قیمت این پُل زمن خواه
هلاک، خود درین سر پُل کم ساز جواب، تو دران سر پُل دهم باز
بین اینک بها ای شاهِ عالی بگفت این وباب افتاد حالی

(۱) خویش کرده I (ب) محب خویشتر کرد F (آ۳) در ره گذر F در راه خود I (آ۴) کسی را گفت
کین F یکی گفتش که این AI (ب۸) ترا با این پُل و بی دین جو دست F (ب۱۳) دل آن گبر خاك F
دل گبر بخاك I (ب۱۵) تا: این FI (آ۱۹) برن F (ب) بدان F (ب۲۰) و در آب FI

- چو در آب افکند او خویش را ربودش آب و جان در باخت و تن را
 تن و جان باخت و دل از دین نپرداخت چو آن بودش غرض با این نپرداخت -
 در آب افکند خویش آتش برستی که تا در دین او ناید شکستی ۳
 ولی تو در مسلمانی چنانی که بر بودست آبت جاودانی
 چو گبری بیش دارد از تو این سوز مسلمانی پس از گبری بیاموز
 که خواهد داشت در آفاق زهره که پیش حق بر ذ نقد بهره ۶
 قیامت را قوی نقدی بیاید که آن میار ناقدرا بشاید
 در آن ساعت که از جسم تو جان شد دلی پر بت بر حق چون توان شد
 بینداز این همه بت با تو در پوست که با بتخانه نتوان شد بر دوست ۹
 اگر پای کسی را خفتن آید از او کی سوی منبر رفتن آید
 چو نتوان شد بمنبر پای خفته بحق نرسد دلی بر جای خفته
 اگر یکدم کی بیدار باشد چه گر یکدم بود بسیار باشد ۱۲
 همه عمرت به غفلت آرمیدی زمانی روی بیداری ندیدی
 کرا خوابی چنین بی برگ باشد که چون بیدار گردد مرگ باشد
 غم خویش چو نیست ای مرد آخر غم تو پس که خواهد خورد آخر ۱۵
 بکش بی سرکشی بازی که داری بدست خویش کن کاری که داری
 که کس غم خواری کار تو نکند دی حتمالی بار تو نکند
 (۸) سؤال مرد درویش از جعفر صادق ۱۸

مگر پرسید آن درویش حالی بصدق از جعفر صادق سؤالی
 که از چیست این همه کارت شب و روز جوابش داد آن شمع دلفروز

(۱) و تن A تن BFI (آ۳) خاک افکند و خود آتش برستی B (۷) - B (۱۱) برسد B
 (۱۲) اگر یکدم B (۱۴) AI، بیدار کردی مرگ F باشد که گردد مرگ D
 (۱۷) کار BFI بار A (ب) AI، غمخواری بار (کار) BF (آ۲۰) کارت AB زهدت FI

که چون کارم یکی دیگر نمی کرد کسی روزی من چون من نمی خورد
 چو کار من مرا بایست کردن فگندم کاهلی کردن ز گردن
 چو رزق من مرا افتاد ز آغاز مرا نه حرص باقی ماند و نه آزار
 چو مرگ من مرا افتاد ناکام برای مرگ خود بر داشتم گنام
 چو در مردم وفایی می ندیدم یحاف و دل و ذی حق گزیدم
 ۶ خزین چیزی که می پنداشتم من چو می پنداشتم بگذاشتم من --
 نمی دانم که تو با خود بس آئی ز چندین تفرقه کی واپس آئی
 سه پهلوت آرزوهای من و تو تو می خواهی که گرد ز چار پهلو
 ۹ چو کعبه یک جهت شو کر زمائی بسان کعبین آخر چرائی
 تو نه بهر بازی آفریدند ز بهر سرفرازی آفریدند
 مده از دست عمر خویش ز بهار مخور بر عمر خود زین بیش ز بهار
 ۱۲ نمی دانی که هر شب صبح بشتافت تو در خواب جیب عمر بشکافت
 ازان ترسم که چون بیدار گردی نبینی هیچ نقد و خوار گردی
 همه کار تو بازی می نماید نمازت نا نمازی می نماید
 ۱۵ نمازی کان بفطلت کرده تو بهای آن نیابی گرده تو

(۹) گفتار آن مجنون در نمازی که یک نان نیرزد

یکی مجنون که رفتی در ملامت بدو گفتند فردای قیامت
 ۱۸ کسی باشد که ده ساله نماز او منادی می کند شب و فراز او
 بیک گرده از او نخورد کسی آن بگوید بر سر جمع بسی آن

(آ۳) ز آغاز A آغاز BFI (ب) و نه BFI نه A (آ۶) جزین B جزین AFI (آ۷) بس ABI بر F
 (ب) کی واپس AB یا با سر F تا با پس I (آ۱۰) ABI، از بهر زاری F (ب) ز بهر A نه بهر BFI
 (آ۱۱) مده AI بده BF (آ۱۲) A ندانی صبح هر دم از چه B نمی دانم که هر دم صبح F نمی دانم
 شب هر صبح I | بشکافت B (۱۳) نقدو AB نقدی FI (۱۵) B - (آ۱۷) رفتی AFI بودی B

جوابش داد بخون کاف نیرزد نمازش آن همه یک ناست نیرزد
که کر بخریذی آنرا خلق وادی نبودی حاجت چندان منادی -
اگر مذکار باشد در مجازت نیاید یاذ ازان جز در نمازت ۳
نمازت چون چنین باشد مجازی بوذ اندر حقیقت نانمازی

(١٠) حکایت دیوانه و نماز جمعه

یکی دیوانه بوذ از اهل رازی نکردی هیچ جز تنها نمازی ۶
کسی آورد بسیاری شفاعت که تا آمد یجمعه در جماعت
امام القصة چون بر داشت آواز همی آن غرنبیدن کرد آغاز
کسی بعد از نماز از وی پرسید که جانت در نماز از حق نترسید ۹
که بانگ گاو کردی بر سر جمع؛ سرت باید بریدن چون سر شمع
چنین گفت او کلام پیشوا بوذ بدو چون اقتدای من روا بوذ
چو در الحمد گماوی می خرید او زمن هم بانگ گماوی می شنید او ۱۲
چو او را پیش رو کردم بهر چیز هر آنچ او میکند من می کنم نیز
کسی پیش خطیب آمد بتعجیل سؤالش کرد ازان حالت بتفصیل
خطیبش گفت چون تکبیر بستم دهی ملکوت جانی دور دستم ۱۵
چو در الحمد خواندن کردم آغاز بخاطر اندر آمد گاو ده باز
ندارم گاو گماوی می خریدم که از پس بانگ گماوی می شنیدم

(١١) بجزذ B (٢٠ آ)، که خرد آن بنای B که بخریذی هازا F (٣٢ آ) در A از BFI
(ب) ازان AI آن BF (٤٠ آ) نمازی B (٦١ ب) جز تنها: تنها جز ABFI (٧١ آ) بسیارش نیازی ...
نمازی F (٨١ ب) همی آن غرنبیدن: همی آن اغنیای F همی دیوانه غشیان AI مران دیوانه بانگ
گاو آغاز B (١١٠ آ) گفتا B | کلامم A امام BFI | پیشوا A مقتدا BFI (ب) اقتدا بر F
(١٣٠ آ) پیشوا کردم کل F (١٥٠ آ) امامش I (١٦) - BFI (١٧٠ آ) کلوی AF و کلوی BI
(ب) ازان بی B

المقالة السادسة

بسر گفتش که هر خلقی که هستند همه دل در هوای خویش بستند
 ۳ قدم خود از هوا بر می نگیرند که گاهی بی ریا بر می نگیرند
 چو هست این دور دور نفس امروز نمی بینم دلی بر نفس پیروز
 کر از بهر هوای خویش من نیز کنم از سحر حاصل اندکی چیز
 ۶ چو در آخر بود توبه ازام ندارد ای پدر چندین زیانم

جواب پدر

پدر گفتش که ای مغرور مانده زاسرار حقیقت دور مانده
 ۹ مکن امروز ضایع زندگانی چو میدانی که تو فردا نمایی
 بیابان میروی ای مرد فریوت که سحر آموزی از هاروت و ماروت
 هزاران سال شد کان دو فرشته نگونسارند در چه تشنه گشته
 ۱۲ وزیشان آنکهی تا آب آن جاه مسافت یک وجب نیست ای عجب راه
 چو نتواند خود را آب داذن بجای در می توانست گذاشت
 چو استاذ این چنین باشد پریشان که خواهد کرد شاگردی ایشان
 ۱۵ ترا امروز بینم دیو گشته نخواهی گشت در فردا فرشته
 مگر مرکب بیابان می دواند که سرگردان و غافل می دواند
 اگر مرکب تو در بابل بسوزی ترا این آرزو در دل بسوزی

۳- دل بر می AB می بر FI (ب) چندین AB چندان FI ۱- ب ۱- چو ABI چه F | نمایی ABI نمایی F
 (۱۰) (آ) مرد BFI پیر A (۱۱) در چه AB آنجا F جایی I (۱۲) وجب نیست A
 بدست BFI (۱۳) می در F (۱۵) A، نخواهی گشت فردا تو B که فردا من نخواهم شد F
 که خواهد گشت در فردا I (۱۶) می دواند ABI می بماند F

(۱) حکایت عزرائیل و سلیمان علیهما السلام و آن مرد

شنیدم من که عزرائیل جنسوز در ایوان سلیمان رفت بکروز
 جوانی دید پیش او نشسته نظر بگشاد بر رویش فرشته ۲
 چو او را دید از پیشش بدر شد جوان از بیم او زبر و زبر شد
 سلیمانرا چنین گفت آن جوان زود که فرمان ده که تا میغ این زمان زود
 مرا زین جایگاه جعی برد دور که گشتم از نهیب مرگ رنجور ۶
 سلیمان گفت تا میغ آن زمانش ببرد از پارس تا هندوستانش
 چو یک روزی بسر آمد ازین راز به پیش تخت عزرائیل شد باز
 سلیمان گفتش ای بی تیغ خون ریز چرا کردی نظر سوی جوان تیز ۹
 جوابش داد عزرائیل آنگاه که فرمانم چنین آمد ز درگاه
 که او را تا سه روز از راه بر گیر بهندستانش جان ناگاه بر گیر
 چو اینجا دیدمش ماندم درین سوز کز اینجا چون روز آنجا به سه روز ۱۲
 چو میغ آورد تا هندوستانش شدم آنجا و کردم قبض جانش -
 مدامت این حکایت حسب حالت که از حکم ازل گشتن محالت
 چه بر حیزد زندبیری که کردند که ناگاست تقدیری که کردند ۱۵
 تو اندر نقطه تقدیر اول نه می کن مشو در کار احوال
 چو کار او نه چون کار تو آید گلی که بشکفتد خار تو آید
 چو مشرک بود هر کو در دوشی بود بلای من منی بود و توئی بود ۱۸
 چو بر خیزد دو بوذن از میان راست یکی گردد بهم این خواست و آن خواست

(۱۲) شنوادم B (۱۳) او AB وی F، پیش او دبش I (ب) بر رویش A پیش وی BF
 پیش او I (۱۴) دید از پیشش بدر I دید پیش او بدر A دید از پیشش بدر B پیش او دید بدر F
 (۱۵) که تا میغ A که تا باذ FI بنی B (۱۶) که ماندم B (۱۷) میغ AB باذ FI (ب) ببرد A
 برد BFI (۱۹) AI، گفت کای B گفت ای F (۲۰) میغ AB باذ FI (ب) قبض FI نقد AB
 (۲۱) AI، زندبیری BF (۲۲) تو اندر A می از BFI (۲۳) من ABF ما F
 (۲۴) خواست ... خواست : نه حالت ... خواست : و آن AFI آن B

زهر مرّه اگر صذ خون گشائی فرو بستند چشمت، چون گشائی؛
 چو دست بسته اند ای خسته آخر؛ چه بگشاید ز دست بسته آخر؛
 ۴ گرفته درد دین اهل خردرا میان جاذوی خواهی تو خودرا
 همه اجزای عالم اهل دردند سرافشانان میدان نبودند
 تو یکدم درد دین داری؛ نداری یجز سودای بیکاری نداری
 ۶ اگر یک ذره درد دین بدانی بمیری ز آرزوی زندگانی
 ولیکن بر جگر ناخورده تویی نه هرگز درد دانی نه دریغی

(۲) حکایت آن جوان که از زخم سنگ منجیق یافت

۹ جوانی داشت دیرینه رفیق رسیدش زخم سنگ منجیق
 میان خاک و خون آغشته می گشت رسیده جان بلب سرگشته می گشت
 دمی دو مانده بود از زندگانش رفیق اندر میان ناتوانیش
 ۱۲ بنوگفتا بگو تا چونی آخر جوابش داد تو بخونی آخر
 اگر سنگی رسد از منجیقت بدانی تو که چونت این رفیقت
 ولی ناخورده سنگی کی بدانی؛ بگفت این و برست از زندگانی...
 ۱۵ تو نشناسی که مردان در چه دردند ولی دانند درد آنها که مردند
 اگر درد مرا دانی دوائی بکن ورنه بر تو بشین بجائی
 نصیب من چو مالم زیر میفت دریفت و دریفت و دریفت
 ۱۸ مرا صذ گونه اندوهست اینجا که هر یک به صذ کوهست اینجا
 اگر من قصه اندوه گویم بر دریا ویش صکوه گویم

(۳) میان: در اینجا I (آ ۴) اهل A عین BFI (ب) مدانی I مردان A مردانرا F،
 سر انسان زانک یک تن جان B (ب) دانی AI داند BF (آ ۱۱) پوشش زندگانی B
 (ب) رفیق اندر A رفتن در BFI | FI ناتوانی B (آ ۱۳) رسید AFI زند B
 (آ ۱۵) ABF، چه دانی تو I (آ ۱۷) نصیب AFI کعب B

شود چون سیل کوه اینجا زانده چو دریا اشک گردد جمله کوه ۰۰-
 چنین نقلی درست آمد ز اخبار که هر روزی که صبح آید بیدار
 میان چار رکن هفت دایر شود هفتاد میغ از غیب ظاهر ۳
 بر آن دل کو زحق اندوه دارد زشت و نه برو اندوه بارز
 ولی هر دل که از حق باشدش صبر همه شادی برو بارز بیک ابر ۰-
 زمین و آسمان دریای در دست نگرده غرقه هر کو مرد مردست ۶
 چو گیرم بر کنار بحر خانه ز موجم بیم باشد جاودانه
 فرو رقم بدریائی من ای دوست که جان صد هزاران غرقه اوست
 چو چندین جان فروشد هر زمانی کجا بادید آید نیم جانی ۹
 عجب نبوذ که گم کردم بیکبار عجب باشد اگر آیم بیدار

(۳) حکایت دیوانه بشهر مصر

بشهر مصر در شوریده بود که در عین القینش دیده بود ۱۲
 چنین گفت او که هر شوریده راه که میرد از غم معشوق ناگاه
 عجب نیست آن عجب اینست کین سوز گذارد عاشقی در زندگی روز ۰-
 اگر عاشق بماند زنده روزی بود چون شمع در اشکی و سوزی ۱۰
 نگیرد کار عاشق روشنائی مگر چون شمع سوزد در جذائی
 چو سوز عاشق از صد شمع بیشت چو شمعش روشنی از شمع خوشت
 اگر معشوق یابد عاشق زار روان گردد بر مانند پرگار ۱۸

(۴) حکایت فخر الدین گرگانی و غلام سلطان

بگرگان پادشاهی پیش بین بود که نیکو طبع بود و پاک دین بود

(۱۱) اینجا AB آنجا FI (۳) AI هفت رکن و چار کنار B) دایر BF (۴) A، بران (B) هر دل کزان اکزوب) اندوه BFI (۷) بر: در B (۸) جان: لاله جانی (۹) (۱۴) کین AF کان 'ا' عجب نبوذ عجب باشد درین سوز B (۱۵) یک روز B (ب) و در سوز B (۱۷) شمع: لاله سوز (۱۸) روان A دوان 'ا' دران دم غش کند کابد بیدار BF

چو بوزش لطف طبع و جاه و حرمت در آمد فخرِ کرگانی بخدمت
 زبان در مدحت او گوش می داشت که آن شه نیز بس نیکوش می داشت
 ۳ غلامی داشت آن شاه زمانه چو یوسف در نکوروشی بگانه
 دو زلفش چون دو ماهی بوزشکین چه می گویم دو هندو بوز در چین
 رخس چون ماه بوز و زلف ماهی ز ماهی تا بهماش پادشاهی
 ۶ اگر ابروی او چشمی بدیدی چو ابروی کژش چشمی رسیدی
 دو زرگس از مژه هم خانه خار دولب همیره یک دانه نار
 لب شیرینش چندان شکر داشت که فی پیشش لبش بسته کمر داشت
 ۹ دهانش از چشم سوزن تنگتر بود ازان چشم از دهانش بیخبر بود
 مگر یکروز آن شاه سرافراز سپهرا خواند و جشنی کرد آغاز
 نشسته بود شاذان فخر آن روز در آمد آن غلام عالم افروز
 ۱۲ بخوبی ره زن هر جا که جانی به شیرینی شکرریز جهانی
 هزاران دل بمرگان در ربوده بهر یک موی صد جان در ربوده
 کند زلف بر خاک اوفکنده بلب شوری در افلاک اوفکنده
 ۱۵ چو دیدش فخر رو ترا فرو داد همه جانش برفت و دل بدو داد
 ولی زهره نبود از بیم شاهش که در چشم آورد روی چو ماهش
 برفته هوش از او و هوش می داشت بمردی چشم خود را گوش میداشت
 ۱۸ یقین در یافت حالی شاه آن راز ولی پرده نکرد از روی آن باز
 چو اهل جشن مست باذه گشتند در آن مستی زبای افتاده گشتند
 در آن مجلس ز می وز روی دلدار بفخر اندر دو مستی شد پدیدار

۲) آ. ب. مکرر B (۴) دو چشمش F | ماهی BFI دای A (۵) ماه و زلف او چو B

۶) چو AFI ز B (۷) چشمش از B (ب) همیره B (۱۳) بهر موی دو صد B (۱۴) BFI

در A (۱۵) A' رویش تن FI روی و تن B (۱۶) B - (۱۸) A' بجای آورد حال BFI

۱۹) در آن A ازان BFI (۲۰) روی A عشق FI' ز عشق روی B

چنان جانش ز آتش موج زن شد که جانش در سر آن سوختن شد
 میان سوز در شوریده جمعی نگه میداشت خود را همچو شمی
 شه گرگان چو فخری را چنان دید دلش با عشق و آتش در میان دید^۲
 غلام خود بدو بخشید در حال سخن ور گشت از شادی آن لال
 ز سوز عشق و شرم شاه عالی بگردید ای عجب صد رنگ حالی
 شمش کفتا چه افتاد که مردی غلام نیت دستش گیر و بردی^۶
 غلام و فخر هر دو شادمانه شدند از مجلس خسرو روانه
 اگر چه مست بود آن فخر بیخویش بکار آورد عقل حکمت اندیش
 بزرگانی که پیش شاه بودند همه از نیک و بد آگاه بودند^۹
 بدیشان گفت امشب شاه مست ز می نیز این غلام افتاده پست
 مگر امشب این غلام از حضرت شاه برم با خانه خود تا سحرگاه
 چو گردد روز دیگر شاه هشیار اگر باشد پشیمانی ازین کار^{۱۲}
 و مگر کرده بود بر دل فراموش و مگر از غیرت آید خویش در جوش
 غلامش چون بر من بوده باشد اگر گویم بسی بیهوده باشد
 بهت خونی بریزد بی گناهم به پیش سگ در اندازد برام^{۱۵}
 مرا گوید ندانستی تو جاهل که نبود مست را گفتار عاقل
 چرا یک شب نکردی صبر تا روز که تا هشیار گردد شاه پیروز
 کنون او را نخواهم برد با خویش که شه مست و ما را کار در پیش^{۱۸}
 همه گفتند رای تو صوابست که امشب پیش شاهش جای خوابست
 وزیر تحت آن شاه معظم یکی سردابه بود از سنگ محکم

(۱۱) AI، که چون آتش وجودش جمله BF (۱۶) که : چه B (آ۸) بود آن A بودش FI

بودی B | بیخویش AB و بیخویش FI (آ۱۰) بدیشان A بایشان BFI (ب) زمی AI زمین BF

(آ۱۱) A، غلام از بر شاه BFI (آ۱۳) بر AI از B در F (آ۱۴) چون A را BF کر I

(۱۸) (ب) شه A او F وی BI | A نیک و بد بر اندیش (بندیش I) BFI

در آن سردابه نختی بود زیبا برو ده دست جامه جمله دیبا
 غلام مسترا در پیش آن جمع بخوابانید آنجا با دوسه شمع
 ۳ با عزازش دو شمع آنجا بر افروخت برون آمد ولی چون شمع می سوخت
 در سردابه را پس فخر کرگان بیست الفقه در پیش بزرگان
 کلید آنگه بایشان داد و تا روز بر آن در خفت از عشق دلفروز
 ۶ بمی چون شاه دیگر روز بنشت در آمد فخر و خدمت را کمر بست
 بزرگان در سخن لب بر گشادند کلید آنگه به پیش شه نهادند
 ز کار فخر گفتندش که چون کرد که الحق احتیاط از حد فزون کرد
 ۹ بمستی چون که شه داد آن غلامش نگه می داشت الحق احترامش
 بشب موقوف کردش پیش ده کس که تا شامش چه فرماید ازین پس
 شمش گفت این ادب از وی تمام ازان اوست خسته این علام
 ۱۲ بغایت فخر شد زین شادمانه دلش میزد ازان شادی زبانه
 با آخر چون در سردابه بگشاد زهر چشمی بسی خوبابه بگشاد
 که دید آن ماه رخ را زشت گشته ز سر تا پای او انگشت گشته
 ۱۵ مگر در جسته بود از شمع آتش فتاده در لحاف آن پریوش
 بیک ره سوخته زارش سر و پای نه جامه مانده و نه تخت بر جای
 زمستی شراب و مستی خواب شده در آتش سوزنده غرقاب
 ۱۸ چو روی دلتاش را چنان دید جهانی آتش آن دم نقد جان دید
 چو در آتش فتاده بود یارش در آتش اوقاتش بود کارش
 چه گویم من که چون دیوانه دل گشت بسی دیوانگی بر وی سجل گشت

(۱) نختی A سنکی BFI (۴) آ پس A آن BFI (ه) آ و تا A تا BFI (۶) بی A می F بیجلس
 روز دیگر شاه B (ب) A و خدمت کرد و بنشت BFI (۸-۹) آ - I (ب) فزون AB برون F
 (۹) AB می داشت حق بندگی خورد I آنگه داشت الحق آخر احترامش F (۱۳) ب زهر BFI
 هر A (۱۶) ب و نه A نه BFI | رخت F (۱۸) ب آن AB از FI

در آن دیوانگی در دشت افتاد چو گردون روز و شب در گشت افتاد
چو عشق از جد بشد بادر در خود ساخت حدیث و یس و رامین و زرد خود ساخت
غم خود را در آنجای فرو گشت اگر چه قصه را بر نام او گفت ۲
بصحرا روز و شب می گفت و می گشت میان خاک و خون می خفت و می گشت
تو کار افتاده این ره نبودی ز سر عاشقان آگه نبودی
چه میدانی که عاشق در چه کارست که سجده گاه او بالای دارست ۶
بیاید کرد غسل از خون خویش که نا آن سجده گاه آرند پیش

۱۵۱ حکایت حسین منصور حلاج بر سر دار

چو ببریدند ناگه بر سر دار سر دو دست حلاج آن چنان زار ۹
بدان خونی که از دستش پیالود همه روی و همه ساعد پیالود
پس او گفت آنکه سر عشق بشناخت نمازش را بخون باید وضو ساخت
بذو گفتند ای شوریده ایام چرا کردی بخون آلوده اندام ۱۲
که گر از خون وضوی آن بسازی بود عین نمازت نا نمازی .
چو مردان پای نه در کوی معشوق مرس از نام و سنگ هیچ مخلوق
که هر دل که بقیومت قایم نترسد ذره از لوم لایم ۱۵
یا مردانه در کار خدا باش کم اغیار گبر و کار را باش
چو گردون گرد عالم چند گردی ز خود کای فرار شو بمردی
که گر عشقت چنین نامرد گیرد ز خجلت بند بندت درد گیرد ۱۸
با شیران که صاحب زور بودند بزور عشق در چون مور بودند
تو کز موری کمی در زور و مقدار به پیش عشق چون آشی پدیدار؟

(۱۱) در دشت ۱ از دست ABF (ب) افتاد BFI اسناد A (آب) AI، میکشد و میکشد BF

(۱۶) چه BF چو AI (ب) نا سجده کمی B (آب) AI، آنچنان زار ... تن حلاج بر دار BF

(۹) سر AB سر و FI (۱۳) F - (آ) AI، وضوی ی B (۱۴) هیچ: و هیچ B

(۱۵) لوم A لوم و BFI (ب) کم AI کم از BF

(۶) حکایت غلبه عشق مجنون بر لیلی

چو مجنون در گه لیلی بدیدنی نبودی تاب آتش می دودنی
 ۲ شدی چون زعفران آن رنگ رویش سان گشتی ز سر تا پای مویش
 فتادی بر همه اعضا ش لرزه چو روباهی که بیند شیر شرزه
 بدو گفتد ای در انقطاعی نه بیند هیچکس چون تو شجاعی
 ۶ نه تو بمی ز شیر یشه داری نه هرگز از پلنگ اندیشه داری
 بصحرا و میان کوه گردی نترسی از همه عالم بمردی
 چو آید در گه لیلی پدیدار شوی زرد و بلرزی چون سپیدار
 ۹ چنین گفت آنکمی مجنون پر غم که آنکس کو نترسد از دو عالم
 بین تا زور شیر عشق چندست که چون موریم در پای او فگندست
 هر آن قوت که نقد هر نهادست به پیش زور دست عشق با دست
 ۱۲ اگر تو مرد آئی این سخن را تو باشی همنشین آن سرو تن را
 چو عاشق بر محک آید پدیدار شود معشوق جاویدش خریدار

(۷) حکایت پسر ماه روی با درویش صاحب نظر

۱۵ یکی زیبا پسر مهر روی بودست که مشک از موی او یکموی بودست
 سر زلفش که دالی داشت در سر نبود آن دال جز دال غلی الشیر
 برخ در آینه مه در نظر داشت بلب با لعل دستی در کمر داشت
 ۱۸ چو پیوسته بآبرو صید دل کرد ازان پیوستگی او سجل کرد
 دهانش بود چون حرفی ز شنکرف شده از جزم وقفش بیست و نه حرف

(۲) ۱، تاب و آبس (اواش) بی BF تابش و خوش خوش A (آ۳) ۱، زعفران از F زعفرانی AB
 (۴) ۲ در B اعضا AB ایدام F (آ۶) بی BFI و می A (آ۷) و A در BFI (آ۱۰) تا زور A
 بازوی BFI (۵) موی F زلف BAI (آ۱۶) دالی : کاری AB داری FI (ب) دال : کار ABF
 دار ۱ جز دال AI دار F دل B (آ۱۷) از آینه ۱ (آ۱۸) کرد ABI داشت F (ب) او سجل AFI
 او را بجل B (۱۹) ب ۱۸ جرم وقف FI جزم وصف B

درو از ضیق حرفی چون نگنجد سرز کز یست ونه بیرون نگنجد
 زمانی ثقبه در گوش گهر کرد زمانی حلقه در گوش قر کرد
 یکی درویش در عشقش زبون شد دلی بود از همه نقدش که خون شد ۲
 چو عشق گرم در آتش فگندش ز آتش گرم شد خود بند بندش
 چو آخر طاق او طاق آمد بر آن دلبر آفاق آمد
 بگفتا درد من درمان ندارد که بی تو زیستن امکان ندارد ۶
 نخواهم بی تو یکدم زندگانی مرا جانیت و بس، دیگر تو دانی
 اگر می بخشیم افتاده ام من و گر می بکشیم استاده ام من
 مرا بی تو نه طاقت ماند نه ناب بکن کاری که خواهی کرده، بشتاب ۹
 چو بشنید آن پسر از عاشق این راز بدو گفتا اگر هستی تو جاباز
 کشم در تنگ بیز امتحانات بیسم احترام و قدر جانان
 چو درویش این سخن بشنود برخاست چو آتش گرم شد چون دود برخاست ۱۲
 پسر بر اسب شد حالی سواره بصحرا شد زمردم بر کناره
 رسن در گردن درویش افکند پس آنگاه اسپ را در پیش افکند
 بتازید اسب چون درویش دیدش رسن در گردن از پی می دویدش ۱۵
 بسی در تنگ زهر سویش دوانید بسی سختی بروی او رسانید
 چو بسیارش دوانید آخر کار بدشتی در کشیدش جمله پر خار
 شکست آن بی سر و بن را بصد جای چو شاخ گل هزاران خار در پای ۱۸
 چو شد معشوق از سرش خبردار که هست آن عاشق بی دل گرفتار
 ندارد هیچ شہوت صادقیت او به سر عشق بازی لایقت او

(۱۸) AB چون حرفی F حرفی I (ب) کز اگر ABI | نگنجد ABI سنجد F (۷) جان B |
 و بس BFI بس A (۹) نه تاب A و نه تاب BI و تاب F (اب) و بشتاب B (۱۰) این BFI آن A
 (۱۱) تنگ بیز: تنگ نیر AI، کم در تنگ نر چیز F کم در تنگ و در نیر B اب ابدام B
 (۱۲) F- (آ) A بشنید B، چو بشنید این سخن درویش I (۱۵) بی AI بس BF | میکشدش F
 (۱۷) بسیارش A بسیار BFI (ب) بر AI در BF (۱۸) سر و تن I (۲۰) هیچ AFI میل B

فروذ آمد زاسپ آن عالم آرای نهادش بر کنار از مهر دل پای
 بدست خویش یک یک خار دلدوز برون می کرد از پایش همه روز
 ۳ بدل می گفت با خود عاشق زار چه بودی گر بُدی هر خار صد خار
 که گر تن را جراحت بیش بودی دلم را رُوح و راحت بیش بودی
 می گفت این سخن در دل نهفته ز خار پای چندان گل شکفته
 ۶ که گر این خار در پام نبودی کنار این پسر جابم نبودی -
 چو در پای تو خار از بهر یارست گمستانیت آن هر یک نه خارست
 بسی بر نام او نا کشته گردی همه اعضا بخون آغشته گردی
 ۹ چو نام او بود خون خواره تو کند بر خون تو نظاره تو

(۸) حکایت نابینا با شیخ نوری رحمه الله

مگر پوشیده چشمی بود در راه که بگشاده زبان می گفت الله
 ۱۲ چو نام حق ازو بشنود نوری به پیش او دوید از ناصبوری
 بدو گفتا تو اورا می چه دانی و کر دانی چرا تو زنده مانی
 بگفت این و چنان بی خویشتن شد که گفتمی جان مشتاقش زتن شد
 ۱۵ در آن شورش بصره رفت ناگاه یستانی دروذه بود در راه
 چنان بر یستان زد خویشتن را که پاره پاره کرد از زخم تن را
 با آخر از تنش از بس که خون شد بزاری جان او با خون برون شد
 ۱۸ نه کردند و او را کشته دیدند همه جایش بخون آغشته دیدند
 ز خون سینه آن کشته راه نوشته بر سر هرئی که الله -
 چنین باید سماعی شنودن زنی کشته شدن در خون غنودن

(۳) بدی BFI شدی A (ه) چندین BF (آ) که کر A اگر BFI (آ) بسی AFI می B

(۱۱) می گفت BFI می کفی A (۱۳) A، چرا زنده نمانی BFI (آ) سینه I دیده ABF

چونام دوست بنیوشی چنین شو بیک یک ذره بحری آتشی شو
 تو گر در دوستی جان در نبازی ترا آت دوستی باشد مجازی
 اگر در عشق اهل راز باشی ز صدق دوستی جانباز باشی ۳

(۹) حکایت شیخ ابو القاسم همدانی

مگر بو القاسم همدانی آنگاه که از همدان برون افتاد ناگاه
 سوی بت خانه آمد در نظاره ستاده دید خلقی بر کناره ۶
 بر آتش دید دیگری بر زروغن که می جوشید چون دریای کف زن
 زمانی بود، ترسائی در آمد بخدمت پیش آن بت در سر آمد
 پرسیدند از او کای سر فکنده خدازا کیسی تو؟ گفت: بنده ۹
 بدو گفتند پس هدیه بده زود نهاد القصة هدیه رفت چون دود
 یکی دیگر در آمد همچنان کرد بدین ترتیب ده کس را روان کرد
 باخر دیگری در پیش آمد قوی بی قوت و بی خویش آمد ۱۲
 زار و زرد و خشک و لاغری بود تو گوئی مرده بر بستی بود
 پرسیدند کاخر کیستی تو که مرده گوئی می زیستی تو
 چنین گفت او که حتی پوستم من خدای خویش ترا دوستم من ۱۵
 چون گفت او این سخن گفتند بنشین خوشی بنشت بر کرسی زرین
 بیاوردند آت روغن بیکبار همی کردند بر فرقی نگوینار
 زلف دیگر روغن مرد مضطر پسای افکند حالی کاسه سر ۱۸
 چون برخاست آن زمان کاسه زره زود تماش سوختند آنجایکه زود

(۱) بحر ۱ (۳) ز صدق AI بمصدق BF (۶) بر AFI در B (۷) بر AFI در B
 بر زروغن A جمله روغن BFI (۸) در BFI بر A (۱۳) وزرد و خشک A و خشک وزرد BFI
 (۱۷) می AI هم BF (۱۸) زلف AB زدست FI (۱۹) A، جو خالی شد زروغن
 کاسه زود BF چون برخاست از ره آن سه کاسه رود I

که از خاکسترش کردی که باشد بوذ درمان هر دردی که باشد
 چو شیخ آن حال دید از دور، بگریخت بسی باخوذ در آن قصه بر آویخت
 ۲ بدل می گفت کای مشغول بازی چو رسا دوستی آمد مجازی
 برای دوستی جان باز آمد اگر جان تو اهل راز آمد
 تو هم در دوستی حق چنین باش وگر نه با غنث هم نشین باش
 ۶ چو او در دوستی بت چنین است ترا گر دوستی حق یقینت
 بترک جان بگو یا ترک دین کن چو نتوانی چنان کردن چنین کن

المقالة السابعة

۹ پسر گفتش که این کاری بلندست که داند تا علو عشق چندست
 بقدر مایه برتر می توان شد بیک یک پایه بر سر می توان شد
 چنان اوجی که دارد عشق جان سوز کس آنجا کی رسد آخر بیکروز
 ۱۲ بدان شاخی که نرسد دستم آنجا چرا دعوی بوذ پیوستم آنجا
 خیال سحر نتوانم ز سر برد مرا این کار می باید سر برد
 چو این میخواهم دل چون کنم من وگر خالی شود دل خون کنم من

جواب پدر

۱۵

پدر گفتش که چیزی بایدت خواست که آن در حضرت عزت بوذ راست
 که گر لایق نباشد آنچه خواهی ترا آن چیز نبوذ جز تباهی

(آ۲) دید از دور AFI دیدش زوذ B (ب) AFI، در آن سودا فرو ریخت B (آ۳) کی AI
 ای BF ۶۱ ب کر AI در BF (۱۰) پایه A مایه BFI (۱۱-۱۶) B (۱۱) آخر A
 هرگز FI (آ۱۲) دستم نرسد F (ب) بوذ A کم FI | پیوستم AI پیوسته F (۱۳) F -
 (۱۶) آن در : اندر A آن با FI | شود F (آ۱۷) نباشد A نیاید FI نخواهد B

(۱) حکایت عیسی علیه السلام با آن مرد که اسم اعظم خواست

زعیسی آن یکی در خواست بکروز	که نام مهتر حقم در آموز
مسیحش گفت تو این را نشانی	چه خواهی آنچه با آن بر نیائی ۳
بی آن مرد سوگندانش بر داد	که می باید ازین نام خبر داد
چو نام مهترش آخر در آموخت	دلش چون شمع از آن شادی برافروخت
مگر آن مرد روزی در بیابان	گذر می کرد چون بادی شتابان ۶
میان ره گوی پر استخوان دید	نفر کرد و آنجا روی آن دید
که از نام مهن جوید نشانی	کنذ از کترین وجه امتحانی
بدان نام از خدای خویش در خواست	که تازنده کنذ آن استخوان راست ۹
چو گفت آن نام حالی استخوان زود	بهم پیوست و پیدا کرد جان زود
پدید آمد یکی شیر از میانه	که آتش میزد از چشمش زبانه
بزد یک پنجه و آن مرد را کشت	شکت از پنجه او مرد را پُشت ۱۲
بخورد آنکه بزاری در زمانش	میان ره رها کرد استخوانش
هم آنجا کاستخوان شیر بر بود	شد آن گوز استخوان مرد پر زود
چو بشنید این سخن عیسی بر آشت	زبان بگشاد با یاران چنین گفت ۱۵
که آنچه آنرا کسی نبود سزاوار	زحق خواهد نباشد حق روادار
زحق نتوان همه چیز نکو خواست	که جز بر قدر خود نتوان ازو خواست..
نوگر شایستگی با خویش داری	هر آن چیزی که خواهی بیش داری ۱۸

(آ۷) آن یکی BFI جاهل A (ب) مهتر BF اعظم A مرا نام مهن حق I (آ۴) بر FI در A
 (آ۵) نام مهترش BFI اسم اعظمش A (ب) و آنجا: آنجا FI (آ۸) مهن: خدا BF
 (آ۱۴) مان کو استخوان BFI | بر بود FI (ب) آن گو: آنکه B اکنون FI | ز-F | پر زود BI
 بر بود F پر دود A (آ۱۶) هر آنچه I

چه گر کار، تو زاری و دعا است ولیکن کارِ او محض عطا است
چه علت در میان آری پدیدار که خود بخشد اگر باشد خریدار

۲ (۲) حکایت ابرهیم علیه السلام با نمرود

مگر نمرود را چون هشتصد سال بر آمد تیره شد حالی برو حال
اگر چه از تکبر پیل تن بود ولی یک پشه او را راه زن بود
۶ یقینش شد که چون انکار کردست خدای این پشه را بر کار کردست
با برهیم گفت او کاشکارست که اکنون گنج من بیش از هزارست
همه پر زر سرخت و جواهر بنو بمشم دعائی گوی آخر
۹ که تا از فضل و رحمت حق تعالی دهند از نور ایمانم کالی
خلیل آنجا نهادش روی بر خاک زبان بگشاد کالی دارنده پاک
زدل بر گیر قفل این بیخبر را یحییان سلسله بگشای در را
۱۲ ایمان تازه گردان جان مستش بفضل خود میران بت پرستش
خطاب آمد ز حضرت کالی پیر تو فارغ شو ازو ورنج کم بر
که ما را نیست ایمان بهائی که هست این گوهر ایمان عطائی
۱۵ که چون خواهیم فرمانی در آید ز رسائی مسلمانی بر آید...
بزرگانی که استغناش دیدند نه شب خفتند و نه روز آرمیدند
چو کور از نقطه اسرار بودند همه سر گشته چون پرگار بودند
۱۸ چو کس را از دم آخر خبر نیست از ان دم حصه جز خوف و خطر نیست

(۱۱) دعا است I دعا بُست ABF (ب) عطا است I عطا بُست ABF (آ۲) چه : چو BF

(۶) بر کار : اغیار FI اعثار B (آ۷) گفتا آشکارست BFI (آ۱۴) ایمان : ایمانرا F

از ایمان B (۱۵) بر : در B (آ۱۷) کوری نقطه BFI

(۳) حکایت مرد ترسا و شیخ بایزید

یکی ترسا میان بسته زنار	به پیش بایزید آمد زنار
مسلمان گشت و کرد از شک کناره	پس آنکه کرد آن زنار پاره ۳
چو بیرید آن مسلمان گشته زنار	بی بگریست شیخ آنجا بگه زار
یکی گفتش که شیخا چون فتادی	بگریه زانکه هست این جای شادی
چنین گفت او که بر من گریه افتاد	که چون باشد روا کز بعد هفتاد ۶
کشاید بند زنار از میانش	بی کدم سوز گرداند زیانش
گر آن زنار بندد بر میام	چه سازم چون کنم، گریان از انم--
گر این زنار کین دم کرد پاره	ببندد دیگری را چیست چاره ۹
اگر زنار بگستن خطا نیست	چرا زنار بر بستن روا نیست
هزاران زهره و دل آب و خونت	که تا بیرون شود این کار چونت
گر آنجا هیچ قدری داشتی جان	نبودی موت انسان قتل حیوان ۱۲
اگر سر تا بگردون بر فرازی	وگر خود را وطن در چاه سازی
وگر سر بشکنی و سرکشی باز	نه انجمت بگرداند نه آغاز
ترا گر بی سری و سر فرازی	بیک نرخ آیدم در بی نیازی ۱۵

(۴) حکایت دیوانه که سر بر در کعبه می زد

یکی دیوانه گریان و دل سوز	شی در پیش کعبه بود تا روز
خوشی میگفت اگر نگشایم در	بدین در همچو حلقه میزنم سر ۱۸
که تا آخر سرم بشکسته گردد	دل زین سوز دایم رسته گردد

(۵۰) B: هت این: باشد B و هواشه (آ۱۱) آب و: غرق I (آ۱۲) اینجا B

(۱۳) B - (آ۱۵) - I (آ۱۴) سر بر نمی B (ب) بگردد آن BF (آ۱۵) و: کر F

یکی هاتف زبان بگشاذ آنگاه که پُر بت بوذ این خانه دوسه راه
 شکنه گشت آن بنها درونش شکنه گیر یک بت از برونش
 ۳ اگر می بشکنی سر از برون تو بجی باشی که گردی سر نگون تو
 درین راه از چنین سر کم نیاید که دریا بیش یک شبنم نیاید
 بزرگی چون شنید آواز هاتف بدان اسرار شد دزدیده واقف
 ۶ بخاک افتاد و چشمش خون روان کرد بسی جان از چنین غم خون توان کرد--
 چو با او هیچ نتوانیم کوشید نمی باید بعد زاری خروشید

(۵) حکایت ایوب علیه السلام

۱ چنین نقلست کایوب، پیمبر که عمری در بلائی بوذ مضطر
 هم از گرگان دنیا رنج دیده هم از کرمان بسی سختی کشیده
 در آمد جبرئیل و گفت ای پاک چه می باشی، بنال از جان غمناک
 ۱۲ که گر باشد ترا مردم هلاکی ازان حق را نباشد هیچ باکی
 اگر عمری صبوری پیش آری نه حق گر صبوری یش داری--
 چنان تقدیر گردانست پرگار زوی کس نیست یک نقطه خبردار
 ۱۵ نه دل از دل خبر دارد نه جان هم ولی کاری روان بی این و آن هم

(۶) حکایت یوسف همدانی علیه الرحمة

چنین گفتست آن شمع دلفروز همدان یوسف، همدان یکی روز
 ۱۸ که یوسف را چنین گفتند احرار که ای کرده زلیخارا دل افکار

(۱ب) پر بوذ از بت I | خانه : کبه BFI (آ۲) ابن (آن B) بت در درونش BFI

(۴) نباشد BFI (آ) سر : بت BF (ب) در پائش F (وله وجه) ، دریا همچو BF

(۱۳ب) نه کز حق این صبوری I | اداری : آری FI (آ۱۴) چنین I (۱۷ب) همدان : بهمدان F

همدان B (۱۸) - F

زنی شد عاجز و بی بار مانده	زنی بیماریت بیمار مانده
ببردی دل ازو در زندگانی	اگر بازش دهی دل می توانی
چنین گفت آنکمی یوسف که هرگز	نبردم من دل آن پیرِ عاجز ۲
نه از دل بردن او هستم آگاه	نه هم جستم بقصد دلبری راه
مرا نه با دل او کار بودست	نه در من هرگز این پندار بودست.
مرا گوئی که اکنون بیست سالت	که دل گم کرده ام این خود محالت ۶
کسی کو از دل خود نیست آگاه	چگونه در دل دیگر برز راه

(۷) حکایت زلیخا

عزیزی از زلیخا کرد در خواست	که چون یوسف بردت دل بگو راست ۹
که گر این دل تو داری میکنی ناز	اگر میخواهی از یوسف تو دل باز
زلیخا خورد سوگندی قوی دست	که گر مویم از دل آگهی هست
نمیدانم دلم عاشق چرا شد	وگر عاشق شد او باری بجا شد ۱۲
چو یوسف هیچ دل محکم ندارد	زلیخا نیز این دل هم ندارد.
چو نه این یک نه آن بر کار بودست	نه این دلبر نه آن دلدار بودست
کنون این دل بجا شد در میانه	چه گویم زین طلسم و این بهانه ۱۵
زهی چوگان که گوئی را چنان کرد	که از مشرق سوی مغرب دوان کرد
پس آنکه گفت هان ای گوی چالاک	بش رو تا نیفتی در گو خاک
که گر تو کز روی ای گوی در راه	بمانی تا ابد در آتش و چاه ۱۸
چو سیر گوی بی چوگان نباشد	گناه از گوی سرگردان نباشد.
اگر چه آن گنه نه کردن تست	ولیکن آن گنه در گردن تست

(آ۱) شد: را BFI (ب) ه بیماری ولی F نه بیمار او ولی B (ب۷) دل دیگر BF دل دیگر I غیری A

(ب۱۰) تو دل: دل BFI (آ۱۴) بر: در B (ب۱۵) وزین I و آن B (ب۱۶) روان BFI

(۸) تمثيل

بزرگی گفت ازل همچون کانت هزاران تیر مردم زو روانست
 ۳ زدیگر سو ابد آماجگاهی نه زین سو ونه زان امکان راهی
 همی هر تیر کایذ از کان راست عنایت بود تیر انداز را خواست
 ولی هر تیر کایذ کوژ از راه همی بر تیر نفرین بارذ آنگاه...
 ۶ ازین حالی عجبتر می ندانم دلم خون گشت دیگر می ندانم

(۹) حکایت ابوبکر سفاله

چنین گفتند بو بکر سفاله که با او هست پیوسته حواله
 ۹ همی گویند در آیم نشاند که هرگز تر مکرد ای باز مانده
 که گرچه غرقه اما چنانی که گر تر گردی از تر دامنی...
 مشو تر گرچه در آبی همیشه درین معرض چه سنجذ شیر بیشه
 ۱۲ که داند تا درین اندوه مردان چگونه زار در خوند گردان
 اگر این درد بودی حاصل تو جهانی خون گرفتی از دل تو

(۱۰) حکایت سلطان محمود با دیوانه

۱۰ در آن ویرانه شد محمود بکروز یکی دیوانه را دید پر سوز
 کلاهی از نمذ بر سر نهاده بدو نیک جهان بر در نهاده
 بر او چون فروذ آمد زمانی تو گفتی داشت اندوه جهانی
 ۱۸ نه یک لحظه سوی سلطان نظر کرد نه از اندوه خود یکدم گذر کرد

(آ۱) کانت BF کانت AI (ب) هکذا B بروی چون کانت (کانت F) AI (۳ب) راهی B
 آبی AFI (۴ب) عنایت BFI | تیر انداز خواست F (۵ب) نفرین B لغت AFI | بارذ F
 باز ABI (۸ب) او هست B او است A او هست FI (۹ب) مکرد : مشو BFI (آ۱۰) که گرچه :
 ا کیچه I (۱۱ب) معرض AI موضع BF (۱۵ب) پر سوز B در سوز F دلسوز AI

شش گفتا که چه اندوه داری	که گوئی بر دلت صد کوه داری
زبان بگشاذ مرد از پرده راز	که ای پرورده در صد پرده ناز
گرت هم زین نمد بوذی کلاهی	ترا بوذی درین اندوه راهی ^۲
ولیکن در میان پادشاهی	چه دانی سختی و درد جذائی.
که موی با عل خفته بعد ناز	نه از آتش خبر دارد نه از گاز
ولی هر که که از وی شمع سازند	زسوزش روشنی جمع سازند ^۶
چو اشک از آتش آید افسر او	بداند آنچه آید بر سر او
تو هم این دم نه از خویش آگاه	ولی آن دم که بر گیرندت از راه
هر یک یک نفس روشن بدانی	که مرده بوذی در زندگانی ^۹

(۱۱) حکایت درخت بریده

درختی سبزا ببرید مردی	رو بگذشت ناگه اهل دردی
چنین گفت او که این شاخ برومند	که ببریدند ازو این لحظه پیوند ^{۱۲}
ازان ترست و نازه بر سر راه	که این دم زین بریدن نیست آگاه
هنوزش نیست آگاهی ز آزار	شود یک هفته دیگر خبردار.
ز حال خود خبر نه این زمانت	ولی چون برب آید مرغ جانت ^{۱۵}
بدام از دانه بینی مرغ جاروا	که این دانه دهد مرغی چناروا
چو آدم مرغ جاروا داد دانه	بفتاد از بهشت جاودانه
ولی آدم اگر گندم نخوردی	همی مردم یجز مردم نخوردی ^{۱۸}
ز تو گر مرغ و حیوان میگریزند	چو زیشان می خوری زان میگریزند

(۳) برین F بدن I (۴) B - (۷) آمد I (۱۳) برین BFI از A (۱۵) نه BFI
 نیست A (۱۹) کر BFI چون A | و حیوان BFI و حتی A

(۱۲) حکایت حسن بصری و رابعه رضی الله عنهما

حسن یکروز رفت از بصره بیرون به پیش رابعه آمد بهامون
 ۲ بی بزکوهی و نخبیر و آهو برگردش صف زده بودند هر سو
 حسن را چون ز راهی دور دیدند ز پیش رابعه یکسر رمیزند
 حسن چون دید آن در روی اثر کرد زمانی غیرتش زیر وزبر کرد
 ۶ بصدق از رابعه پرسید آنگاه که از بهر چه حیوانات این راه
 ز تو نگریختند از من رمیزند مگر باخود مرا نا اهل دیدند
 ازو پس رابعه پرسید رازی که چه خوردی تو گفتا پی پیازی
 ۹ درین ساعت مرا ای پاک خاطر پیازی بود و اندک پیه حاضر
 بخور دل یکی پیه آبه کردم درین دم گامدم بیرون بخوردم
 چو از وی رابعه شنید این راز بر آورد ای عجب مردانه آواز
 ۱۲ که خوردی پیه این مُشتی پریشان چگونه از تو نگریزند ایشان . -
 اگر کم خوردنی باشد چو مورت بود کم خوردن کرمان گورت
 اگر هر روز یک خرما کنی قوت مسلمانی از کرمان تابوت
 ۱۵ چو کرمانت برای بند بندست بیک خرما ازین کرمان پسندست
 چنین تو پشتِ کرم از آب و نانی شکم پر کرده در پهلو ازانی
 نه بی مبرز و بی مطبخ ای مرد دلت نگرفت ازین دو دوزخ ای مرد
 ۱۸ ز یک دوزخ بدیگر دوزخ آشی که از مبرز بسوی مطبخ آشی
 چو نشکبی دی از لوت و از لات بسودا چند پیمائی خیالات

(آ۲) روزی رفت I (۷) - F (ب) گفت پیه و پیازی I (۱۰) (ب) پیه آبه خوردم B
 (آ۱۳) خوردنت BFI (ب) خوردنت BFI (۱۶) (ب) کرده در پهلو ازانی B کرده
 در پهلو آتی F کرده در پهلو آتی AI

ترا گفتند جاراً ده طهارت تو تن را می کنی دایم عمارت
به باطن حرمت باید همیشه که جز خدمت بظاهر نیست پیشه
کسی گفت آتشی در خویشتن زن چو خوردی لقمه بنشین و تن زن ۳

(۱۳) حکایت موسی علیه السلام

بموسی گفت حق کای مرد اسرار چو تنها می نشینی دل نگه دار
وگر با خلق باشی مهربان باش در آن ساعت نگه دار زبان باش ۶
وگر در ره روی سر پیش میدار نظر بر پیش چشم خویش میدار
وگر ده سفره پیش آرند خلقت نگه می دار آنجا نیز خلقت--
چو تو بس بی طعام نا تمای میان در بسته از بهر طعامی ۹
چنان کان طفل حیران می در آید برزقش شیر پستان می فزاید
همی کان طفل را تقدیر کردند برزقش در دو پستان شیر کردند
چو با تو رزق دایم مبر افتاد چرا این خلق در یکدیگر افتاد ۱۲
همه سوداست ای سودائی آخر همی سودا چه می پیمائی آخر
اگر تو عاقل سودا بینداز تو امروزی غم فردا بینداز

(۱۴) حکایت دیوانه خاموش ۱۰

یکی دیوانه در بغداد بودی که نه یک حرف گفتی نه شنودی
بنو گفتند ای مجنون عاجز چرا حرفی نمی گوئی تو هرگز
چنین گفت او که حرفی با که گویم چو مردم نیست پاسخ از که جویم ۱۸
بنو گفتند خلق کین زمانند نمی بینی که جمله مردمانند

(آ۹) و نائمی ۱ (۱۰۰ ب) فزاید AI کنا بد B بر آید F (۱۲ ب) در BFI بر A

چنین گفت او نه اند این قوم مردم که مردم آن بُوَد کو از تعظم
 غم دی و غم فرداش نبُوَد ز کار بیهنه سوداش نبُوَد
 ۳ غم نا آمده هرگز ندارد زرقه خویش را عاجز ندارد
 غم درویشی و روزیش نبُوَد بجز یک غم شباروزیش نبُوَد--
 که غم در هر دو عالم جز یکی نیست یقینست آنچه می گویم شکی نیست
 ۶ گرت امروز از فردا غمی هست بنقد امروز عمرت دادی از دست
 غور غم چون جهان بی غمگسارست وگر غم میخوری مردم هزارست
 خوشی در نا خوشی بوذن کالت که نقد دل خوشی جستن محالت
 ۹ چه خواهد بود آخر زین بر نیز که صد غم هست و می آید دگر نیز
 ازان شادی که غم زاید چه خواهی وجودی کز عدم زاید چه خواهی
 ترا شادی بنو باید وگر نه غم بی دولتی میخور دگر نه
 ۱۲ بنو گر شادی باشی زمانی تو داری نقد شادی جهانی
 وگر نامش نگویی یک زمان تو چه بدنامی براندی بر زبان تو

(۱۰) سؤال آن مرد از مجنون در باب لیلی

۱۰ یکی پرسید ازان مجنون غمگین که از لیلی چه می گوئی تو مسکین
 بخاک افتاد مجنون سرنگون سار بنو گفتا بگو لیلی دگر بار
 تو از من چند معنی جوی باشی ترا این بس که لیلی گوی باشی
 ۱۸ بی گر دُر معنی سفته آید چنان نبُوَد که لیلی گفته آید
 چو نام و نعت لیلی باز گفتی جهانی در جهانی راز گفتی
 چو دایم نام لیلی می توان گفت زغیری کفرم آید یکزمان گفت--

(ب۲) بکار I (ب۳) خوشن FI | ندارد : لاله بدارد (ب۹) آید : باید F (آ۱۰) خواهی :
 گوئی BF (ب) جوئی B گوئی F (آ۱۱) بنو باید AI ازو آید B بنو زاید F
 (ب۲۰) زغیری کفرم BFI زغیرم کفر A

کسی کو نام لیلی کردی آغاز بر مجنون - همی مائل شدی باز
 وگر جز نام لیلی یاذ کردی شدی دیوانه و فریاذ کردی
 اگر کم بوذن خود یاذ داری روا باشد که از وی یاذ آری ۲
 ولی تا از خودی سذیت پیشست اگر یاذش کنی آن یاذ خویشست

(۱۶) حکایت مؤذن و سؤال مرد از دیوانه

خوش آوازی زخیل، نیکخواهان مؤذن بود در شهر سپاهان ۶
 در آن شهر از بزرگی گنبذی بود که سر در گنبذ گردیده می سود
 بر آن گنبذ شد آن مرد سر افراز نماز فرض را می داد آواز
 یکی دیوانه میرفت در راه یکی پرسید ازو کای مرد آگاه ۹
 چه می گوید برین گنبذ مؤذن جوابش ده تو ای محبوب محسن (؟)
 که این جوزست از سر تا قدم پوست که می افشاند او بر گنبذ ای دوست
 جو او از صدق معنی می نمبذ یقین می دان که چون جوزست و گنبذ... ۱۲
 تو همچون جوزی از غفلت که داری نود نه نام بر حق می شماری
 جو در تو هیچ نامی را اثر نیست ز صد کم یک ترا صد یک خبر نیست
 جو نعمت بر تو نشمرد او هزاران تو هم مشمر بنو چون صرفه کاران ۱۵
 چون نام خویشتن حق بی نشان کرد چه گونه یاذ او هرگز توان کرد
 جو نتوانی زکنه او نفس زد نمی باید نفس از هیچکس زد

(آ۱) کرد FI (ب۷) گردنده ی : کردن همی FB (ب۸) داد : کرد I (آ۱۰) برین BI

بذن AF (ب) محبوب مجنون B | لعل الصواب : جوابش داد کای (ب۱۳) حق بر B

(ب۱۴) صد يك : از يك B (۱۴) I + :

ترا بس زین شمردن چیست مقصود که چه باید شماری تو چه معبود

(ب۱۵) صرفه : صرف BF طریقه AI

(۱۷) حکایت شیخ ابو سعید رحمة الله عليه

چنین گفتست شیخ مهنه بکروز	که رفتم پیش پیری عالم افروز
۲ خموش یافتم دایم بغایت	فرو رفته به بحری بی نهایت
بذو گفتم که حرفی گوی ای پیر	که دل را تقویت باشد ز تقریر
زمانی سر فرو برد از سر حال	پس آنکه گفت ای پرسنده قال
۶ بجز حق هیچ دانی، زان چه جویم	گرانی گفت نکم زان چه گویم
ولی آن چیز کان حق البقیست	بتوان گفت خاموشیم ازینست .-
چو نتوان گفت چندین یاد از چیست	چو نتوان یافت این فریاد از کیست
۹ نه یاد، اوست کار، هر زبانی	نه خامش می توان بودن زمانی
چنین کاری عجب در راه ازان بود	که معشوق بغایت دلستان بود
یکی عاشق می بایست پیوست	که معشوقش کند گه نیست گه هست
۱۲ میان عاشق و معشوق کار نیست	که گفتن شرح آن لایق بمانیست
اگر تو در فصیحی لال گردی	سزد گر گردد شرح حال گردی
چو معشوق از نکوئی آنچنان بود	که خورشید زمین وآسمان بود
۱۵ چو معشوق آمد اندر نیکوئی طاق	بلا شک عاشق بایست مشتاق
که چون معشوق آید در کرشمه	کند چشم همه عشاق چشمه
اگر معشوق را عاشق نبودی	بمعشوقی خود لایق نبودی
۱۸ نیامد عاشق بسته ز مخلوق	که جز عاشق نداند قدر معشوق
جمالی آنچنان در روز بازار	ز شوق عاشقان آید پدیدار
چو معشوقست عاشق آور، خویش	چو خود عاشق بیند در خور، خویش

(۲) پیر BFI (آ ۶) زان BFI آن A | کرم BFI (ب) نکم B | نکند AFI | جوم BFI

(۸) BF - (ب) از چیست I (۱۰) بغایت : بحجاب I (آ ۳) فصیح BFI فصاحت A

(آ ۱۸) نیامد B | ز مخلوق : زمعشوق B بمعشوق I

اگر معشوق خواهد شد بتیوق نه بینی هیچ عاشق غیر معشوق
چو معشوقست خود را عاشق انگیز بجز معشوق نبوذ عاشق نیز
اگر عاشق شود جاوید ناچیز وگر گم گردد از هر دو جهان نیز^۳
اگر او نیست و ر هستت او را دل معشوق در دستت او را

(۱۸) حکایت سلطان محمود با ایاز

سحرگاهی مگر محمود عادل ایاز خاص را گفت ای نکو دل^۶
مرا امروز آهنگ شکارست اگر تو هم ییائی نیک کارست
غلامش گفت من بس یک شکارم که من اینجا شکاری کرده دارم
شش گفتا شکار تو کدامست جوابش داد کو محمود نامست^۹
شش گفت این همه چابک سواری بچه بگرفته اینجا شکاری
غلامش گفت ای شاه بلندم شکاری حاصل آمد از کندم
شش گفتا کند خویش بنمای سر زلف دراز افکند در پای^{۱۲}
کندم گفت زلف بقرارست شه عالم کندم را شکارست
اثر کرد این سخن در جان محمود فرو افکند سری سوخت چون عود
گهی چون ماری پیچید بر خویش گهی میزد چو گژدم از غمش نیش^{۱۵}
یکی را گفت تا سرو بلندش ز سر تا پای آرد در کندش
چو کوئی آن سمن بر را فرو بست ولی پنهان بهد جان دل درو بست
شش گفت ای ایاز اینم تمامست شکاری در کند از ما کدامست^{۱۸}
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه اگر جاویدم اندازی فرو چاه

(آ۸) من بس BFI بس من A (۱۰ - ۱۱) BF - (ب۱۰) آنجا I (آ۱۸) شش :
بدو BFI (ب) شکار این BF شکاری I | کند از ما : کند ما B کندم از F

وگر از من بریزی خون بزاری تو خواهی بود جلوندم شکاری
 شهنش گفتا توئی افتاده در دام مرا از چه شکاری می نهی نام
 ۲ غلامش گفت تن فرست و دل اصل تمامست از دل پاک توام وصل
 اگر یک دم تم در دامت افتاد دل اندر دام من مادامت افتاد
 اگر زلفم بُبری یا بسوزی دل خویشت نخواهد بود روزی
 ۶ یقین میدان که زاغ زلفم اکنون نخواهد خورد الا از دلت خون
 اگر خاصکی شود بیچاره تو بود آن خاک هم خون خواره تو
 اگر معدوم اگر موجود باشم همی خون خواره محمود باشم
 ۹ چو پیوسته دلت باشد شکارم شکار خویشت دایم کرده دارم
 اگر در شیوه خویشت کالت دل از دستم برون کردن محالت
 وگر بکشی مرا دانم که ناچار چگونه خود کشتی در مانم زار
 ۱۲ اگر من هستم و گرنه درین راه من دلبر من سرور من شاه
 ولیکن گر گذا ور خسروم من هر نوعی که هستم از توام من

المقالة الثامنة

۱۰ پسر گفتش بگو تا جاذوئی چیست که نتوانم دی بی شوق آن زیست
 چو سحرم این چنین محبوب آمد چرا نزدیک تو معیوب آمد
 مرا از سر سحر آگاه گردان پس آنکه باخوادم همراه گردان

جواب پدر

۱۸

پدر گنج سخن را کرد در باز پسر را گفت ای جوینده راز

(۴ب) دلت در FI | ناکامت FI (۷) B- (۱۱آ) بکشی : کشتی BFI (۱۳آ) ور : کر BFI

(۱) حکایت بجه ابليس با آدم وحوّا علیهما السلام

حکیم نرمدی کرد این حکایت	ز حال آدم وحوّا روایت
که بعد از توبه چون با هم رسیدند	ز فردوس آمدند گنجی گزیدند ۲
مگر آدم بکاری رفت بیرون	بر حوّا دوید ابليس ملعون
یکی بجه بُدش خناس نام او	بحوّا دادش و برداشت گام او
چو آدم آمد و آن بجه را دید	ز حوّا خشمگین شد زو بپرسید ۶
که او را از چه پذیرفتی ز ابليس	دگر باره شدی مغرور بتليس
بگشت آن بجه را و پاره کردش	بصحرا بُرد و پس آواره کردش
چو آدم شد دگر ره آمد ابليس	بخواند آن بجه خود را بتليس ۹
در آمد بجه او پاره پاره	هم پیوست تا گشت آشکاره
چو زنده گشت زاری کرد بسیار	که تا حوّا پذیرفتش دگر بار
چو رفت ابليس و آدم آمد آنجا	بدید آن بجه او را هم آنجا ۱۲
برنجانید حوّا را دگر بار	که خواهی سوختن مارا دگر بار
بگشت آن بجه و آتش برافروخت	وزان پس بر سر آن آتش سوخت
هم خاکستر او داد بر باد	رفت القصة از حوّا بفریاد ۱۵
دگر بار آمد ابليس سیه روی	بخواند آن بجه خود را زهر سوی
در آمد جمله خاکستر از راه	هم پیوسته شد آن بجه آنگاه
چو شد زنده بسی سوگند دادش	که بپذیر و مده دیگر بیادش ۱۸
که توانم بدادن سر براهش	چو باز آیم برم زینجا بگامش
بگفت این و رفت و آدم آمد	ز خناسش دگر باره غم آمد

ملامت کرد حوآ را ز سر باز که از سر در شندی با دیو دماز
 نمی دایم که شیطان، ستمکار چه می سازد برای ما دگر بار
 ۲ بگفت این وبکشت آن بچه را باز پس آنکه قلیه زو کرد آغاز
 بخورد آن قلیه با حوآ بهم خوش وز آنجا شد بکاری دل پر آتش
 دگر بار آمد ابلیس، لعین باز بخواند آن بچه خود را با آواز
 ۶ چو واقف گشت خناس از خطابش بداد از سینه حوآ جوابش
 چو آوازش شنید ابلیس، مکار مرا گفتا میترشد همه کار
 مرا مقصود این بودست ما دام که گیرم در درون، آدم آرام
 ۹ چو خود را در درون، او فکندم شود فرزند، آدم مُستمندم
 گهی در سینه مردم ز خناس هم صد دام رُسوایی زوسواس
 گهی صد گونه شهوة در درونش بر انگیزم شوم در رگ چو خونش
 ۱۲ گهی از بهر طاعت خوانش خاص وزان طاعت ریا خواهم نه اخلاص
 هزاران جاذوئی آرم دگر گون که مردم را برم از راه بیرون--
 چو شیطان در درونت رخت بنهاد بسلطانی نشست و تخت بنهاد
 ۱۵ ترا در جاذوئی همت قوی کرد که تا جانت هوای جاذوئی کرد
 اگر شیطان چنین ره زن نبودی چنین سلطانِ مرد وزن نبودی
 در افکندست خلق را بزم در همه گیتی بر آورده بهم بر
 ۱۸ بهر کُنْجی دلی در خواب کرده بهر جائی رگلی در آب کرده
 ترا ره میزند وز دردِ این کار چو ابرت چشم ازان گشتست خون بار

گر آدم را که در یک دانه نگر است به سیصد سال می بایست بگریست
بین کابلیس را در لعن و در رشک ز دینه چند باید ریختن اشک

(۲) حکایت ابلیس وزاری کردن او ۲

براه بادیه گفت آن یگانه دو جوی آب سیه دینم روانه
شدم بر پی روان تا آن چه آست که چندینش در رفتن شتابست
باخر چون بر سنگی رسیدم بخاک ابلیس را افتاده دینم ۶
دو چشمش چون دو ابر خون فشان بود زهر چشمیش جوشی خون روان بود
چو باران میگریست وزار میگفت پیای این سخن هموار می گفت
که این قصه نه زان روی چو ماهست ولی رنگ گلیم من سیاهست ۹
نمی خواهند طاعت کردن من نهند آنگه گنه برگردن من -
چنین کاری کرا افتاد هرگز ندارد مثل این کس یازد هرگز

(۳) حکایت یوسف علیه السلام با ابن یامین ۱۲

بزرگی گفت چون یوسف چنان خواست که خود با ابن یامین دل کند راست
بدل با او یکی گردد با خلاص پنهانی کند هم خلوتش خاص
نهادش از پی آن صاع در بار بدزدی کرد منسوبش زهی کار ۱۰
چنین گفت آن بزرگ دین که مطلق همین رفقت با ابلیس الحق
براندش از در و از بهر این راز بلغت کردش از آفاق ممتاز
ازان از قهر خویش جامه پوشید که در قهرش ز چشم جامه پوشید ۱۸

(ه ب) چنداناش BF | برفتن در B (ب ۹) رنگ : زانك BF (ب ۱۰) نهند : کند F کنته BI |

المی نامه - ۹

بر : در FI (آ ۱۷) در : بر BFI

بدین درگاه استازت پیوست گرفته حربه از قهر در دست
 نختین تا اعودی زو نخواهی قدم نشوان نهادن در الهی
 ۲ بدین در روز و شب زانست پیوست که تا تر دامنار را میزند دست
 عحك نقد مردان در کف اوست ز مشرق تا بحرب در صف اوست
 کسی کابجا بر ذ نقدی نهیره خورد در حال از ابلیس دهره
 ۶ چنین گوید بصاحب نقد ابلیس که ای از من ربوده گوی تبلیس
 خداوندم هزاران ساله طاعت برویم باز زد در نیم ساعت
 تو زین یک ذره طاعت گشته گرم بر حق می بری و نیست شرم
 ۹ اگر لغت کنتم خلق عالم نگرده عشق جانم ذره کم . -
 اگر خواند ترا یک تن بلغت بیک ساعت فرو ریزی زعت
 از اول همچو مردان مرد ره شو پس آنگه جان فشان در پیش شه شو
 ۱۲ چرا در چشم تو خردست ابلیس که زه زن شد بزرگانرا بتلیس
 بقین میدان که میرانی که هستند که صد تن را چو تو گردن شکستند
 اگر چه بر سر تو پادشا اند ولی در خیل سلطان یک غذا اند
 ۱۰ گدای دیو چون شام تو باشد مسلمانی کجا راه تو باشد
 دمی ابلیس خلی نیست زین سوز ز ابلیس لعین مردی در آموز
 چو در میدان مردی مرد آمد همه چیزش زحق در خورد آمد

(۴) حکایت سلطان محمود با ایاز

۱۸

نشسته بود ایاز و شاه پیروز ایازش پای می مالید تا روز

(۱۸) BF (آ۸) نوزین يك ذره طاعت شدی I (آ۱۰) اگر : و کر I

(۱۱) در : و I (۱۴) سلطان : شیطان I (آ۱۷) مردی : مردان F معنی I (ب) چیزی FI

بخدمت مردم افزون بوذ رایش	که می مالید و می بوسید پایش
ایازر سیمبر را گفت محمود	ترا زین پای بوسیدن چه مقصود
زهفت اعضا چرا بر پادهی بوس	دگر اعضا را کاردی با قوس ۳
چو قدر روی می بینی که چونت	چرا مثلت پهای سرنگونت
ایازش گفت این کاری عجیبت	که خلقی را زروی تو نصیبت
که می بینند رویت جمله چون ماه	نمی یابند پهای تو کسی راه ۶
چو اینجا نیست غیر این باخلاص	بسی نزدیکتر این بایدم خاص -
همین ابلیس را افتاده بُد نیز	که قهر حق طلب کرد از همه چیز
بسی می دید لطفش را خریدار	ولی او بوذ قهرش را طلب گار ۹
چو تنها قهر حق را طالب آمد	بمردی بر بسی کس غالب آمد
چو در وجه حقیقی مَهم شد	کمر بست او و حالی با قدم شد
چو لعنت خلعت درگاه او بوذ	چو زان درگاه بوذ او را نکو بوذ ۱۲
بذات لعنت حریف مرد وزن شد	بسی خلق چهارا راه زن شد
ازان لعنت گرش قوتی نبودی	بجا با خلق این قوت نمودی
چو آن لعنت خوش آمد امان خواست	بیجان بگریزد و عمر جاودان خواست ۱۵
که با خلعت چو بستانند نازش	بذات نازش بوذ عمر درازش
نیامد بر کسی لعنت پدیدار	که او شد طوق لعنت را خریدار
ز حق آن لعنتش پر برگ آمد	اگر چه دیگرانرا مرگ آمد ۱۸

(۵) حکایت پسر صاحب جمال و عاشق شوریده حال

یکی صاحب جمال دستان بوذ که از رویش عرق بر بوستان بوذ

(۳) کرده BFI (۷) آنجا BF | غیر B غیری AFI (۸) همین افتاده بوذ ابلیس را نیز
 BFI (۱۱) بر بست و حال FI در بست و حال B | با: تا F از B (۱۳) که بس BF
 (۱۴) لونی: فوت BFI (۱۶) بازش BF (ب) بدان بازش F بران خلعت B

بهاری بود در مهرا بمانده بزیر خیمه تنها بمانده
 ازو خیمه سپهری معتبر بود که زیر خیمه خورشیدی دگر بود
 ۳ جوانی را نظر ناگه بیفتاد زعشق او دلش از ره بیفتاد
 چنان در عشق محکم گشت بندش که پند کس نیامد سوزمندش
 نبودی صبر یکدم از جمالش ولی بوئی نبردی از وصالش
 ۴ مگر بود اتفاق غم گساران که روزی اوقات آغاز باران
 همه مهرا نشینان می دویند بزیر خیمه سر در می کشیدند
 قضا را عاشق و معشوق دلبر دران یک خیمه افتادند مهربر
 ۵ چو از اندازه باران بیشتر شد همی هر کس بزیر جامه در شد
 بزیر خیمه در آن هر دو دلخواه بزیر جامه رفتند آنگاه
 بچشم از یکدیگر جان می ربودند زلب بر همدگر جان می فروزدند
 ۱۲ دعا می کرد هر سوزنده جانی که کم کن ای خدا باران زمانی
 ولی میگفت عاشق یا الهی زیادت کن نه کم چندانکه خواهی
 کنون کز ابر طوفانی روانست اگر کشتی برانم وقت آنست
 ۱۵ بسی بودست قحط غمگساران که تری نیست این ساعت زباران
 اگر می بارذ این تا روز عشر قیامت گردد از شادی میسر
 خدا با نقد گردان آن سعادت که گردد هر زمان باران زیادت ..
 ۱۸ چو حق ابلیس ملمون را می خواست همان چیز او زحق افزون می خواست
 چو حق بی واسطه با او سخن گفت برای آن همه از خویش گفت

(آ۱) در : بر BFI (آ۵) نبودی : نکردی BFI (A) — (B) (ب۹) جامه : خیمه B (آ۱۰) خیمه

در : خیمه BI خیمه را F (ب۱۱) زلب : بلب BFI | بر همدگر : از یکدیگر I (آ۱۳) یا : کای FI

(ب۱۴) وقت : جای F (ب۱۵) تری : نرسی B غیری I (آ۱۷) آن : آن این (!) A این B

چو امر سجده آمد آن لعین را بخوابانید چشم راه بین را
 بدو گفتند انسجذ قال لا غیر برو خوانند اخسوا قال لا ضمیر^(۱)
 اگر چه لفق از پی در آرم به پیش غیر او سر کی در آرم^۲
 بفری گراما بودی نگاهی نبودی حکم از مه تا بماهی

(٦) حکایت سلطان محمود وایاز در حالت وفات

در آن ساعت که محمود جهاندار برون میرفت از دیبای غدار^۶
 ایاز سیم بر را کرد در خواست که تا با او بگویم یک سخن راست
 بدو گفتند یکدم عمر بازست سخن گفتن هنوزت با ایازست
 چنین گفت او که گر نبوذ کنارش مرا دایم، بخوذ با من چه کارش^۹
 اگر از وی دل افروزیم باید برای این چنین روزیم باید
 هر آن عشق که نه جاوید باشد بوذ یکذره گر خورشید باشد
 چو عشق اوست عشق بی قیاسم برای آن جهان باید ایاسم^{۱۲}
 بخواند آخر ایاز سیم بر را نهان در گوش او گفت این خبر را
 که ای هدم بحق عهد معبود که چون تابوت گرددز مهد محمود
 که پیش کس کمر هرگز نه بندی که پسندم من این گر تو پسندی^{۱۵}
 زبان بگشاذ ایاز وگفت آری اگر من بوذی مردار خواری
 نبودی همچو محمودی شکارم مگر پنداشتی مردار خوارم
 چو محمودی بموشی می توان بست نیارم پیش غیر او میان بست^{۱۸}
 ایاز خاص تا موجود باشد مدامش عاقبت محمود باشد..

(۱) راه : خواب F (۲) برو FI بدو AB (۳) او : تو B (۷) که با او ی بگویم I
 که با او من بگویم F (۹) مرا دایم BF | بخوذ : لحد (۱) F که تا B

(۱) قرآن ۱۷ : ۶۱ ، ۲۳ : ۱۰۸

در آن ساعت که ملعون گشت ابلیس زبان بگشاذ در تسبیح و تقدیس
 که لعنت خوشتر آید از تو صد بار که سر پیچیدن از تو سوی اغیار
 ۴ بزخمی گر سگی از در شود دور بوذ از استخوان پیوسته مهجور
 چه می گویم که چون لعنت شنید او ازان لعنت همه گیرنده دید او
 کسی صافی هزاران سال خورده نه اندک، جام مالا مال خورده
 ۶ بیک دُردی که در آخر کند نوش بجا آن صافها گردد فراموش
 اگر چه دُردی، لعنت چشید او در آن لعنت یجز ساقی ندید او
 چو در صافی هزاران سال آن دید بجا دُردی زغیر او توان دید
 ۹ ازان درگه چو لعنت قسم او بوذ وزان حضرت چو ملعون اسم او بوذ
 ندید او آن که زشتت این و نیکوست ولی این دید کان از درگه اوست
 چو لعنت بوذ تشریفش ز درگاه یحسان پذیرفت و شد افسانه کوناه

(۷) حکایت آن دزد که دستش بریدند

۱۲

بتریدند دزدی را مگر دست نزد دم دست خود بگیرت و برجست
 بدو گفتند ای محنت رسیده چه خواهی کرد این دست بریده
 ۱۵ چنین گفت او که نام دوستی خاص بر آنجا کرده بودم نقش ز اخلاص
 کنون تا زنده ام اینم تمامست که بی این زنده گی بر من حرامست
 ز دستم گر چه قسمی جز الم نیست چو بردستت نام دوست غم نیست
 ۱۸ چو ابلیس لعین اسرازدان بوذ اگر سجده نمی کرد او ازان بوذ

(۱۲) که لعنت از تو خوشتر هست F (ب۱) کربنده B کوبنده AFI (ب۷) آن ساقی یجز لعنت BF
 (ب۸) دُردی غیر آن BFI (ب۱۰) این : آن B | کان : کین BI (۱۱) - B (۱۵) گفت
 او BFI کفتا A | نام FI نقش A (ب) ز اخلاص : اخلاص BFI (ب۱۶) که بی این BF
 که بی آن I اگر چه A (۱۷) قسم FI بدستم جز بدست من B

ز خلق خود درفش آمد آن راز نکرد آن سجده، دعوی کرد آغاز
که نام او و هم خلق جهان هم نه بیند آن در و آن آستان هم
که تا نوری ازان در پرده عز نگردد در نظر آلوده هرگز ۲

(۸) حکایت ماه ورشک او بر خورشید

تو نشیدی که پرسبند از ماه که تو چه دوست تر داری درین راه
چنین گفت او که آن خواهم که خورشید بگیرد تا بوز در پرده جاوید ۶
همیشه روی خواهم زیر میفش که هم از چشم خود دارم درفش

(۹) سؤال کردن مردی از مجنون

رفیق گفت با مجنون گمراه که لیلی 'مرد گفت الحمد لله ۹
چنین گفت او که ای شوریده دین تو چو می سوزی چرا گوئی چنین تو
چنین گفت او که چون من بهره زان ماه ندیدم نیند هیچ بد خواه

(۱۰) حکایت ابلیس ۱۲

کسی پرسید از ابلیس کای شوم چو ملعونی خوشت گشت معلوم
چرا لعنت چنین در جان نهادی چو گنجی در دلش پنهان نهادی
چنین گفت او که لعنت تیر شاهست ولی اول نظر بر جایگاهست ۱۵
نظر باید در اول بر نشانه که تا تیر از کاف گردد روانه
تو این ساعت ازان تیری خبردار نظر گر چشم داری بر نظر دار

(۱) سجده را دعوی کر آغاز BI سجده را دعوی آغاز F (آ۳) که تا نوری ازان در I
که تا نوری دران در BF که نوری بد دران از A در پرده: آزرده B (۱۱) ندیدم هم
نیند F ندارم تا نیند I (آ۱۳) کسی: یکی F (آ۱۶) بر: در BF (ب) تا BI با AF

(۱۱) حکایت سلطان محمود و آرزو خواستن بزرگان

بزرگانی که سر در چرخ سودند	همه در خدمت محمود بودند
۳ شه عالم بایشان کرد روشی	که در خواهید هر یک آرزویی
ز شهر و مال و ملک و منصب و جاه	بسی در خواستند آرزو از شاه
چو نوبت با اباز آمد کسی گفت	که ای در حسن طاق و با هنر جفت
۶ چه خواهی آرزو گفتا که یک چیز	برون زان یک نخواهم من دگر نیز
من آن خواهم همیشه در زمانه	که تیر شاه را باشم نشانه
اگر این آرزو دستم دهد هیچ	مرا هرگز نماند ذره پیچ
۹ بنو گفتند کای محروم مانده	ز جهل از عقل نا معلوم مانده
نو پشت پای خواهی زد خردرا	که می خواهی نشانه شاه خودرا
تن خودرا چرا خواهی نشانه	کاسیر تیر گردی جاودانه
۱۲ زبان بگشاد اباز و گفت آنگاه	شما زین سر نه ایذا ای قوم آگاه
مرا چون عالمی بر احترامست	نشانه تیر شه بودن تمامست
که اول بر نشانه چند ره شاه	نظر می افکنند پس تیر آنگاه
۱۵ چو اول آن نظر در کار آید	در آخر زخم کی دشوار آید
شما آن زخم می بینید در راه	ولی من آن نظر می بینم از شاه
چو باشد ده نظر از پیش رفته	بزخمی کی روم از خویش رفته

(آ۲) در : بر B (۱۰ و ۱۳ ب) نشانه : کذا فی الاصول و مله نشان (آ۹) کای : ای BFI

(ب) بجهل B (۱۳-۱۴) - B (۱۵) بآخر B | دشوار B

(۱۲) حکایت شبلی رحمة الله عليه

چو شبلی را زیادت گشت شورش	فرو بستند در قیدی بزورش
گروهی پیش او رفتند ناگاه	بنظاره باستازند در راه ۲
بایشان گفت شبلی سخن ساز	که چه قومید بر گوئید هین راز
همه گفتند خیل دوستانیم	که ره جز دوستی تو ندانیم
چو بشنید این سخن شبلی زیاران	بر ایشان کرد حالی سنگ باران ۶
همه یاران او چون سنگ دیدند	ز بیم سنگ از پیش رمیدند
زبان بگشاد شبلی گفت آنگاه	که ای جمله بهم کذاب و گمراه
چو لاف از دوستان بود بامن	نبوید ای خیشان پاک دامن ۹
که بگریزد ز زخم دوست آخر	که زخم او نه، رحم اوست آخر.
چو زخم دوست دید ابلیس نگریمخت	ولی از زخم او صد مرهم آمیخت
بجان بپذیر هر زخمی که او زد	که گر او زخم بر جان زد نکوزد ۱۲
اگر یک ذره عشق آمد پدیدار	بصد جان زخم را گردی خریدار
تو پنداری که زخمش رایگانست	هزاران ساله طاعت نرخ آنت
هزاران ساله گرچه طاعتش بود	بهای لعنت یکاعتش بود ۱۵
قوی شایسته باشی در خدائی	اگر گویند تو مارا نشائی
عزیزا قصه ابلیس بشنو	زمانی ترک کن تبلیس بشنو
گر این مردی ترا بودی زمانی	ز تو زنده شدی مردم جهانی ۱۸
اگر چه رانده و ملعون راهست	همیشه در حضور پادشاهست
چه لعنت میکنی او را شب و روز	ازو باری مسلمانی در آموز

(۱۴) شبلی مك سخن باز F (ب) هین : این FI (۱۱۰) ز زخم : ز سنگ F

(۱۳) حکایت موسی علیه السلام در کوه طور با ابلیس

شبی موسی مگر میرفت بر طور به پیش او رسید ابلیس از دور
 ۲ چنین گفت آن لعین را کای همه دم چرا سجده نکردی پیش آدم
 لعینش گفت ای مقبول حضرت شتم بی علتی مردود قدرت
 اگر بوزی بر آن سجده مرا راه کلیبی بوزی همچون تو آنگاه
 ۶ ولی چون حق تعالی این چنین خواست چه کز گویم نیامد این چنین راست
 کلیمش گفت ای افتاده در بند بوز هرگز ترا یاد خداوند
 لعینش گفت چون من مهربانی فراموشش کند هرگز زمانی
 ۹ که همچونانک اورا کینه نیست مرا مهرش درون سینه نیست
 بلغت گرچه از درگاه دورست ولی از قول موسی در حضورست
 اگرچه کرد لغت دلفروزش ازان لغت زیادت گشت سوزش
 ۱۲ چو شیطان این چنین گرمست در راه تو چونی ای پسر در عشق دلخواه
 اگر تو جاذوئی میخواهی امروز بلغت شاذ شو و نه پیاموز
 بین تا چند که هاروت و ماروت بمانده سرنگون بی آب و بی قوت
 ۱۵ در آن چاهند دل پر خون و محبوس شده از روزگار خویش مأیوس
 چو ایشانند اُستاد زمانه شده در جاذوئی هر دو یگانه
 چو نتوانند کردن خویش آزاد کسی زان علم هرگز کی شود شاذ
 ۱۸ اگر تو جاذوئی داری جهانی عصائی بس ننگش در زمانی
 چو چندان سحر گم شد در عصائی نکردد گم درو جز ناسزائی
 ترا در سینه شیطانیست پیوست که گردد ز آرزوی جاذوئی مست

(آ۳) کای: کی ا که ا (ه۵) آنکاه FI آگاه ا (ب۶) کر FI کز ا

اگر شیطان تو گردد مسلمان شود سحر، توفقه و کفر ایمان
 ز اهل، خلد گردی جاودانه کند شیطان سجودت بی بهانه
 بیان کردم کنون سحر، حالات کزین سحرست جاویدان کالت ۳
 چو گرد این چنین سحری توان گشت چنین باید شدن نه آنچنان گشت

المقالة التاسعة

سوم فرزند آمد با کالی پدر را داذ حالی شرح، حالی ۶
 که یک جامست در گیتی نمائی من آن خواهم نخواهم پادشائی
 شنودستم که آن جامی چنانست که دروی هرچه می جوئی عیانست
 اگر باشد بسی سر، نهائی دهد آن جامت از جمله نشائی ۹
 ندانم آن چه آئینه‌ست زیبا که دروی نقش آفاقست پیدای
 بیکدم گر جهانی باشند راز دهد از جمله چون روزت خبر باز
 چنین جامیم اگر در دست آید سپهرم با بلندی پست آید ۱۲
 شود سر، همه عالم عیانم با چیزا که من نادان بدانم

جواب پدر

پدر گفتا که جهلت غالب آمد دلت این جام را زان طالب آمد ۱۵
 که تا چون واقف آئی از همه راز شوی بر جمله عالم سرافراز
 چو خود را بر فلک این جاه بینی همه خلق زمین در چاه بینی

(آ۲) خلد: ذکر F (۴) - B (آ۶) پسر آمد سیم بك BFI (آ۸) شنودم من که BFI
 (ب) می جوئی: میخواست F (۹ب) دهد آن جمله را بك بك نشائی F (آ۱۰) ندانم تا چه آن جامست F
 (۱۱) - B (آ۱۷) بر: با BFI | این: آن BFI (ب) زمین: جهان BI

ز عجب جام خود از خود شوی پُر بمانی جاودانی در تَصَكُّر
 اگر در پیش داری جام جمشید که یک یک ذره می بینی چو خورشید
 چه گر زان جام بینی ذره ذره که چون مرگت نهد بر فرق اژه
 نداری هیچ حاصل چون جم از جام که چون جم زار میری هم سرانجام
 چو هست این جام در چاه افتادن حرمت باز از راه افتادن

(۱) حکایت سلطان محمود با پیر زن

مگر سلطان دین محمود غازی به تیزی با سپه میراند تازی
 ره در پیوه را دید جایی بسته رقصه را بر عصائی
 ۹ زدست ظالمان او داد می خواست وزان فریاد رس فریاد می خواست
 چو دید آن پیر زن را شاه عالی نکردش التفات و رفت حالی
 مگر محمود آن شب دید در خواب که بود افتاده در چاهی بگرداب
 ۱۲ می آن پیر زن گشتی پدیدار برای او عصا کردی نگونار
 بدو گفتی که دستی در زن ای شاه بر آی از قعر این گرداب و این چاه
 زدی شه در عصای زال دستی وزان چاه بلا آسان برستی
 ۱۵ چو آمد روز دیگر شاه بر تخت وزان خواب شبانگه تنگدل سخت
 دگر ره پیر زرا دید مهجور که می آمد برای داد از دور
 عصا در دست و پشتش خم گرفته چو ابر از گریه چشمش نم گرفته
 ۱۸ یحییست از جای شاه و خواند او را به پیش خویش بنشاند او را
 بشکر گفت اگر دوش این نبودی نهنگ مرگ جانم در ربودی

(۱۱) ز جام خود عجب گز (از) BF (F۳) زان : آن BFI (۱۱) هم : در B (۷) عمود
 يك روز F (ب) به تیزی نامه شب می راند تا روز F (۸) فکنده نامه را BFI | در FI
 (۱۱) جامی : جایی FI | بفرقاب B (۱۵) شبانگه : شبانه BFI

عصای او چو شد آویزگام	خلاصی داد از گرداب و چاهم
شما گر نیز می خواهید امروز	که گردید از خدا جاوید پیروز
زیند اندر عصای او همه دست	که دست آویزان اینست پیوست ۲
در افکندند لشکر خویش بر هم	گرفتند آن عصا در دست محکم
زهر سوئی در آمد هر زمانی	برای آن عصا خلق جهانی
نشسته پیر زن بر تخت با شاه	گرفته آن عصا در دست آنگاه ۶
عصا در دست دست آویز کرده	بسی بازار از وی تیز کرده
چو موسی زان عصا پشتش قوی کرد	که در دین چون عصای موسی کرد
شش گفتا که هان ای زال مسکین	تو بس بی قوتی و خلق چندین ۹
بمجزر خویش با یک چوب پاره	چه خواهی کرد چندین پشت واره
بسی خلقتند از بهر تو در کار	تو نتوانی کشیدن این همه بار
زبان بگشاد زال و گفت ای شاه	کسی کو بر کشد محمود از چاه ۱۲
همه کس را تواند بر کشیدن	که از تو این سخن نتوان شنیدن
کسی کو بر کشد از چاه پیل	زمشق پشه کی گردد بخیل--
چو آنجا جاه بخشان کم زناند	همه یاری ده، شاه زمانند ۱۵
چرا باید بدان مغرور بودن	ز مجهولی چنین مشهور بودن
زهر دونی فغانی نیز کردن	زهر شومی زبانی نیز خوردن
زغیری چون زنی لاف و ولا غیر	آنا خبری ^(۱) زهر دونی ولا خیر ۱۸
نمی دانی که چه در پیش داری	ازان پروای ریش خویش داری

(۱) B-(۳) آویز خلق F (آ ۴) در هم B (آ ۶) با: آن BFI (۸) F-(۸) (آ ۵) کم ربایند FI،
 پیرزالی شه ربایند B (ب) شاهان (مردان B) ربایند BFI (آ ۶) بدان: بنو BFI (۱۷) لاله نیز؟
 (آ ۱۷) فغانی: فغانی B | خوردن BFI (آ ۱۸) چون: را FI ی B | وولا B ولا AFI ولله لاف ولا؟

(۱) فرآن ۷: ۱۱

اگر چون لام الف دستار بندی بی زان به اگر زتار بندی
 که چون دستار بندی لام الف وار الف لام چلیپایست زتار
 ۳ دلت را نیست زان دستار آگاه که بر تابوت پیچند بناگاه
 سر تو چون نشیمن گاه سوداست سر تابوت را دستار زیاست
 قصب بر فرق پیچیدن چه سودت که آخر در کفن پیچند زودت
 ۶ تو در دنیا بمقراضی نشین خوش سزای تو دهد مقراض آتش
 چرا جاهی و مالی محرم تست که آن تا واپسین دم همدم تست
 چو زان تو نخواهد بود هیچی چرا همچون کفن در خود نه پیچی

۹ (۲) حکایت بهلول و گورستان

مگر بهلول چوبی داشت در دست که بر هر گور میزد تا که بشکست
 بدو گفتند ای مرد پر آشوب چرا این گورها را میزنی چوب
 ۱۲ چنین گفت او که این قومی که رفتند دروغ بی عدد گفتند و خفتند
 که این گفتی سرای و منظر من که آن گفتی که اسباب وزر من
 که این گفتی که اینک کشت و کرم گر آن گفتی که اینک باغ و برزم
 ۱۴ خدا گفت این همه دعوی روا نیست که میراث منست آن شما نیست
 چو ایشان جمله آن خویش گفتند شدند و ترک جان خویش گفتند
 ازین شان میزنم من بیخور و خواب که بوزند این همه یک مشت کذاب
 ۱۸ چو انجام همه بگذاشتن بود بجا دینند از آن پنداشتن سود

(۲) الف I ازان ABF | نامت چلیپا است و B (۳) بر : در BF (۷) محرم : درخور BFI
 (ب) آن : او BFI | هدم : هم BFI (۸) زان : آن BFI (ب) در : بر B | پیچی I
 (۱۴) کشت FI کب AB | و کرم : نصیج ماست ، و حزم A و جریم F و حریم BI
 (ب) و برزم : نصیج ماست ، و برزم ABFI (۱۷) ازان BI | میزنم بیخور و بیخواب BI
 (۱۸) آن پنداشتن بود BF

کسی جمع چنان چیزی چرا کرد که باید در پشپانی رها کرد
چرا در عالی بندی دلت را که آخر خشت خواهد زد گلت را
دو در دارد جهان همچون رباطی ازین در تا بدان در چون صراطی ۳
بذین ره گر نخواهی رفت هشیار فرو افی بدوزخ سر نگوئسار
زمین را چون بیفتد سایه گاهی کند تاریک مه را در سیاهی
اگر چه نیک روشن جرم ماهست به پیش از زمین آب سیاهست ۶
زمین را چون عمل با ماه اینست چه سازد آنکه او غرق از زمینست
بیکدم چون چنان نوری سیه کرد بغیری هم ترا داند تبه کرد
تبه گشتی و روی آن ندارد که به گردی چو این امکان ندارد ۹
نگونساری نو بیرون زیشت که جانت را همه آفت زخویشست
ترا کاری که از وی همچانست بدست خویش کردستی عیانست

(۳) حکایت پادشاه که علم نجوم دانست ۱۲

نجمی نیک میدانست آن شاه شد آگه کو فلان ساعت فلان ماه
شود بیچاره در دست بلائی بکرد القعه او از سنگ جایی
چو کرد از سنگ خارا خانه راست نگه دارنده بسیار در خواست ۱۵
چو در خانه شد آنرا روزنی دید زرو زن خانه را چون روشنی دید
بدست خویش روزن کرد مدروس که تا در خانه تنها ماند محبوس
نبودش هیچ ره سرگشته آمد باخر تا که دم زد کشته آمد ۱۸
اگر خواهی که پیش افی بهر گام بتوک خود بیاید گفت تا کام

(۱) در : بر FI بریشانی BF (۳) B دو بیت زیاده دارد (۴) آ) بذین : برین F بران BI
(۵) آ) سایه : شام BF (۶) پیش آن BF (۷) آ) با : در B (ب) غرق زمینست BF (۹) F-
(۱۳) آ) نجوم BF (ب) کو : کز FI (۱۴) البقه اورا نیک F البقه آنرا نیک BI
(۱۶) دید : بود B (آ) آنرا : اورا BF (۱۹) آ) بهر : بیک I

نوگر ترک، خود و عالم نگوئی چو مرگ آید بگوئی هم نگوئی
چو باقی نیست خفت و خورد آخر چو مرگ آید چه خواهی کرد آخر

(۱) حکایت

۳

چنین گفتست آن پاکیزه ذاتی که گر یابد کسی از حق وفاتی
از اوّل روز ماتم داریش تو دوّم روز وسوم هم داریش تو
۹ زمانم تا بهنتم می گذاری چو هفتم بگذرد هشتم چه سازی...
چو آخر روز باید بود تسلیم چه می پیچی، در اوّل گیر تعلیم
همه تن گر شود چون مار پایت گریزی نیست ممکن هیچ جای
۱۰ ندیدی وقت رفتن مار را هیچ که در ره میروذ پرتاب و پریچ
ولیکن چون بسوراخ آورد روی درو کتری نماند یک سر موی
که تانهند ز سر آن پیچ پیچی نیابد راه در سوراخ هیچی
۱۲ تو هم کتری زخود بفکن پس آنگاه بسوراخ برد از راستی راه
چو در کوری تو پی گم کرده مانی چو کوران از برون، پرده مانی
نه بینی خلق را نه پای و نه سر ز کوری زخم خورده مانده بر در
۱۵ الف چون مستقیم آید بکوفی چنان باید برای العین صوفی
تصوّف چیست، در صبر آرمیدن طمع از جمله عالم بریدن
توکل چیست، پی کردن زبانا زخود به خواستن خلق چهارا
۱۸ فناگشتن دل از جان بر گرفتن همه انداختن آن بر گرفتن

(۲) F - (۷) بود: کرد BFI (۱۳) آ: چو: که FI | کوری با سه نقطه زیر حرف راه A
کوری با نقطه زیر راه I کوزی F کزی B | پی: ره B کر F (۱۴) آ: به بینی B (۱۵) آ: آمد I
(۱۷) آ: به: تا BFI (۱۸) ب: آن: از B

(٥) حکایت شقیق بلخی و سخن گفتن او در توکل

شقیق بلخی آن شیخ، مدرس	مگر می گفت در بغداد مجلس
سخنها در توکل پاک می گفت	برفت برتر از افلاک می گفت ^۲
بمردم گفت در باب توکل	قوی باشید و مندیشید از ذل
که من در بادیه دلشاد رفتم	توکل کردم و آزاد رفتم
ز مال و ملک با من یکدم بود	که آن در جیب من با من بهم بود ^۶
در آمد شد چو دل بر غیب دارم	هنوز آن یکدم در جیب دارم
بکعبه رفتم و باز آمدم شاد	که بهر آن درم حاجت نیفتاد
جوانی گرم رو از جای برخاست	بنوگفتا که بشنویک سخن راست ^۹
در آن دم کان درم بستی تو در جیب	بجا بود اعتماد جانت بر غیب
بجا بود این توکل آن زمان	که افکند این درم در صد گمان
تو آن ساعت مگر مؤمن نبودی	وگر بودی بدان ایمن نبودی ^{۱۲}
شقیق این حرف چون بشنید از وی	بمنبر بر فرو لرزید از وی
بداذ انصاف کین حجت عیانست	چه گویم حق بدست این جوانست.
درین دیوان درم در می نگنجد	که موئی نیز هم در می نگنجد ^{۱۵}
بسی خون خورد آن سرگشته او	کنون چون شد بزاری کشته او
رهاکن در میان خاک و خونس	که گلگونه چنین باید کنوش
عجب کارا که این درویش سازد	که گلگونه زخون خویش سازد ^{۱۸}
عجب کارا که تا مرده نگرده	برو یک پیرهن پرده نگرده

(آ۲) شیخ: بیر B (۳۱) افلاک: ادراك B (آ۷) در آمد: شب IF توکل را B

(۸) بهر: سوی BIF (۱۲) بدان: پرو BF بران I (۱۹) پرو: بنو BF

الهی نامه - ۱۰

(٦) حکایت دیوانه که از حق کرباس میخواست

مگر دیوانه شوریده بر خاست
برهنه بند زحق کرباس میخواست
۲ کالهی پیرهن در تن ندارم
وگر تو صبر داری من ندارم
خطابی آمد آن بیخویشتن را
که کرباست دهم اما کفن را
زبان بگشاد آن مجنون مضطر
که من دانم ترا ای بنده پرور
۶ که تا اول نمیرد مرد عاجز
تو ندی هیچ کربایش هرگز
بیاند مرد اول مفلس و عور
که تا کرباس یابد از تو در گور -
دلاگر کشته این راه گردی
بیگدم زنده الله گردی
۹ چو تو خونی شدی از پای تا فرق
میان خاک شود در خون خود غرق
هر آن زرا که شیر آید پدیدار
بیند خون حیض بر سر کار
بگرداند خونس را نهانی
که تا خون می خوری و شیر دانی
۱۲ چو آغاز تو بر خون خوردن آمد
جو انجامت بخاک آوردن آمد
کسی کو در میان خاک و خونست
چرا سر میکشد چون سرنگونست
اگر تو هیچکس دانی که چونی
بهم پسرشته مشتی خاک و خونی
۱۰ زخون و خاک آنگه پاک گردی
که خونی میخوری تا خاک گردی
چو نبود کار تو جز اشک و سوزی
ز زلفش سایه افتد بر تو روزی

(٧) حکایت دیوانه که اشک می ریخت

۱۸ یکی دیوانه می ریخت اشک بسیار
یکی گفتش چرا گرخی چنین زار
بگویم، گفت از آنم خون فشانی
که تا دل سوزدش بر من زمانی

(۸) الله : درگاه BF این راه I (۱۰) بر : در F (۵) که چون خون میخوری BFI |

تا : با B

یکی گفتش که اورا دل نباشد کسی کین گوید او عاقل نباشد
 جوابش داد آن دیوانه پیشه که او دارد همه دلها همیشه
 همه دلها که او دارد شکرست چه گونه دل ندارد این چه حرفست. ۳
 همه چیزی که اینجا هست از آنجا هست بد و نیک و بلند و پست از آنجا هست
 پس این دلهای ما ز آنجا بود نیز دل تنها نمیگویم همه چیز
 ترا گر خیر و شر آید دواست از آنجا می توان کردن روایت ۶
 بین ناخاک جبریل از چه خون کرد که قوم سامری را سرنگون کرد
 ولی چون باذازو در مریم آمد ز روح الله حیات عالم آمد
 بدان اینجا که خیر و شر از آنجا هست اگر نعمت از آنجا ضرر از آنجا هست ۹
 تو زان رو بیخبر از قدس پاکی که اندر تنگنای آب و خاکی
 اگر تو زین خراب آزاد کردی چو گنجی در خراب آباد کردی
 هم اینجا گرچه زین دل خسته باشی بدل باری بحق پیوسته باشی ۱۲

(۸) حکایت شیخ ابو بکر واسطی با دیوانه

در آمد واسطی را انتباهی بدیوانه‌ستان در شد بگاهی
 یکی دیوانه را دید سرمست که گاهی نمره زذ که دست بردست ۱۵
 زشادی می شدی او سرفکنده میان رقص یعنی بر جهنده
 پاسخ واسطی گفت ای زره دور میان سخت بندی مانده مقهور
 چو در بندی تو این شادیت از چیست شدستی بنده آزادیت از چیست ۱۸
 زبان بگشاد پیش شیخ مجنون که گر در بند دارم پای اکنون

(۸) آمد : افتاد (۱۰ آ) تو دانی بی خبر BFI (۱۲ آ) هم : در B | آنجا BFI | زین دل :
 تو زین A پس دل B دل F زین I | نباشی FI (۱۶ آ) می شدی او : چون شبنی F چون
 شبنی I بر جهندی B | سر : بر FI (۱۸ ب) شدی چون بنده BFI

دلم در بند نیست وأصلم اینست چو دل بگشاده دارم وصلم اینست
 یقین میدان که بس مشکل فتادست که گر بستند پایم دل گشادست...
 ۳ دو عالم چیست بحری نام او دل نو در بحری بمانده پای در گل
 یبحر سینه خود شو زمانی که تا در خویش گم بینی جهانی
 چو باشد صد جهان در دل نهانت بجا در چشم آید صد جهانت
 ۶ زمین وآسمان آنجا بدانی که تو هم این جهان هم آن جهانی
 نمی دایم جهان در تو عیانست یحای نگرذ کان بکزمانست
 اگر خواهی برای تو جهانی پدید آید ز قدرت در زمانی
 ۹ جهان بر تو ز اخلاطست واسباب نوشته هفت اقلیمش بهفت آب
 در آن عالم نباشد مرغ از بیض سرای از خار و آنگه حور از حیض
 نباشد انگین آنجا ز زنبور نه شیر از بز بوذ نه می زانگور
 ۱۲ نه از آتش گشاید مرغ بریان نه از یخ بر آید مرغ الوان
 وسایط چون زره بر خیزد آنجا زهیچی این همه می ریزد آنجا
 زهر نوع آنچه تو باشی خریدار شود از آرزوی تو پدیدار
 ۱۵ بچشم خرد منگر خویش را بدان هر دو جهان جز جان و تن را
 نوبی جمله ز آتش چند ترسی دل تو عرش و صدرت هست کرسی
 چو دل اینجا ز عشق او فروزی بجا در آتش دوزخ بسوزی

(۵) B - (ب) بجا : که تا FI (ب) نگرذ : بنگرذ F (۱۰) (ب) از خار : از خاک F خلر I
 خله B | حور : خون B | از : را I (۱۲) (ب) مرغ : شاخ B (۱۳) (ب) این : آن BFI
 (۱۴) (ب) می را اینجا تو F می را آنج تو I می هر چیز کان B (ب) از : بر BFI
 (۱۶) (ب) دلت را عرش BFI (۱۷) (ب) بسوزی BFI (ب) بجا آتش کند دوزخ فروزی BFI

(۹) حکایت پیر زال سوخته دل

مگر بکروز در بازارِ بغداد	بغایت آتشی سوزنده افتاد
فغان بر خاست از مردم بیکبار	وزان آتش قیامت شد پدیدار ۴
بره در پیر زالی مبتلائی	عصا در دست می آمد زجائی
کسی گفتش مرو دیوانه تو	که افتاد آتشی در خانه تو
زنش گفتا تویی دیوانه تن زن	که حق هرگز نسوزد خانه من ۶
بآخر چون بسوخت آتش جهانی	نبود آن زال را ز آتش زبانی
بنو گفتند هان ای زالِ دماز	بگو کز چه بدانستی چنین راز
چنین گفت آنکه آن زال فروتن	که یا خانه بسوزد یا دل من ۹
چو سوخت از غم دل دیوانه را	نخواهد سوخت آخر خانه را

(۱۰) حکایت آتش و سوخته

چو سنگ و آهن افتادند در کار	زهر دو آتشی آمد پدیدار ۱۲
در آمد سوخته کز سوزی زیست	زبان بگشاد آتش گفت هین کیست
جوابش داد آنجا سوخته باز	که هم آشنا ای یارِ دماز
پس آتش گفت کارم روشناییست	تو تاریکی ترا چه آشناییست ۱۵
جوابش داد حالی سوخته خوش	که تاریک از کلام الا ز آتش
ما تو سوختی در روشنایی	کنون گوئی نداری آشنایی
چنین چون سوخته من از توام زار	بلطفی سوخته خود را نگه دار ۱۸
چو عجن سوخته بشناخت آتش	زعالم دست با او کرد در کش ..

(آ۵) مرو: مگر B (آ۶) تن زن: نه من BFI (ب۸) چنین: تو این BFI

(ب۱۳) آتش: آهن BFI | هین: او BFI (ب۱۵) تو تاریکی: تاریکی BFI (۱۶-۱۷) B -

اگر تو نیز زین غم بر فروزی
 که خشت پخته گرچه از زمین زاد
 ۲ چو خشت پخته خشتی آتشیست
 چو سرعت این قدر جایز ندارد
 چراغی گر بچشم آید چمن را
 ۱ چراغی کز در حق نازینست
 اگر چه در مشقت می بود زیست
 اگر برگ گلی افتد ببار
 چو اینجا سوختی آنجا نوزی
 ولیکن هست خشتی آتشی زاد
 شاید کور آنرا کاهل دینست
 برای آشت هرگز ندارد
 کند پژمرده حالی یاسمن را
 مثالش چون چراغ یاسمینست
 زما نازکتر و بیچاره تر کیست
 زما کس را نه بینی بی نوار

۹ (۱۱) حکایت ابو علی فارمزی

چنین کرد آن قوی جان، نکو عقل
که مردی را خدا فردا بمحشر
۱۲ چو مرد آن نامه بیند یک دو ساعت
زبان بگشاید و گوید الهی
خطاب آید که من عشاق خود را
۱۵ بدو نیک، تو کم انگاشت جبار
چو بر خیزد بهانه از میانه
وگر اینت نمی باید چه پیچی
۱۸ وگر وحشی صفت در پیش آئی

ز خواجه بو علی، فارمذ نقل
دهد نامه که هین بر خوان و بنگر
درو نه معصیت بیند نه طاعت
نوشته نیست در نامه چه خواهی
بنامه در نیارم نیک و بد را
بهشت و دوزخی تو هم کم انکار
تو ما را ما ترا تا جاودانه
همه ما و همه ما پس تو هیچی
دهند نامه تا با خویش آئی

(آ۱) زین غم بر فروزی : پیش از تو بسوزی BF پیش از خود بسوزی I (ب) که اینجا سوخته BF (۳ب) کورکان از اهل B کور آن کز اهل F گفت کو از اهل I (آ۶) ناز نیست : باز بین است F (۷ب) ناز کتر : نا کس تر F (۸) - B ، وازین بیت تا ص ۱۵۳ بیت ۱۰ از I سقط شده (۱۷ب) همه ما و همه تو هیچ B همه او و همه ما و تو F

چو مارا تابِ برگ گل نباشد بهر جزوی حیات کل نباشد
چو باشد پیشوا ای مطلق نخواهد نامه بر خواندن ز ناحق
که چون از نامه گفنی و شنودی شوی گستاخ از معنی بزودی ۲

(١٢) حکایت گناه‌گار روز محشر

چنین نقلی درستست از پیمبر که حق گوید بشخصی روزِ عشر
که ای بنده بیا و نامه بر خوان که تا چه کرده عمری فراوان ۶
چو بنده نامه بر خواند سراسر نه بیند جز معاصی چیزِ دیگر
چو در نامه نه بیند جز سیاهی زبان بگشاید و گوید الهی
بدوزخ میروم زین عمر تاوان حقش گوید که پشت نامه بر خوان ۹
چو پشت نامه بر خواند یکبار چنان یابد نوشته آخر کار
بتوبه در پشیمان گشته باشد همه دردیش درمان گشته باشد
بجای هر بدی دانسته راز بداده باشدش ده نیکوئی باز ۱۲
بدی را چون پشیمان گشته باشد خدا ده نیکوئی بنوشته باشد
چو بنده آن بیند شاذ گردد زهی بنده که چون آزاد گردد
بحق گوید که ای قیوم مطلق ندیدم از کرام الکاتبین حق ۱۵
که من دارم گنه زین بیش بسیار که نوشتند بر من آن دو هشیار
بگو کاف بر من مکین نوشتند مگر آن می ستروند این نوشتند
که تا چندان که بد کردم ز آغاز بهر یک ده نکوئی می دهی باز ۱۸
اگر چه من گناه آلود مردم زفضلت بر گناهان سود کردم

(۲) بناحق B (۷) چیز: هیچ F (۱۱-۱۳ آ) - B (۱۷) می نوشتند این ستروند F

(۱۸) می دهی: داده B (۱۹ آ) چه من: من خود B | گناه زود کردم BF

(ب) گناه BF

پیمبر از چنین گفتار و کردار
 پس آنکه گفت ای دارنده پاک
 ۳ ز سرتی کان میانِ جازِ پاکست
 که می داند که این سرّ عجب چیست
 ترا در پیش چندین پیچ پیچی
 ۶ ولی این جمله زان افتاد در راه
 چو تو معشوق بودی او چنان کرد
 هزاران پرده اسبابِ بهاد
 ۹ تو با معشوق زیر پرده بر تخت
 چو نتوان دید سر تا پای معشوق
 که جلوه دادند معشوق هرگز
 چنین بهتر که باشد جای معشوق
 مسلم نیست پنهان باید از غر

۱۲ (۱۳) حکایت سلطان محمود و عرض سپاه

مگر سلطان دین محمود پیروز
 نبوذ آنجا بکه حاضر اباش
 ۱۰ کی شاه از برای او فرستاد
 بیا کاینجا بکه عرض سپاهت
 رسول شاه رفت و گفت این راز
 ۱۸ روان شد مرد تا نزدیک محمود
 چنین گفت او که دیدم می نیاید
 سپه را خواست دادن عرض یکرور
 طلب می کرد شاه حق شناس
 که شاه اینجا برای تو باستاد
 غرض زین عرض آن روی چوما هست
 جوابش داد ایاز سیمبر باز
 شهنش گفتا ندیدی روی مقصود
 جوابی زو شنیدم می نیاید

(آ۲) داندۀ BF (ب) کتانی (مشتاق B) مثنی کف خاک BF (آ۳) جان : خاک BF
 (ب) چنان BF (آ۶) ولی : بی BF (ب) از تو بکردی هم نو آگاه BF (آ۷) این چنین B
 این چنان F (ب۱۳) عرض دادن خواست F (آ۱۴) مکر حاضر نبوذ آنجا F (ب۱۵) آنجا BFI
 (آ۱۶) کاینجا بکه FI (ب۱۷) جوابی BF

بذو گفتم بیا چون شاهِ پیروز سپه را عرض خواهد داد امروز
مرا گفتا بگو با شاهِ گریز که کس معشوق ندهد عرض هرگز
مرا گر عرض خواهی داد و گر نه مده جز عرضه خویش و دگر نه ۳

المقالة العاشرة

پس گفتش گرت از جاهِ عارست که حُبّ جاهِ مطلوب، کبارست
چو چشم از منصب و از جاهِ برتافت کرا دیدی که او از جاهِ سرتافت ۶
ندیدی آنکه یوسف از بنِ چاه بخت، سلطنت افتاد و در چاه
ندیدم در زمانه آدمی زاذ زحُبّ، جاهِ و حُبّ، مال آزاد
ز هر نوع آزمودم من بسی را که گلخن را نشد گلشن کسی را ۹
و راین هر دو کسی را گشت یکسان بوذ این شخص حیوانی نه انسان
ولی چون آدمی ذو عقل باشد خری نبوذ بچاهش نقل باشد
نه عیسی بر فلک رفتست از چاه فرشته دایم از جهلست در چاه ۱۲

جواب پذیر

پذیر گفتش درین شوریده زندان بطاعت می توان شد از بلندان
اگر خواهی بلندی بر پر از چاه که آن از طاعتی یابی نه از چاه ۱۰
پیمبر گفت: آخر وصفِ مستور که آن از مغزِ صدیقان بوذ دور
بلا شک حُبّ جاهِ و حُبّ مالست ترا این جاهِ جستن پس و بالست
اگر چه در ره حق خاص خاصی شوی گر چاه یابی مردِ عاصی ۱۸
چنان از تو بر آرد چاه دودی که نبوذ از تدارک هیچ سودی

(۳) عرض خویش و کس دگر نه F (ب) و در: در FI (آ ۱۰) بر پر: بر تر IF
(آ ۱۶) کا آخر F (ب) بوذ: شود IF

(۱) حکایت سلطان سنجر با عباسه طوسی

مگر یکروز سنجر شاه عالی بر عباسه آمد جای خالی
 ۲ نیامد کار این با کار آن راست چو لختی پیش او بنشست برخاست
 کسی گفتش چرا خاموش بودی نگفتی تو حدیثی نه شنودی
 جوابش داد عباسه پس آنگاه که چشم آن زمان کافاز بر شاه
 ۶ جهانی پر زشاخ نند دینم بدستم داسکی بس کند دینم
 بدان داسک نیارستم دروذن ندیدم چاره جز خاموش بودن.
 نو گر از جاه دنیا شاذمانی ز جام آخرت محروم مانی
 ۹ چو گرد تو بر آید مال و جاهت شود مال تو مار و جاه چاهت
 دل تو چیست موسی، نفس فرعون چو طشتی آتشی دنیا بسد لون
 اگر جبریل فرماید بوز خوش زموسی دست آوردن بآتش
 ۱۲ ولی گوینده گر فرعون باشد عذاب آتشت صد لون باشد
 که گر در طاعتی کردی گناهی بوز هر عضو تو بر تو گواهی
 نه کفر آنجا و نه ایمانت باشد کز اینجا آنچه بردی آنت باشد
 ۱۵ همان دروی که اینجا کشته باشی همان پوشی که اینجا رشته باشی
 ترا آنجا زیان و سود با تو همان باشد که اینجا بود با تو
 نیایی شادی ای درویش آنجا مگر شادی بری با خویش آنجا
 ۱۸ اگر در زهر و گر در نوش میری تو هم بار خود اندر دوش گیری
 چو یک یک ذره عالم حجابست ترا گر ذره باشد حسابست
 قدم بر جای سرگردان چو پرگار گران جانی مکن بگذر سبکار

(۴) که نه گفتی حدیثی F (۶) آ نند : بید BFI (۸) محروم : آزاد F (۹) بر : در FB

(۱۰) آتشی : آتش این BFI (۱۳) که گر : اگر B | کردی BFI گردد A

(۱۴) آنجا FBI اینجا A

(۲) مناجات موسی با حق تعالی و در خواستن او یکی از اولیا

بحق گفتا کلیم عالم آرای	کیم از دوستان، خویش بنمای
که تا روشن شود چشم برویش	که دل می سوزد از آرزویش ^۲
خطاب آمد که مارا اهلِ دردی	بصدق اندر فلان وادست مردی
که او از خاصگان، درگه، ماست	شباروزی سلوکش در ره، ماست
روانه شد کلیم از بهر دیندار	بدید آن مرد را مستغرقِ کار ^۶
نهاده نیم خشنی زیرِ سر در	پلاسی تا سر، زانو ببر در
هزاران مور و زنبور و مگس نیز	برو گرد آمده از پیش و پس نیز
سلامش کرد موسی گفت آنگاه	که گر هست بچیزی میل در خواه ^۹
بنو گفت ای نبی الله بشتاب	مرا از کوزه ات ده شربتی آب
چو موسی از پی کوزه روان شد	بیکدم از تن آن تشنه جان شد
چو آب آورد پیشش موسی پاک	بمرده دید او را روی بر خاک ^{۱۲}
کلیم الله تعجب کرد و بر خاست	که تا کرباس و گور، او کند راست
چو باز آمد دریده بود شیرش	دلش خورده شکم زوگشته شیرش
بپوش آمد دل موسی ازان درد	بسی دردش زیادت شد ازان مرد ^{۱۵}
زبان بگشاذ کای داننده راز	گلی را تربیت دادی بصد ناز
بجا سر رشته این سر توان یافت	که سر، تو نه دل دید و نه جان یافت
بگوش جان زحق آمد جوابش	که چون هر بار ما دادیم آتش ^{۱۸}

(آ۲) بحق: سخن I | گفت آن F (۳ب) از: در BF (۴ب) بصدق در BFI (۸ب) برو: بنو F

(آ۹) کرد: گفت I (۱۰ب) کوزه ات: کوزه B (۱۵آ) مرد FI (ب) مرد: درد BFI

(۱۶ب) تربیت داد: F داده تربیت B | اینجا يك بت از متن افتاده میباشد

(آ۱۸) جوابش BF خطابش AI

همان بهتر که چون هر بار این بار ز دست، ما خورد آب آن جگر خوار
 لباس، او چو ما دادیم پیوست چگونه موسی آرد در میان دست
 ۳ کنون چون واسطه آمد پدیدار چرا کرد التفانی سوی اغیار
 چو دید از حضرت چون ما عزیزی ز غیر، ما چرا میخواست چیزی
 چو پای غیر آمد در میانه ربو ذیم از میانش جلودانه
 ۶ ولی تا باز ندهد آشکاره حساب، آن پلاس و خشت پاره
 بمنز، عمر، ما گر قدر موسی زما بویش رسد از هیچ سوئی --
 عزیزا کار آسان نیست با او سخن جز در دل و جان نیست با او
 ۹ سخن با او چو در جان و دل آید سخن آنجا زدبیا مشکل آید
 چو نتواند کسی بر جان قدم زد بمردی بر کسی نتوان رقم زد
 فلک را در صفش مشمر ز مردان زنی پرست چرخ کرده گردان
 ۱۲ بهر چیزت چو صد پیوند باشد ترا پیوند اصلی چند باشد
 چو اینجا می کشد چندین نهنگ چگونه بر فلک باشد درنگ
 چو زنجیر، زمین بر پای باشد بجا بر آسمان جای باشد
 ۱۵ چو بر خیل، سگان افتاد مهرت چه بگشاید ز سگان، سپهرت
 بجا لایق بود در قدس، پاکی کرام الکاتبین با جرم، خاکی
 جمالی کل، بزرگان را مباحست چه جلی ساکنان، مستراحست
 ۱۸ نه هر جانی بذات، سر راه یابد نه هر کس ای پسر آن جاه یابد
 که در عالم هزاران جان در آید که تا یک جان درین سر با سر آید

(۱) همان : ازان BFI (۹ب) آنجا BFI اینجا A (۱۰) - B (۱۱آ) فلك اندر B
 (ب) جرجی BFI و جرجی A (۱۲آ) بهر جرجی B (۱۳-۱۴) - B (۱۵ب) چه بگشاید
 سگان بند سپهرت B (۱۶آ) لایق : این را B (ب) با : را BFI

(۳) حکایت در حال ارواح پیش از آفریدن اجسام

چنین گفتند کان مدت که ارواح
 شمار مدتش سالی سه چارست
 چنین نقلت کان جاهای عالی
 بجمع آن جمله را پیوسته کردند
 پس آنکه از پس جانها بیکبار
 چو آن جانها همه دنیا بدیدند
 وزان قسمی که ماند آنجایکه باز
 چو این قسم ای عجب جنت بدیدند
 بماندند اندکی ارواح بر جای
 نه دنیا را نه جنت را گزیدند
 خطاب آمد که ای جانهای محنون
 هم آزادید از دنیا و جنت
 چه می باید شمارا در ره ما
 خروشی زان همه جانها بر آمد
 که ای دارای عرش و فرش و کرسی
 را خواهیم ما دیگر همه هیچ
 خطاب آمد که گر خواهان مائید
 می چندان که موی جانور هست
 درو بود آفرینه پیش از اشباح
 که هر یک زان جهان او هزارست ۳
 دران مدت که بود از جسم خالی
 بیک صفشان بهم در بسته کردند
 برای العین دنیا شد پدیدار ۶
 بچنان ودل سوی دنیا دویزند
 بهشت افتادشان بر راست آنجا
 بده جان از بر دوزخ رمیدند ۹
 که ایشانرا نماید از هیچ سو رای
 نه از دوزخ سر موئی رمیدند
 شما اینجا چه می خواهید اکنون ۱۲
 هم از دوزخ شمارا نیست عنت
 که لازم شد شمارا در که ما
 نوگفتی عمر بر جانها سر آمد ۱۵
 چو تو دانازی از ما چه پرسی
 نوئی حق یقین دیگر همه هیچ
 همه خواهان انواع بلائید ۱۸
 دگر دیگر بیابان سر بسر هست

(۲) پیش اشباح BFI (۳) جهان او : چهار او B چهار او را F (۶) پس : لطف چپ

(۷) از نسخه B اینجا يك ورقه افتاده است ، ۷ - ص ۱۶۰ : ۹ (۱۳) آزادیت I

(۱۶) A - (۱۹) آوی : موری F

دگر چندان که دارد قطره باران دگر چندان که برگ شاخساران
 فزون زان بیش هر رنج و بلا من فرو ریزم بزاری بر شما من
 ۲ خشک سازم هزاران آتشین بیش هم نان هر زمان بر سینه ریش
 چو آن جانها خطاب حق شنیدند ازان شادی خروشی بر کشیدند
 که جان ما فدای آن بلا باز بما تو هر چه خواهی آن بماباد
 ۶ بلای تو بجان ما باز گیریم ز عمر جاودان آغاز گیریم
 چو با هر جانش سرتی در میانست گمان سرتی هر جانی چنانست
 که صاحب سرتی این درگاه جزا و نیست ز سرتی معرفت آگه جزا و نیست
 ۹ چنان کارواح می دانند نیکوست ولی یک روح را دارد ازان دوست
 دگرها پرده آن روح باشند برای آن همه مجروح باشند
 چو موئی راه بر در می کشیدند وگر مجده هزاران می بریدند
 ۱۲ همه ارواح اگر چه یک صفت بود ولی مقصود اهل معرفت بود

(٤) حکایت زنان پیغامبر

زنان مصطفی بکروز با هم بپرسیدند از وکلای صدر عالم
 ۱۵ کرا داری تو از ما بیشتر دوست اگر با ما بگوئی حال نیکوست
 پیمبر گفت ای قوم دلفروز شمارا صبر باید کرد امروز
 که تا فردا بگویم آنچه دانم جواب جمله بدم گر توانم
 ۱۸ چو شب شد همچو روز هجر تاریک جدا زان هر یکی را خواند نزدیک
 نهانی هر زنی را خاتمی داد همی از بهر حاجت مرهمی داد

(آ ۲) رنج و هر بلا من FI (ب ۳) هر زمانی در زمین بیش FI (ه ۵) بما هر چه آن تو خواهی FI |
 آن بما FI آن ما A (ب ۶) ز عمر : زرنك F زانك I | آغاز : ما باز FI (آ ۸) این : آن FI
 (ب ۱۰) آن : او FI (۱۲) بود : اند FI (آ ۱۸) شد شب FI (ب) آن هر زنی را FI

ز هر یک جفتی بستند که یکدم نگویند با زن دیگر زخام
 پس پرده نهان میدارذ آن راز بگذارذ برون از پرده آواز
 باخر چون در آمد روز دیگر رسیدند آن زنان پیش پیمبر^۲
 پرسیدند ازان پاسخ دگر بار زبان بگشاذ پیغمبر بگفتار
 که آنرا دوست تر دارم ز عالم که او را داده ام در خفیه خاتم
 زنان چون این سخن از وی شنوذن همه پنهان زهم شاذی نمودن^۶
 نگه کردند در یکدیگر آنگاه ازان سر کس نبوذ البته آگاه
 جدا هر یک ز سر آن خبر داشت ولی با عایشه کاری دگر داشت...
 اگر دل خواهنت ای مرد ناچار که کاری باشذت در پرده زهار^۹
 نواله از جگر کن شاذ می باش ولی در خون دل آزاد می باش
 که تا تو خون نوشی در جذائی نیابی ره بسر آشنائی

(هـ) حکایت رابعه رحمة الله

۱۲

مگر چون رابعه صاحب مقامی نخورده بوذ یک هفته طعمای
 دران یک هفته هیچ از پای نشست صلوة وصوم بوذش کار پیوست
 چو جوع افتادگی در پایش آورد شکستی سخت در اعضایش آورد^{۱۵}
 یکی مستوره بوذش در حوالی طعماش ککاسه آورد حالی
 مگر شد رابعه در درد ودافی که تا در گیرذ از جانی چراغی
 چوباز آمد مگر یک گربه ناگاه فکنده بوذ پست آن کاسه در راه^{۱۸}
 دگر باره برفت از بهر کوزه که تا بگشاذ آن دل تنگ روزه
 بیفتاذ آن زمانش کوزه از دست جگر نشنه بماند و کوزه بشکت

(آ) بك : دم F زن I (A) - I (آ) آن : او F (آ) نو تا F

ز دل آهی بر آورد آن جگر سوز که گفتم گشت عالم آتش افروز
 بهد سرگشتگی میگفت الهی ازین یحیاء مسکین چه خواهی
 ۳ فگندی در پریشانی مرا تو بخون در چند گردانی مرا تو
 خطاب آمد که گر این لحظه خواهی بتو بخشم من از مه تا بهای
 ولی اندوه چندین ساله خویش ز دل بیرون بریمت این بیندیش
 ۶ که اندوه من و دنیای عتال نیاید جمع در یک دل بهد سال
 گرت اندوه ما باید همیشه مدامت ترک دنیا باز پیشه
 ترا تا هست این یک روی آن نیست که اندوه الهی رایگان نیست

(۶) حکایت بهلول

مگر شوریده دل بهلول بغداد ز دست کوز کاف آمد بفریاد
 پیای سنگ می انداختدش ز مهر سوئی بتنگ می ناخشدش
 ۱۲ چو عاجز گشت سنگی خرد از راه بایشان داد و خواش کرد آنگاه
 که زین سان خرد اندازید سنگم ز سنگ به مگردانید لنگم
 که گر پام شود از سنگ خسته نمازم دست ندهد جز نشسته
 ۱۵ چو سنگی سختش آخر کار گر شد دلش از درد آن زیر وزر شد
 چنان خون ریخت زان سنگ از دل تنگ که خونین شد ز درد او دل سنگ
 برای آنکه تا بهزد از ایشان بصره رفت لنگان و پریشان
 ۱۸ رسید القعه در بصره شبانگاه برای خواب یکسو رفت از راه
 بگنجی در شد آنجا گشته بود میان خاک و خون آغشته بود
 نمی دانست شد با گشته در خواب همه جامه زخونش گشت غرقاب

(۱) عالم: کینی | (۷) باید: باشد FI (۱۴) که گر: اگر BF (۱۸) یکسو: بکسر BFI

(۱۹) خون و خاک FI

چو دیگر روز خلق آمد پدیدار بدیدند اوقتاده ~~کشته~~ زار
 برش بهلول را دزدند بر پای بخون آغشته کرده جامه و جای
 چنین کردند حکم آنگه بیکبار که بهلول ای عجب کردست این کار ۲
 بدو گفتند ای سگ از بجائی که در تو می نه بینم آشنائی
 من از بغدادا گفتم اینجا رسیدم بر این کشته ختم و آرمیدم
 مرا از کشته روشن گشت آنگاه که روشن گشت عالم از سحرگاه ۳
 بدو گفتند کز بغدادا شبدیز بصره تاخنی از بهر خون ریز
 دو دستش سخت بر بستند و بردند بزدان بان بی شفقت سپردند
 بدل می گفت بهلول جگرسوز که هان ای دل چه خواهی کرد امروز ۴
 زسگ گوذکان بگریختی تو ولی اینجا بخون آویختی تو
 بیفداخت اگر تسلیم بودی بصره کی یحانت بیم بودی
 باخر شاه را کردند آگاه بزاری کشتن آمد امر از شاه ۵
 چو زیر دار بردند آن زمائش نهاد آن مرد ظالم زردباش
 رسن در حلق او چون خواست افکند بیالا کرد سر سوی خداوند
 زیر لب بگفت آنگاه رازی بخت از کوشه زین پاک بازی ۶
 فغان در بست و گفت او بی گناهست منش گشتم مرا کشتن براهست
 چنین باری کنون می بر نشام بیک گردن دو خون می بر نشام
 بیردند آن دو تن را تا بر شاه وزیر شاه حاضر بود آنگاه ۷
 شه بصره زدبری گاه میخواست که با بهلول بنشینند دی راست
 بروی او بسی بود آرزویش ولی هرگز ندیده بود رویش

(۲) آ پای : جای F (ب) و جای : وبای F (۳) ابن BI آن AF (۷) آ کز : از F
 (۸) آ باز بستند و بردند F سخت بستند و بردند BI (۱۰) ب زین : آن F (۱۶) آ و گفت :
 گفت F (ب) ز راهست BF رواست I

وزیرش چون بدید آنجا و بشناخت
 زبان بگشاذ کای شام مبارک
 ۳ شه از شادی یحسنت از جای حالی
 سر و رویش بیوسید و بصد ناز
 چو شرح قاتل و مقتول گفتند
 ۶ شه بصره بفرمود آن زمان زود
 بشه بهلول گفت ای شام غازی
 معاذ الله که خون او بریزی
 ۹ چو برخاست از سر صدقی که او داشت
 برای جان من در باخت جانرا
 کسان کشته را شه خواند آنگاه
 ۱۱ و گر خواهید کشت او را نکو نیست
 اگر چه عاصیت اقامطیعت
 بزن آن چاره آخر زود کردند
 ۱۵ برسید از جوان شام زمانه
 چه افتاد که ترک جان بگفتی
 جوان گفتا که دیدم ازدهائی
 ۱۸ دهان بگشاذه و آتش فشان بود
 مرا گفتا که بر خیز و بگو راست
 بخونت در کشم در یکزمان من
 چو دیدم بود رویش عیشها ساخت
 اگر بهلول می جستی تو اینک
 به پیش خویش کردش جای خالی
 قبولش کرد و بشاندش باعزاز
 وزان پس قصه بهلول گفتند
 که باید ریخت خون این جوان زود
 اگر سوز دلم را کار سازی
 که گر خونس بریزی برنجیزی
 فدای من شد از بهر نکو داشت
 چگونه خون توان ریخت این جوانرا
 بایشان گفت باید شد دیت خواه
 بجای او منم این کار او نیست
 برای آنکه بهلولش شفیمت
 همه خصمائش را خشنود کردند
 که چون بر خاستی تو از میانه
 ترسیدی، سخن آسان بگفتی
 که مثل آن ندیدم هیچ جایی
 که سنگ خاره را زویم جان بود
 وگرنه این زمان گردی کم و کاست
 بیاشم در درونت جاودان من

(۶) این : آن BI ، ریختن خون جوان F (۱۰) ریخت این : ریختن F (۱۱) خصمان
 او I (۱۶) I -

بمائی در عقوبت جاودانه کت فریاذ نرسد در زمانه
 زهول ویم او از جای جستم بگفتم آنچه کردم تا برستم
 پس از بهلول پرسید آن جهاندار که تو باری چه گفتی بر سر دار ۲
 چنین گفت او که دست از جان بشستم هلاک خویش شد حالی درستم
 بر آوردم سر و گفتم الهی ازین مسکین بی دل می چه خواهی
 فرا کرده تویی اینها بیکبار اگر خواهند کشت این ساعتم زار ۹
 من از تو خون بها خواهم نه زیشان چه گیرم دامن مشق پریشان
 ترا دارم دگر کس را ندارم که از حکم تو خالی نیست کارم
 چو گفتم این سخن در پرده راز جوان بر جت و پس در داد آواز ۶
 باوازم فروز آورد از دار بیاسخ برگرفت این پرده از کار
 اگر چه محنت از حق تعالی مرا شوریده پیش آورد حالی
 بخونم کر بگردانید اول نیارم کرد با صد جان مقابل ۱۲
 چو ناکامی مرا در پیشگاهست بصد جان پیش او رفتن ز راهست
 ولیکن تا تو مردی غیر بینی همه از غیر شر و خیر بینی

(۷) حکایت لیث بوسنجه ۱۵

برون شد لیث بوسنجه بیازار قضای خورد از ترکی ستمگار
 یکی گفتش که ای ترک این قفا چیست مگر تو خود نمی دانی که او کیست
 فلانست او چو خورشیدی همه نور که وصلش پیش سلطان خوشتر از سوز ۱۸
 شنیده بود ترک آوازه او چو آگه شد ازان اندازه او

(آ۴) گفت او : کفنا I (ب۷) نکیرم B (آ۸) ترا دارم : ترا کیرم F (ب) خالی : بیرون B
 (ب۹) جت : خاست BFI | و پس : پس FI (آ۱۰) فروز : فرو F (ب۱۲) نیارم AB
 نیازم FI (ب۱۳) جا : ره I (آ۱۴) مردی : مرد BFI (آ۱۶) بوسنجه : کذا فی الاصول
 (ب۱۸) سور BI نور F ، - A (ب۱۹) A - ، شد او ز اندازه او F

پشیمان گشت و چون صاحب گناهان	به پیش پیر آمد عذر خواهان
که بستم از گناه خویش بشکت	ندانستم غلط کردم بدم مست
جوابش داد آن پیر دلفگار	که فارغ باش ای سرهنک ازین کار
که گراین از تو بیم جز سقط نیست	ولی ز آنجا که رفت آنجا غلط نیست..
ز حضرت بین همه چیزی ولیکن	مشو از بندگی یک لحظه ساکن
نمی دانی که مردودی تو یانی	ز حکم رفته مسودی تو یانی
ولی دانی که تا جان بر قرارست	ترا بر امر رفتن عین کارست
تو این می دانی و آن می ندانی	یقین نتوان فکندن بر گمانی
خداوندی گیرست و کریمست	ترا با بندگی کار بست پیوست

(۸) حکایت موسی و مرد عابد

یکی عابد نیاسودی ز طاعت	نبودی بی عبادت هیچ ساعت
۱۲ شبانروزی عبادت بود کارش	بسر شد در عبادت روزگارش
بموسی وحی آمد از خداوند	که عابد را بگو ای مرد خرسند
چه مقصودست از طاعت مداومت	که در دیوان بدبختانست نامت
۱۵ چو موسی آمد و او را خبر کرد	عبادت مرد عابد بیشتر کرد
چنان جدی دران کارش بیفزود	که صد کارش بیکبارش بیفزود
بنوگفتا چو تو از اشقیائی	چنین مشغول در طاعت چرائی
۱۸ بموسی گفت آن سرگشته راه	که ای طوطی طور و مرد درگاه

(۲) بدم : مم BFI (۶آب) ن : نه BI (۸ب) بر : در I (۹ب) کار بست : کارست I
 در کار BF (۱۳ب) ای : کای BFI | خرسند : در بند B (۱۶ب) که يك کارش بعد
 بارش B

چنان پنداشتم من روزگاری که هیچم من یم در هیچ کاری
 چو دانستم که آخر در شامم یک طاعت زیادت شد هزارم
 چو نام ز اشقیای او بر آمد همه کاری مرا نیچکور آمد^۲
 اگرچه آب در آتش بوذ آن ازو هر چیز کاید خوش بوذ آن
 هر آن چیزی کزان درگاه آید چه بد چه نیک زاد راه آید
 اگر نورم بوذ از حق وگر نار خدایست او مرا با بندگی کار^۶
 نمی اندیشم از نزدیک و دورش که دایم این چنینم در حضورش
 چو موسی سوی طور آمد دگر بار خطابش کرد حق از اوج اسرار
 که چون دینم که این عابد چنین است ز سر تا پای او مشغول دینست^۹
 پسندینم ازو عهد عبادت ولی شد در عمل حدش زیادت
 چو او در بندگی خویش بفروذ خداوندی خدا زو بیش بفروذ
 کنون از نیکبختانش شمرم زلوح اشقیای نامش سترم^{۱۲}
 رسانیدم بصاحب دولتش بدو از من کنون مرده رسانش^{۱۰}
 چو تو آگه نه از سر انسان سر موئی مکن انکار ایشان
 سری از جهل پر اقرار وانکار که فردا نقد خواهد شد پدیدار^{۱۵}

(٩) حکایت پیر بخاری و مخت

بکی پیری بخاری بوذ در راه مخت پیشه را دید ناگاه
 چو او را دید تر دامن بعالم کشید از ننگ او دامن فراهم^{۱۸}

(۳ب) کاری: کار BFI (آ۴) آب و آتش بد بوذ BFI (ب) ازو هر چیز کاید: هر آن چیزی که آید F
 ازو چیزی که آمد I از آن چیزی که آید B (آ۵) هر آن: همه F (ب) زاد: زاد F (آ۶) وگر:
 اگر BF (ب) او: آن F (ب) حق از اوج اسرار: حق زارواح و ابرار F از ارواح و اسرار I
 حق زارواح اسرار B. (آ۹) دینم: دایم B (آ۱۰) عهد: عهد و BF (ب) حدش FI حدش A چندین B
 (آ۱۴) سر انسان: کار ایشان F سر ایشان BI (آ۱۵) سری از جهل پر: سر از جهل پر BFI

مخت گفت ای مرد بخارا نشد نقد من و تو آشکارا
 مشو امروز نقدت را خریدار که فردا نقدها گردد پذیرار
 ۲ چو مقبولى و مردودی عیان نیست ترا از خویش سود از من زیان نیست
 چو تو کوری خود می بینی امروز چرا دامن زمین در چینی امروز
 ولی امروز می باید مقامت که تا فردا رسد خطی بنامت
 ۶ چو بشنید این سخن آن مرد از وی بخاک افتاد دل پر درد از وی
 دلا امروز نقد تو که دیدست که دل از وی بظاهر در کشیدست
 نفخس گر کنی از نقد جانت تحیر پیش گردد هر زمانت
 ۹ فرمان رو چو داری اختیاری دگر با هیچ کارت نیست کاری
 از بخاگر نکو ور بد برنت چو بیخود آمدی بیخود برنت

(۱۰) حکایت غزالی و ملحد

۱۲ بفزالی مگر گفتد جمی که ملحد خواهذت کشتن چو شمی
 بترسید و درون خانه بنشت که ناخودروز گارش چون دهد دست
 چو در خانه نشن گشت بسیار دلش بگرفت از خانه بیچار
 ۱۵ کسی نزدیک بوشهدی فرستاد که ای در راه حق داننده استاذ
 زیم ملحدان در خانه ماندم اگر عاقل بدم دیوانه ماندم
 چه فرمائی مرا تا آن کم من مگر این درد را درمان کم من
 ۱۸ ازان پیغام بوشهدی بر آشت بدان پیغام آورده چنین گفت
 امام خواجه را گو ای زره دور چو تو خورانه هم رازی نه دستور

(آ۳) مردودی و مقبول BI (ه ب) تا B از AFI | خطی بنامت BF خطی بنامت AI
 (آ۷) نو جان است B (ب) در کا است B (آ۱۰) ور : کر BFI (آ۱۵ و آ۱۸) بوشهدی : ؟
 کوشهدی F ، لطف بوشهدی ؛ (آ۱۷) مرا : ترا F (آ۱۹) و خواجه B (ب) نه دستور :
 و دستور BF

چو حق می کرد در اول پدیدت نرسید از تو چون می آفریدت
 برگت هم نرسد از تو هیچی تو خوش می باش حالی چند پیچی
 چو بی تو آفریدت در میانه ترا بی تو برد هم بر ^۳ کرانه
 چو غزالی شنید این شیوه پیغام دلش خوش گشت و بیرون جست از دام--
 چو راحت نیست در ملک الهی چنان نبوذ که تو خواهی، چه خواهی

۱۱۱) حکایت دعاگوی و دیوانه ^۶

دعا می کرد آن داندۀ دین جهانی خلق می گفتند آمین
 یکی دیوانه گفت آمین چه باشد که آگه نیستم تا این چه باشد
 بنو گفتند آمین آن بوذ راست کلام خواجه از حق هر چه درخواست ^۹
 چنان باز و چنان باز و چنان باز زبان بگشاد آن عجبون بفریاد
 که نبوذ آن چنان و این چنین هیچ کلام خواجه خواهد، چند ازین پیچ
 ولیکن جز چنان نبوذ کم و بیش که حق خواهد چه می خواهد از خویش ^{۱۲}
 گرت چیزی نخواهد بوذ روزی نباشد روزیت جز سینه سوزی
 اگر او خواهدت کاری بر آید و گرنه از گلت خاری بر آید

۱۱۲) حکایت دیوانه که میگريست ^{۱۵}

یکی دیوانه بوذی بر سر راه نشسته بر سر خاکستر آنگاه
 زمانی اشک چون گوهر فشاندی زمانی نیز خاکستر فشاندی
 یکی گفت ای بخاکستر گرفتار چرا پیوسته می گرتی چنین زار ^{۱۸}

(۱) نرسید : نرسید BF (آ۲) نرسد : نرسد BF (ب۳) بر کرانه : از میانه BFI
 (۴) خوش : خون BFI (ه) F- (آ۷) داندۀ : دیوانۀ B (آ۸) دیوانه : شوربده B
 (ب) که من آگه نیستم تا خود چه B (ب۹) خواجه FI و خواجه AB (آ۱۱) این چنین
 و آنچنان B آنچنان و آنچنان FI (ب) کلام خواجه FI کلام و خواجه AB

چنین گفت او که پر شورست جام چو شمی غرقه اندر اشک ازانم
که حق می بایدم بی غیر و بی پیچ ولی حق را نمی باید مرا هیچ

۲ (۱۳) مناجاة دیوانه با حق تعالی

بصحرا در یکی دیوانه بودی که چون دیوانگیش اندر ربودی
بسوی آسمان کردی نگاهی بدرد دل بگفتی یا الهی
۱ ترا گر دوست داری نیست پیشه ولی من دوست دارم همیشه
ترا گر چه بود چون من بسی دوست یجز تو من نمیدارم کسی دوست
چگونه گویمت ای عالم افروز که یکدم دوستی از من در آموز...
۱ چنان می زی، که مردم صد جهان جمع زشوق او چو پروانه ست زان شمع
اگر چه نه بعلمت می توان یافت ولیکن هم بدولت می توان یافت
اگر یک ذره دولت کار گر شد به سوی آفتاب راهبر شد

۱۲ (۱۴) گفتار شیخ در در آمدن دولت

بشیخی گفت مردی کای نکو کار چه خواهی کرد اگر دولت بود بار
چنین گفت او که گر دولت در آید بگویند آنچه شاید و آنچه باید
۱۰ هر آنکس را که دولت یار باشد همان دولت درو در کار باشد

(ه) چنین گفتی بدرد دل کالی BFI (ب) دوست میدارم B (آ۷) مرا (ترا B)
کر نوندانی (نداری I) خود بسی BFI (ب) نمیدارم : BFI (آ۹) می زی : میری BFI |
جمع B شمع AFI (ب) زان : با BFI (آ۱۰) باشد : آید F

المقالة الحادی عشر

پسر گفتش اگر در جاه باشم چرا آشفته و گمراه باشم
چو من در اعتدالی جاه جویم مکن منم اگر این راه جویم^۲
اگر اندک بوذ در جاه میلم غرور جاه نرباید چو سلیم

جواب پذیر

پذیر گفتش چه گر اندک بوذ جاه کزان اندک بسی مانی تو در جاه^۶
دگر ره گر بطاعت بنگری باز ترا حالی حجابی افتد آغاز
چو از طاعت حجابی پشت آید حجاب از جاه جستن پشت آید
(۱) حکایت آن مرد که در بادیه تجرید میکرد^۹

بزرگی بوذ از اصحاب توحید که شد در بادیه عمری بتجريد
نه باخوذ دلو و ابریق و رسن داشت نه آب و زاد ره با خویشتن داشت
باخر در ره آمد چون غریبان نهاده پاره نان در گریبان^{۱۲}
گهی بوئیدی آن نان که گرفتی گهی چون عاجزان لختی بخفتی
یکی گفتش که چون بوذت چنین زیست چنین بچاره چون گشتی سبب چیست
بیوی پاره نان هر زمان تو چنین چون گشتی آخر آنچنان تو^{۱۵}
چنین گفت او کزان شیوه بدردم کفارت میکم آنرا که کردم
که چون تجرید من پندار بوذست غرور و غفلتم بسیار بوذست
زمن آن جمله دعوی بوذ دعوی کنون چون ذره در تافت معنی^{۱۸}

(۱) بر باید BF ، باید همجو I (آ۶) چه گر : که گر B اگر FI (ب) کزان : ازان BFI |
چاه : راه F (آ۷) و کر در ره BF | سنکری B (آ۸) چوا از طاعت نظر برخویشتن F
(آ۱۱) دلو : دلق BF (آ۱۳) بوئیدی : بوسیدی F (آ۱۶) گفت او : کنفا BF
(۱۷) غرور غفلتم BFI

مرا داد از غرور خویش توبه کنون هر ساعت افزون پیش توبه--
 برون حق بچیزی زنده بودن بجا باشد دلیل بنده بودن
 ۲ بچیزی دون حق گر زنده باشی بقطع آن چیزیا تو بنده باشی
 بموی گر ترا پیوند باشد هنوزت قدر موی بند باشد
 تومی باید که کل بر خیزی از پیش هر دم می در افزائی تو در خویش
 ۶ چو می دانی که ناکامست مرگ چرا نبوذ بمرگ خویش برگت
 نه سرسبز تر از برگ، بر خیز بلرز وزرد شو وزم فرو ریز
 بدین در گر بخواهی اوقاتذرت سرافرازیت ازین خواهد گشاذن
 ۹ بدین در گر بیتی چون خرابی چنان خیزی که گردی آفتابی

(۲) حکایت آن دیوانه که تابوتی دید

بیک تابوت می بردند بر دست بدید از دور آن دیوانه مست
 ۱۲ بیکرا گفت این مرده که بودست که ناگه شیر مرگش در ربودست
 بدو گفتند ای مجنون پر شور جوانی بود کشتی گیر پر زور
 بدیشان گفت دیوانه که برنا اگر چه بود در کشتی توانا
 ۱۵ ولیکن می ندانست آن جگرسوز که ناگه با که در کشتی شد امروز
 حریفی بس تواناش اوقاتذرت بقوت بی محاباش اوقاتذرت
 چنان در خاکش افگندست و در خون که دیگر بر نخواهد خاست اکنون
 ۱۸ ولی الحمد لله می توان کرد که جایی می توان دید این جوانمرد--
 چو چاره نیب زافتادن کسی را بدین دریا در افتادن بسی را

۱۱ ب. افزون : اندر B اکنون FI (۶) F - (۸) آ. بدین : برین FI (۹) آ. بدین : برین FI |
 بیفتی : بختی F (۱۰- ص ۱۷۱ نس ۶) F - (۱۱) آ. دیوانه : آن مجنون BI | برنا : ورنه B
 (۱۱) آ. ندانست : نداند BI (۱۹) بی : کسرا : BI

تو گر اینجا در افی جان نداری چو در بر خاستن ایمان نداری
 خوش آمد عالمت افراختی بال فرو بردی بدین سردار چنگال
 تو این ده نه گرفتی نه خریدی همان انگار کین ده را ندیدی^۲
 نباید هیچ عاقل در جهانی که بر مردم سر آید در زمانی
 چرا جانت بمالم باز بستست که این عالم بیکدم باز بستست
 جهان آنست گر تو مرد آنی شوی آنجا که هستی آن جهانی^۶
 (۳) حکایت گفتار پیغامبر در طفل نوزاد

چنین گفتست با یاران پیمبر که آن طفل که می زاید ز مادر
 چو بر روی زمین افکنده گردد بنایت عاجز و گریخته گردد^۹
 ولی چون روشنی این جهان دید فراخی زمین و آسمان دید
 نخواهد او رحم هرگز دگر بار نگردد نیز در ظلمت گرفتار
 کسی کز بند این تنگ آشیان رفت بصحرای فراخ آن جهان رفت^{۱۲}
 بمینه حال آن کس همچنانست که او را از رحم قصد جهانست
 چنان کان طفل آمد در جهانی نخواهد باشکم رفتن زمانی
 ز دنیا هر که سوی آن جهان شد بگفتم حال طفت همچنان شد^{۱۵}
 دلا چون نیست جانت این جهانی بر آتش نه جهان گر مرد جانی
 اگر قلب نخواهد برد ره پیش چگونه ره بری در قالب خویش

(آ۱) در افی : بیفی BI (ب) چو : که BI (آ۳) خریدی نه گرفتی B (ب) نبدانی که اندر
 چه شکفتی B (۴) + :

چرا جانت ز عالم بر کز ندست کزین عالم ترا نای بندست

(آ۵) جانت در پس پیغوله نیست B (ب) آنجا BI اینجا AF (آ۱۱) او : با B تا F I
 (ب) بگردد FI (آ۱۲) تنگ : سنگ BFI | آشیان آستان FI (ه) بگفتم : بگویم BFI |
 آنچنان BI کانچنان F (آ۱۶) جانت این : کارت این B این جانت F (ب) طلب کن آن جهان B |
 جهان : قدم F

که گر راهی به پیشان می توان برد یقین می دان که از جان می توان برد
 درونِ دَبرِ دل خلوتگهی ساز وزان خلوة به سوی حق ره ساز
 اگر کاری کنی همرنگِ جان کن مکن آن بر سرِ چوبی ، نهان کن
 تو گر جامه بگردانی روا نیست که او دوزخ ، بدست تو قبا نیست
 ولیکن گر توانی همچو مردان زجامه در گذر جانرا بگردان

(۱) حکایت حسن و حسین رضی الله عنهما

حسن می شد حینش بود مهربان بیچون چون رسیدند آن دو سرور
 حسن چون بنگریست او را نمی یافت گهی از پس گهی از پیش بشتافت
 ۹ باخر زان سوی جیجوش میدید مقام از خویشان افزونش میدید
 بدو گفت ای حبیب و مردِ درگاه زمن آموختی آخر تو این راه
 چنین بر آب چون بشتافتی تو بچه چیز این کرامت یافتی تو
 ۱۲ حینش گفت ای استاذِ مطلق بدان این باقم من در ره حق
 که دل کردن سفینم بود پیشه ترا کاغذ سه کردن همیشه...
 اگر دلرا بگردانی چو مردان شود خورشیدِ عشقت چرخ گردان
 ۱۵ دلی فارغ ز تشبیه و تمطیل مبرا از همه تبدیل و تمیل
 زمانی کل شده در قدسِ پاکی زمانی آمنه در قیدِ خاصکی
 گهی باخود گهی بیخود دو حالش که تا هم زین بود هم زان کالش

(آ۱) که گر : اکر B | به پیشان : پیشان BI | نستان F (ب) از : در B بر FI

(آ۲) دبر B درد AFI (ب) مکن خاك از سر و خود را نهان B (ب) نو : او BFI

(آ۷) حینش : حینش I (آ۸) بنگریست BF (آ۱۰) حبیب مرد FI (آ۱۲) حینش :

حینش I (ب) تبدیل : تغییر B تمطیل FI (ب) در : با BFI

(۵) حکایت شبلی با سائل رحمه الله

مگر شبلی بمجلس بود یکروز	یکی پرسید ازو کای عالم افروز
بگو تا کیست عارف، گفت آنست	که گر در پیش او هر دو جهانست ^۳
به یک موی مژه بر گیرد از جای	که عارف آورد هم پیش ازین پای
یکی پرسید ازو روزی دگر بار	که عارف کیست ای استاذ اسرار
چنین گفت او که عارف ناتوانی	که نارد تاب این دنیا زمانی ^۶
یکی برجست و گفت ای عالم افروز	تو عارف را چنین گفتی فلان روز
کنون امروز می گوئی چنین تو	تناقض می نهی در راه دین تو
جوابی داد شبلی روشن آن روز	که ای سائل بودم من من آن روز ^۹
ولی چون من منم امروز عاشق	ازین بهتر جوابت نیست صادق.
هر آنکو یک جهت بیند جمالی	نباشد دیندار اورا کمالی
بیاید دید نیکی و بدی هم	مقامات خودی و بیخودی هم ^{۱۲}
ولی چون آن همه پیوسته بینی	بد و نیکش همه در بسته بینی
اگر بینی بدی نیکو بود آن	برای آنکه آن از او بود آن
ز معشوقت مین عضوی بریده	هم پیوسته بین چون اهل دیده ^{۱۵}
ز یک عضوش مشو از دست زهار	که هفت اندام باید دید هموار
که چون هم خانه و هم سقف بینی	جهانی عشق بر خود وقف بینی

(آ۲) بمجلس: بمجد B (آ۳) آنت: آنکس B (ب) او بود هر دو جهان بس B
 (ب) تاب این دنیا: یاد از کینی B یاد از دنیا FI (آ۱۱) کسی کر B کسی کو F |
 جهت شد در جمال B (آ۱۴) نیکی BI (ب) ز یک عضوش مشو از دست دیده B
 (آ۱۶) هم پیوسته بین چون اهل دیندار B

(۶) حکایت سلطان محمود با ایاز در گرمابه

مگر روزی ایاز سیم اندام
 رفیق گفت با محمود پیروز
 ۲ چو شهرا این سخن در گوش آمد
 چو مردی حال کرده شاه عالی
 بدید القعه روی آن پریوش
 ۶ ز عکس صورتش دیوار حمام
 چو خسرو حسن سر تا پای او دید
 دلش چون ماهی بر تابه افتاد
 ۹ ایاز افتاد در پایش که ای شاه
 که عقل تو که عقلی بود کامل
 شهنش گفتا چو رویت در نظر بود
 ۱۲ کنون چون دیده آمد بنده بندت
 مرا از عشق رویت جان همی سوخت
 چو یک یک بنده آمد دلنوازم
 ۱۵ دلا مشوق را در جان نشان تو
 چو او بنشست بر تخت دل تو
 تو از شادی او از جای میرو
 ۱۸ تماشا می کن وی خور جهانی
 چو جانها سوخت تنها شد بمحتم
 که محبت بمحتمست امروز
 چو دریائی دلش در جوش آمد
 سوی حمام شد خالی و حالی
 وزو دیوار گرمابه پر آتش
 همه رقاص گشته از در وبام
 همه جان وقف یک یک جای او دید
 وزان آتش دران گرمابه افتاد
 چه اقتضات بگو امروز در راه
 چنان عقلی چو عقلی گشت زائل
 زیک یک بند تو دل بیخبر بود
 شدم چون بند بندت مستمند
 کنون صد آتش دیگر بر افروخت
 کنون من با کذا مین عشق بازم...
 نثارش کن ز چشم ذرفشان تو
 بینداخت آن همه رخت دل تو
 گهی بر سر گهی بر پای میرو
 که تو خوردی جهانی هر زمانی

(آ۲) روزی : بک روز B (۳) محبت : مفصودت BFI (۵) در حال و حال B حالی و حال I

(آ۶) القعه : از دور B (ب) دیوار : دیدار B | پر : در F (آ۱۰) اباس F (ب) بگو : بنو BFI

(۱۱) چو نقل BF (۱۲) آتش صد دیگر BF (۱۷) F -

ولی گر خلقِ گرد آید هزاران کنند از جمل بر تو تیر باران
چو معشوق، تو با تو در حضورست اگر آهی کنی از کار دورست

(۷) حکایت شیخ بایزید و آن قلاش که او را حد می زدند ۲

بیکاری بایزید، عالم افروز	بصراقات گذری کرد یکرور
یکی قلاش را در پیش ره دید	ز سر تا پای او غرق، گنه دید
چنان میزد کسی حدش بغایت	که خون میریخت بی حد و نهایت ۶
در آن سختی نمی کرد آه قلاش	که می خندید و پس می گفت ای کاش
که دایم همچنیم میزدندی	به تیغ، آتشیم میزدندی
چنان زان رند شیخ، دین عجب ماند	که در آنجا که تا وقت شب ماند ۹
چو آخر حد او آمد باجمام	ازو پرسید پنهان پیر، بطام
که چندین زخم خورده خون برقه	تو چون گل مانده خندان و شگفته
به آهی کرده نه اشکی فشانده	منم در کار تو حیران، بمانده ۱۲
مرا آگاه کن تا سر این چیست	که در محنت توان خوش خوش چنین زیست
چنین گفت آن زمان قلاش مهجور	که بود ای شیخ معشوق، من از دور
ستاده بود جایی بر کناره	نبودش هیچ کاری جز نظاره ۱۵
چو من می دیدمش استاده در راه	نبودم آن زمان از درد آگاه
مرا آن لحظه گر صد زخم بودی	بچشم چشم زخمی کی نمودی
ستاده بهر من معشوق بر پای	چگونه من نباشم پای بر جای ۱۸
چو بشنود این سخن مردم، یگانه	ز چشمش گشت بیل، خون روانه
بدل می گفت ای پیر، سیه روز	ازین قلاش راه، دین بیاموز

(۷) و پس : و خوش B (۱۱) و خندان گفته F (۱۴) آن زمان : آنکه آن BI
آنکمی F

همه کار تو در دین باز گونه ست بین تا خود تو چونی او بگر نه ست
ترا زین رند دین می باید آموخت گر آموزی چنین می باید آموخت ..
۲ بسی باشد که در دین اهل تسلیم ز کمتر بنده گیرند تعلیم

(۸) حکایت عبدالله مبارک با غلام

مگر ابن المبارک بامدادی بره میرفت برفی بود و بادی
۶ غلامی دید یک پیراهن که می لرزید از سرما تن او را
بنو گفتا چرا با خواجه این راز نکوئی تا ترا جامه کند ساز
غلامک گفت من با خواجه خویش چه گویم چون مرا بیند کم و بیش
۹ چو او می بیندم روشن چه گویم چو او به داند از من من چه جویم
چو بشنید این سخن ابن المبارک بر آمد آتش از جانش بنارک
بزد یک نعره ویهوش افتاد چنان گویا کسی خاموش افتاد
۱۲ زبان بگشاد چون با خویش آمد که مارا رهبری در پیش آمد..
الا ای راه بینان حقیقت در آموزید ازین هندو طریقت
که می داند که در هر سینه چیست زچندین خلق داغش بر دل کیست
۱۵ دلی کز داغ او آگاه گردد رهش در یکنفس کوتاه گردد
که هر دل را که از داغش نشانت بیکدم پای کو بان جان فشانست
چنان کان حبشی از داغش خبر یافت بیکدم عمر ضایع کرده در یافت

(۹) حکایت حبشی که پیش پیغامبر آمد

۱۸ بیکدی حبشی بر پیغامبر آمد
اگر عفوست و گر توبه قبولست مرا بر پستی چون تو رسولست

(ه ب) برفی BFI و برفی A (ب) جوم: کویم FI (ب) بر: در B (ب) گویا کسی:
تا دبر که B (آ ۱۳) راه بنان: دور بنان BI دور بنائی F

پیر گفت چون تو توبه کردی	یقین می دان که آمرزیده گردی
دگر ره گفت آن حبشی که آنگاه	که بودم در گناه خویش گمراه
گناهم حق چو پسندیده باشد	میان آن گناهم دیده باشد ۲
پیر گفت پس تو می ندانی	که بر حق ذره نبوذ نهانی
گناهت ذره ذره دیده باشد	ولیکن از کرم پوشیده باشد
چو حبشی این سخن بشنید ناگاه	بر آورد از دل پر خون یکی آه ۳
چنان آن آتش از دل تاختن کرد	که مرغ جانش را بیخوشتن کرد
به پیش مصطفی بر خاک افتاد	سوی حق پاک رفت و پاک افتاد
صلا در داد یارار را پیر	که بشناید ای اصحاب بکر ۴
که تا بر کشته حق غرق تشویر	بگریزند و پیوندید تکبیر ۵
کسی کو کشته شرم و حیاشد	اگر مرد او تن او توبیاشد
اگر تو ذره خاکش یوئی	بود صد بحر پر تشویر گوئی ۶

(۹) حکایت آن مرد که عروس خود را بکر یافت

عروسی خواست مردی چون نگاری	بهر خود ندیدش بر قراری
چو آن شوهر بهر خود ندیدش	نشانی دختر بخود ندیدش ۷
هم تن چون گلاب آنجا عرق کرد	چو گل جانرا بجای جامه شق کرد
چو مرد از شرم زرا آنچنان دید	وزان دلتگی او را بهر جان دید
دل آن مرد خست از خجلت او	بصحت بر گرفت آن علت او ۸
بذو گفتا که من ایمان ندارم	اگر این سر تو پنهان ندارم

(۳) چو آن پندیده باشد F (۵) ذره ذره : سر بر او B (۸) آ : در BFI

(۱۲) پر : در I (۱۵) بخود : بکری B (۱۷) آن زرا چنان FI (۱۸) B -

(ب) بصحت : نصبت FI

نگردد ماذرت زین راز آگاه پدر را خود بجاکا باشد درین راه
 چو خالی نیست از عیب آدمی زاذ اگر عیبی ترا در راه افتاد
 ۳ بیوشم تا بیوشد ~~کرد~~ گرام که من بیش از تو در تن عیب دارم
 تودل خوش دار و چندین زین مکن یاذ دگر هرگز مبادت زین سخن یاذ
 چو شد روز دگر بگذشت این حال بریخت آن مرغ ز زین را پروبال
 ۶ چنان در ورطه بیماری افتاد که در یک روز در صد زاری افتاد
 رگ و پی همچو چنگش در فغان ماند همه مغزش چو خرما استخوان ماند
 چو شوهر دید روی چون زر او طیب آورد حالی بر سر او
 ۹ بجاکا یک ذره درمانرا اثر بود که مردم زرد روشی تازه تر بود
 زبان بگشاد شوهر در نهانی که گشتی خویشان را در جوانی
 اگر آن خواستی تا من بیوشم بیوشیدم وزین معنی خموشم
 ۱۲ وگر آن بود رای تو کزین کار مرا نبوذ خبر تا بوده انگار
 چرا زین غم بسی بیمار خوردی که تا خود را چنین بیمار کردی
 چنین گفت آنکه آن زن کای نکو خفت ز چون تو مرد نابد جز نکو گفت
 ۱۵ تو آنچ از تو سرزد گفتی و کردی غم جان من بیچاره خوردی
 ولی من این خجالت را چه سازم که می دادم که میدانی تو رازم
 چو تو هستی خبردار از گناهام بجاکا بر خیزد این آتش ز راهم
 ۱۸ بگفت این وز خجالت بیخبر گشت سیه شد روزش و حالش دگر گشت
 چو چیزی را که بودش آن بیخشید نماندش هیچ چیزی جان بیخشید...

(۱ب) درین : بدین FI (۳ب) در : بر B (۷آب) ماند : شد B (۹ب) زر رویش I زرد
 رویش F زردیش B | تازه تر : زردتر B (۱۴آ) آنکه آن زن : آن زمان زن B
 آن زن آنکه F (۱۸آ) بگفت وزین جهت او بیخبر شد B بگفت این وز جهت او بی خبر گشت F
 (ب) و حال دگر شد B

اگر یک قطره شذ در بحر کل غرق چرا برزی ازین غم خاک بر فوق
 مشو چون قطره زین غم بی سرو پا که اولتر بوذ قطره بدريا
 چرا زادی چو می مُردی چنین زار ترا نازاده مُردن به شرر وار^۲
 چرا بر خاستی چون می بختی چرا می آمدی چون می رفتی
 (۱۰) حکایت اسکندر و کلمات حکیم بر سر او

چو اسکندر بزاری در زمین خفت حکیمی بر سر خاکش چنین گفت^۶
 که شاه تو سفر بسیار کردی ولیکن نه چنین کین بار کردی
 بسی گرد جهان گشتی چو افلاک کنون گشتی تو از گشت جهان پاک
 چرا چون می شدی می آمدی تو چرا می آمدی چون می شدی تو^۹
 نه از گنج آگهی اینجا که هستی نه آگه تا که آنجا می فرستی
 چرا بایست چندین بند آخر ازین آمدن شدن تا چند آخر

۱۱ حکایت دیوانه

۱۲

بیک دیوانه بی پا و سر بود که هر روزش زهر روزی بتر بود
 دلش بگرفته بود از خلق و ز خویش نه از پس هیچ ره بودش نه از پیش
 زبان بگشاد کای داننده راز چو نیست این آفرینش را سری باز^{۱۰}
 ترا تا کی ز بُردن و آوریدن دلت نگرفت یارب ز آفریدن
 مرا گوئی چو رفتی زین جهان تو نشانی باز ده مارا بچنان تو
 چو جام بی جهان ماند از جهان باز کسی جوید نشان از بی نشان باز^{۱۸}
 نمی دانم که درمانم چه چیزست دل من چیست یا جام چه چیزست

(آ۶) در BFI بر A (آ۱۰) اینجا BFI آنجا A (ب) که : چه FI خبر B | آنجا : اینجا I
 (آ۱۱) چرا : چه B

ندارد چاره این بیچاره خویش زنا همواری همواره خویش
 فرو رفتم بهر کوهی و سویی ولی بر نامدم از هیچ روشی
 ۳ بسی گرد جهان برگشته ام من برای این چنین سرگشته ام من
 زبستان السّم باز کنند نگونسارم بدین زندان فگندند
 ازان سرگشته و گم کرده راهم که یکدم بر کنار دایه خواهم
 ۶ از آنجا کاملدم بیخویش و بی کس اگر آنجا رسم این دولتم بس
 اگر آنجا رسم ورنه درین سوز بسر میگردد از حیرت شب و روز
 دلم پر درد و جانم پر دریفت که روزم تیره ماهم زیر میفت
 ۹ اگر پام درین منزل بماند دلم نا چیز گردد گلد بماند
 ز کوری پشت بر اسرار کردیم بفلت خرقه را ز تار کردیم
 خرد دادیم و خرطبی خریدیم ادب دادیم و گستاخی گزیدیم
 ۱۲ اگر دل هم درین سودا بماند تکاپوی بدست ما بماند
 چه سود از عمر چون سودی ندیدیم و گر دیدیم به بودی ندیدیم
 دلا چندم کئی چندم گدازی که نه سری نه می فرازی
 ۱۵ چو دردت هست، مردی مرد بنشین بمردی بر سر این درد بنشین
 چو از دردی تو همدم سرنگون تر مرا تا چند گردانی بخون در
 چو شمم هر زمان بر سر نهی گماز بدستی دیگرم جلوه دهی باز

(آ۱) ندارد: نداند F (آ۳) بر: در BFI (ب۱) بدین: درین B (ب۵) که تا یکدم کنار B
 که یکدم با کنار FI (آ۶) کاملدم: آمدم I (آ۷) درین: دران FI (ب۸) که روز نیز (نیز F)
 ماهم BF (ب۹) - F (آ۱۰) اسرار: افلاک B (ب) - F، خرد بر باز و دین بر خاک B،
 کی چشم از روی دعوی دار کردیم I (۱۱) - BI (ب) - F (۱۲) - I (ب) تکاپوی: بکالوسی F
 (آ۱۳) خرد را چون خریداری ندیدیم I (ب۱۴) نه سرفرازی F | I + :
 مرا با تو چه باید کرد آخر ندارد حاصلی جز درد آخر
 (ب۱۷) باز: ساز B

اگر از پای افتم گوئیم خیز	وگر در تنگ دَومِ گوئی مشو تیز
اگر نزدیک وگر از دور باشم	همی تا من منم مهجور باشم
ندارم از ده و ده نشانی	رهائی ده مرا زین ده زمانی ^۲
چو بو ایوب خود را خانه ساز	چو خانه ساختی در نه بهم باز
که تا ناگاه مهدِ مصطفائی	شود هم خانه چون تو گدائی
اگر تو کافری ایمانت بخشد	وگر درمانده درمانت بخشد ^۶
ترا چون پیر رهبر دستگیرست	مربدی کن که اصلِ مرد پیرست
چو از حق پیر مرشد مطلق آمد	بعینه کار او کار حق آمد

۱۱۲) حکایت حسن بصری و شمعون^۹

حسن در بصره استاذ جهان بود	یکی همسایه گبرش ناتوان بود
مگر هشتاد سال آتش پرستی	گرفته بود پیشه خُور و متی
بنام آن گبر شمعون بود در جمع	همه سرپیش آتش داشت چون شمع ^{۱۲}
چو بیماری او از حد برون شد	حسن را درد دل در دل فزون شد
بدل گفتا که باید رفت امروز	عبادت را و پرسیدن در آن سوز
چه گر گبری زبی سرمایگانست	ولیکن آخر از همایگانست ^{۱۵}
شد القعه حسن نزدیک شمعون	میان خاک دِش خفته در خون
سبه گشته زدود آتش روی	نه جامه در برش پاکیزه نه موی

(آ۱) از : در BFI (ب) وگر : اگر F | مشو نیز : که مستبذ B (آ۲) وگر : اگر F
 (آ۳) وده : مهد I و مردم F (ب) بهم : زهم B ، چو هم باز F (آ۶) بخشد FI
 بخشد AB (آ۷) پیر رهبر : حرز رهبر B هرزه رهبر F هرزه رهبر I (آ۸) از : در BFI |
 مرشد : مجلس BFI (ب) عبادت کرد و پرسیدش BFI (آ۱۵) زبی سرمایگانست BF
 زبی سرمایگانست A زسر بی پایگانست I

زبان بگشاذ شیخ وگفت ای پیر بترس آخر زحق نا کی زتقصیر
 همه عمر از هوس بر باز دادی میان آتش و دود اوفتادی
 ۲ بیازردی خدای خویشتن را گرو کردی بدوزخ جان و تن را
 تو پنداری کز آتش سود دیدی نمی دانی کز آتش دود دیدی
 ممکن ای خفته تا یابی رهائی که گر شیری تو باحق بر نیائی
 ۶ چرا از آتشی دل می فروزی که گر بر باینت حالی بسوزی
 دران آتش که یک ذره وفا نیست ازو موئی وفا جتن روا نیست
 گر آتش را وفا بودی زمانی ترا دادی دی باری امانی
 ۹ نو کاتش می پرستی روزگار نیست بسوزد آخرت وین طرفه کار نیست
 ولی من کز دل و جان حق پرستم بر آتش در نگر این لحظه دستم
 که نا آگه شوی تو ای گنه گار که جز حق نیست در عالم نگهدار
 ۱۲ بگفت این و در آتش برد دستی که در مویش نامد زان شکنی
 چو دست شیخ دید آن گبر فرتون زدست شیخ شد حیران و مبهوت
 بتافت از پرده صبح آشنائی چو شمع یافت شمعون روشنائی
 ۱۵ حسن را گفت شیخا این چه حالت که اکنون مدت هفتاد سالت
 که من آتش پرستی پیشه دارم کنون از حق بی اندیشه دارم
 درین معرض که جان بر لب رسیدست دل تاریک را صبحی دیدست
 ۱۸ چه سازم چاره کارم چه دانی که بسیاری نماند از زندگانی

(۱) کی زتقصیر : چند تقصیر BF (۶) که گر : وکر BFI | بر باینت F در تابنت A
 در باینت BI (۷) آ - بك (۸) ترا باری دی دادی BI ، ترا باری امان دادی زمانی F
 (۹) روزکاری ... کاری B روزگارست ... کارست F (۱۰) در آتش می نیم این BFI
 (۱۲) در : بك FI | مویش نیامد BFI (۱۳) آ گبر : پیر B (۱۴) بتافت : بیافت BFI

زبان بگشاذ شیخ وگفت ای پیر
 پس آنگاه گفت شمعون کای نکوکار
 اگر تو این زمانم یار گردی
 که حق عفو کند بی هیچ آزار
 من ایمان آرم و با راه آیم
 حسن بنوشت خطی و نکو کرد
 دگر باره بگفت ای شیخ دین دار
 که بنویسند بر این خط گواهی
 حسن فرمان آن گبر کهن کرد
 خط آورد و بشمعون داد آنگاه
 چو خط بستد حسن را گفت ای پیر
 مرا چون پاک شتی در کفن نه
 بگفت این و بر آمد جان پاکش
 نهادند آن خطش در دست آنگاه
 نرفت آن شب حسن در فکر می بود
 بدل می گفت زیرک اوستادم
 دلیری کردم و از جهل بود آن
 چو می رسم که من خود غرقه میرم
 چو محروم ز ملک آب و گل من
 درین اندیشه بود او تا سحرگاه
 رسولی در رسید از خواب ناگاه
 همه شب در نماز و ذکر می بود ۱۵
 که نادانسته خطی باز دادم
 ندانم تا قوی یا سهل بود آن
 چگونه عزقه را دست گیرم ۱۸
 چگونه ملک حق کردم سجل من
 رسولی در رسید از خواب ناگاه

(آ ۸) این خط را گواهی BFI (ب ۱۱) مرگ : برک BF (ب ۱۶) نادانسته خطی را بدادم B
 نادانسته خطی بدادم F نادانسته خطی بدادم I

چنان در خواب دید آن شمع ایمان که شمعون بود در جنت خرامان
 ز عمر پادشاهی تاج بر سر ز تشریف الهی حله در بر
 بی خندان رخی نابان چو خورشید مسلم کرده دار الملک جاوید
 حسن گفتش که هین چونی درین دار چنین گفتا چه می پرسی بین کار
 سرای من بهشت جاودان کرد بفضل خویش دبدارم عیان کرد
 کنون تو از پذیرفتاری خویش شدی فارغ بگیر این خط میندیش
 حسن گفتا چو گشتم باز هیار خطم در دست بود و دیده بیدار...
 اگر درمان کنی درمان چنین کن پذیرفتاری ایمان چنین کن

المقالة الثاني عشر

۹

پسر گفتش اگر جامم حرامست بگو تا جام جم باری کذامت
 که گر وجدان جام جم عزیزست ندانم جام جم باری چه چیزست

جواب پدر

۱۲

پدر بگشاد الماس زبانا بفت آنکه گهرهای بیانا
 پسر را گفت گر داری هدایت همه عمرت تمامت این حکایت

(۱۱) حکایت کیخسرو و جام جم

۱۵

نشسته بود کیخسرو چو جمشید نهاده جام جم در پیش خورشید
 نگه می کرد سر هفت کشور وز آنجا شد به سیر هفت اختر

(۳ب) کرده : کنت B کته FI (۱۴) چنین کفنا که B | هین : هان BFI (ب) بنو کفنا B ،

چنین کفت از چه I (۷آ) چو چشم کنت بیدار BFI (۱۷ب) به سیر : سر FI

نماند از نیک و بد چیزی نهانش	که نه در جام جم می شد عیانش
طلب بودش که جام جم به بیند	همه عالم دی در هم به بیند
اگر چه جمله عالم می دید	ولی در جام جام جم نمی دید ^۲
بی زیر و زبر آمد در آن راز	جبابی می نشد از پیش او باز
باخر گشت نقشی آشکارا	که در ما کی توانی دید مارا
چو ما فانی شدیم از خویشتن پاک	که بیند نقش ما در عالم خاک ^۶
چو فانی گشت از ما جسم و جان هم	ز ما نه نام ماند و نه نشان هم
تو باشی هر چه بینی ما نباشیم	که ما هرگز دگر پیدا نباشیم
چو نقش ما به بی نقشی بدل شد	چه جوئی نقش ما چون با ازل شد ^۹
همه چیزی بما زان می توان دید	که ممکن نیست مارا در میان دید
وجود ما اگر یک ذره بودی	هنوز آن ذره در خود غمره بودی
نه بیند کس ز ما یک ذره جاوید	که از ذره نگردد ذره خورشید... ^{۱۲}
اگر از خویش میجوئی خبر تو	بمیر از خود مکن در خود نظر تو
اگر چه لعبتانی دیده خردند	ولی از خویشتن پیش از تو مردند
ازان یک ذره روی خود ندیدند	که تا بودند مرگ خود گزیدند ^{۱۵}
ازان پیوسته خویش از عز نه بیند	که خود را مردگان هرگز نه بیند
اگر در مرگ خواهی زندگانی	گمکن زندگانی مرگ دانی
اگر خواهی تو نقش جاودان یافت	چنان نقشی به بی نقشی توان یافت ^{۱۸}
کنون گر همچو ما خواهی چوما شو	بترک خود بگو از خود فنا شو

(۲) عالم دی : در دم دی B دای و هم F (ه) توانی : تواند BF (۹) جوئی : دانی B ،
چو نقش مائی ما با I (۱۴) BF + :

چو آمد جسم (F) ما مرگ تو در کوش برکت کنت پیش تو سه پوش
(۱۵) خود : نو F حق I (۱۶) پیوسته : خواری BF | از عز : و عمر BI و عمر F

حصاری از فنا باید درین کوی وگر نه بر تو زخم آید زهر سوی
چو کیخسرو ازان راز آگهی یافت زملک خویش دست خود تهی یافت
۲ یقینش شد که ملکش جز فنا نیست که در دنیا بقارا هم بقا نیست
چو مخرای خودی را سد خود دید قسای یخودی بر قدر خود دید
چو مردان ترک ملک کم بقا گفت شهادت گفت و بر دست فنا خفت
۶ مگر لهراسب آنجا بود خواندش یحای خویش در ملک نشاندش
بغاری رفت و برد آن جام باخویش زیر برف شد دیگر میندیش
کسی کو غرق شد از وی اثر نیست وزو ساحل نشینانرا خبر نیست
۹ تو هم در عین گردابی بماند نمدانی که در خوابی بماند
که تو با ما یمنی بر آفتابی ویا کف گلی بر روی آبی
چوبی کشتی تو در دریا نشی بگوید با تو دریا آنچه هستی

(۲) حکایت سنگ و گلوخ

۱۲

مگر سنگ و گلوخی بود در راه بدریائی در افتادند ناگاه
بزاری سنگ گفتا غرقه گشتم کنون با فقر گویم سرگذشتم
۱۵ ولیکن آن گلوخ از خود فنا شد ندانم تا کجا رفت و کجا شد
گلوخ بی زبانت آواز برداشت شنود آواز او هر کو خبر داشت
که از من در دو عالم من نماندست وجودم یک سر سوزن نماندست
۱۸ زن نه جان و نه نمی توان دید همه دریاست، روشن می توان دید

(۳) ب: هم: BFI (آ) ترك خود در (در - I) کم FI ترك کم B (آ) سد: BFI

(۷) ب: برف BFI پرده A (۱۰) B - (آ) با ما: همچون F (ب) کف: همچون F

(۱۱) آب: نشینی... بی F

اگر همرنگ در یا گردی امروز شوی در وی تو هم دَرِ شب افروز
ولیکن تا تو خواهی بودِ خود را نخواهی یافت جانرا و خرد را

(۲) حکایت شبلی با آن جوان در بادیه ۳

مگر شبلی چو شمع سر بسر سوز برام بادیه میرفت یکروز
جوانی دید همچون شمع مجلس بدست آورده شاخی چند لرز
قصب بر سر یکی نعلین در پای خرامان بالباسی مجلس آرای ۶
قدم میزد بزیبائی و نازی چو کبکی کو بود این زبازی
بر او رفت شبلی از سر مهر بدو گفت ای جوان مشتری چهر
چنین گرم از بکار رفتی چنین شاد جوان ماه رو گفتش زبنداذ ۹
برون رفتم از آنجا صبحگاهی کنون در پیش دارم سخت راهی
دو ساعت بود از بنگاه رفته بر آمد پنج روز از راه رفته
چو شد قصه شبلی تا حرمگاه یکی را دید مست افتاده در راه ۱۲
سته گشته ضعیف و ناتوان هم دلش رفته ز دست ویم جان هم
حکایت کرد شبلی نزد یاران که چون دید او مرا آمده نالان
مرا از پیش کعبه داد آواز که ای بو بکر میدانی مرا باز ۱۵
من آن نازک تن تازه جوانم که دیدی در فلان جایی چنانم
مرا با صد هزاران ناز و اسراز به پیش خویش خواند و کرد دَر باز
بهر ساعت مرا گنجی دگر داد بهر دم آنچه جسم بیشتر داد ۱۸

(۱۱) بنگاه : بیکاه BFI (ب) راه : ماه BFI (آ) نا : با F (آ) سه : تنش B

ب F (۱۴) - BFI

کنون چون آمدم با خود یکبار
دلم خون کرد و آتش در من انداخت
۲ به بیماری و فقرم متلا کرد
نه دل ماند و نه دنیا و نه دینم
ازو پرسید شبلی کای جوانمرد
۶ جوابش داد کای شیخ یگانه
نمی دادم من مت این معنا
ازان می سوزم و زان می گذازم
۹ تو خود در پیش چشم خود نشستی
فرستادند بهر سوذت اینجا
چو بهره از همه چیزیت هیچست
۱۲ اگر تو ره روی عمری بسوزی
که جز هیجت نخواهد بود روزی

۱۴۱ حکایت شوریده دل بر سر گور

یکی شوریده می شد سحرگاه
۱۵ بی سنگ و کوب بر هم نهاده
یکی نقش قوی محکم نهاده
زمانی نیک چون آنجا باستاد
چنین گفت او که این شخصی که خفتست
۱۸ چنین مردی قوی جان عزیزش
جز این سنگی که بر گورش نهاند
نصیبی از همه گونش نداند

(۱) - (آ ۶) جوابش داد کای : بدو گفتش که ای BF پسر گفتش که ای I یگانه : زمانه I
(۱۴ب) در : بر FI (آ ۱۷) چنان BFI (۱۹ب) نداند : نهاند BF

بذو گفتند روشن کن تو ما را	چنان کن راز گرد آسکارا
چنین گفت او که این مردیست خفته	بترک، دبی و عقی گرفته
نه دنیا دارد و نه آخرت نیز	که او بودست خواهان، دگر چیز ^۲
ولی چه سود کان چیز است کز سر	بکس نرسید و نرسد نیز هرگز
پس او گر راستی ور پیچ دارد	همه از دست داده هیچ دارد ^۳
جهانی را که چندین ضرر و نفعست	بین تا حد او از خفص و رفعت ^۴
بروز این جمله در چشمت نهذ راست	ثبت در خشم گرداند کم و کاست
ببند از این جهان، پیچ بر پیچ	چو بر خوان، جهانی هیچ بر هیچ
تو این بنهاندن و بر داشتن بین	زهیچی این همه پنداشتن بین ^۵
طریقت چیست نقد جان فگندن	که خود را در غلط نتوان فگندن
چو چشمت نیست دایم در غلط باش	که نقش راه زن آمد ز نقاش
اگر چه درد بی اندازه هست	بکلی کی دهد معشوق دست ^۶
که تا عاشق بود پیوسته سوزان	وزو پیوسته معشوقش فروزان
همه کس را چو در خورد دست معشوق	بکلی کی رسد هرگز بمخلوق
نباشد آگهی در خورد ما را	ز شوق، او بماند درد ما را ^۷
توئی عاشق ترا به دل که سوزد	تو دل می سوز تا او می فروزد
اگر داری سر این گر نداری	جز این ره هیچ ره دیگر نداری
درو معدوم شو ای گشته موجود	تو واو در نمی گنجد چه مقصود ^۸

(۲) گرفته لعله بگفته؟ (۴) B - (آ ۵) ور : کر BFI (۶) F - (ب ۷) خشم : چشم BFI

(۹) I - (ب ۱۰) غلط : فلك F (ب ۱۱) نقش : نند FI نقطه B (آ ۱۶) دل به BF

(۵) حکایت دیوانه که رازی با حق گفت

یکی دیوانه کو بود در بند	بلب میگفت رازی با خداوند
۲ یکی بر لب نهادش گوش حالی	که تا واقف شود زان سرّ عالی
بحق میگفت : این دیوانه تو	که بود او مدّتی هم خانه تو
چو در خانه نگنجیدی تو با او	که در خانه تو می بایست یا او
۶ بحکم تو کنون زین خانه رفتم	چو تو هستی من دیوانه رفتم--
درین مذهب که جز این هیچ ره نیست	بتر که ما و من شرک و گنه نیست
برون آ ای پسر زین خانه تنگ	که بار تو گرانست و خرت لنگ
۹ از اینجا رخت سوی لا مکان کش	'براق' عشق را در زیر ران کش
که بار عشق را جان بار گیرست	ولی میدان خلدش ناگزیرست
ملازم باش این در را که ناگاه	بقرب خویشتن خاصت کند شاه
۱۲ حضور تست اصل تو و گر هیچ	حضور تو همی باید دگر هیچ
اگر تو حاضر در گاه گردی	زمقبولان قرب شاه گردی

(۶) حکایت سلطان ملکشاه با پاسبان

۱۵ شی بر فی عظیم افتاد در راه	سراپرده زده سلطان ملکشاه
زسرما مرغ و ماهی آرمیده	همه در گوشها سر در کشیده
براندیشید سلطان گفت امشب	غم سلطان که خواهد خورد یارب

(آ۲) دیوانه می دیدند F دیوانه می دید BI (ب) بود او : بود از FI بودی B
 (ب) تو بایستی و یا او F (آ۶) کنون بر حکم تو زین BFI (آ۷) هیچ : چند BI
 (ب) بزرگ AB بزرگ از ما FI (آ۸) برون آ ای FI (ب) تو کران و تو خری لنگ F
 تو کران تو (۱ و ۱) بر خری لنگ BI (۱۱) F - (آ۱۲) و کر B (؟) دگر AFI
 (ب) در گوشه سر FI گوشه خود سر B

یباید رفت تا ییم نهفته که در سرما بدین در کیست خفته
 چو سلطان سر ازان خیمه بدر کرد دروهم برف و هم سرما اثر کرد
 ندید از هیچ سویک پاسبارا مگر یک خفته ییذار جانرا ۳
 قبائی از نمذ افکنده در بر زمیخ خیمه بالش خاک بر سر
 همه شب لالکا در پای مانده زدست برف بر یک جای مانده
 ندانم تاشی از درد دین تو بدین درگاه بودستی چنین تو ۶
 اگر یک ذره دلسوزیت بودی شی آخر چنین روزیت بودی
 زبانگ پای سلطان مرد از راه یحست از جای وبانگی زذبران شاه
 که هان تو کیستی شه گفت حالی نم ای مهربان سلطان عالی ۹
 تو باری کیستی ای مرد کاری که سلطانرا چنین شب پاس داری
 زبان بگشاذ مرد و گفت ای شاه نم مردی غریب بی وطنگاه
 وطنگام یجز درگاه شه نیست مراجز خدمت شه هیچ ره نیست ۱۲
 مرا تا جان و تن همراه باشد سرم آنجا که پای شاه باشد
 شهنش گفتا که فرمان داذمت من عمیدی خراسان داذمت من --
 چو سلطان یکشب از مردی خبر یافت ازو آن مرد نام معتبر یافت ۱۵
 اگر تو هم شی بر درگاه یار بروز آری زهی دولت زهی کار
 اگر یکشب به بیداری رسی تو به سرحد وفاداری رسی تو
 ز قدرت خلعتی بنحشد جاوید که یک یک ذره می بینی چو خورشید ۱۸
 گر آن دینه بدست آری زمانی اگر کوری شوی صاحب قرانی

(۱) ب) درین در BF (ب) بدین : درین B برین FI | بودی این چنین BFI
 (۱۰) ب) پاس : زنده F (۱۴) -- در F (۱۵) آ) یافت : داشت F (آ) مردی : دربان B |
 خبر : چنان | (ب) معتبر : جاودان FI ، جاویدان اثر B (۱۸) آ) زلفات B

بزرگارا که شذکاری مهیا بچشم نیستی دیدند اشیا
چو چشم نیستی در عکارت آید شکر زهرت شود گل خارت آید

۲ (۷) حکایت شیخ ابو سعید با معشوق خویش

فرستادست شیخ مهنه سه چیز خلای و کلاهی و شکر نیز
بر معشوق، چون معشوق آن دید بنپذیرفت کز مخلوق آن دید
۶ بخادم گفت با شیخت چنین گوی که مارا باز شد کلی ازین خوی
خلال آرا بکار آید که پیوست یجز خون خوردنش چیزی دهد دست
چو من خون خواره پیوسته باشم تو دانی کز خلالت رسته باشم
۹ شکر آرا بکار آید که از قهر نباید خوردنش یک شربتی زهر
چو این تلخی نخواهد شد ز کلام تو دانی کین شکر باشد حرام
کلاه آرا بود لایق که سر داشت و یا از سر سر موئی خبر داشت
۱۲ کسی کو چون گریبان بی سر آید بجای هرگز کلاهش درخور آید
سه چیز تو ترا ای زندگانی مرا یک چیز بس دیگر تو دانی--
کسی کو نقد خورشید الهی بدست آرد دگر داند ملاهی،
۱۵ اگر تو برگ سر عشق داری به بی برگی تو دایم سر در آری
که گر این سر می خوانی جهانی نمی باید سر خویش زمانی
که چون از شمع سر باید جذائی سواد جمع باید روشنائی
۱۸ قلم را سر بریدن سخت زیاست وگر نه زونه بیند کس خطی راست
چو برخیزی ز باطل حق دهند مقتد بفگنی مطلق دهند

(۱ب) اشیا B خود را AFI (۲آب) آید BFI افند A (۹ب) نباید: بیاید BF بیاید I
(۱۱آ) کو: در فوق سطر F، را I (ب) آرد: آید FI (۱۶آ) که گر: اگر B خوانی؟
کدام B خوانی AFI | جهانی: زمانی BF (۱۷ب) باید: بکرد BFI (۱۸ب) زو BFI ی A

ز پیش خویش بر بایست خاست که تا این کار بنشیند ترا راست
که تا با خویش می آئی تو پیوست هم آنگاه شود معشوق از دست

(۸) حکایت ایاز با سلطان

۳

ایاز سیمبر در خواب خوش بود دلش چون دیده یکساعت بیاسود
بیالین آمدش محمود غازی که بود اندر سر او سرفرازی
۶ ز خواب خوش نکردش هیچ بیدار هزارش بوسه زد بر هر دو رخسار
چو فارغ شد ز کار بوسه آن شاه همی مالید پایش تا سحرگاه
با آخر چون ز خواب خوش در آمد ز شرم شاه چون آتش بر آمد
۹ چو شاهش دید گفت ای حسنت افزون چو تو باز آمدی من رفتم اکنون
دران ساعت که تو بخویش بودی زهر و صفت که گویم بیش بودی
دران ساعت که دیدم جان فزاین نبودی تو که من بودم بحایت
۱۲ چو با خویش آمدی محبوب گم شد چو تو طالب شدی مطلوب گم شد--
مباش ای دوست تا محبوب باشی که گر باشی بخود محبوب باشی
ز خود بگذر که بی خود حمله مائی چو بخود خوش تری با خود چرایی

(۱) با این کار بنشد BFI (آ۲) می آئی : می باشی F (۳) در F قبل ازین حکایت
حکایت یازدهم را ص ۱۹۵ س ۱۶ - ص ۱۹۶ س ۱۳ دارد ، (۳ - ص ۱۹۵ س ۱۴) - B

(۷-۴) F : ایاز سیمبر بر بانك بلبیل بخته بود زیر سایه گل
چو سلطانرا خبر آمد روان شد بیالین ایاز دلستان شد
زیر سایه دید آفتابی عرق کرده زکرما چون کلابی
بیالینش بی بنش و بکریب نمی شد سیر ازو چند انك نکریب
زمانی بر جمالش کفشان کرد زمانی اشك بر رویش روان کرد

(۴) بیاسود I (آ۹) حسنت افزون I چنت موزون AF (۱۱) - F (۱۳) نو خود
معیوب F وله وجه (آ۱۴) مائی : باشی (۴) F (ب) بخود : با خود F | خوش تری F
خوش تری AI | باخود : با ما F

چو معدومی همه موجود باشی چو برهیچی همه محمود باشی
همی تا باخودی از تو نگویند ولی تا بخودی جز تو نجویند

۲ (۹) حکایت ماه و شوق او با آفتاب

فرگفتا که من در عشق خورشید جهان پر نور خواهم کرد جاوید
بدو گفتند اگر هستی درین راست شبانروزی بتگ می بایدت خاست
۶ که تا در وی رسی و چون رسیدی درو فانی شوی در ناپیدنی
بسوزی آن زمان تحت الشعاعش وجودت خفص گردد ز ارتعاش
چو از تحت الشعاع آئی بیدار شود خلقی جمالت را خربار
۹ بانگشتت بیکدیگر نمایند بیدارت نظرها برکشایند...
چه افتادست تا نوری بیکبار زپیش نور می آید بیدار
یکی سرگشته فانی گشته بی باک هویدا شد زجرم باقی خاک
۱۲ یکی خود سوخته تحت الشعاعی وصالی یافت بعد از انقطاعی
شب دو گفته با چندین جمالش مدد گیرد ز نقصان هلالش
چو این شب خویش آراید یقینست بدو کس نگرذ کو خویش بینست
۱۵ ولی هر که که بینی چون خلالش درو بیند یعنی در هلالش
تو تا هستی خود در پیش داری بلای جاودان با خویش داری
ز چرخ شرکت آنکه دل بگیرد که دل در یخودی منزل بگیرد

(آ۱) چو : نو | معدوم آئی و موجود FI (ب) چو : نو | چو با هیچ آمدنی عمود F
(ب) درنا : ونا F (ب) خفص FI محو A (آ۸) زیر شعاع FI | آید I (ب) جهان
گرد ز جمالش را F (آ۱۰) عجب کاری که تا F | نوری : بردی F بودی I (ب) نوری :
نود FI (آ۱۱) گشته : گشت F (ب) شد میان خطه خاک F (آ۱۲) یکی مهجور در تحت
الباقی F (ب) گیرد : گردد F (آ۱۴) شی کش نور هستی در چنین (؟) است F
(ب) نمی (؟) بیند یعنی خویش بینست F (آ۱۵) که : شب F (ب) بیند : خندند I |
شود نظاره خلقی در F

ز شیر شرک اگر خویت شود باز بلوغت افتد از توحید آغاز

(۱۰) حکایت بایزید با آن مرد سائل که او را در خواب دید

شی در خواب دید آن مرد بیدار	که ناگه بایزید آمد بیدار ^۳
بذو گفتا که ای شیخ زمانه	چه گفتی با خداوند یگانه
چنین گفت او که امر آمد ز درگاه	که ای سالک چه آوردیم از راه
بحق گفتم که آوردم گناهت	ولی شرکت نیاوردم زراعت ^۶
بدینا خورده بودم شربتی شیر	شبم درد شکم آمد گلوگیر
چو آن شب درد را آهنگ جان خاست	بدل گفتم چو خوردم شیر از آن خاست
حتم گفتا که می گوئی که از راه	ترا شرکی نیاوردم بدرگاه ^۹
بذین زودی فراموش شد ای پیر	که آوردی تو شرک آخر دران شیر
چو تو از شرک درد از شیر دیدی	خطی در دفتر وحدت کشیدی
مکن دعوی وحدت آشکاره	که تو از شرک هستی شیر خواره ^{۱۲}
بجا بویذ گلد توحید حانت	که بوی شرک آید از دهانت...
تو وقتی در حقیقت بالغ آئی	که پاک از شیر خوردن فارغ آئی

(۱۱) سؤال آن درویش از شبلی

یکی پرسید از شبلی که در راه
کی را گفت دینم بر لب آب
که بگذره نداشت از تشنگی ناب

(ب۶) ولیکن شرک ناوردم براهت F (۷-۸) این دو بیت در A بعد از بیت دهم واقع شده
(آ۷) بودم FI بودی A (ب) شیم FI شب از A (ب۸) گفتم FI گفتی A | چو: که F
(ب۹) نیاوردم ترا شرکی FI (ب۱۰) نیاوردم شرک F (ب۱۲) شرک FI شیر A
(ب۱۳) شرک FI شیر A (۱۵- ص ۱۹۶ س ۱۳) - I، و در FI بعد از حکایت
هفتم واقع شده

چو دیدی روی خود در آب روشن گمان بردی سگی دیگر معین
 نخوردی آب از بیم دگر سگ یحیی از لب آن آب در تنگ
 ۲ چو گشت از تشنگی دل بقرارش زاندازه برون شد انتظارش
 بآب افکند خود را ناگهانی که ناشد آن سگ دیگر نهانی
 چو او از پیش چشم خویش برخاست خود او بود آن حجاب، از پیش برخاست
 ۳ چو برخاست این چنین روشن حساب یقیم شد که من خود را حجابم
 زخود فانی شدم کلام بر آمد سگی در راهم اول رهبر آمد
 تو هم از راه چشم خویش بر خیز حجاب تو توئی از پیش بر خیز
 ۹ گرت موئی خودی بر جای باشد ترا بندی گران بر پای باشد
 ترا آن به بندی ای مرد فرتوت که از کهواره بردندی بتابوت
 ازان موسی زحق آن پایگه یافت که از کهواره در تابوت ره یافت
 ۱۲ حضور او اگر باید مدامت میا باخود دگر این می تمامت
 میا باخود میا بخود زخود دور که هست آن بخودی نور علی نور (۱)
 اگر تو بالغ اسرار گردی زیک یک عضو بر خوردار گردی
 ۱۰ نه طفلی مانند نه اصول نیز ازو گوئی وزو بینی همه چیز

(۱۲) حکایت ابرهیم ادم

مگر میرفت ابراهیم ادم برای در دو کس را دیند باهم
 ۱۸ یکی چیزی یک جویزان دگر خواست یک جوی نیامد کار او راست

(آ۳) دل : لب F (ه آب) خاست : داشت B (آ) او : سك B (ب) آن : و B (آ۶) حجاب BF
 (ب) که خود را من حجابم F که من خواسته حجابم B (آ۸) از پیش چشم B از پیش راه F (ب) تو :
 خود B (آ۹) گرت : اگر BF (۱۱) - B (۱۲) این : کن B (آ۱۳) برو بی خود شو
 و از باخودی دور F (۱۵) ازو بینی ازو [وزو B] گوئی همه چیز BF از آنجا بشوی بینی I

دگر ره گفت بستان یک جو از من که هست این کار را بیرون شو از من
پس آن یک گفت از تو من نیزم یک جو این بندم این بندم
جو ابراهیم این بشنود در حال چو مرغی میزد از دهشت پر و بال^۳
که از خود رفت و که با خویش آمد ز مردانش یکی در پیش آمد
ازو پرسید کای سلطان دین تو چه افتاد که افتادی چنین تو
چنین گفتا که چون گفت این بندم بدل گفتم مگر گفت این ادم^۶
یک جو این بندم کرد آغاز یک جو این ادم آمد آواز^۷
اگر هر ذره دایم می خروشد دل بیدار خود آنرا نبوشد
گرفتم حالت مردان ندیدی حدیث نیک شان باری شنیدی^۹
اگر خواهی کمال حال مردان فنا شو در حدیث و قال مردان
مباش ای ذره مگر خواهی که جاوید بود قائم مقام قرص خورشید
اگر هستی تو حاصل نبودی ترا اینجایکه منزل نبودی^{۱۲}
که هر طفلی که در خردی بمرد او ره این چار چیز آسان - پند او
ترا پس این همه در پیش ازانت شب و روزت بلای خویش ازانت
ولی گر جام خواهی تا بدانی بنیر از خویش اندر زندگانی^{۱۵}
شنیدم جام جم ای مرد هشیار که در گیتی نمائی بود بسیار
بدان کان جام جم عقلست ای دوست که مغز نیست و حس نیست چون پوست
هر آن ذره که در هر دو جهانست همه در جام عقل تو عیانست^{۱۸}

(۱) را : تو (B آ ۲۱) من نیزم : من نیزم F ی نیزم A ی نیزم AB (ب) (بندم)
این بندم FI ی نیزم A حق نیزم B (ب) مگر گفت او یک جو این ادم FI (ب) نیک
شان باری : درد ندان نه B چیزی باری A سبوت مردان F (ب) در بای حال مردان FI
(آ ۲۲) هستی تو او | حامل B هرگز AFI (ب) آنجا که | منزل BFI این عز A
(ب) خویش در BFI (آ ۱۶) شنیدی F شنودم A (ب) که آن مغز نیست و حس نیست
هست چون پوست F و و هم و حس تو پوست A

هزاران صنعت و اسرار و تعریف هزاران امر و نهی و حکم و تکلیف
بنا بر عقل تست و این تمامست ازین روشن تر هرگز چه جامست

المقالة الثالث عشر

۲

در آمد چارمین فرزند زیبا همه آرام و آسایش سراپا
پذیرا گفت تا در کاینام بسزد دل طالب آب حیاتم
۶ اگر دسم دهد آب آب رسم وگر نه همچین باذی بدسم
ز شوقم آتین شد جان ازان آب نه خور دارم بروز و نه شب خواب
ازین اندیشه دل پر تاب دارم شدم تشنه هوای آب دارم

جواب پدر

۹

پدر گفتش امل چون غالب آمد دلت عمر ابدرا طالب آمد
از آبی آب حیوانرا خریدار که جانت را امل آمد پذیرار
۱۲ اگر بگذره نور صدق هست امل باید که گردد زبر دست

(۱) حکایت اسکندر رومی با مرد فرزانه

رسید اسکندر رومی یجائی طلب میکرد از آنجا آشنائی
۱۵ که تا چیزی ز حکمت یاد گیرد ز شاگردی یکی اُستاد گیرد
رهت علمست اگر شاه جهانی تو ذوالقرنین گردی گر بدانی
بدو گفتند ایجا هست مردی که در دین نیست اورا هم نبردی

(آ) پسر آمد چهارم بك نكورای BFI (ب) سر و پای BFI (۷ب) ازان اندیشه دارم
دل پر از تاب BF (۸) BFI - (۱۶) B (ب) نو: جو FI

گروهی مردمش دیوانه خوانند	گروهی کامل و مردانه دانند
وطن‌گه بر در دروازه دارد	بعزلت در جهان آوازه دارد
سکندر کس فرستاد و بخواندش	کسی کابجا شد القعه براندش ۲
بنو گفتا رسول‌شه که برخیز	ملک می خوانفت منشین و مستیز
اجابت کن چه گر بر تو گرانست	که ذوالقرنین سلطان جهانست
زبان بگشاذ آن مرد یگانه	که من آزادم از شاه زمانه ۶
که آنکس را که شامت بنده اوست	خداوندش منم کی دارمش دوست
شمت از بندگان بنده ماست	نباید رفت پیش او مرا راست
رسول آمد بداد از مرد پیغام	بخشم آمد ازو شاه نکونام ۹
پس آنکه گفت یاد دیوانه مردیست	و یا از جاهل یگانه مردیست
چو من هم بنده ام حق را و هم دوست	که گوید حق تعالی بنده اوست
نیارد خواند نه شاه و نه درویش	مرا از بندگان بنده خویش ۱۲
بر او رفت و کرد آنکه سلامش	جوابی داد در خورد مقاش
شش گفتا چرا گر کار دانی	مرا از بندگان بنده خوانی
جوابش داد مرد و گفت ای شاه	بزیر پای کردی عالمی راه ۱۵
که تا بر آب حیوان دست یابی	نمیری زندگی پیوست یابی
کنون این را امل گویند ای شاه	ترا چون بندگان افکند در راه
بهم آورده صد دست لشکر	که تا مالک شوی بر هفت کشور ۱۸
کنون این حرص باشد گر بدانی	که او را بنده بسته میانی
چو در حرص و امل افکنده تن	خداوند تو آمد بنده من

(۴) در F بدست دیگر در کنار نوشته (آ ۵) چه گر برنو: اکر برنو BF کی برنو نه I

(۸) در F در کنار نوشته (۱۰ب) جاهل: کرمی I امر دیت: لاله فردیت؟

(۱۲آ) نیارد: نباید B (آ ۲۰) در: بر F جو حرصت با امل I

چو از حرص و امل درنده باشی به پیش بنده من بنده باشی
 امل چون شاخ زذجاوید امان خواست ز تو آب حیات از هر آن خواست
 ۲ ولی حرصت جهان میخواست از تو سپه چندین ازان میخواست از تو
 کسی کو طالب جان و جهانست اگر جان و جهانش نیست زانست
 چو بر جان و جهان خویش لرزی بر جان و جهان پس هیچ لرزی
 ۶ جهان و جان ترا بس جاودانی چو تو نه مرد این جان و جهانی
 ز دو چشم سکندر خون روان شد دلش میگفت ازین غم خون توان شد
 سکندر گفت او دیوانه نیست که عاقل تر از او فرزانه نیست
 ۹ بسا راحت که آمد زو بروم نمانست از سفر این یک فتوح -
 زیم مرگ آب زندگانی سکندر جنت و مژد اندر جوانی
 چه بسی فتنه سد سکندر نوئی هم سد خویش از خویش بگذر
 ۱۲ وجود تو ترا سذیت در پیش تو پیوسته دران سد مانده در خویش
 نوئی در سد خود یا جوج و ماجوج که طوق کردند سذیت چون عوج
 تو گر برگیری از پیش این تنقرا جو عوج بن عشق طوق عشق را
 ۱۵ اگر آزاد کردی گردن خویش برستی زین همه غم خوردن خویش
 و مگر نه صد هزاران پرده بینی درون پرده جان مرده بینی
 و گر خواهی کز آتش بگذری تو بآتش گام دنیا نگیری تو
 ۱۸ اگر موئی خیانت کرده باشی بکوهی آتشین در پرده باشی

(۱) F- (آ) درنده A در زنده I دارنده B (آ۲) جاوید : دائم B (آ۵) چو : نو I (ب) لرزی :
 لرزی FI، هیچ لرزی B (آ۶) جهانی جان F جهان جان I جهانی بس ترا جان B (ب) چو تو نه :
 ترا چه F نه خود نه I (ب۷) خون : چون I خون B (آ۹) بسی راحت بیامد BF
 (ب۱۱) بگذر : بگر I (ب۱۲) از خویش F (آ۱۴) نو گر : اگر F (ب) طوق : طول BI
 (ب۱۶) جان : جان را F (آ۱۸) اگر : و گر BFI (ب) بکوهی : بنوئی BFI | آتشی B

چو بر آتش گذشتن عینِ راهست چه پرسی گر سیاوش بی گناهست
ترا کر حق محابای نکرده بیک نفست تقاضای نکرده
نگونساری مردم از محاباست محابا کر نبودی کز شذی راست ۲
ترا چندین بلاد پیش آخر چه میخواهی بگو از خویش آخر
جهانی خصم گرد آورده تو بترس از مرگ آخر مرده تو

(۲) حکایت ۶

یکی گفتند از اهل سلامت که گر رسوا شود خلق قیامت
عجب نیست این عجب آنست دایم که یک تن برهذ از چندین مظالم

(۳) حکایت لحظ و جواب داذن طاوس ۹

مگر شد آشکارا قحط سالی به پیش خلق آمد سنگ حالی
سراسیمه جهانی خلق محبوس شدند از بهر باران پیش طاوس
که باران می نیاید آشکارا دعائی کن زحق در خواه مارا ۱۲
پس آنکه گفت طاوس ای عزیزان نگرده ابر بر بیهوده ریزان
شمارا گر چه جز باران طلب نیست اگر باران نمی بارد عجب نیست
عجب نیست کز چندین گنه کار نبارد سنگ بر مردم بیکار ۱۵
اگر چه میغ ترک آسمان کرد تعجب گر کنی زان می توان کرد
که نکشاند زمین از شومی ما خورد مارا ز نامعلومی ما -
تو پنداری که از مردانِ راهی کذامین مرد، سرگردانِ راهی ۱۸
چو پندار تو بر گیرند از پیش کسی مرده سگی برخیزد از خویش

(۱) پرسی: پرسی B (۲) نفست: (۳) ازین بیت تا به ص ۲۰۲ بیت ۱۲ در F

دست دیگر نوشته (۸-۱۰) F - (۸) چندان: (۱۵) آنست B (۱۶) ترک: بیک F

(۱۷) F + : کسی که هست مرد رستگارش اگر باران نبارد کو بارش

(۱۹) پنداری که F (ب) کسی: بسی F سگی B | مرده: مرد F | خویش: پیش FI

(۴) حکایت پیمبر در شب معراج

پیمبر در شب معراج ناگاه	یکی دریای اعظم دید در راه
۴ ملایک گرد آن استاده خلی	گشاده هر یکی از دیده سیلی
پیمبر گفت ای پاکان بیکار	چرا گریند پیوسته چنین زار
زغیب الغیب چون فرمان بدادند	زبان در پیش پیغامبر گشادند
۶ کز آنکه باز کین گردون خمیدست	خدا از نور مارا آفریدست
وز آنکه باز می کریم از آنگاه	بقومی زانتت کایشان درین راه
چنان دانند و در باری نباشند	که در کارند و درکاری نباشند
۹ ندانند و زپنداری که دارند	دران پندار عمری میگذارند . -
بدین نقدی که تو داری ودانی	چگونه می کنی بازارگانی
۱۰ اگر بوزی غم دینت زمانی	نبودی هر دم در دین زیانی
۱۱ بکن کاری که اینجا مرد کاری	که چون آنجا روی در زیر باری
درینا سود بسیار زیان شد	که راحت عوگشت و کاروان شد
درینا عمر خود بر باد دادی	نه نیکو عمر خود را دادی
۱۵ دگر از حق چه خواهی زندگانی	که قدر این قدر هم می ندانی
کسی کو قدر یک جو عمر نشاخت	بگنجی عمر نتواند سرافراخت
مده بر باد عمرت رایگانی	که بر بادست عمر و زندگانی
۱۸ چنین عمری که گر خواهی زمانی	کسی نفروشدت هرگز بجان

(۴۱) گای | (۴۷) وز آنکه باز : ازان که باز FI بدین سان زار B | لزیم I (ب) زقوم امت I
 زقوم امتی F که قوم امت ایشان B (۴۸) و در باری : در یاری B در بازی F (۴۲) زبجا F
 (۴۷) که باذن عمر را F | و زندگانی : ای زندگانی FI که کسی نشاخت قدر زندگانی B
 (۴۸) هرگز : یکدم I | بنای B

(۵) حکایت مرد حریص و ملک الموت

حریصی در میان مست و هشیار	بسی جان کند و هم کوشید بسیار
بروز و شب زیادت بود کارش	که تا دینار شد سیصد هزارش ۳
فزون از صد هزارش بود املاک	فزون از صد هزارش نقد در خاک
فزون از صد هزار دیگرش بود	که پیش مردمان کشورش بود
چو مال خویش از حد بیش می دید	سرای خویش و مال خویش می دید ۶
بدل گفتا که بنشین و همه سال	بخور خوش تا از آن پس چون شود حال
چو شد این مال خرج خورد و پوشم	اگر باید دگر آنکه بکوشم
چو خوش بنشت تا زرمی خورد خوش	بشادی نفس را می پرورد خوش ۹
چو با خود کرد این اندیشه ناگاه	در آمد زود عزرائیل جان خواه
چو عزرائیل را نزدیک دید او	جهان بر چشم خود تاریک دید او
زبان بگشاد و زاری کرد آغاز	که عمری صرف کردم در تنگ و ناز ۱۲
کنون بنشته ام تا بهره گیرم	روا داری که من بی بهره میرم
بجا می گشت عزرائیل از او باز	همی جان بر گرفتن کرد آغاز
بزاری مرد گفتا گر چنانست	که ناچار این زمانت قصد جانست ۱۵
کنون دینار من سیصد هزارست	دهم یک صد هزارت گر بکارست
سه روزم مهل ده بر من یخشای	وزان پس پیش گیر آنچت بود رای
بجا بشنید عزرائیل این راز	کشیدش عاقبت چون شمع درگاز ۱۸
دگر ره مرد گفتا دادم اقرار	ترا دو صد هزار از نقد دینار
دو روزم مهل ده چون هست این سهل	نداد القصد عزرائیل هم مهل

(۲ب) و هم : و در BF وزرا (۵ب) که آن (او B) با مردمان BF که آن بر مردمان I
 (۷آ) می گفت خوش بنشین هم B (ب) ازین B | شود : بود BI (۱۵ب) زمان قصدت
 مجانت BFI (۱۹ب) هزار از FI هزاران AB | نقد و دینار F

مگر میداد خود سیصد هزاری که تا مهش دهد یک روز باری
 بزاری گفت بسیار شنید او نبوذش مهل و مقصودی ندید او
 ۳ باخر گفت میخواهم امانی که تا یک حرف بنویسم زمانی
 امانش داد چندان که یک حرف نوشت از خون چشم خود بشگرف
 که هان ای خلق عمر و روزگاری که میدادم بها سیصد هزاری
 ۶ که تا یک ساعتی دادم خریدن نبوادم هیچ مقصود از چخیدن
 چنین عمری شما گرمی توانید نکو دارید و قدر آن بدانید
 که گراز دست شد چون تیر از شست نه بفروشد و نه هرگز دهد دست
 ۹ کسی کو در چنین عمری زیان کرد بفلت عمر شیرین را فشان کرد

(۶) حکایت کشته شدن پسر مرزبان حکیم

حکیمی بود کامل مرزبان نام که نوشروان بدو بودیش آرام
 ۱۲ پسر بودش یکی چون آفتابی بهر علمی دلش را فتح بابی
 سفیدی کشت ناگه آن پسر را بنحست از درد جان آن پذیرا
 مگر آن مرزبانرا گفت خصی که باید کرد آن سگ را قصاصی
 ۱۵ جوابی داد او را مرزبان زود که الحق نیست خونریزی چنان سود
 که من شرکت کنم با او دران کار بریزم زنده را خون چنان زار
 بدو گفتند پس بستان دیت را نخواهم گفت هرگز آن دیت را
 ۱۸ نمی یارم پسر را با بها ~~کرد~~ که خون خوردن بود از خون بها خورد

(آ۱) خود: جون F هر I هم B (آ۵) عمر روزگاری FI (ب۹) زغفلت BFI | را فشان A
 رازبان FI بر زبان B (ب۱۳) بوخت I (آ۱۴) آن BFI مر A (ب۱۵) خون ریزی:
 این کاری F (آ۱۶) که: جو B (ب۱۷) آن: این BFI (آ۱۸) با بها BFI من بها A

نه آن بذفل کاری بس نکو کرد که می باید مرا هم کار او کرد.
گر از خون پسر خوردن روا نیست چرا پس خون خود خوردن خطایست
ز خون خویش آنکس خورده باشد که عمر خویش ضایع کرده باشد ۳
ترا از عمر باقی یک دو هفته است دگر آن چیز کان به بود رفته است
گرفتم توبه کردی یک دو هفته چه سازی جاره آن عمر رفته

(۷) مو عظه ۶

چنین گفت آن داننده پاک که هر کو در مقامر خانه خاک
چنان در پاک بازی سر برافراخت که هر چش بود با یک دیده در باخت
گرفته توبه کرد و نیز نشکست نه بر بیهوده چشی داد از دست ۹
بتوبه گرچه در پیش صف آید ولی چشم شده کی با کف آید.
عزیزا هر دی کز دل بر آری که آن بی ذکر حق ضایع گذاری
چو چشی دان که در می بازی آرا ندارک کی توان کرد این زیانرا ۱۲
مده از دست چیزی را که از عز نیاید نیز با دست تو هرگز

۱۸۱ حکایت بزرجمهر با انوشیروان

چواز بوزرجمهر افتاد در خشم دل کسری، کشیدش میل در چشم ۱۵
معنائی فرستادند از روم که گر آنجا کنند این راز معلوم
خراجش می فرستیم و اگر نه جفا بیند زما چیزی دگر نه

(آ۳) آنکه خورده باشی B آنکه خورده باشد F (ب) باشی B باشد F (ب) دگر آنجت
(آنجی F) که بهز بود BF (ب) با AB تا FI (آ۹) گرفته : دگر ده B (ب) چشی :
عمری B (ب) که آن در ذکر حق حاصل نداری BFI (آ۱۲) می در بازی BF
(ب) کردن زیانرا F کردن زیانرا B کرد این زیانرا I (۱۳) A + :
که هر عاشق که بر فرمان نباشد اگر دردش بود درمان نباشد
(ب) گر : تا BFI (ب) ۱۶۷

حکما را بهم بنشاند کسری کسی زیشان نشد آگاه معنی
 همه گفتند این راز سهرست چنین کار از پی بوزر جهرست
 ۳ برون از وی کسی نشاند این راز پرسید این معنارا ازو باز
 حکیم رانده را نوشیروان خواند بدان خواری عزیزش همچو جان خواند
 حکایت کرد حالی آن معنایش که جز تو کس نیارد کرد پیدایش
 ۶ حکیمش گفت یک حمام خواهم وز آن پس ساعتی آرام خواهم
 تتم چون اعتدالی یافت بخ خواہ به بخ بر من نویس این قصه آنگاه
 که گرچه چشم من کورست اما بدین حیلت بگویم این معنا
 ۹ چنان کردند القصه که او گفت که ما گفت آن معنا و نکو گفت
 بغایت شادمان شد زو دل شاه بدو گفتا که از من حاجتی خواه
 حکیمش گفت چون این روی دیدی که کورم کردی و میلم کشیدی
 ۱۲ کنون آن خواهم از تو ای سرافراز که بس سر گشته ام چشم دمی باز
 شمش گفتا که من این کی توانم تو خود دانی که من این می ندانم
 حکیمش گفت ای شاه سرافراز چو نتوانی که چشم من دمی باز
 ۱۵ مکن تندی ز کس چیزی ستان تو که گر خواهی توانی دادش آن تو
 چرا می بستدی چیزی که از عز عوض نتوانی آنرا داد هرگز ...
 ترا هر یک نفس دزدی عزیزست وزین دزدت گرامی تر چه چیزست
 ۱۸ مده بر باز این گوهر بیازی که گر خواهی که باز آری چه سازی

(آ۳) برون از وی کسی : بکینی هیچ کس F (ب۶) وزان بس : درو یک BF (ب۷) قصه :
 راز FI حال B (آ۸) اگر چه B | کور : نبر BFI (ب۱۱) که چون کورم کنی میلم کشیدی F
 (ب۱۳) نومیدانی BF (ب۱۴) چشم را BF (ب۱۵) داذن B (آ۱۶) چیزی : چشمی BF
 (آ۱۷) ترا هم این نفس دری F ترا هم نفس دری بس | ترا این عمر دری بس B
 (ب) کرامین تر F (ب۱۸) که دریایی B

نوی باید که مردم پیش آئی نو مردم نابکی باخویش آئی
بنفشه چون نه زکس نبودی چرا چون این و آن کور و کبودی
همه چون رعد بانگی بی درنگی همه چون برج عقرب کور و لنگی ۲
ترا از تو هزاران پرده در پیش چگونه ره بری یک دژه در خویش
تو بیخویشی اگر باخویش آئی زخیل پس روان در پیش آئی
نخواهندت بخود هرگز رها کرد ترا بس عمری باید قضا کرد ۶
اگر روزی تو زینجا دور مانی چرا بیگانه و مهجور مانی
یقین میدان که چون آن آشنائی بدید آید نماید این جدائی

(۹) حکایت آن مرغ که در سالی چهل روز بیضه نهد ۹

یکی مرغیست اندر کوه پایه که در سالی نهد چل روز خایه
مجدد شام باشد جای اورا به سوی بیضه نبود رای اورا
چو بنهد بیضه در چل روز بسیار شود از چشم مردم ناپدیدار ۱۲
یکی بیگانه مرغی آید از راه نشیند بر سر آن بیضه آنگاه
چنان آن بیضا زیر پر آرد که تا روزی ازو بجه بر آرد
چنانسان پرورد آن دایه پیوست که نهد هیچکس را آن قدر دست ۱۵
چو جوق بجه او پر بر آرند بیکره روی در یکدیگر آرند
در آید زود مادرشان پرواز نشیند بر سر کوهی سر افراز
کند بانگی عجب از دور ناگاه که آن خیل بجه گردند آگاه ۱۸
چو بنیوشند بانگ مادر خویش شوند از مرغ بیگانه بر خویش
سوی مادر خود باز گردند وزان مرغ دگر ممتاز گردند -

(۱) نابکی : در یکی FI با یکی B | در خویش B (ب) زخیل : زجك BF (۱۳) ب) آنگاه :
ناگاه F (۱۴) - B (ب) روزی : وئی F | کزو FI

اگر روزی دوسه ابلیس مغرور گرفت زیر پرستی تو معذور
 که چون کردد خطاب حق پدینار بسوی حق شوی ز ابلیس ناچار
 ۲ چنان شو تو که مگر آید اجل پیش تنت مانده بود جان رفته بیخویش
 اگر پیش از اجل مرگیت باشد زمرگ جاودان برگیت باشد
 چراغی در بیابانت جانت که مشکات تن آمد سد آنت
 ۶ چو این مشکات برخاست آن بیابان شود جاوید چون خورشید تابان
 عجایب در دلت بیش از شمارست نوگر آگه شوی بسیار کارست
 بنو مردم تو در دین پیش می آی زخود میر و می با خویش می آی
 ۹ که در هر بیخودی و در خودی تو کنی از پس جهانی پر بندی تو
 که تا از هر بندی اندر ره راز جهانی نیکوئی یابی عوض باز
 بهر چت او دهد دلشاذ می باش وگر ندهد خوش و آزاد می باش
 ۱۲ از آنجا هر چه آید باز ندهی وگر بد آیدت آواز ندهی

(۱۰) حکایت بهلول وحلوا و بریان

چو غالب گشت بر بهلول سوداش زبیده داد بریانی و حلواش
 ۱۰ نشست و شاذ می خورد، آن یکی گفت که می ندهی کسی را، او بر آشفت
 که حق چون این طعام این زمان داد چگونه این زمان با او توان داد.
 ترا هرج او دهد راضی بنان باش وگر دستت دهد هم داستان باش
 ۱۸ که هر حکمت که از ایشان روانست تو نشاسی و در خورد تو آنست

(۲) ناچار: F بیدار B بیزار (۳) مانده: رفته BF مرده I | بیخویش: از پیش BFI
 (۴) زمرگ B (۵) تن آمد با سبانت BF تن شد سد آنت I (۶) آن: از BFI |
 (۷) مگر: تا BFI (۸) میرو: می شو BFI (۹) و در خودی: و با خودی B که در
 خوری F (ب) از بندی F (۱۰) که تا زان (آن B) هر بندی در پرده راز BF که تا آن
 هر بندی را در ره راز I (۱۱) بهر چه F (۱۲) هر چت I (۱۵) او: این BF
 (۱۶) با وی BF

(۱۰) سؤال موسی از حق سبحانه و تعالی

مگر پرسید موسی از خداوند که ای داندۀ بی مثل و مانند
 ز خلقان کیست دشمن گیر یا دوست که هم محتاج و هم درویش تو اوست
 خدا گفت او رهبن نعمت ماست کسی کو سرکش از قسمت ماست
 کسی کز قسمت ما در نفیرست اگر روزت و گرشب در زحیرست

(۱۱) پند کسری

چنین گفت کسری باربذرا که بی اندوه اگر خواهی تو خود را
 حد بیرون کن از دل شاذ گشتی ز حق راضی شو و آزاد گشتی

(۱۲) مناجات آن بزرگ با حق تعالی

سحرگاهی بزرگی در مناجات زبان بگشاذ و گفت ای قائم الذات
 من از تو راضیم هم روز و هم شب تو از من نیز راضی باش یارب
 چنین گفت او که آوازی شنیدم که در دعوی ترا کذاب دیدم
 اگر خود بودی راضی ز ما تو ز ما کی جستی هرگز رضا تو
 اگر راضی شدی از ما تو بخون رضای ما چرا جستی تو اکنون
 کسی کو در رضا عین کالت جو راضیت او رضا جتن محالت
 اگر تو راضی از ما چه جویی و گر نه خویش را راضی چه گوئی...
 رضاده صبر کن بنشین و مخروش چه سودای پزی مستیز و کم جوش

(۲) داندۀ F (از دارندۀ تصبیح شده) B، دارندۀ AI (آ۳) کیست کو از دشمن و دوست BF
 (آ۴) او رهبن نعمت ماست B ای رهبن نعمت ما A در زمین نعمت ما F این رهبن منت ماست I
 (ب) کبذ F | نعمت ماست BI نعمت ما A نعمت ما F (آ۷) باربذرا A یار خود را F
 سرپذیرا I باربذرا B (آ۸) گشتی: رفتی B (ب) زحق A بخود BF بحق I (ب۱۲) دعوت B
 دعوت F (آ۱۳) اگر: که کر FI | بودی کنون راضی F (آ۱۷) مخروش بنشین FI
 (ب) ی پزی از پیش بنشین F ی پری از جوش بنشین I ی پزی بنشین از جوش B
 الهی نامه - ۱۴

زمانی در تمنای محالی زمانی در جوال صد خیالی
سخن می نشنوی یک ذره آخر که گشتی از محالی غره آخر

۲ (۱۳) حکایت شعبی و آن مرد که صعوه گرفته بود

چنین گفتست شعبی مرد درگاه که شخصی صعوه بگیرفت در راه
بذو آن صعوه گفت از من چه خواهی وزین ساق و سر و گردن چه خواهی
۶ گرم آزاد گردانی زبندت در آموزم سه حرف سودمندت
یکی در دست تو گویم ولیکن دژم چون بر پریم بر شاخ ایمن
سیم چون جای تیغ کوه جویم ز تیغ کوه آن با تو بگویم
۹ بصعوه گفت بر روی اولین راز زبان بگشاذ صعوه کرد آغاز
که هرج از دست شد گرفت جانی برو حسرت غور هرگز زمانی
رها کردش بقول خویش از دست که تا شد در زمان بر شاخ بنشت
۱۱ دوه گفت محالی گر شنیدی مکن باور چون آن ظاهر ندیدی
بگفت این و روان شد تا سر کوه بنوگفت ای زبده بختی در اندوه
دروم بود دو گوهر قوی حال که هر یک داشت وزن یست مثقال
۱۵ مرا گر کشتی گوهر ترا بود مرا از دست دادی بس خطا بود
دل آن مرد خونین شد ز غیرت گرفت انگشت در دندان حیرت
بصعوه گفت باری آن سیم حرف بگو چون گشت بحر حسرتم ژرف
۱۸ بذو گفتا نداری ذره هوش که شد دو حرف پیشینت فراموش
چوزان دو حرف نشنیدی یکی راست سیم را از چه باید کرد در خواست

(۵ب) وزین مسکین سر گردان BF (۶ب) حرف : بند I (۷ب) پریم A شوم BFI

(۸) F - (ب) با تو آن B (۹ب) داد آواز B (۱۱ب) در زمان پر : بر زبان F

(۱۳آ) نا : بر F (ب) در : بر I (۱۷ب) حسرتم AI فکرتم BF | ژرف A غم FI ولف B

(۱۹ب) سوم را از چه دیگر بایدت خواست F سوم را از چه سان می بایدت خواست B

ترا گفتم غخور بر رفته حسرت مکن باور محال ای پاک سیرت
 تو بر رفته بسی اندوه خوردی محالی گفتم تصدیق کردی
 دو مثقال نباشد گوشت امروز چهل مثقال دو دُر شب افروز ۳
 چگونه نقد باشد در درونم ترا دیوانه می آید بکنونم
 بگفت این و پیریزد از سر کوه بماند آن مرد در افسوس و اندوه--
 کسی کو از محال اندیشه دارد شباروزی نخبیر پیشه دارد ۶
 قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی فرمان رو فرمان کن نگاهی
 که هر کوه با مر حق قدم زد چو شمع از سر بر آمد تا که دم زد

۱۱۴ حکایت زنبور با مور ۹

یکی زنبور می آمد ز خانه بغایت بقرار و شادمانه
 مگر موری چنان دلشاد دیدش ز حکم بندگی آزاد دیدش
 بدو گفت چرا شادی چنین تو که از شادی ننگنجی در زمین تو ۱۲
 جوابش داد آن زنبور کای مور چرا نبوذ ز شادی در دلم شور
 که هر جایی که می باید نشینم زهر خوردی که می خواهم گزینم
 بکام خویش میگردم جهانی چرا اندوهگیر باشم زمانی ۱۵
 بگفت این پاسخ و چون تیر بر تاب روان شد تا یکی دکان قصاب
 مگر از گوشت آنجا شهله بوذ در آن زنبور در زدنش را زوذ
 می زد از قضا قصاب ساطور ز زخم او دونه گشت زنبور ۱۸
 بخاک افتاد حالی تا خبر داشت در آمد مور ازو یک نیمه بر داشت

(آ ۸) نه : نا F (آ ۱۴) که خواهم می نشینم A که میخواهم نشینم B (ب) خواهم می گزینم A
 (آ ۱۷) شهله BF شرحه A نیمه I (ب) در آن : روان A، در (I) آنجا نیش در
 زد دبه بوذ FI در آنجا نیش زد چون دبه بوذ B (ب ۱۹) نیم B

بزاري مي کشيدش خوار در راه زبان بر داشته مي گفت آنگاه
 که هر کو آن خورد کورا بود راى نشيند بر مراد خویش هر جای
 ۲ همه آنچس نبايد ديد تا کام همه همچون تو آن يند سرانجام
 کسی کو بر مراد خود کند زیست چو تو ميرد بين تا آخرت چيست
 چو گاه از حد خود بيرون نهادی بنادانی قدم در خون نهادی...
 ۶ غرور و کبر کم بايد گرفتن ره خلق و کرم بايد گرفتن
 کم از یک جو مراور زور بازوست که وزن کوه قاش در ترازوست
 کم آزاری گزين و بردباري کزين نزديکتر راهی نداری
 ۹ حکایت پیغامبر و کنیزک حبشی (۱۵۱)

چنين نقلت از سلمان که يکروز نشسته بود صدر عالم افروز
 يکی حبشی کنيزک روى چون نيل در آمد از در مسجد بنعجيل
 ۱۲ ردای مصطفی بگرفت ناگاه که با من نه زمانی پای در راه
 مهمی دارم و اکنون توان کرد ندارم خواجه اینجا چون توان کرد
 نوبی مرا بی کسی را يار امروز نم بی کس قناده کار امروز
 ۱۵ سخن می گفت و گرم آنگاه ميرفت ردایش میکشيد و راه ميرفت
 پيمبر دم نزد با او روان شد وزو نستد ردا و همچنان شد
 ز خلق خود نپرسيدش پيمبر کز اینجا تا کجا آيم بره بر

(۱) زبان بکشاد و ميکفت I زبان برداشت و خوش ميکفت B (۲) مراد خود همه جای BFI
 (۳) همه BFI می A | آنچس : چيزش F | نبايد A | بايد BF | (ب) آن : اين I
 (۴) (ب) نو : می F | بين : بگو B | I + :

قدم بر حد خود بايد نهادن فرمان خرد بايد نهادن

(۵) بعد از ۶ I (ب) در : بر I (۷) B - (آ) که یک جو کز ازانش در ترازوست F
 کی یک خروار آنرا زور بازوست I (ب) قاش زور و بازوست F (۱۰) صدر ABI شمع F
 (۱۳) و نو آن توان B (۱۷) کجا آيم از اینجا با تو رهبر I

خوشی میرفت با او چون خموشی که تا بردش بر گندم فروشی
 زبان بگشاذ و گفت ای سید امروز ز گرسنگی دلی دارم همه سوز
 من اکنون رشته ام این پشم اندک بده وز بهر من گندم خر اینک^۲
 پیمبر بستند و گندم خریدش بر آورد و بدوش اندر کشیدش
 ببرد آن تا وفاق آن کنیزک بقبله کرد پس روی مبارک
 که یارب گر درین کار پرستار مقصیر آمدم نا کرده انگار^۳
 بفضل خود درین کار و درین رای اگر تقصیر کردم عفو فرمای
 برای بنده گندم خریدم ز خلق و حلم حتمی گزیدم
 زبس خجالت زبان با حق گشاده برای عذر بر پای ایستاده^۴
 جوانمردا کرم بنگر وفا بین نظر بگشای و خلق مصطفی بین
 درین موضع ز جان و تن چه خیزد زرعیان تر دامن چه خیزد

(۱۶) حکایت آن مرد که پیش فضل ربیع آمد^۵ ۱۲

یکی پیری مشوش روزگاری بر فضل ربیع آمد بکاری
 ز شرم و خجالت و درویشی خویش ز عجز و پیری و بیخویشی خویش
 سنانی تیز بود اندر عصایش نهاد از بیخودی بر پشت پایش^۶
 روان شد خون ز پای فضل حالی بر آمد سرخ و زرد آن صدر عالی
 نزد دم تا سخن جمله بیان کرد بلطفی قصه زو بستند نشان کرد
 چوپیر از پیش او خوش دل روان شد ز زخمش فضل آنجا نا توان شد^۷ ۱۸

(۲) همه AI بر از BF (آ۳) رشته AI رسته BF (ب-ه-آ) B- (۳) وز A از FI
 اینک A اندک FI (آ۶) کارم بنار F (آ۸) بندگان (بندها) B گندم کشیدم BF
 (آ۹) زبس AI بسی F بی B (۱۴) ز عجز پیری FI (آ۱۵) سنانی داشت پیر
 (ب) از بیخودی : از بی خبر F آن بی خبر BI (آ۱۸) خوش خوش روان A

بزرگی گفت آخر ای خداوند چرا بودی بدرم پای خرسند
 یکی فروت پایت خسته کرده نو گشته مستمع لب بسته کرده
 ۳ چو از پای تو آخر خون روان شد توان گفتن که از پس می توان شد
 چنین گفت او که ترسیدم که آن پیر خجل گردد زان کار تشویر
 ز جرم خویش در قهر ماند ز حاجت خواستن بی بهر ماند
 ۶ ز بار فقر چندان خواری اورا روا نبود چنین سرباری اورا -
 ز می مهر و وفا و بردباری وفاداری نگر گر چشم داری
 چنین فعلی که مذ فعل ربیعست ز فضل حق نه از فضل ربیعست
 ۹ تو مردی تا جوانمردی شب و روز اگر مردی جوانمردی در آموز
 بجوی ای خاک چون آتش بلندی چو تو خاکی مشو آتش بتندی
 اگر آن پیشگی می بایست زود درین ره خاک ره می بایست بود

(۱۷) حکایت بهلول

۱۲

یکی میرفت در بغداد بر رخس نوگفتی بود در دعوی جهان بخش
 پس ویشش بسی سرهنگ می شد بمردم بر ازو ره تنگ می شد
 ۱۵ زهر سوئی خروش طر قوا بود که بردا برد او از چار سو بود
 مگر بهلول مشی خاک بر داشت بشد وان خفیه اش پیش نظر داشت
 که چندین کبر از خاکی روا نیست که گر فرعون شد خواجه خدا نیست
 ۱۸ بدین ترتیب رو تا اهل بازار همه بنهاده دام از بهر مردار
 چو مطلوب کسی مردار باشد بجا با سر قدسی کار باشد

(۳) از پس A از پس BI از خود F می توان : تا توان B (۴) ازین بت تا بنهات مقاله در F
 بخط جدید نوشته یعنی يك ورقه از نسخه اصلی ساقط شده (آ ۸) مذ فعلش F مذ فعل BI
 (ب) حق AB خود FI | نه : به F (آ ۹) مردی : مرد I | تا : یا F (۱۳) دعوی : عام I
 (۱۶) بشد : شد F | وان خفیه اش A | وان خفیه را FI | وزخفه در B (۱۷) شدی F |
 روا نیست F (آ ۱۸) بجستی ترتیب از اهل F ترتیب همچون اهل B (ب) دام A دادم F اند I
 ام B (۱۹) سر و لدش F سر و قدش B

(۱۸) حکایت مرد مجنون و رعنائان

بره در بود مجنونی نشسته که میرفتند قومی یک دو رسته
 مگر آن قوم دنیاوار بودند که غرق جامه و دستار بودند ۲
 زرغنائی و کبر و نخوت و جاه چو بگمان می خرامیدند در راه
 چو آن دیوانه بی خان و بی مان بدید آن خیل خودبین را خرامان
 کشید از ننگ سر در جیب آنگاه که تا زان غافلان خالی شد آن راه ۶
 چو بگذشتند سر بر کرد از جیب یکی پرسید از و کای مرد بی عیب
 چرا چون روی رعنائان بدیدی شذی آشفته و سر در کشیدی
 چنین گفت او که سر را در کشیدم زبس باز بروت اینجا که دیدم ۹
 که ترسیدم که برباید مرا باز چو بگذشتند سر بر کردم آزاد
 ولی چون گند رعنائان شنیدم شدم بی طاقت و سر در کشیدم ۱۰
 چو هفت اعضات رعنائی گرفتت جهانی از تو رسوائی گرفتت ۱۲
 کسانی کین صفت از خویش بردند بدینا کار عقی پیش بردند

المقالة الرابع عشر

بر گفتش اگر آب جام نخواهد داد از مردن نجاتم ۱۵
 نباید کم از آنم هیچ کاری که بشناسم که چیست آن آب باری
 گر از عین الحیاتم نیست روزی بود از علم آنم دلفروزی

(۱ و ۴) رجوع کنید بصفحه ۲۱۳ بیت ۱۱ ب (۲) رسته : دسته F (۵) خیل : قوم F
 خود بنان B (۹) گفت او AF کفتا BI | سر در بر کشیدم BFI (ب) بادو F | آنجا B
 (۱۰ و ۱۲) B - (۱۳) F + :

برسنی زین صفت که دور کشی و کره تا ابد بهجور کشی

جواب پذر

پذر بگشاد راهش در هدایت به پیش او فرو گفت این حکایت
(۱) سکندر و وفات او

۳

سکندر در کتابی دید یکروز که هست آب حیات آبی دلفروز
کسی کز وی خورد خورشید گردد بقای عمر او جاوید گردد
۶ دگر طلبیت با او سرمه دانی که هر دو هست با او خرده دانی
شنیدم من ز استاد مدرس که بود آن سرمه و آن طبل آن هرمس
اگر قولنج کس سخت اوقاتذی بر آن طبل از زدی دستی گشادی
۹ کسی کز سرمه میلی در کشیدی زماهی تا بساق عرش دیدی
سکندر را بنایت آرزو خاست که او را گردد این سه آرزو راست
جهان می گشت با خیلی گروهی که تا روزی رسید آخر بکوهی
۱۲ نشانی داشت آنجا کوه بشکافت پس از ده روز و ده شب خانه یافت
درش بگشاد و طاقی در میان بود در او آن طبل بود و سرمه دان بود
کشید آن سرمه و چشمش چنان شد که عرش و فرش در حالش عیان شد
۱۵ امیری بود پیش استاده مگر زد دست بر طبل نهاده
رها شد زو مگر باذی باواز بدرید آن ز خجلت از سر ناز
سکندر گرچه خامش کرد اما دریده گشت آن طبل معنا
۱۸ شد القعه برای آب حیوان بهندستان و تاریکی چو کیوان

(۲) فرو گفت BFI بیان کرد A (آ۴) کتابی : دینی I (آ۷) شنویم FI (ب) آن سرمه و آن
طبل آن هرمس : آن سرمه دان طبل آب هرمس I آن سرمه و طبل آن هرمس I
آن سرمه دان و طبل هرمس B آن سرمه دان و طبل از مس A (آ۸) قولنج کس I قولنج ABF
(ب) دستی : قولنج B (آ۱۰) خاست AF خواست BI (آ۱۲) کوه : زود I . کوه آنجا
و شکافت B (آ۱۳) و طاق AB طاق FI

چرا با تو کم این قصه تکرار	که این قصه شنیدستی تو صد بار
چو شد عاجز در آن تاریکی راه	بمانده هم سپه حیران و هم شاه
پدید آمد قوی بی‌کپاره یاقوت	که در وی خیره شد آن مرد مهیوت ^۲
هزاران مور را می‌دید هر سوی	که می‌رفتند هر یک از دگر سوی
چنان پنداشت کان یاقوت پاره	برای عجز او شد آشکاره
خطاب آمد که این شمع فروزان	برای خیل مورانت سوزان ^۶
که تا بر نور آن موران گمراه	شوند از جایگاه خویش آگاه
مگر نومید گشت آنجا سکندر	که چون شد بهر موری سنگ گوهر
ز تاریکی برون آمد جگر خون	دلش را هر نفس حالی دگرگون ^۹
یحیی منزلی دو منزل آمد	که تا آخر بخاک بابل آمد
نوشته داشت اسکندر که آنگاه	که وقت مرگ برگیرندش از راه
بوذ از جوشش بالین نهاده	ز آهن بستری زیرش فتاده ^{۱۲}
بوذ از زمردان دیوار خانه	ز زر سرخ آرا آسمانه
بیابل آمدش قولنج پیدا	ز درد آن فروز آمد بصحرا
نیامد صبر چندی براهش	که کس بر پای کردی بارگاهش ^{۱۵}
یکی زیبا زره زیرش گذاذند	سرش زانده بر زانو نهادند
در استاذ خلق گرد او در	سپر بستند بر هم جمله از زر
سکندر خویش را چون چنان دید	در آن قولنج مرگ خود عیان دید ^{۱۸}

(۱) که : چو I | شنودستی FI (آ۳) بدید آمد AI بدیدنی BF (آ۱) موری دیدند F
 (آ۵) چنین FI (ب) شد : گشت F (آ۶) این : ای BI (آ۷) بر A از BFI (آ۱۲) از : آن I
 (ب) زیرش فتاده A زیرین نهاده I زیرش نهاده BF (آ۱۳) از زمردان : نصیج ماست ،
 از مردمان ABFI (ب) آرا : آنجا BF | آسمانه FI آسمانه AB (آ۱۴) بیابل AI بنا که F در آنجا B
 (آ۱۵) نبوذ از صبر F نبوذ آن صبر I نبودی صبر B (آ۱۶) زیرش گذاذند : هامون (!)
 نهادند F زیرش نهادند I پیش نهادند B (ب۱۷) سپر : بر I | برهم : درهم FI در ره B
 از زر : لنگر B

بسی بگریست اما سود کی داشت که مرگ بی محابا ز پی داشت
 ز شاگردان افلاطون حکیمی که ذوالقرنین را بودی ندیمی
 ۳ نشست و گفت مر شام چهارا که آن طبلی که همس ساخت آرا
 چو تو در دست نا اعلان نهادی بدست این چنین علت فزادی
 اگر آرا بهکس نمودی تو بدین غم مبتلا کی بودی تو
 ۶ بدان طالع که کرد آن طبل حاضر بجا آن وقت گردد نیز ظاهر
 چو قدر آن قدر نشاختی تو ز چشم خویش دور انداختی تو
 اگر آن همچو جان بودی عزیزت رسیدی شربتی زان چشمه نیرت
 ۹ ولیکن غم غور دو حرف بنیوش که به از آب حیوان گر کنی نوش
 چنین ملکی و چندینی سیاست همه موقوف باذیت از نجاست
 چنین ملکی که کردی تو درو زیست بین تا این زمان بنیاد بر چیست
 ۱۲ چنین ملکی چرا بنیاد باشد که گر باشد و گرنه باز باشد
 غور زین غم مرو از دست بیرون که باذی میرو از پست بیرون
 دگر آن آب حیوانرا که جُتی اگر چه این زمان زو دست شتی
 ۱۵ تفکر کن مده خود را بسی پیچ که آن علم رزینست و دگر هیچ

(آ۳) مر A با BF آن I (ب) ساخت : سازد F (ه) AI + :

ندانی که کار باک دینان نباید برد پیش کوژ (کور I) بنان
 اگر چه کار عالم ساختی تو ولیکن قدر آن نشاختی تو
 (ازان برباد عالم داده تو که قدر آن دی I)

(آ۶) بدین BF | طبل حاضر A | طبل ظاهر BF | وقت ظاهر I (ب) به از آب BFI
 بهر ز آب A (آ۱۰) سیاست BFI | سیادت A (ب) باذی F (آ۱۱) ملکی : عمری B
 (آ۱۳) غم زین F | مشو B | از دست BF | سرمست AI (ب) از پست B | از دست AFI
 (آ۱۵) بسی BFI چنین A (ب) علم رزینست A | عالم ازینست BFI

اگر آن علم نماید بصورت بوذ آن آب حیوان بی کدورت
 ترا این علم حق دادست بسیار چو دانستی بپر آزاد و هشیار
 چو بشنید این سخن از اوستاد او دلش خون شد بشادی جان بداد او. ۳
 مخور غم ای پسر تو نیز بسیار که هست آن آب علم و کشف اسرار
 اگر بر جان تو تابنده گردد دلت گویند را بیننده گردد
 اگر تو راه علم و عین دانی ترا آنست آب زندگانی ۶
 اگر تو راه دان آن نباشی در آن پیش یجز شیطان نباشی
 کرامات تو شیطانی نماید همه نور تو ظلمانی نماید

(۲) حکایت نمرود

۹

یکی گشتی شکست و هفتصد تن در آب افتاد و باقی ماند یک زن
 زنی بر تخته آنجا مگر ماند بزاز القعه و زوی یک پسر ماند
 چو بنهاد آن زن آشفته دل باز فرو افتاد در دریا نگونار ۱۲
 بر آن تخته بماند آن کوز که خرد پیانی موجش از هر سو می برد
 خطاب آمد بیاز و موج و ماهی که این طفلیست در حفظ الهی
 نگه دارید تا نرسد بلائیش که می باید رسانیدن بجایش ۱۵
 همه روحانیان گفتند الهی چه شخصست این میان موج و ماهی
 خطاب آمد کزین شوریده ایام چو وقت آید شوید آگه بهنگام
 چو آخر بر کنار بحر افتاد بکف آورد صیادیش استاذ ۱۸
 به شیر و مرغ و ماهی کرد دم ساز بخون دل پیورددش باعزاز

(۳) بنادی BFI بزاری A (ب) ترا سرست (از سرست تصحیح شده) F ترا سرست B
 ترا شرم آید I (ب) پیش : پیش F (۱۳ آ) بدان BF (ب) سو می A سوی می BFI
 (۱۴) این A او BFI | الهه طفلیت ؟ (۱۵ آب) بلائیش-جایش BF بلائیش-جایش AI (۱۶) BF-
 آب (شخصیت I (۱۷) شود BF (۱۸) (ب) سباحیش F (۱۹) باعزاز AI بعد ناز BF

چو بالا بر کشید و راه دان شد مگر بکروز در راهی روان شد
 بره در سرمه دانی یافت یاقوت که در خاصیتش شد عقل مبهوت
 ۳ چو میلی بر کشید از سرمه پاک بیکره عرش و کرسی دید و افلاک
 چو میلی نیز در چشم دگر کرد بگنج جمله عالم نظر کرد
 هزاران گنج زیر خاک می دید زمه تا پشت ماهی پاک می دید
 ۶ ملایک جمله می گفتند کای پاک چه بنده است این چنین شایسته ادراک
 چنین آمد زغیب الغیب آواز که فرودست این شخص سرفراز
 زند لاف خدائی و بسد رنگ برون آید بکین ما بسد جنگ . -
 ۹ بین تا چون پیروردش درین راه چگونه خوار باز افکند ناگاه
 کسی را در دو عالم هر که خواهی وقوفی نیست بر سر الهی
 بملت چیست خود مشغول بودن نخواهد بود جز معلول بودن
 ۱۲ وگر در چار طبعی هیچ شک نیست که کز طبعی و هرگز چار یک نیست
 بدین دریا در آوسر نگون آ هم از طبع و هم از علت برون آ
 نه از چرخ برین برتر روز روز که او هم سر نگون آمد شب و روز
 ۱۵ همه کار جهان از ذره تا شمس چه می پرسی کأن لم تَفْنِ بِالْأَمْسِ (۱)
 شکست آورد گردون از بجره سبک نکند که گردی ذره ذره
 چهارارخش گردونست در زین که خورشیدست بر وی زین زین
 ۱۸ چو عالم را فنا نزدیک گردد چو شب خورشید او تاریک گردد
 نهند آن زین او دانی چگونه برین مرکب زمغرب باژگونه

(۲) شد A صد BFI (آ۳) بر BF در AI | از I آن ABF (ب) عرش دید و جمله افلاک F
 عرش را می دید و افلاک B (آ۶) کای AI ای BF (۱۲) هرگز : جو بی B (آ۱۳) در آ AI
 در آی BF (آب) آ آی BFI (آ۱۴) روز : شود B (ب۶) که : نو B (ب۷) خورشیدی F
 (آ۱۹) نهند A نهد B زهم F نهد I | آن : این F | او AI نو F درو B | دانی : دانی که F
 (ب) فرو ریزد زمغرب F | باشکوه F و از گونه I

ازان بر عکس گردانند خورشید که این زین می نگر داند جلوبد
 بر آ از جان پر خون آه دلسوز که نه از شب خبر داری نه از روز
 شبت خوش بازو زین شب خوش چه سودت که روز روشن هرگز نبودت ۲
 اگر خواهی که باشی روز و شب شاد مکن تا تو تویی زین روز و شب یاد
 ولی تا تو تویی در خویش مانده نخواهی بود جز دل ریش مانده
 تو می باید که بیخود گردی از شور شوی پاک از خود و از کار خود کور ۶
 که تا تو خویش را بر کار بینی اگر در خرقه زمار بینی

(۲) حکایت آن مرد که صدقه بدرویشان می داد

بزرگی گفت پر شوقست جام که شد عمری که من در بند آم ۹
 که از من صدقه برسد بدرویش که آن صدقه نبیند کس کم و بیش
 چو رفقت این دقیقه بر زبانش چنین گفتت هاتف آن زمانش
 که تو باید اگر صاحب یقینی که آن صدقه که بخشیدی نه بینی ۱۲
 تو همچون مرده بد می نمایی که خود را مرده وزنده بلائی
 نخواهی زندگانی گر بدانی که مردن بهترت زین زندگانی
 اگر تو پیش دانی ویش بینی همه کم کاستی خویش بینی ۱۵

(۱) حکایت لقمه حلال

رفیق گفت با من کاف فلانی حلالی میخورد قوت جهانی
 که جزیت از جهودان می ستاند وز آنجای خورد به زین که داند ۱۸

(۱) نکر داند BFI بگردانند A (۳) روزی B (۴) این روز و شب شاد F
 این روز را باز B (۵) ولی تا تو BFI ولیکن تا تو (!) A (۶) کار: بیش B | کور A دور BFI
 (۷) قوت از جهانی B (۸) زین به I

بذو گفتم که من این می ندانم من آن دانم که من ننگ، جهنم
 که باید صد جهود، بس پریشان که تا خواهند از من جزیت ایشان --
 ۳ تو گر کم کاستی، خویش بینی بسی از خود سگی را بیش بینی
 و جودت با عدم درهم سرشتست که این یک دوزخ و آن یک بهشتست
 اگر یک بیخ ازین دوزخ نماندست بسی سگ بسته آن کج بماندست
 ۶ اگر صد بار روزی غل سازی چو با خویشی نه جز نامازی

(۵) حکایت پیرزن با شیخ و نصیحت او

نسته بود روزی پیر اصحاب ز پنداری و شهره پیش محراب
 ۹ در آمد از در مسجد یکی زال ولی همچون الف با قد چون دال
 بذو گفتا که در عین هلاکی پلیذی میکنی دعوی پاکی
 بدین شیخی شدی مغرور اصحاب برون آی ای جنب از پیش محراب --
 ۱۵ بسوز از عشق خود را ای گرامی و گر نه زاهدی باشی زخامی
 ز زاهد پختگی جستن حرامست که زاهد همچو خشت پخته خامست
 ز سوز و اشک عاشق همچو شمعت ازان در اشک و سوز خویش جمعست
 ۱۸ ازان باشد همه شب اشک و سوزش که خواهد بود کشتن نیز روزش
 چو اشک و سوز و کشتن شد تمامش بر آید کشته معشوق نامش
 شود در پرده همدم هم نفس را نماند کار با او هیچ کس را

(۱) که من A که از BFI (ب) و آن یک : و دیگر B (آ) بیخ AF غ ا ن B | ازین A
 ازان BFI (ب) آن BFI این A | کج A غ BFI | بماندست A نماندست BI
 (۱۶) بار A باره BFI (ب) و شهره A و کاری BF و کوژی A (ب) جنب AF خبیث BI
 (۱۷) سوز و اشک BFI (آ) همه شب : همیشه B (۲۰) کار با او A کار او با BFI

(۶) حکایت امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه با جوان عاشق

بحربی رفت فاروق و ظفر یافت وزان کفار هر کس را که دریافت
شهادت عرضه کردی گرشنیدی نکشتی ورنه حالی سر بریدی ۳
جوانی بود دل داده بمشوق بیاوردند او را پیش فاروق
عمر گفتش باسلام آراقرار چنین گفت او که هم عاشق زار
دگر ره گفت ایمانت رها ند معوانش گفت عاشق این چه داند ۶
بدیش خواند عمر پس سیم بار چو هر باری بعشق آورد اقرار
عمر فرمود تا کشتند زارش میان خاک افکندند خوارش
چو پیش مصطفی آمد عمر باز پیمبر را کسی برگفت این راز ۹
پیمبر کین سخن بشنید از مرد در آن فکر عمر را گفت از درد
دلت داد ای عمر آخر چنین کار که کشتی عاشقی را آنچنان زار؛
چو غم کشتت او را وین خطا نیست دگر ره کشته را کشتن روا نیست... ۱۲
ز حق کشتن نکو و از تو زشتست که این را دوزخ و آت را بهشتست
اگر تو میکشی خود را نکو نیست که این کشتن نکو جز کار او نیست
(۷) حکایت آن درویش که آرزوی طوفان کرد ۱۵

یکی پرسید از آن گستاخ درگاه که هان چیست آرزوی تو درین راه
چنین گفت او که طوفانم باید که خلق این جهان را در رباید
نماید از وجود خلق آثار شود فانی دیار و دیر و دیار ۱۸
که تا این خلق در پندار مشغول شوند از بدعت و از شرک معزول

(۴ب) پیش: نزد B (۶ب) جوانش گفت A جوان گفت B دگر ره گفت FI | چه داند: نداند B
(۷آ) خواند عمر پس A خواندند آخر BFI (۸ب) خاک: راه B (۱۱ب) این چنین B
(۱۲آ) دین او را خطا نیست F او را وین خطا است (!) B عاشق وین خطا نیست A
(ب) خطا است B (۱۳- B) (۱۴ب) نکو: میان B (۱۷ب) جهان را AI جهان BF

که چون پروای حق یکدم ندارند همان بهتر که این عالم ندارند
 بدو گفتند اگر طوفان در آید جهان بر خلق سرگردان سر آید
 ۳ اگر فانی شوند اهل زمانه تو هم فانی شوی اندر میانه
 چنین گفت او که طوفان سود ما راست هلاک خویش اول بایدم خواست
 که این طوفان اگر گردد درسم هلاک خویشین باید نهم
 ۶ بدو گفتند رو رو حیل ساز تن خود را بدریایی در انداز
 که تا از هستی خود رسته گردی مگر با آرزو پیوسته گردی
 چنین گفت او که بس روشن بود آن که هر چ از من بود چون من بود آن
 ۹ هلاک خود بخود کردن نه نیکوست مگر عزم هلاک من کند دوست--
 ز معشوق آنچه آید لایق آید که تاوانست هر چ از عاشق آید
 اگر معشوق بفروشد و گر نه از او زیاست از هر کس دگر نه
 ۱۲ اگر بفروشدت صد بار دلداز تو هر دم یثی از جانش خریدار

(۸) حکایت پیر عاشق با جوان گازر

جوانی سرو بالا بود چون ماه ز مهر او جهانی گشته گمراه
 ۱۰ بخود از پیشه او را گمازری بود همیشه کار او خود دلبری بود
 چو خم دادی سر زلف ز ریه وار میان گلزاری گشتی سیه دار
 چو بهر کار میزد بر میان زد میان آب آتش در جهان زد
 ۱۸ اگر جامه زدی در آب بر سنگ گرفتی عاشق را جامه در جنگ
 همه عشاق را آهنگ او بود بیک ره دست زیر سنگ او بود

(۱) F - (ب) بر آید B (۳) ب مقدم بر آ A (آ) کفتا F (آ) رو تو BF روزی ا
 (ب) من : تو I (ب) از Al و BF (ب) خریدار BFI خبردار A (آ) پنه او را I
 پنه او AF پنه او خود B (ب) خود : را B (آ) وار A : و BFI (ب) سیه دار A
 سیه و BF سیه و I (ب) سنگ ABF جنگ

یکی پیر اوفتادش عاشق زار	ز عشق گشت سرگردان چو پرگار
چنان در کار آن برنا زبون گشت	که عقل پیر او عین جنون گشت
ز عشق روی او پشتش دوتا شد	دلش گرداب دریای بلا شد ۳
باخر خوبش را وقف او کرد	همه کاری بجای او نکو کرد
اگر روزی ندیدی چهره او	ز سوز دل برفی زهره او
بزدوری شدی هر روز و آنگاه	فتوح خود بدو دادی شبانگاه ۶
همی هر چیز کورا دست دادی	بدان سیمین بر سرمت دادی
مگر با پیر برنا گفت روزی	که چون هر ساعت یشت سوزی
نخواهد گشت کار تو چنین راست	زر بسیار خواهم کرد درخواست ۹
ترا نیست از زر بسیار چاره	که سیر آمد دلم زین پاره پاره
زبان بگشاد پیر و گفت ای دوست	ندارم نقد جز مشق رگ و پوست
مرا بفروش وزر بستان و برگیر	تو خوش باش و کم این بخر گیر ۱۲
بسوی مصر بردش آن جوان زود	یکی نخاس خانه در میان بود
مگر کرسی نهادن رسم آنجاست	که بنشیند فروشنده بر او راست
بر آن کرسی نشست آن نازه برنا	سناذ آنجایکه آن پیر بر پا ۱۵
چنین گفت ای عجب آن پیر مدهوش	که هرگز نکم آن لذت فراموش
که شخصی زان جوان پرسید آنگاه	که هست این بنده تو بر سر راه؛
جوابش داد آن برنا ز کرسی	که هست او بنده من می چه پرسى ۱۸
کدامین نعمتی دانی تو زان یش	که خواند کردگارت بنده خویش
تو آن دم از خدا دل زنده گردی	که جاویدش بهد جان بنده گردی

(آ۱) زار FI و زار AB (آ۲) کنت AF شد BI (آ۶) و A ، -BFI (آ۸) برنا A او بر FI او در B (آ۱۰) از : جز F (آ۱۴) بر او AI بدو BF (آ۱۵) بران FI بدان AB (آ۱۷) این B او AFI (آ۱۹) دانی : بنی B (آ۲۰) دم : وقت F

مگر در مصر مهدی بود مرده بسر در روز مرگش عهد کرده
 که یک بنده کند بر گورش آزاد خرید آن پیر را حالی وزر داد
 ۲ بگور آن پذیر آزاد کردش بی زر دادش و دلشاذ کردش
 بنو گفتا اگر خواهی هم اینجا نگرده مال ما از تو کم اینجا
 وگر آن خواجه پیشینه خواهی برو کارا ز خویش و پادشاهی
 ۶ دوان شد پیر و سر سوی جوان داد دگر ره دل بدست دستان داد
 نشد از پیش او غایب زمانی که روشن دید از رویش جهانی
 بصدق عشق نام او بر آمد همه کلامی بکام او بر آمد -
 ۹ اگر در عاشق صادق نباشی تو جز بر خوشتن عاشق نباشی
 چنان باید کمال عشق جانان که گر عمری روان گردد در افشان
 زمشوق تو گوید نقش تو راز چنان دانی که آن دم کرد آغاز

۱۲ (۹) حکایت مجنون با آن سائل که سؤال کرد

چنین گفتست مجنون آن یگانه که یک تن داد دادم در زمانه
 دگر بودند مشق بی سلامت که میکردند در عشقم ملامت
 ۱۰ زنی پیش من آمد - گفت - یگروز کنارم پر زخون بند سینه پر سوز
 میان خاک و خونم دید مانده چو گردون سر نگویم دید مانده
 مرا گفتا زهر چه چنینی که غرق خون بخاکتر نشینی
 ۱۸ بنو گفتم که لیلی را بدینم بدانم عقل و رسوائی خربینم

(۳ب) داد و بس دلناذ F (۶آب) داد : کرد F (۹ب) تو جز : بجز B (۱۱آ) بمشوق B |
 نقش تو AFI هر نفس B ، لاله : نفس تو (۱۳آ) آن : - I (۱۵آ) گفت AFI دیده B
 (ب) بد A و BFI | سینه AFI دیده B

ز عشق روی لیلی ام چنین من	که از عشقش نه دل دارم نه دین من
مرا زن گفت ای شوریده بخون	من از نزدیک لیلی آیم اکنون
اگر آنت نیکوئی که اوراست	نخواهد گشت هرگز کار تو راست ۳
بتر زین بابت بوز این چه باشد	بیاید مرد دل غمگین چه باشد
سزاوارست کز عشق چنان کس	نباشد چون تو عاشق در جهان کس
که روی آنت کز عشق چنان روی	شوی چون موی از ناب چنان موی ۶
ازان زن مردی دینم که باید	وزو حرفی پسندینم که شاید..
حدیث عشق و دل کاری شکفت	یکست این هر دو با هم در گرفت
سخن از عشق و از دل بیم جانست	مگر بر دار گوئی جایش آنت ۹
دل خون گشت ای ساقی تو دانی	حدیث دل مگو باقی تو دانی

(۱۰) حکایت روباه که در دام افتاد

بدام افتاد روباهی سحرگاه	بروبه بازی اندیشید در راه ۱۲
که گر صیاد بیند همچینم	دهد حالی بگازر پوستینم
پس آنگه مرده کرد او خویش را	ز بیم جان فرو افکند زن را
چو صیاد آمد او را مرده پنداشت	نمی یارست روبه را کم انگاشت ۱۵
ز بن بیرید حالی گوش او لیک	که گوش او بکار آید مرا نیک

(۲) آیم A رفتم BFI (۳-آ ۶) نیکوئی ... آنت : - B (۵-آ) گز : در F
 (ب) که باشد F (۶-آ) کز عشق : رویت کز B (۷-آ) باید AFI آید B (ب) شاید A
 باید BFI (۸-آ) عشق و دل A عشق دل FI عاشق B | کاری شکفت BFI
 راز نهفته است A (ب) این هر دو با هم در A این دو تا هر دو B این هر دو با هم در F
 و هر دو با هم در I (ب) مگر AFI و کر B (۱۰-ب) مرا فانی کن و باقی B
 (۱۲-ب) در راه AF آنگاه B روباه I

بدل روپاه گفتا نرک غم گیر چو زنده مانده یک گوشه کم گیر
 یکی دیگر ییامد گفت این دم زبان او بکار آید مرا هم
 ۳ زبانش را برید آن مرد ناگاه نکرد از بیم جان یک ناله روپاه
 دگر کس گفت ما را از همه چیز بکار آید همی دندان او نیز
 نزد دم تا که آهن در فکندند بسختی چند دندانش بکنند
 ۶ بدل روپاه گفتا گر بماتم نه دندان باش و نه گوش و زبانی
 دگر کس آمد و گفت اختیارست دل روپاه که رنجی را بکارت
 چو نام دل شنید از دور روپاه جهان بر چشم او شد تیره آنگاه
 ۹ بدل می گفت با دل نیست بازی کنون باید بکارم حبله سازی
 بگفت این و بصد دستان و تزویر یحیی از دام همچون از کان تیر-
 حدیث دل حدیثی بس شگفت که دو عالم حدیثش در گرفت
 ۱۲ روا داری که در خونم نشانی؟ حدیث دل مگو دیگر تو دانی
 چو دل خون شد بگو از دل چه گویم زدل با مردم غافل چه گویم
 دلم آنجا که معشوقست آنجاست من آنجا کی رسم این کی شود راست
 ۱۵ دل من گم شد از من ناپدیدار نه من از دل نه دل از من خردار
 چو دلم از دل خود بی نشام نشانی کی بود از دلستم

(۱) - ۱ (آ۳) را A چون BFI (ب) ناله ABF آه I | روپاه AFI و آه B
 (آ۴) کس AFI بك B (۶) A ÷ :

برید آن دیگری دنبال او را نزد دم سخت بگرفت او کلورا

(آ۸) شنود I (ب۱۰) دام : جای B (ب۱۱) حدیث دل A حدیثش در BFI
 (آ۱۲) داری AFI دارم B (ب) حدیث ABF سخن از I (آ۱۳) بگو AFI دگر B
 (۱۴) - F (ب) شود AI بود B

(۱۱) حکایت سلطان محمود با ایاز

مگر سلطان دین محمود یک روز	ایاز، خویش را گفت ای دلفروز
کرا دانی تو از مه تا بهماهی	که از من یش دارد پادشاهی ^۳
غلامش گفت ای شاه جهاندار	منم در مملکت یش از تو صد بار
چو ملکم ابن چنین زیر نگین است	چه جای ملکت، روی زمین است
پس آنکه شاه گفت آن نازنین را	که ای بنده چه حجت داری اینرا ^۶
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه	چه می پرسی چو زین رازی تو آگاه
اگر چه پادشاهی حاصل نت	ولیکن پادشاه، تو دل، نت
دل، تو زیر دست، این غلامست	مرا این پادشاهی خود تمامست ^۹
توئی شاه و دلت شاه، تو امروز	ولی من بر دل، تو شاه، پیروز
فلک را رشک می آید ز جامم	که من پیوسته شاه، شاه خواهم
چه گر ملک، تو ملکی مطلق آمد	ولی ملک، ایازت بر حق آمد ^{۱۰} - ۱۲
چو اصل، تو دلت و دل نداری	بگو تا مملکت را بر چه کاری

(۱۲) حکایت محمد عیسی با دیوانه

محمد ابن عیسی کز لطیفه	سبق برد از ندیمان، خلیفه ^{۱۵}
مگر میرفت بر رختی نشسته	سر افساری مرصع ننگ بسته
غلامانش شده یکسر سواره	همه بغداد مانده در نظاره

(آ۲) بك روز BFI فیروز A (ب) اباس F | خویش ABF خاص I (ه) روی AFI
 زیر B (۶) - BF (آ۷) اباس F (ب۱۰) تو شاه A شاه نو BFI (ب۱۱) شاه AFI
 شاه و B (آ۱۶) بر رختی نشسته AF رختی ننگ بسته BI (ب) ننگ بسته A
 بر نشسته BFI

زهر کُنْجی یکی میگفت این کیست که بس با زینت و بازیت
 بره میرفت زالی با عصائی چنین گفتا که کیست این مبتلائی
 ۲ که حق از حضرتش مهجور کردست بکر از پیش خویشش دور کردست
 که گر از خویش معزولش نکردی بدین بیوده مشغولش نکردی
 شنید این راز مرد از هوشیاری فروز آمد ازان مرکب بزاری
 ۶ مقرر آمد که حال من چنانست که شرحش پیر زن را در زبانست
 ، بگفت این و بتوبه راه برداشت بکلی دل ز مال و جاه برداشت
 نگونساری خویش چون یقین شد بکنجی رفت و از مردان دین شد --
 ۹ بسی تو خواجگی کردی نهانی گذاشی ، خواجگی کردن ندانی
 بیک جو چون نداری حکم بر خویش که نتوانی جوی داذن بدویش
 چو نتوانی که بر خود حکم رانی چگونه بر کسی دیگر توانی

۱۲ (۱۳) حکایت سلطان محمود که با دیوانه نشست

بر دیوانه محمود بنشت نهاد او چشم بر هم ، شاه بشکست
 بدو گفت این چرا کردی ، چنین گفت که تا رویت نه بینم ، شه بر آشت
 ۱۵ بدو گفتا لقای شاه عالم نمی داری روا ؟ گفت آن خود هم
 چو خود بینی درین مذهب روا نیست اگر غیری به بینی جز خطا نیست
 شهنش گفتا اولو الامر جهانم بود بر تو همه حکمی روانم
 ۱۸ بدو دیوانه گفتا این بیندیش که امر تو روان چون نیست بر خویش

(آ۱) این A او BFI (ب) که بس A چنین BFI | و بازیت FI ی زینت AB (ب۲) گفتا A
 گفت او BFI | این A او BFI (ب۳) بکر A مکر BF نکر I | از ABF کنز I
 (آ۴) که گر : اگر BF (آ۵) شنید این AB شنود آن FI (آ۸) شد A کت BFI
 (ب۹) کردن ندانی ABF مشی کی دانی I (ب۱۶) به بینی AF به بند B بوی I (آ۱۸) گفتا
 بین بیندیش A گفتا بیندیش B گفتا این بیندیش F گفت این به بیندیش I

نباشد بر دگر کس هم روانه مرا مبشول چند آری بهانه . -
 نمی آید ترا زین خواجگی سنگ که گرد آورده عمری دو من سنگ ؛
 کسی باشد بمنی مالک خویش که نه ناجی بوزنه هالک خویش ۳
 نمیدانی که کوژی ای مرائی چرا در راستی خود را نمائی

(۱۴) حکایت دیوانه که کلیم فروخت

گلیبی بود آن شوریده جارا برمدی داد تا بفروشد آنرا ۶
 بدو آن مرد گفت این بس درشتست برمی همچو پشت خارپشتست
 خرید آن مرد ارزان و هم آنگاه خریداری پدیدار آمد از راه
 بدو گفتا گلیبی نرم داری ؟ چنین گفتا که دارم تا زر آری ۹
 چو زر الفقه پیش آورد درویش نهادش آن کلیم آن مرد در پیش
 بدو گفتا گلیبی بی نظیرست که از نرمی بینه چون حریرست
 یکی صوفی سوی او هوش میداشت خریدش تا فروشش گوش میداشت ۱۲
 همی یک نمره زد گفت ای یگانه مرا بنشان درین صندوق خانه
 که می گردد حریر اینجا گلیبی سفالی می شود دَرِ پنبی
 که من در جوهر خود چون سفالم ز صندوق بگردد بو که حالم . - ۱۵
 اگر بر تو نخواهد گشت حالت نخواهد بود عمرت جز و بالت
 چو در ظلمت گذاری زندگانی چه حیوانی چه تو چون می ندانی
 همه اعضای خود در بند دین کن اگر خود را چنان خواهی چنین کن ۱۸

(۱ب) مرا مبشول A مرا مبشور B مرا منشور F برو نمود I (آ۴) کوژی A کوری BFI
 (ب) خود را A خود می BFI (آ۷) گفت این بس A گفتا این BFI (۱۰ب) آن BFI
 او A | آن مرد BI مرد AF (آ۱۲) هوش A کرش BFI (آ۱۴) که خزی کرد اینجا
 (آنجای I) در BFI (۱۶ب) و بالت AFI زوالت B (۱۷ب) حیوانی چه کر نوی B

مبین مشو مگو الا بفرمات که تا کافر نمیری ای مسلمان
 چو مردت می نه بینم در هدایت ز کافر مردنت ترسم بفایت
 ۲ برای عبرتت این طاق وایوان تو جز شهوت نمی بینی چو حیوان
 یسازاری که دایم سود جان بود چگونه باینت دایم زیان بود
 (۱۵) حکایت آن زن که طواف کعبه می کرد و مردی که نظر برو کرد

۶ یکی عورت طواف خانه می کرد نظر افکند بر رویش یکی مرد
 زنش گفتا گر اهل رازنی تو چنین دم کی بمن پردازنی تو
 ولی آگاه نه تو بی سر و پای که از که باز ماندستی چنین جای
 ۹ گر از مردی خود بودی نشایت سر زن نیستی اینجا زمانیت
 تو اینجا از پی سود آمدستی نه از بهر زیان بود آمدستی
 تو خود را روز بازاری چنین گرم زیان خواهی؟ نداری از خدا شرم؟
 ۱۲ خداوند جهان پیوسته ناظر تو از وی غایب و او بر تو حاضر
 چو یک یک دم خدا از تست آگاه چرا چون ماه می پیچی سر از راه
 چو حق با تو بود در هر مقامی مزن جز در حضورش هیچ گامی
 ۱۵ اگر بی او زنی یک گام در راه بسی تشویر باید خوردت آنگاه

(۱۶) حکایت مهستی دیر با سلطان سنجر

مهستی دیر آن پاک جوهر مقرب بود پیش تخت سنجر
 ۱۸ اگر چه روی او بودی نه چون ماه ولیکن داشت پیوندی بنو شاه

(۴ب) باینت B باشند AFI (آ۶) خانه: کعبه F (ب) بر AFI در B (آ۷) رازی آخر F
 (ب) دم کی A ولفی BFI | پردازنی آخر F (۸ب) از که AB از چه F از کی I (آ۹) اگر
 از مردی بودی نشانی B (ب) نیستی AB نیستت I کی بنی F ازمانی B (۱۲ب) بر AF از BI
 (۱۳ب) ماه می F ما ومن ABI (آ۱۵) در AFI بر B (ب) خوردت AI خورد F خوردن B
 (آ۱۷) مهستی: مهستی F وکذا فبا بعد | دیر آن I آن دیر AB دیر F

شی در مرغزار راذکان ۱۱ بود	به پیش سنجر خسرو نشان بود
چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر	برای خواب آمد سوی بستر
مستی نیز رفت از خدمت شاه	بسوی خیمه خاص آمد آنگاه ۳
مگر سنجر غلامی داشت ساقی	که از خونی نبودش هیچ باقی
جمالش با ملاحی یار گشته	زهر دو شاه بر خوردار گشته
بصد دل بود شه دیوانه او	حریف مهستی بذ لیک مهر و ۶
در آمد شه ز خواب او را طلب کرد	ندیدش ، قصد آن یاقوت لب کرد
لپچه نیم شب بر پشت انداخت	بکینه تیغ هندی بر سر افراخت
در آمد کرد در خیمه نگه شاه	که مهستی در آنجا بود با ماه ۹
بر او دید ساقی را نشسته	مهستی دل در آن مهر و بسته
بزاری می نواخت از عشق رویش	خوشی میگفت با خود این سر ویش
که در بر گیرمت من بر لب گشت	گر امشب بایدم دوک کسان رشت ۱۲
چو سنجر گشت از آن احوال آگاه	گرفت این بیت را زو یاذ آنگاه
بدل گفتا گر امشب من بتندی	درین خیمه روم با تیغ هندی
نماید زهره را این هر دو بر جای	شوم در خون این دو بی سر و پای ۱۵
مشوش گشت و شد آخر بتعجیل	به سوی خیمه خود کرد تحویل

(آ۱) راذکان B شاذکان A زادکان F زادکان I (۳ب) خاص آمد BFI خامه A
 | آنگاه BF زد در ~~سگاه~~ AI (۶ب) حریف مهستی بذ لیک مهر و A که بود آن ماه عاشق
 دانه او BFI (آ۸) بر AFI در B (ب) بر سر I سر بر BF را سر A (۱۰ب) که مهستی را
 در آنجا بود آنگاه F (۱۱ب) باخود این F آن خود با B آن خود I از مهری A
 (۱۳ب) این AI آن BF ازو A او BFI (آ۱۶) و شد ABF و رفت I

[۱] راذگان «قربة من قرى طوس وقيل بلیده» یاقوت معجم البلدان ۲: ۷۳، شاذکان اسم
 نهریست در فارس (شرح حدود العالم تألیف منورسکی ۲۱۲) و در معجم البلدان ۳: ۲۲۸
 «بلد بنواحی خوزستان»

چو روزی ده بر آمد شاه یک روز فرو آراست جشنی عالم افروز
 مهتی پیش سلطان چنگ میزد نواهی بس بلند آهنگ میزد
 ۳ ستاده بود ساق نیز بر پای قدح بردست و چشم افکنده بر جای
 شه آن بیت شبانه یاذ می داشت ازو در خواست و خویش آز امید داشت
 مهتی چون شنید این بیت از شاه بیفتاد از کنارش چنگ در راه
 ۶ چو برگی لرزه افتادش بر اندام برفت از هوش و عقلش ماند در دام
 شه آمد بر سر بالینش بنشست برویش بر گلاب افشاند از دست
 چو زلف با هوش آمد بار دیگر چو اول بار گشت از بیم سنجبر
 ۹ چو باری ده زهش آمد بخود باز سر رشته نکرد او از خرد باز
 شمش گفتا اگر می ترسی از من بجان تو ای خویش دشمن
 زلف گفتا که من زین می ترسم ولی این بیت یک شب بود درسم
 ۱۲ همه شب درس خود تکرار کردم گهی اقرار و گه انکار کردم
 از آنجا باز می یابم نشانی که بر من تنگ می گردد جهانی
 بدان ماند که یک شب در چنان کار نهفته بودم از من خبردار
 ۱۵ مرا گر نو بگیری ور برانی دلت ندهد، دگر بارم بخوانی
 وگر بکشی مرا در تن درستی نجاتی باشدم از دست همتی
 مرا این ترس چندانی از آنست که سلطانی که رزاق جهانست
 ۱۸ چو او یک یک نفس بامن همیشه است مرا یک یک نفس بنگر چه پیشه است
 چو حق پیش آورد صد ساله رازم من آن ساعت چه گویم با چه سازم.

(۳) بر جای ABF در جای I (۵) در راه ABI ناگاه F (۸) چو زن A جوان FI جو او B

(۹) زهش I رمش ABF (۱۱) زلف AB زبسن I چنین F (۱۳) از آنجا A از آنجا BIF

(۱۵) ور AF کر BI (۱۶) نجاتی باشدم AI نجاتی باشدم B بجان هم باشدم F

(۱۸) همیشه F (ب) پشه است ABI پشت F

چو حق می بیند دائم شب و روز چو شمع می باش خوش می خند و می سوز
 دمی بی شکرش از دل بر میاور نفس بی یاذ ظافل بر میاور
 اگر در شکر کوشی هر چه خواهی بیابی نقد از جود الهی ۳

(۱۷) حکایت محمود و شمار کردن پیلان

مگر یک روز محمود عدو بند پسر را گفت کای داننده فرزند
 بین تا پیل چندست این زمانم که من اکنون عددشان می ندانم ۶
 پسر بشمرد و گفتش ای خداوند هزار و چار صد پیلست در بند
 شش گفتا که خود را یاذ دارم که یک بز می نیامد در شمارم
 کنون گر تا برشم کار و بارست زمن نیست آن ز فضل کردگارست... ۹
 چو هست نعمت حق بی کناره ترا از شکر منم نیست چاره
 چو در حق تو نعمت بر دوامست دمی بی شکر حق بوذن حرامست
 و گر نفس تو در شکرست کاهل دلت باید که این مشکل کند حل ۱۲
 چو نفست کاهل دارد همیشه دلت راحت جد و جهد پیشه
 چو نفست مرد کار خویش باشد دلت در کار خود درویش باشد
 نکو زان سود کرد و بد زبان کرد که هر کس آنچه دارد خرج آن کرد ۱۵

(۱۸) حکایت عیسی علیه السلام با جهودان

بکوشی می فرو شد عیسی پاک جهودانش بسی دشنام بی باک
 بدادند و خوشی آن پاکزاده دعا می گفتشان روئی گشاده ۱۸

(آ۲) بر AI می B-F (ب) بر ABI می F (ب۳) نقد A نقدی BFI (آ۷) بشمرد و گفتش I
 بشمرد گفتش F بشمرد و گفتا A بشمردش و گفت B (ب۹) نیست آن FI نیست این A نبوذ B
 (آ۱۰) نعمت حق AFI نعمت از حق B (آ۱۱) در حق تو نعمت AI در حق نعمت تو B در تو
 نعمت حق F (ب۱۵) آنچه ABI هر چه F (ب۱۸) گفتشان ABI گفت با F | روئی AI روی BF

یکی گفتش نمی کردی پریشان ز دشنام و دعا گوئی بر ایشان؛
 مسیحش گفت هر دل جان که دارد از آن خود کند خرج آن که دارد..
 ۲ ترا نقدی که در دریای جانست اگر موجی زند از جنس آنست
 ولیکن تا دم آخر نیاید ترا نقد درون ظاهر نیاید
 محکم جان مردان آن زمانست که اعمی آن زمان صاحب عیانت
 ۶ غم فردا ترا امروز باید دلت از خوف آن جانسوز باید
 بیاید هر دم صد بار مردن که بتوانی تو این وادی سپردن
 اگر از ابر بارز بر تو آتش تو می باید که باشی در میان خوش
 ۹ اگر در وقت جان دادن خوش آئی یعنی گرم تر از آتش آئی

(۱۹) حکایت آن دزد که گرفتار شد

مگر شد ناگهی دزدی گرفتار ز کرد راه بردنش سوی دار
 ۱۲ امان می خواست از عجز و نیازی که ریزد آب و بگزارد نمازی
 که یارب در چنین وقتی و جایی که می بینم بهر موئی بلائی
 بین تا بنیغ قهرت بر سر دار چه می آرد برویم آخر کار
 ۱۵ تو از قهرم چنین حیران گرفته من از مهر تو ترک جان گرفته
 چنین من که گفتم تو چنانی کنون جان میدهم دیگر تو دانی..
 چنین ده جان اگر جان میدی تو وگرنه عمر تاوان میدی تو

(۱) ز دشنام و A بدشنام BFI (ب) کند او آنچه B (آ۳) ترا BFI مرا A
 (ب) از آن F (ب) ظاهر ABI حاضر F (ب) بتوانی I بتوانی AF بتوانی B (آ۹) اگر AI
 که چون BF (۱۲) و نیاز او . . . نماز او F (ب) بهر موئی BFI زهر سوئی A
 (آ۱۵) قهرم AF مهرم BI (ب) مهر ABI بهر F (آ۱۶) که تو کفنی چنانی B
 (آ۱۷) جان ده B

اگر خونت زند از قهر او جوش مکن هرگز بلطف او را فراموش
سبک رو چون گرانجانی زره نیست بشادی رو که غم را دستگیر نیست
عروسی جهان مالم نیرزد که صد شادی او یک غم نیرزد
چو خواهد کرد گردونت پیاده سواری را بکن ابروگشاده

(۲۰) حکایت دیوانه چوب سوار

بسی دیوانه چوبی بر نشسته بنگ می شد چو اسپه تنگ بسته
دهانی داشت همچون کدل ز خنده چو بلبل جوش در عالم فگنده
یکی پرسید از و کای مرد درگاه چنین گرم از چه می نازی تو در راه
چنین گفت او که در میدان عالم هوس دارم سواری کرد یکدم
که چون دستم فرو بندند ناکام نجبند یک سر موم بر اندام
اگر هستی درین میدان تو بر کار نصیب خویشان مردانه بر دار
چو از ماضی و مستقبل خبر نیست بجز عمر تو نقدی ما حاضر نیست
مده این نقد را بر نیه بر باز که بر نیه کی نهاد بنیاد
چو یک نقطه است از عمر تو بر کار هزاران چرخ زن بر وی چو پرگار
خوشی با نقد این الوقت می ساز چو بیکاران به پیش و پس مشو باز
اگر تو پس روی و پیش آئی بلای روزگار خویش آئی

(۱) او را: خود B (آ۲) چون AI کان B در F | کرانجامان نکه F (ب) رو که غم را
دستگیر A میر دشتکی زره BFI (آ۳) نیرزد AFI نکردد B (ب) یک شادی او صد B
(۴) بکن ABI مکن F (آ۶) چوبی بر AFI بر چوبی B (ب) تنگ ABI سبک ?
(۸) تو در BFI درین A (آ۹) گفت او AFI گفتا B (ب) هوس دارم سواری ?
سواری کم نخواهم (I ، نخواهد AB) ABI (ب۱۰) باندام B (ب۱۲) بجز عمر تو AI را
از عمر F بجز نقد تو B | نقدی FI نقد A عمری B (ب۱۳) بنیاد نهاد F

(۲۱) حکایت سپه‌دار که قلعه کرد با دیوانه

سپه‌داری برای کتوالی بجائی قلعه می کرد عالی
 ۳ یکی دیوانه آمد پدیدار به پیش خویش خواندش آن سپه‌دار
 بدو گفتا بین کین قلعه چونست زرفت جفت طاق سرنگونست
 ازین قلعه کی کاغراز دارد بین تا چه بلا زو باز دارد
 ۶ زبان بگشاذ آن دیوانه حالی بدو گفتا تو مردی تیره حالی
 بلا چون ز آسمان می افتد آفاق بقلعه میروی پیش بلا باز -
 بلای خویشان چون تو تمامی بلائی نیز مطلب ای گرامی
 ۹ ز خویش و از بلای خویش آنگاه خلاصی باشدت کلی درین راه
 که افتاده شوی و پست گردی نمائی زنده تا که هست گردی

(۲۲) حکایت سلطان محمود با مظلوم

۱۲ مگر محمود می شد بامدادی کی آمد وزو میخواست دادی
 فغان می کرد و پیش راه بگرفت در آمد پس عنان شاه بگرفت
 یکی پرسید کان مظلومت ای شاه فلان وقت عنان بگرفت در راه
 ۱۵ عنان نکشیدی آنگاه باز هیچی کنون پس این عنان بهر چه پیچی
 شهنش گفتا که بودم آن زمان مست که بگرفت او عنان من بیک دست
 کنون هر موی این مظلوم دستیت که از هر موی وی بر من شکستیت

(۲) حال F حال ABI (۵) ازین AFI بدین B (ب) تا چه A کاخر B نا خود FI
 (۷) افتد: آمد B (۱۰) زنده تا که (کی) BFI زنده تا A (۱۳) و پیش I و پیش
 ABF (ب) در آمد AFI بیامد B (۱۴) فلان وقت A چو آن روزت F چو آن وقت BI
 (۱۵) عنان نکشیدی I عنان بکشیدی AB پیچیدی عنان خویش هیچی F (ب) بگو کان
 عنان بهر چه پیچی (!) F | این A آن BI (۱۶) او عنانم جفت در دست B

چو چندین دست ینم در عنام اگر دسم دهد چون اسپ رانم ؟
 گرفتارم میان این همه دست نمی دانم که چون بیرون توان جست .-
 چو افتادن درین ره سودِ مردست بیفتد هر که اینجا اهلِ دردست ۲
 بلندی چون درین ره پست گیرند غافل پادشه بی دست گیرند
 کسی باید بخون در گشته صد بار که ناگردد ز افتادن خبردار
 کسی کاندر میان ناز باشد بجا برهاندش در باز باشد ۶

(۲۳) حکایت مجنون

یکی پرسید از مجنون که چونی که بس ییچاره و بس زبونی
 چنین گفت او که هستم من خری پیر بدن سوراخ از بارِ گلوگیر ۹
 تم گرچه زار و ناتوانست همه روزی همه بارش گرانست
 وگر آسایش را بعدِ صد غم زبشتش جامه بر گیرند یکدم
 هزاران خرمکس آید گزنده همه در ریش او نیش اوفکنده ۱۲
 که گویم کاش این ییچاره هرگز ندیدی از چنین آسایشی عز .-
 اگر باشی تو کار افتاده راه چنین کارت بسی افتد بآکراه
 چو کار افتادگی نبوذ بغایت ترا بس خنده آید زین حکایت ۱۵
 چو مشغولی بناز و کامرانی تو کار افتادگی را می ندانی

(آ) ینم BFI باشد A (۳) - F (آ) درین ره زو مرادست B درین بیرون زمرادست A
 (ب) بیفتد بس هر آنجا کاهل BI (۴) - B (آب) گیرند A کبرد FI (ب) بی FI بر A
 (آ) در FI بر AB (آ) ترا تا روی در اعزاز F (ب) برهاندش در AI بجا برهاند
 این در B بجا بر روت این در F (ب) ییچاره و زار و زبونی F (آ) کفنا که F | هستم من A
 من هستم FI هستم چون B (ب) بدن AI برو BF | بار ABI بیرون F | گلوگیر AFI کران کبر B
 (ب) زبشتن F (آ) خرمکس A سک مکر F سک مکس BI (ب) او دندان فکنده F
 (۱۳) - F (آ) کوئی کاج B (ب) از A این BI | آسایش و عز B (آ) راه : را B
 (ب) بسی آید بدرگاه F شود آن کار تو آماده را B (ب) افتادگی را می ندانی A افتاده را
 هرگز چندان F افتادگی هرگز چه دانی BI

کسی باید مرا افتاده در کار بروزی ماتم خود کرده صد بار
 بحق زنده شده وز خویش مرده نه از پس ماندگان کز پیش مرده
 ۲ توانا عاشق نگردی نیک جانباز نیایی سر کار افتادگان باز
 کسی کو در میان ناز ماندست زجان بازان عاشق باز ماندست

(۲۴) حکایت جوان نمک فروش که بر ایاز عاشق شد

۶ جوانی بود سرگردان همیشه نمک بفروختن بودیش پیشه
 بگرد شهر میکردی نگ و ناز بهر کجوه فرو میدادی آواز
 ایاز دلستارا دید یک روز بسوخت از پای تافرش در آن سوز
 ۹ جهان در عشق روی بروی سیه شد ولیکن بود روشن کان زمه شد
 جهان از مه سیه چون گردد آخر که نادل زو بهد خون گردد آخر
 شبازوزی دلی پر خون جومستی همه بر درگاه سلطان نشستی
 ۱۲ میان خاک راه افتاده بودی نمک در پیش خود بهیاده بودی
 نبودی بی نمک در عشق آن ماه از آن افتاده شور افتاد در راه
 گهی آواز در دادی بخواری گهی کردی جو آتش بقراری
 ۱۵ ایاز سیم بر چو بر گذشتی زاشکش آب او از سر گذشتی
 بیفتادی و عقل از وی برفتی زمد هوشیش جان از تن نهفتی

(آ۱) باید: آبد B مرا BFI ذرا A | درکار A صد بار BFI (آ۲) بحق ... وز خویش AI
 بحق ... وز پیش F چو زنده شد دگر از خویش B (ب) ماندگان پیش رفته (!) F
 (۳) افتادگان AFI افتادگی B (۴) - B (۷) کجوه: جائی B (۸) از فرق تا پایش F |
 دران ABF زبسی I (آ۱۱) دلی AI دل BF | زمینی I (۱۲) در پیش ABF بر ریش I
 (۱۳) افتاد AI آوازه BF (۱۶) تن نهفتی A وی برفتی BFI

زسوز عشق آن مبهوت گمراه مگر محمود را ~~سوز~~ کردند آگاه
 زمانی سر به پیش افکند محمود گهی نالید و گهی سوخت چون عود
 بدل با خویش گفت این حد او نیست که عشق و مال با شرکت نکو نیست
 بخواند القصه او را پادشا زود نمک بر سر در آمد آن گدا زود
 زبان بگشاد محمود و بدو گفت که بپذیر ای گدا از من نکو گفت
 ترک عشق این بت روی من گوی و یا نه ترک جان خویش گوی
 جوابش داد عاشق گفت ای شاه تو بر تخی و من استاده بر راه
 ایازت را تو داری جاودانه مرا زو نیست حاصل جز فسانه
 میان عمر و ناز و پادشاهی نشسته پیش تست آرا که خواهی
 چو آن بت را تو داری من چه جویم چو او با تست من ترک که گویم
 مرا عشقت از وی جاودانه که دایم میزند در جان زبانه
 دی گر عشق او بیشم نکردد بخز قربان شدن کیشم نکردد
 چو بکشد عشق او روزیم صد راه ترسم هم اگر می بکشم شاه
 که عاشق هیچ بر جانی نلرزد که در چشمش جوی جانی نیرزد
 شمش گفت ای زسر تا با همه سنگ تو با من کی توانی بود هم سنگ
 تو هرگز عشق نتوانی نکو باخت بچه سرمایه خواهی عشق او باخت
 گدا گفتش که این سرمایه پیوست ترا یک ذره نیست اما مرا هست
 تو چون پر آلتی از نوع شاهی ولیکن بی نمک چندان که خواهی
 چو من دارم نمک تا چند بازی ز عشق بی نمک چندین چه نازی

(آ۱) زعشق و سوز B | مبهوت A فزون BFI (ب۲) و که ی A و کاه BFI

(ب۷) بر راه: در راه F (۱۱) F- (آ۱۲) دی کر AF دی کر B ذکر کر | (آ۱۳) روزیم صد راه |

روزی بعد راه F روزیم صد بار AB (ب) ی بکشم شاه FI ی بکشم راز A شه بکشم زار B

(آ۱۵) با نا سر B (ب) سنگ: رنگ B (آ۱۹) نا چند AI چندین چه B چندانک F |

بازی A نازی B نازی FI (ب) تو عشق بی نمک چندین چه بازی B

تو مال و ملک و زر و زور داری نمک باید چو من گر شور داری
 شش گفتا که جنت گوی عاشق ترا دیدم نه در عشق لایق
 ۴ گدا گفتش اگر من جنت آرم وگر عاشق شوم باکی ندارم
 تو از ملک می بر سر نیایی نپردازی بعشق از پادشاهی
 من از عشق ایاز تو زمانی نپردازم به سودای جهانی
 ۶ من از وی می نپردازم بدو کون تو با وی می نپردازی ز صد لون
 کنون تو عشق خویش و عشق من بین تفاوت زین گدا و خویشان بین
 شش گفت ای گدای زینهار کدامین جای او را دوست داری
 ۹ چنین گفت او که من زهره ندارم که عشق آن صنم در خاطر آرم
 ندارم جای آن هرگز چه سازم که بایک جای آن بت عشق بازم
 که گر یک موی او بینم زمانی شود هر موی من آتش فشانی
 ۱۲ ندارم طاق یک جای او من چه کردم گرد سر تا پای او من
 شش گفتا که از سر تا پایش چو عاشق نیستی بر هیچ جایش
 ز عشق او چرا پس بقراری بگو تا از جکاست این دوستداری
 ۱۵ چنین گفت او که جانم پر خروش تو میدانی که چیست از دَرِ گوش
 چو آمد حلقه گوش پدیدار بجایم حلقه گوش خریدار
 هوای عشق آن بت را نیم کس که عشق دَرِ گوش او مرا بس
 ۱۸ شش گفت آنکه زین گوهر نشان یافت ز بحر جسم یا از بحر جان یافت؟

(آ۱) وزر و زور BFI وزر با زور A (ب۲) نه در عشق لایق AF نه اندر عشق لایق I
 نه از عشق صادق B (ب۳) باکی AI باری BF (ب۶) ز صد A صد BFI (۷) F -
 (آ۸) گفتا که هان ای I (ب۹) در خاطر آرم : در جان نکارم B (۱۰-۱۲) F -
 (آ۱۱) که کر A اگر یک B کی هر یک I (ب۱۵) از : این B (ب۱۶) بجایم حلقه گوش BF
 حلقه در گوش و A حلقه در گوش I (ب۱۸) ز بحر - بحر AI زهر - بهر BF | جسم BFI عشق A

گذا گفتش چنین دُرّ ای جهاندار ز بحر عشق او آمد پدیدار
 جو بحر عشق را غواص گردی بخلوت آن گهر را خاص گردی
 شش گفتا درین بحر ای جوانمرد چگونه غم غواصی توان کرد ۳
 گذا گفتش که تو بایل و لشکر ز مشرق تا بمغرب ملک و کشور
 درین دریاندانی بود غواص که این را مفردی باید باخلاص
 دو عالم را بر افکنده بیکبار فرو رفته بدین دریا نگونار ۶
 نفس بگرفته دست از جان بسته گهر در قعر دریا باز بسته
 تو بگشاده همه عالم پر وبال نیابی بوی آن دُرّ در همه حال
 شش گفتا که سلطان هیچ نشافت چنین دُرّی که گفتی رایگان یافت ۹
 بین اینک که در گوش ایاست که آن حلقه بگوش حق شناست
 مرا بی آنکه باید شد نگونار چنین دُرّی بدست آمد بیکبار
 تو جان می کن که این دُرّ خاصه ماست مرا دُرّ و ترا گرداب دریاست ۱۲
 گذا گفتش که به زین کن تفکر تو هرگز کی بدست آورده دُرّ
 که این دُرّ آن تو آنگاه بودی که اندر گوش شاهنشاه بودی
 چو در گوش تو نبوذ ای سرافراز ترا با دُرّ چه کار ، این دُرّ مکن باز ۱۵
 اگر شاه جهان بودی وفا گوش شهنشاهی نه غلامش حلقه در گوش
 خوش اندر رفته عاشق تا بقیق فکنده حلقه اندر گوش مشوق

(آ۱) کفنا B (ب) عشق AI جنم F جسم B (۲) بحر: بهر F (آ۳) گفت اندرین F
 (آ۴) و لشکر A و کشور BFI (ب) و کشور A و لشکر BFI (ب) بدین A درین BFI
 (۷) AI - BF (ب) آن در در AI اندر B او اندر F (۹) I - (آ۱۰) اینک که A
 اینک B این در که FI (ب) آن ABI او F (۱۱) I - (ب) گرداب و دریاست B
 (آ۱۳) کفنا B (آ۱۵) A، نویست آن (این I) در سرافراز BFI (آ۱۷) اندر: آید B

اگر عاشق توئی چندین مزه جوش تو می باید که باشی حلقه در گوش
 چو تو در گوش آن حلقه نداری مزه از عشق دم گر هوشیاری
 ز خجالت شاه گوئی غرق خون شد فروز آمد ز نخت و اندرون شد
 گذارا با نمک از پیش راندند ندانم تا سخن بر خویش خواندند

المقالة الحامس عشر

۶ در آمد نجمین فرزند هشیار پذیر را گفت کای دریای اسرار
 من آن انگشتی خواهم با خلاص که در ملک سلیمان گشت ازان خاص
 پری و دیو در فرمانش آمد بساط ملک شاذروانش آمد
 ۹ ز نام آن نگینش شد نه از غیر رموز مور کشف و منطق طیر
 گر آن انگشتی در دستم آید فلک با این بلندی پسم آید

جواب پذیر

۱۲ پذیر گفتش چرا ملک بکارست که گر دست دهد تا پایدارست
 چنین ملکی چنان به ، هم تو دانی ، که در باقی کنی چون هست فانی
 و گر در ملک ظلمی کرده باشی که تا یک گرده روزی خورده باشی
 ۱۵ جهان چون حسرت آبادیست جمله کفی خاکست یا بادیت جمله

(ب) باشی : کردی B (آ۲) در گوش آن حلقه A آن حلقه در گوش نداری BFI
 (ب) از A در BFI (ب) و اندرون A و در درون شد BF و سر نگویند I (ب) بر خویش
 خواندند AI در خویش راندند BF (آ۶) پسر نجم یک آمد عشق انوار BFI (ب) کای A
 ای BFI (ب) ازان : ازو F (آ۸) در فرمانش AFI اندر حکمش B (ب) مور کشف
 و منطق طیر A مور و کشف منطق الطیر BFI (آ۹) چنان به (نه B) هم تو دانی BF چنان تو هم
 تو دانی I چنان نبود توانی A (آ۱۴) در ملک ظلمی کرده A در ظلم ظالم بوده BFI

مشو غزّه بملک باذ و خاصّی یجانی کرده پیوند هلاکی
 کرا آن زنده گی با برک باشد که انجاش بزاری مرگ باشد
 جهان پر نوش داروی الهی مکش خود را بزهر پادشاهی ۳
 اگر چه روستم را دل بپر مرد چه سود از نوش دارو چون پسر مرد
 طلب کن ای پسر ملکی دگر را که سر باید برید آنجا پسر را
 چهارا پادشاهانی که بودند که سر در گنبد گردنده سودند ۶
 بملک اندر نبودی پششان گرم مگر بر پشتی آن پاره جرم
 همه در زیر جرم آرام کرده درفش کاویانش نام کرده
 زملکی چون نمی گیری کناره که بر پایست از یک جرم پاره؟ ۹
 چو شاهی از درفش تخت جرمست بفایت کفشگر زان پشت گرمست
 مرا ملکی که اصلش جرم باشد بدان گر فخر آرم شرم باشد
 چو بر کارها معلوم گردد با آهن که در دم موم گردد ۱۲
 در آن موضع که عقل آنجاست مدهوش اگر کوهست گردد عین منوش ۱۱
 چو ملک این جهانی بر جهانست چو نیکو بنگری ملک آن جهانست
 زهی آدم که پیگ عشق در یافت یک گندم زملک خلد سر یافت ۱۵
 اگر خواهی که یابی ملک جاوید ترا قرصی ز عالم بس چو خورشید

(آ۲) کرا AF | اگر BI | آن : این B | با A بر BI | بی F (آ۴) رسم بیژن بر مرد I
 (ب) پسر : بسم B (ه ب) آنجا ABI | انجا F (ب) مکر در پشت آن یک پاره B
 (آ۱۰) درفش AI | درفتی BF | تخت A | پاره BFI (ب۱۱) آرم : آری B
 (ب۱۲) در دم A | آنجا BFI (ب۱۳) کوهیست B | عین منوش A | عین منوش BFI
 (آ۱۴) جهانی AF | جهان I | جانی B

(۱۱) حکایت سلطان محمود در شکار کردن

مگر محمود می شد در شکاری جدا ماند او ز لشکر برکناری
 ۳ بنزدیکش یکی ده بوز می دید یحیی بر سر ده دوز می دید
 فرس می راند شه تا پیش آن زود نشسته دید زالی پیش آن دوز
 بدو گفت آمدت مهمان خلیفه چه آتش میکنی هان ای عقیفه
 ۶ چنین دادش جواب آن زال آنگاه که خود را ملوک می جوشم من ای شاه
 شهن گفتا بگو ای پیر عاجز که ملوک میدی؟ گفتا نه هرگز
 که من ملوک از برای خویش جوشم بملکت ملوک خود را کی فروشم
 ۹ نیم ملوک ترا هرگز خریدار که ملوک من به از ملوک تو صد بار
 جهانی خصم دارد ملکت از پس مرا بی آن همه غم ملوک خود بس
 چو شه در ملوک پیر زال نگر است بسی از ملوک خود برخویش بگریست
 ۱۲ با آخر یافت مشی ملوک از آن زال بدادش بدره و رفت در حال
 چو جو جو در حساب آرند بکسر ز ملوک زال ملکی نیست برتر
 اگر چه روسم صاحب کالیت ولی در آرزوی ملوک زالیت
 ۱۵ طریقت چیست، عین راه دیدن سبکباری کم آزاری گزیدن
 بمشی ملوک پر کردن شکم را جوی انگاشتن ملوک و حشم را
 چو ملوک بی زوالی نیست امروز چه جوئی چون کالی نیست امروز

(آ۴) پیش: نزد B | ازود A | دوز BFI | (ه) عقیفه AI | حلیفه F | ضیفه B (آ۷) | پیر ABF | رال I
 (آ۸) من ملوک: ملوک F | (ب) ملوک خود را AB | ملوک خود من F | ملکت خود I | کی: چون B
 (۱۰) | مرا بی AI | برای BF (آ۱۲) | با آخر: با آنش B (آ۱۳) | یک جو F | حساب آرند بکسر A
 حسابت ای توانگر BF | حساب آئی تو بکسر I (آ۱۴) | روسم AB | دوسم F | روشم I | کالیت B
 (ب) زالیت B (آ۱۵) | عین A | عیب BFI | (ب) سبکباری کم آزاری A | کم آزاری سبکباری BFI

دربین عالم کمال امکان ندارد که گر ماهست جز نقصان ندارد
در اول میفزاید تا دو هفته دو هفته نیز میگردز نهفته
تو اکنون زین مثال آگاه گردی که دایم ناقصی گر ماه گردی ۲
ندارد هیچ اینجا پایداری پس اینجا خواه عزت خواه خواری
چو ملک این جهان نا پیدارست ترا در بیقراری چون قرارست؟

(۲) حکایت شیخ و مرغ های ۶

مگر میرفت شبخی کار دینده بره در دیند طاقی بر کشیده
همای کرده از کج بر سر او بگسترده زهم بال و پر او
زبان بگشاذ و گفت ای مرغ ناساز تو بی شرمک بذیجا آمدی باز ۹
بهر یک چند بگشائی پری تو نشینی پس بقصر دیگری تو
نیاید از تو کسی را سایه داری که نا پائنده گی سرمایه داری ۱۰
اگر پائندگی بوزی چهارا هویذائی نبودی عقل و جا را ۱۲
همه دنیا سرابی می نماید جهانی ملک خوابی می نماید
خرت در گل ازان سخت اوقات است که در تعبیر خر بخت اوقات است
چو خر باشد کسی را بخت اینجا بلا شک کار باشد سخت اینجا ۱۵
اگر غریبال پندار خود از آب بر آری عالمی بینی همه خواب

(۱۱) نقصان A تا بان F تاوان BI (۲) BFI + :

کسانی کان بجز یک دل نباشند (باشد I) طلب کردن مرا مذهب (مشکل B) نباشند (نباشد I)

(۱۲) عزت : عز و F (۷) در AB بر FI (۹) بذیجا A به اینجا BF با اینجا I

(۱۰) بگشائی A بگشاذه BFI | پری : پری I (ب) پس بقصر دیگری A بر سر

نصری در BI هم بقصر دیگری F (۱۱) نیاید A نیاید BFI (۱۵) باشد : باید B

BFI - A (۱۶)

(۳) حکایت محمد غزالی با سلطان سنجر

بسنجر گفت غزالی که ای شاه
 ۳ اگر بیداری اینجا چون نشینی
 برون نیست از دو حال تو درین راه
 وگر تو خفته این پادشاهی
 که تا برهم زنی دیده، نه بینی
 بلکه چند نازی چند خندی
 نه بینی هیچ تا دیده گشائی
 ۶ ازو آثار در عالم نه بینی
 که تا چشی گشائی و بینی
 تو گر خود یزدجرد پادشاهی
 کم از هیچی بود آن هم نه بینی
 اگر آگه نه زان آسیا تو
 بکشته عاقبت در آسیای
 یکی بگر بزن چرخ دو تا تو
 ۹ چو افتادی بزن چرخ دو تا در
 شوی آخر پهای آسیا در
 درین آتش چه عودی چه گبائی
 بنخند شب چه شاهی چه گزائی

(۴) حکایت سلطان محمود با آن مرد که هنام او بود

۱۲ مگر محمود می شد با سپاهی
 زهامون تا بگردون پایگاهی
 به میراند هر سوئی شتابان
 که تا صیدی بیابد در بیابان
 خمیده پشت پیری دید غمناک
 برهنه پای و سر باروی پر خاک
 ۱۵ درمنه می کشید و آه می کرد
 میان خار خود را راه می کرد
 شه آمد پیشش و گفت ای گرامی
 زبان بگشای و برگو تا چه نامی
 چنین گفتا که من محمود نام
 چو هم نام، تو ام این خود تمام

(۳) زنی A نه BFI (آ۴) این AF در B وین I (آ۵) بلکه چند نازی چند BFI
 بلکه و ناز خود تا چند A (ب) و بندی AB اونه بندی F و بوندی I (آ۷) تو گر خود
 یزدجرد AI نو خود کر خرد ترا از B اگر تو کردی و کر F (ب) بکشته A کنند BFI
 (آ۹) بزن AI درین BF (آ۱۰) درین AB برین FI (ب) باروی پر خاک AI باروی
 در خاک F با چشم نمناک B (آ۱۶) پیشش و گفت A پیش و گفتش BFI (ب) و برگو A با من BFI

شهب گفنا که ماندم در شکی من تو یک محمود باشی ویکی من
 تو یک محمود و من محمود دیگر بجا باشیم ما هر دو برابر
 جوابش داد پیر و گفت ای شاه همی چون هر دو بر خیزیم از راه ۳
 روم اول دو گز زیجا فروز بمحمودی شویم آنکه برابر
 برابر گر نیم با تو که خردم برابر گردم آن ساعت که مردم
 تو خوش بر تخت رو کنی یلگون سقف کند از جوب تخت تختة وقف ۶
 چه خواهی کرد ملکی در جهانی که نتوانی که خوش باشی زمانی
 بتوانی شدن تنها برای نه کارت راست آید بی سپاهی
 نه هم بی جاشی گیری خوری آب نه شب بی پاسبانی آید خواب ۹
 غم ملکی چرا چندان خوری تو که نتوانی که در وی نان خوری تو
 اگر همچون کیانت تخت حاجت وگر برتر ز نوشروانت ناجت
 نصیبت زان چنان ناجی و نحق نخواهد بود الا خاک لختی ۱۲
 چه ملکست این و تو چه پادشاهی که با میر اجل بر می نیایی -
 اگر یک کرده هر روزت تمامست چو تو دو کرده می جوئی حرامست

۱۵ (۵) حکایت سلطان محمود و گازر

مگر می رفت محمود جهاندار بره در گازری را دید در کار
 کشیده پشته کرباس در بند بنو گفت این همه کرباس را چند

(۳-۴) I - (۴) (آ) روم AF شوم B | فروز BF فراتر A (ب) بمحمودی شوم آنکه A
 شوم آنکه بمحمودی BF (آ) بتوانی AF به نتوانی I نه بتوانی B (آ) نه بتوانی شدن تنها
 چو مهتاب B (آ) همچون کیانت A چون طاق دبست (دست) BF چون طاق کسری I |
 حاجت BI (ب) ز نوشروانت A ز نوشروانت BFI | ناجت A ناجت BI تخت F (آ) زان
 چنان A در جهان B از جهان F از چنان I (آ) این : آن I (ب) چو تو : وگر I
 (آ) جهان شاه I (ب) بر راه I (آ) پشته A رزمه BFI

جوابش داد گمازر کای شهشاه ترا کرباس ده گز بس درین راه
 چو زین جمله ترا ده گز پسندست چرا پرسی ز جمله تا بچندست
 ۳ چو این بشنید گریان گشت از شاه غریبی خشت ز ترا دید ناگاه
 رخ از خورشید چون انگشت کرده ره صحرا همه پر خشت کرده
 شمش کفتا همه خشت بچندست چنین گفت او که ده خشت پسندست
 ۶ چو ده خشت ازین جمله تماس چه می خواهی دگر جمله حرامست
 وبال تست اگر خوبی و گر زشت فزون از ده گزی کرباس و ده خشت
 ز دنیا این دو چیزت هم و ناقست دگر چون زین گذشتی طم طراقت
 ۹ ترا زین کار اگر سودی رسیدست جهان انگار تا رودی رسیدست
 ز نفس شوم بگذر با خرد ساز بترک ملک گوی و کار خود ساز
 چو تو از ملک جز یک دم نداری بکن کاری که این دم هم نداری
 ۱۲ چو شه بشنود گفت آن دو تن را بجاک افکند حالی خویشان را
 بسی بگریست تا بخیوشتن شد باخر کار ساز آن دو تن شد
 بسی زر داد آن دو مهربان را بشهر آمد بگفت این داستان را -
 ۱۵ چو قسمت این دو چیزت از زمانه چه خواهی کرد این مردارخانه
 اگر تو بر فلک بهرام زوری برون واپسین بهرام گوری
 وگر از پرده رخشانی چو یاقوت شوی بهرام چوین زیر تابوت

(۲) ز جمله A ز دیگر BFI (۳) ناگاه A در راه BFI (۴) ره و صحرا I (۵) گفت
 او AB گفتش FI | ده : صد I (۶) ده : صد I (ب) جمله A یعنی BFI (۷) A، اگر خوبی
 (خواهی BF) و زشتی BFI (ب) A، کرباس و خشت BFI (۸) ز دنیا این : درین دنیا B
 (ب) دگر زین در B (۹) چنان انگار کان B | رودی FI زودی A دودی B (۱۰) AB هم این
 انگار کان دم F مکن کاری که این هدم I (۱۱) گفت : بنود I (۱۲) از : در B |
 برده ABI برج F

بنرس ای کورخان از کورخانه که باید خفت ، چند آری بهانه
بنه رگ راست تا این کوژرفتار نگرداند ترا در تو گرفتار

(۱۶) حکایت حکیم با ذوالقرنین ۳

حکیمی دید ذوالقرنین در راه بنوالقرنین گفت آن مرد درگاه
که آخر گرد عالم چند گردی که عالم جمله پر آشوب کردی
سکندر گفت نمی از اقالیم نهادم راست باقی ماند یک نیم ۶
کنون من میروم عزم من این راست که تا آن نیمه دیگر کم راست
حکیمش گفت نیست این داد دادن ترا رگ راست می باید نهادن
چو می دانی که بر می بایند خاست بنه رگ راست ، چون عالم نهی راست؟ ۹
که تو گر فی المثل شیر نپردی چو راه گورگیری مور گردی
چو در دنیا ترا اندک قرارست ولی در گور سالی صد هزارست
بدنیا در چرا کاشانه سازی که هم در گور به گر خانه سازی ۱۲
چو کسری گر کنی طاق دلارام ز کسری جبر نپذیرد سرانجام
نمی بینی که اینها کاختراند چه گر بر فرق گردون خانه داند
همه سرگشته می کردند در سوز ازین خانه بدان خانه شب و روز؟ ۱۵
چو می بینند کان جز دامشان نیست دی در خانه آرامشان نیست
اگر چه شاه عالی ذات کردند ولی در خانه هم مات کردند
تو هم گر خانه سازی درین راه درو میری چو کرم پیله ناگاه ۱۸

(آ۱) کورخان I کورخان AF کورخان B (ب) که باید . . . بهانه A مشرزان بر زمین
رفتن بهانه BFI (ب) آن AI ای BF ۶۱ انهاده B اوبانی I آ ۷۱ عزم من این راست A عزم
بر آنجاست FI عزم در آنجاست B ۹۱ چون A چه BFI (آ ۱۰۱) که تو کر AF I کر نو BI
(ب ۱۱) سالی : قرب B (ب ۱۳) جبر : خبر A جبر B جبر F بند I (ب ۱۴) خانه داند A
خانه دارند I خوش دوانند F ره رواند B (آ ۱۶) کان جز دامشان نیست A که آخر اشبان
نیست B کان خرد آشیان نیست I (ب) (۱۸) A - BFI

بسی بارسست ای دیوانه بر تو فروز آید باخر خانه بر تو
 مشو دلشاذ از کاشانه خویش مکن دل تنگ از ویرانه خویش
 ۲ که نه دلتنگ مانی تو نه شادی که هم این بگذرد هم آن چو بادی

(۷) حکایت پادشاه وانگشتی

جهانرا پادشاهی پاک دین بود که ملک عالمش زیر نگین بود
 ۱ نبودش در همه عالم نظیری که بودش از همه عالم گزیری
 سواد ملکش از همه تابماهی ز شرقش تا بغربش پادشاهی
 حکمانی که پیش شاه بودند که اجرای خواره درگاه بودند
 ۹ چنین گفت ای عجب روزی بایشان که حالی میروذ بر من پریشان
 دلم را آرزوی بس عجب خاست نمیدانم که این از چه سبب خاست
 مرا سازید یک انگشتی پاک که هر وقتی که باشم نیک غمناک
 ۱۲ چو در وی بنگرم دلشاذ گردم زدست ترک غم آزاد گردم
 وگر دلشاذ گردم نیز از بخت چو در وی بنگرم غمگین شوم سخت
 حکمان زو امان جتند یک چند نشند آن بزرگان خردمند
 ۱۵ بسی اندیشه و فکرت بکردند بسی خوانابه حسرت بخوردند
 باخر اتصافی جزم کردند بیگانه بر نگیی عزم کردند
 که بنگارند بر وی این رقم زود که آخر بگذرد این نیز هم زود...
 ۱۸ چو ملک این جهان ملکی روندهست بملک آن جهان شد هر که زندهست
 اگر آن ملک خواهی این فدا کن بآبراهیم ادم اقتدا کن

(۱) بر : در B (۲) مکن : مشو B | ویرانه B پروانه AFI (آ۳) تونه : ونه B
 (۳) AB، که آن هم بگذرد این هم F کی این هم بگذرد آن هم I (۵) دین AI بین BF
 (۶) گزیری : وزیری B (۸) همه اجرای خور B (۱۳) گردم : باشم I (۱۵) خوانابه A
 خوانابه و BFI (آ۱۶) پس آنکه انتخابی جزم B

(۸) حکایت ابراهیم ادهم با خضر علیه السلام

نشسته بود ابراهیم ادهم پس ویش غلامان دست بر هم
 یکی ناجِ مرصع بر سر او بفلطانی مفرق در بر او ۳
 در آمد خضر بی فرمان در ایوان بصورة چون یکی مرد شربان
 غلامانرا زبیش دم فروشد کسی کورا بدید از هم فروشد
 چو ابراهیم اورا دید ناگاه بدو گفتا که داذت ای گذاراه ۶
 خضر گفتا که نبوذ جیم اینجا ۴ رباطیت این ، فرو می آیم اینجا
 زبان بگشاذ ابراهیم ادهم که هست این قصر سلطان معظم
 رباطش از چه میخوانی تو غافل مگر دیوانه ای مرد عاقل ۹
 زبان بگشاذ خضر وگفت ای شاه کرا بودست اول این وطنگاه
 چنین گفت او که اول راه اینجا فلانی بود دایم شاه اینجا
 زبند او فلانی پس فلانی کنون اینجا نم شاه جهانی ۱۲
 خضر گفتش که گر شهرا خبر نیست رباط اینست و بس ، چیزی دگر نیست
 چو می آیند می گذرند پیوست نشن در رباطی چون دهد دست
 چو پیش از تو بی شاهان گذشتند نکو خواهان و بد خواهان گذشتند ۱۵
 ترا هم نیز جان خواهان در آیند وزین کهنه رباط در ربایند
 درین کهنه رباط آسودنت چیست نه زنجائی تو ، اینجا بودنت چیست
 چو ابراهیم این بشنید در گشت چو گوئی زین سخن زیر و زر گشت ۱۸

(۳) بفلطانی A بفلانی B مطلق FI (آ ۴) بایوان B (ب ۶) ای گذاراه BFI این گذرگاه A
 (آ ۷) که نبوذ A چو بدیم BFI (ب) رباطیت A رباطت BFI | این : و B | آنجا B
 (آ ۹) میخوانی AI بدان BF (آ ۱۱) راه : روز B (ب) دایم شاه اینجا : شاه دهر والا B
 (آ ۱۴) چو می آیند می گذرند AI چو می آیند می رفتند F چو آیند و گذر دارند B (ب ۷) (ب)
 نه زنجائی A نه اینجا BF از آنجائی I (۱۸) F - (آ) آن I | بشنید A بشود BI ۰

روان شد خضر واو از پی دوان شد زدام خضر بیرون کی توان شد
 بی سوگند داذش کای جوانمرد قبول کن کنون گر می توان کرد
 ۲ جو نخمی در دلم کشتی نهانی کنون آبی بده ای زندگانی
 بگفت این وز قفای او روان شد که تا مردی ز مردان جهان شد
 رباط کهنه دیا بر انداخت جهانداری بدرویشی در انداخت
 ۶ بزرگانی که سیر فقر دیدند بملک نقد درویشی خریدند
 ز نقش پادشاهی باز رستند بمسئ از گدائی باز رستند
 که گرچه ملک ذبی پادشایست ولی چون بنگری اصلش گدایست

۹ (۹) حکایت محمود با درویش بر سر راه

مگر محمود می شد با سپاهی رسیدش پیش درویشی برای
 سلامی کرد شاه اورا دران دشت علیکی گفت آن درویش و بگذشت
 ۱۲ بشکر گفت شاه پاک عنصر که بیند آن غذا با آن تکبر
 بدو درویش گفت ار هوشمندی گذا خود چون توئی بر من چه بندی
 که در صد شهر و ده افزون رسیم بهر مسجد گدائی تو دیدم
 ۱۵ چه جو جو نیم جو بر هر سرایی نوشتند از پی چون تو گدائی
 ندیدم هیچ بازار و دکانی که از ظلمت نبوذ آنجا قفای
 کنون گر ینش چشت تمامست ز ما هر دو غذا بشکر کدامت

(آ۱) از پی A بر پی FI در پی B | دوان A روان BFI (ب) بیرون کی A کی بیرون BFI (۲) AI - BF
 (ب) کنون کر A کر هم I (آ۳) جو : که F (ب) آن AI آبش BF (ه) در انداخت AFI
 بدل ساخت B وله وجه (ب) نقد AI فقر BF (۷) F - (آ۸) که کر چه A و کر چه BFI
 (ب) بکای B (آ۱۱) کرد A گفت BFI (ب) علیکی A علیکم B علیکش FI (ب) که AI
 به BF | آن AI این BF | کدا با آن A کدای با BFI (آ۱۳) از AF از BI (ب) کذا خود
 چون A کدائی چون BF کدایی شک I (آ۱۴) در صد : اندر B (ب) کدائی نو A کدائی
 چون نو BFI (آ۱۵) چه A که BFI | بر BFI در A (آ۱۷) ینش چشت BFI پیش چشم نو A

(۱۰) حکایت سنجر که پیش رکن الدین اکاف رفت

مگر شد سنجر با کیزه اوصاف بخلوة پیش رکن الدین اکاف
 زبان بگشاذ شیخ و گفت آنگاه کزین شاهی نیاید ننگ ای شاه ؟
 که هرگز پیر زالی پر نیازی نساژد خویشتر را پی پیازی
 که تا زان پی پیاز آن زن زال بنستانی تو چیزی در همه حال
 شمش گفتا که شیخا من ندانم که چون از پی پیازی می ستانم
 چنین گفت او که زالی ناتوانی بخون دل بریسیذ ریسپانی
 چو بفروشد باندک سیم ای شاه خرد پیه و پیاز و هیزم آنگاه
 هم از بازار تره می ستانی هم از هیزم هم پی ، می ندانی ؟
 زیک یک بز مواشی می بخوای گدازی به بسی زین پادشاهی
 شه آفاق نقد خویشتن یافت زکوة از پی پیاز پیرزن یافت
 دل سنجر از آن تشویر خون شد بخشید از سر ناز و برون شد .
 گدا در راه او چون پادشاهست شه دنیا گدای خاک راحت
 گدای راه او با هیچ در دست بدان مانند که در دستش همه هست
 شهی کورا هزاران گنج کم نیست بدان مانند که نقدش یک درم نیست

(آ۴) بیر AI پیش F زرد B | بر نیازی A پی بیازی F بی نیازی BI (ب) پی پیازی A از
 نیازی BF با نیازی I (آ۵) زان پی پیاز AF از آن بیاز B زان بی نیاز I (ب) در همه حال AI
 در چنان حال B از همان باز F (۶) I - (آ) من A می BF (آ۷) گفت او BFI گفتا A
 (آ۸) سیم : چیز B (ب) به و پیاز AF دنبه بیاز BI (ب۹) A ، زبیه و هیه هم چون BFI
 (آ۱۰) A ، زیک تره مراغی F زیک تره مراغی B زیک بر مراغی I (ب) بسی : بوذ F
 (۱۱) B - (ب۱۲) A ، بخشیدش سه باره برون F بخشیدش سه بازار و برون I ز راه چشم
 خون دل برون B (آ۱۳) پادشاهیت . . . راهیت B (۱۴-۱۵) F - (آ۱۴) در دست :
 در دست B ، (ب - آ۱۵) B -

درین ره سیم وزر حرمت ندارد که حرمت جز قوی همت ندارد
برای یک درم در مانده باشد ولی دست از جهان افشاند باشد

۲ (۱۱) حکایت آن مرد که صرّه در میان درمنه یافت

برای درمنه برخاست آن پاک درمنه چون برون می کرد از خاک
برون افتاد حالی صرّه زر ازان غم دست میزد سخت بر سر
۶ بحق گفتا که کردی تیره روزم چه خواهم از تو؟ چیزی تا بسوزم
چرا چیزی دهی از پیشگام که در عالم بسوزد، می نخواهم
من از تو عدل میخوام ستم نه درمنه بایتم اما درم نه -
۹ اگر تو همتی داری چو مردان بهمت خویشان را مرد گردان
ز شامت گر امید زر و سیمت دل و جان ترا پیوسته بیمت
چرا باید طلب کردن زر و سیم چو آخر جانت باید کرد تسلیم
۱۲ بترک سیم و زرگو، جان نگه دار که جان بهتر بی از سیم بسیار
چنین آوازه محمود ازان یافت که جان او ز درویشی نشان یافت
که گر در ملک کردی کبر پیش نکردی خلق ذکر او همیشه
۱۵ چو سلطان می شود از فقر مذکور توانی شد تو هم در فقر مشهور
که شاهانی که بر فقر دیدند پناه از سایه زالی گزینند

(۵ب) غم مردی زد دست بر I (آ۶) کردی A مریدی BFI (ب) چه : جو F (۷ب) در
حالم : جانم I | ی : من F (آ۸) عدل : عنذر F | میخوام ستم نه A خواهم سیم را نه BFI
(۱۰ب) دل و جان A ولی جان BFI (ب۱۱) A، کزانت جان بیاید کرد F چرا جانت بیاید کرد BI
(آ۱۲) جان : دل B (ب) AB، بسی از زر بسیار I ززر آخر بصد بار F (۱۳) A، - BFI
(آ۱۴) کبر A کرد BFI (ب) A، نکردد کرد خلق او F نکردی کرد خلق او BI
(۱۵) A، - BFI

(۱۲) حکایت سلطان محمود با پیرزن

مکر بکروز محمود نکوروی	زلشکر اوتنازه بوذ یکسوی
بره در پیش آمد پیرزالی	عمائی چون الف قدی چو دالی ۳
یکی انبان برگرفت بر نهاده	که سوی آسیامی شد پیاده
شش گفتا چو در تو زور و تنگ نیست	که در انبان رگت و در تو رگ نیست
بیار انبان چو سر محکم بستی	به پیش اسیر من نه باز رستی ۶
نهاد آن پیرزن انباش در پیش	چو باذی شد روان یکرانش از پیش
چو پیشی یافت اسب شاه ازان زال	زبان بگشاذ و شه را گفت در حال
که گر با من نه استی ای شه امروز	نه اسم با تو من فردا در آن سوز ۹
چو آبرش گرم کردی در دویذن	که در گرد تو می نتوان رسیدن
اگر فردا بسی مرکب بتازی	تو هم در گرد من نرسی چه سازی
مکن امروز این تمجیل ای شاه	که تا فردا بهم باشیم در راه ۱۲
شه از گفتار آن زن خون فشان شد	عنان بر تافت با او هم عنان شد -
اگر درس وفا تعلیق داری	چو محمودت دهد توفیق یاری
کرم اینست وعده این و وفا این	نکوکاری و تسلیم و رضا این ۱۵
اگر زین ناله هرگز بوی بردی	زنه چو گان گردون گوی بردی
وگر نه اوتنازی در ندامت	که هرگز بر نخبزی تا قیامت
تو ای مرد گدا احسان در آموز	گذاشی از چنین سلطان در آموز ۱۸

(۲) AI، زلشکر دور انازه یک سوی BF (ب) بسوی F (آ ۶) سر محکم A محکم سر BFI
 (۷) از پیش AB در پیش FI (آ ۸) چو بگذشت اسب شاه از پیش آن زال I ازان : از B
 (۹) نه استی A باستی BFI (ب) نه اسم A باسم BFI | فردا من B (آ ۸) ارش A اسبت BFI
 (ب) تو می نتوان AI تو نتوان می BF (۱۲) - I (ب) در راه : همراه B (آ ۱۴) درس A
 در سر BFI (ب) A، چو محمودی که صد توفیق داری BFI (آ ۱۵) وعده این و وفا A
 و عمر این و وفا BI عمر و این وفا F (آ ۱۶) هرگز BFI هر دم A

المقالة السادسة عشر

پسر گفتش که هرگز آدمی زاذ ندیدم زآرزوی ملک آزاد
 ۳ نمیدانم من از مه نایماهی کسی را که نخواهد پادشاهی
 کال ملک نتوان داد از دست که بهر ملک ن جان داد از دست
 نکو گفت آن حکیم مشتری فش که گر شاهی بود روزی بود خوش

جواب پدر

۶

پدر گفتش که ملک این جهانی که ملکی است بی پاداش فانی
 برای آن چنین بازده نو که ملک آخرت نشیده تو
 ۹ اگر زان ملک تو آگاه گردی هم اینجا بر دو عالم شاه گردی
 بزرگانی که ملک آن ملک دیدند بیک جو ملک دنیا کی خریدند
 چو می دیدند ملک جاودانی بر افشاندند ملک این جهانی

(۱۱) حکایت پسر هارون الرشید

۱۲

زبیده را ز هارون یک پسر بود که در خلوت ز عالم بجز بود
 برون نگذاشتی ماذر ز ابوانش که زیر پرده می پرورد چون جانش
 ۱۵ چو قوت یافت عقل بی قیاس بجوش آمد دل حکمت شناس
 بماذر گفت عالم این سرایست و یا بیرون این بسیار جایست
 جز این جایی اگر هست آشکاره بگو ناپیش گبرم من نظاره

(۲) ندیدم ز A نبود از F دید از BI (۳) کسی را که AI کسی که BF

(۴) آن چنین A این چنین BI این جهان F (۵) بر A در BFI (۶) این : از این F

(۷) من A آن BFI

دل ماذر بسوخت الحق برو سخت بذو گفت ای گرامی ونکو بخت
 ز قصر این لحظه بیرون فرستم بصحرا و بهامونت فرستم
 برای او خری مصری بیاراست غلامی و دو خادم کرد درخواست ۲
 برون بردند تنها آن پسر را که نا بگشاذ بر عالم نظرا
 ندیده بود عالم آن یگانه تعجب کرد از رسم زمانه
 قضا دید نابونی که در راه گروهی خلق می بردند ناگاه ۶
 همه در گریه وزاری بمانده ز گریه در جگر خواری بمانده
 پسر پرسید آن ساعت ز خادم که مردن بر همه خلقت لازم؛
 جواش داد کان جسی که جان یافت ز دست مرگ نتواند امان یافت ۹
 نباشد مرگ را عامی و خاصی کزو ممکن نشد کس را خلاصی
 پسر گفتا چنین کاریم در پیش چرا جانم نترسد سخت بر خویش
 چوسنگ از مرگ خواهد گشت چون موم بیاید کرد زود این حال معلوم ۱۲
 چو شیر مرگ را بر وی کین بود تماشا کردند کردک چنین بود
 شبانگامی چو پیش ماذر آمد نشاط و دلخوشی بر وی سر آمد
 همه شب می نخت از هیبت مرگ شکسته شاخ می لرزید چون برگ ۱۵
 بوقت صبحدم بگریخت از شهر بترک لطف گفت از هیبت قهر
 طلب می کرد هارون هر زمانش نمی یافت از کسی نام و نشان
 چنین گفت آنکه مردی پاک دل بود که وقتی در سرایم کار گیل بود ۱۸

(آ۱) بذو F (ب) گرامی و A گرامین FI گرامی B (آ۶) در راه A ناگاه BFI (ب) ناگاه A
 در راه BFI (ب) لازم : جازم B (ب۱۱) بر : در B (ب۱۲) بیاید رفت و کرد این کار معلوم BFI
 (ب۱۳) چنین : یقین B (آ۱۴) چو : که B (ب) و خوشدل B (ب۱۵) شاخ ABI ناچ F | وی B
 (آ۱۷) می کرد ABI کردند F | هارون A هرون B بیرون FI (آ۱۸) آنکه AF او که BI |
 دل : دین B (ب) = B۱۳

زخانه چو رفتم برون رفته بیازار یکی مزدور را گشتم طلب کار
 جوانی را نحیف و زرد دیدم ز سر تا پاش عین درد دیدم
 ۳ نهاده تیشه و زبیل در پیش شده والله نه با خویش و نه بی خویش
 بدو گفتم توانی کار گل کرد؟ تو انم گفت انا نه بدل کرد
 بدو گفتم مرا شاید تو برخیز چنین گفت آن جوانمرد، بهره‌بر
 ۶ که من شنبه کم کار و دیگر نه مرا خواهی همین روز و اگر نه
 چو روز شنبهش بودی سر کار به «سبتی» زین سبب شد نام بردار
 بپردم آخر اورا سوی خانه دو مرده کار من کرد آن یگانه
 ۹ شدم در هفته دیگر بیازار طلب کردم زهر سوبش بسیار
 مرا گفتند او دیوانه باشد همیشه در فلان ویرانه باشد
 شدم او را در آن ویرانه دیدم ز خلق عالمش یگانه دیدم
 ۱۲ زاری و زاری اوقاتده بدام مرگ و خواری اوقاتده
 بدو گفتم که چون بیمار زاری ز من آید ترا بیمار داری
 بیا در خانه ما آی امروز که کس را می نه بینم بر تو دلوز
 ۱۵ اجابت می نکرد، القضا بر خاست برای من بجای آورد درخواست
 چو آمد در وثاق من چنان شد کزان سان ناتوان خود کی توان شد
 جهانی درد مجری گشت در وی نشان مرگ پیدا گشت بر وی
 ۱۸ مرا گفتاه حاجت دارم ای دوست برون می باید آمد با تو از پوست

(آ۱) رفتم آمد B (ب) گشتم B (ب۲) بای B (ب۳) بی خویش و نه با خویش B (ه ب) بهره‌بر:
 بکه کبر I (آ۶) که شنه ی F (ب) واکر A و دکر BFI (آ۷) به سنی A نشنی BFI (ب۸) کار
 من کرد: کرد کارم I (آ۱۴) در A و با B با F نا I (آ۱۵) می نکرد BI می نکرد A نمیکرد F
 (آ۱۶) در A با BFI (ب) کزان A بران F برین I بدان B (آ۱۷) مجری A هجران BFI I
 در A بر BFI (ب۱۸) AI، برون می آیم اکنون با تو F از برون می باید باک آمد از B

بنو گفتم که هر حاجت که خواهی بخواه ای محرم سرّ الهی
 بمن گفت آن زمان کم جان بر آید ز قعر چاه این زندان بر آید
 رسن در گردنم بند و بروم در افکن پس بکش بر چار سوم ۲
 بگوین کار کار اهل دینست جزای من عقی الجبار اینست
 کسی کو عاصی جبار باشد چنین هم سرنگون هم خوار باشد
 دوم کهنه گلیی هست پاکم کفن زین ساز و با این نه بخاکم ۶
 که با این طاعت بسیار کردم مگر در خاک بر خوردار کردم
 سیم این مصحف بستان و بشناس که بودست آن عبدالله عباس
 که هارون این حمایل کرده بودی ز چشم دیگران در پرده بودی ۹
 بر هارون بر این مصحف بیفداذ بنوگوی آنکه این مصحف بمن داد
 سلامت گفت و گفتا گوش میدار که در غفلت نمیری همچو من زار
 که من در غفلت و پندار مردم ندیدم زنده گی مردار مردم ۱۲
 بگوئی ماذرم را کز دعائی فراموشم ممکن در هیچ جائی
 بگفت این و بکرد آهی و جان داد عفا الله جز چنین جان چون توان داد
 بدل گفتم که می باید رسن خواست که حالی آن وصیت را کنم راست ۱۵
 رسن در گردنش کردم بزاری کشیدم روی بر خاکش بخواری
 یکی هاتف زبان بگشاذ ناگاه که ای از جهل محض افتاده از راه

(۲۲) کم ۱ کز ۸ کر ۸ کین F | آید BFI آیم ۸ (ب) BFI چاه زندان بر سر آیم ۸ (آ۳) ۸، کردن
 من بند و بروم BFI (ب) بکش ۸۱ بر BF | بر ۸ در B از FI (ب) ۸۱ من ۸ نو BFI (۵) در هاشم F
 (ب) چنین هم سر نکون ۸ چو تو هم سر نکون FI بیان نو نکون B | هم خوار ۸۱ و خوار BF
 (ب) زین ۸ این BFI (آ۸) سیم ۸ سوم BF سیوم ۱ (ب) ۱۰ بمن : مرا F (ب) ۱۱ من زار ۸
 مردار BFI (۱۲) ۱- (آب) مردم : بودم B (ب) ۱۴ ۸، این چنین جان ی توان B این چنین خود
 جان توان F زو چنین خود جان توان ۱ (آ۱۵) ۸۱، ی آید زمن خواست B باید این زمان خلاست F
 (ب) ۱۶ بر ۸ در BFI (آ۱۷) ناگاه ۸۱ آنگاه BF

نداری شرم تو از جهل بسیار کنی با دوستان ما چنین کار ؟
 رسن در گردن شخصی میفکن که چون چنبر نهادش چرخ کردن
 ۳ چه میخواهی ازین غم کشته راه فَلَا تَحْزَنْ فَإِنَّا قَدْ غَفَرْنَا
 چو بشنیم من آن آوازِ عالی زهیت شد دو دسم ست حالی
 بدل گفتم که ای غافل پرهیز چه جای این رسن بازیست ، برخیز
 ۶ شدم یاران خود را پیش خواندم سخن از حال آن درویش راندم
 همه جمع آمدند و با دلی پاک گلیمش را کفن کردند در خاک
 چو فارغ گشتم از کار جوان من گرفتم مصحف و گشتم روان من
 ۹ ستادم بر در هارون سحرگاه که تا هارون پدیدار آمد از راه
 نمودم مصحف و بستد ز من شاذ مرا گفتا چه کس این مصحف داد
 بدو گفتم یکی مزدور کاری جوانی لاغری زردی نزاری
 ۱۲ چو گفتم ای عجب مزدور کارش پدید آمد دو چشم سیل بارش
 بسی بگریست تا شد هوش از وی چو بنیست اندکی آن جوش از وی
 مرا گفتا بجاست آن سرو آزاد بدو گفتم که سلطانرا بقا باز
 ۱۵ چو این بشنید بخروشید بسیار برفت از هوش آن داننده هشیار
 نه چندان ریخت اشک و کرد فریاد که آن هرگز کسی را خود بود یاز
 بگردون میرسید آواز آهش نگامی داشت از هر سو سپاهش
 ۱۸ پس آنکه گفت آن ساعت که جان داد چه گفت از من ترا و چه نشان داد
 بدو گفتم که آن ساعت چنین گفت که باید با امیر المؤمنین گفت
 کزین شاهی مشو زنهار مغرور سخن بشنو ازین درویش مزدور

(آ۱) بر جهل مکار B (ب) اما : من I (آ۳) کم گفته در F (آ۴) آن AF (ب) BI (۱۰) چه کس AI
 که که B ، که این مصحف ترا F (آ۵) چو بشنید این سخن خروشید B (۱۶) خود بود یاز A بود
 ریاز BFI (ب) ای داشت : داشت F (۱۸) A ، BFI (آ۲۰) ازین B (ب) مزدور و بخور B

در آن کن جهد کز من پند گیری میان ملک مرداری نمیری
 که گر مردار میری ای یگانه چو مرداری بمائی جلودانه
 بدینا مبتلا تا چند باشی؟ پی دین گیر تا خرسند باشی ۳
 که دنیا پرده جان تو باشد ولی دین شمع ایمان تو باشد
 اگر ملک همه عالم بگیری همه بر تو نشیند چون بمیری
 تو مردی نازکی پرورده در ناز ز حمالی خلق خوی کن باز ۴
 کنون من گفتم و رفتم تو میسند که نپوشی چنین وقتی چنین پند
 ز سر در درد هارون تازه تر شد ز حیرت مردم از نوعی دگر شد
 باخر با و ناقش برد با خویش که تا بنشت پیش پرده درویش ۵
 زبیده در پس آن پرده آمد که تا پیش حکایت کرده آمد
 چنین گفت او که چون آنجا رسیدم که در خاکش فگندم می کشیدم
 بر آمد از پس پرده خروشی چو دریا زان زمان برخاست جوشی ۶
 زبیده گفت ای فریادم از تو خدا بستاند آخر دادم از تو
 جگر کوشه مرا در مستندی ترسیدی که بر روی اوفگندی ۷
 خلیفه زاده را نشناختی تو رس در گردش انداختی تو ۸
 درینا ای غریب و ای جوانم درینا نور چشم و شمع جانم
 چو بازی عزم ره ناکاه کردی که جان ماذر آتشگاه کردی
 درینا ای لطیف نازنینم که ماندی همچو گنجی در زمینم ۹
 چه گویم، گورش القه نشان خواست بزینت مهدی کرد آن زمان راست

(۷) چنین BFI درین A (۹) و نام F (۱۱) گفت او: کفا F | آنجا BFI اینجا A

(ب) فکنده F (۱۲) زان زمان A زان میان F آن زمان BI (۱۳) زبیده AFI زبیدم B

(۱۴) بر AF در BI (۱۶) شمع جمع و نور جانم B (۱۷) بازی چون تو عزم راه B

خبرگوینده را بسیار زر داد ولی هارونش از زن بیشتر داد
 توانگر گشت آن مرد خبرگوی کنون این رفت اگر داری دگر گوی...
 ۲ چه خواهی کرد ملکی را که ناکام بلای جان تو باشد سرانجام
 اگر شاهی عالم خانه داری شوی شهادت آن خانه بزاری
 چرا در کلبه بنشته راست کز و ناکام بر می بایدت خاست
 ۶ چرا مشوقه خواهی که پیوست غم آن عاقبت گردانند پست
 چرا جمع آوری چیزی بصد عز که یک جو زان نحوای خورد هرگز
 اگر تو دشمن ملکی پدر باش وگر در ملک هارونی پسر باش
 ۹ ز حال آن پسر دادم نشایت کنون حال پدر گویم زمانیت

(۲۱) حکایت هارون با بهلول

مگر روزی گذر میکرد هارون رسید آنجا که بهلول مجنون
 ۱۲ زبان بگشاد کای هارون غم خوار قوی در خشم شد هارون بیکبار
 سپه را گفت کیست این بی سرو پای که میخواند بنام در چنین جای
 بدو گفتند بهلولست ای شاه روان شد پیش او هارون هم آنگاه
 ۱۰ بدو گفتا ندانی احترام که میخوانی تو بی حاصل بنام؟
 نمیدانی مرا ای مرد مجنون؟ که بر خاکت بریزم خون هم اکنون
 جوابش داد مرد پر معانی که میدانم تو این نیکو توانی
 ۱۸ که در مشرق اگر زالیست باقی که بر سنگ آیدش پای اتفاقی

(۲) ا کرداری AB کرداری F و کرداری I (آ۱) اگر AB و کر FI | شام AF شادی BI
 (۵) A، کزوی بایندت ناکام بر خاست BFI (آ۶) مشوقه AF مشوق را B دلهاری I
 (۷) Zان AF را BI (آ۸) اگر تو دشمن BF چو دشمن بیسی A چو هنی دشمن I |
 ملکی BF ملک AI | پدر ABI پسر F (ب) پسر ABI پدر F (ب۶) بر ABI در F |
 هم کنون خون B (ب۸) بر AFI در B

وگر جایی پُلی باشد شکسته که گرداند بُزی را پای بسته
 تو کر در مغربی از تو ترسند بترس ای بجزر کز تو بپرسند
 بسی بگریست زو هارون بزاری بدو گفتا اگر تو وام داری ۳
 بگو تا جمله بگزارم بی‌کبار جوابش داد بهلول نکوکار
 که تو وامی بوامی می‌گزاری چو مال خویشی یک جو نداری
 ترا کر مال مال مردمانست که نیست آن تو هر چت این زمانست ۶
 برو مال سلمانان زپس ده که گفت مال کس بتان بکس ده
 نصیحت خواست از بهلول هارون بدو گفت آن زمان بهلول بخون
 که ای استاذ در دنیا چنین راست نشان اهل دوزخ در تو پیداست ۹
 زرویت محو گردان آن نشانی وگر نه گفتم ورفتم، تو دانی
 دگر ره گفت اگر دوزخ نشینم بجا شد آن همه اعمال دینم
 بدو گفتا بین هر ماه و هر سال که همچون اهل دوزخ داری احوال ۱۲
 دگر ره گفت اگر چه بو الفضولم نسب تقدست باری از رسولم
 بدو گفتا که چون قرآن شنیدی فلا أنسابَ بینَهُم [۱۱] ندیدی؟
 دگر ره گفت هان ای کم بضاعت امیدم منقطع نیست از شفاعت ۱۵

(آ۲) نوکر: وکر B | ترسند A ترسند FI ترسند B | (آ۳) زو هارون AF هارون
 زو BI (آ۴) جمله AI وام BF (آ۵) نو وام مرا چون F (آ۶) کر هست مال F | مردمانست:
 دیگرانست B (آ۷) سلمانان زپس BI سلمانان به پس F ضعیفان باز پس A (ب) مال BF
 وام AI (آ۹) در A بر BFI (ب۱۰) A، نه من بدو گفتم تو F نه من نکفتم به تو B نه چون
 بگفتم من تو I (ب۱۱) اعمال AB احوال F اعمال I (آ۱۲) و هر سال و هر ماه B
 (ب) A، بچون با اهل هست باشد احوال F که چون اهل جحیم باشد احوال I که چون اهل
 جهنم باشند راه B (ب۱۳) از AF با BI (ب۱۴) بینم A بینم ی B بینما F، انساب خواندی و I

بذو گفتا که بی اذن الهی شفاعت نکند او زین می چه خواهی
 سپه را گفت هارون هین برانید که او مارا بکشت وی ندانید . -
 ۳ چون ملکست اینجا و نه مالک نجات تست اگر کردی تو هالک
 چوسنگی صد هزاران سال بر جای بمی ماند نمی مانی تو بر پای
 چه خواهی کرد در جایی درنگی که آنجا بیش ماند از تو سنگی
 ۶ دلا کم گیر چرخ سرنگون را چه خواهی کرد این دریای خون را
 زهی خوش طعم دیگر چرب روغن که از مرگش بوذ زرین نهین
 قدم باید بگردون بر نهادن سر این دیگر پر خون بر نهادن
 ۹ چو پر خون افتاد این دیگر پر جوش مرن انگشت در وی سرفرو پوش
 شفق خونت و دایم چرخ گردون سر بریده می گردد در آن خون
 جهانی خلق بین در هم فزاده همه از بهر زیر خاک زاده
 ۱۲ همه خاک زمین خون سیاهست سیاهش وار خلق بی گناهست
 عیان بینی اگر باشی تو باهش زیک یک ذره خون صد سیاهش

(۳) حکایت سلیمان و طلب کردن کوزه

۱۵ سلیمان کوزه می خواست روزی که تا آبی خورد بی هیچ سوزی
 که آن کوزه نبوده باشد آنگاه ز خاک مردگان افتاده در راه
 چنین خاکی طلب کردند بسیار ندیدند ای عجب از یک طلب کار

(۱) A، شفاعت نیست از من (از وی B) می چه BFI (آ۲) هین A مان F او B می I
 (۳) BF - (۱) بمی A نمی BFI | نمی مانی AFI کجا مانی B (۵) آنجا F اینجا ABI
 (۷) نهین: نهین AB نهین I، زربنه نهین F (۸) دیگر A جان BFI (۹) مرن: من B |
 A + : که چندان که بیش آشوب این دیگر نیای لقمه بی زهر و بی ربک
 (آ۱۰) و دایم A دایم BFI (ب) A، زانسر مانده می گردد بدل خون F در افسر ماند وی
 (مانده می B) گردد بر از خون BI (۱۲) وار خلق AI را از خلق BF (۱۳) ربک AFI بیک B
 (۱۶) مردگان A مرده BFI (۱۷) از بیک I زان بیک A آن بیک B از صد F

یکی دیوی در آمد گفت این خاک بیارم من ز خاک مردگان پاک
 بدیائی فرو شد سرنگون سار هزاران گز فرو برد او بیکبار
 ز قعر آن همه خاکی بر انداخت ازان گِل کرد و آخر کوزه ساخت ۳
 سلیمان کوزه را چون آب در کرد ز حال خویشش آن کوزه خبر کرد
 که من هم فلان بن فلانی بخور آبی چه می پرسی نشانی
 کز اینجا تا به پشت گاو و ماهی تن خلقت چندان که خواهی ۶
 ازان خاکی که شخص آن و این نیست اگر تو کوزه خواهی در زمین نیست
 ترا گر کوزه و گر نور نیست یقین میدان که آن از خاک گور نیست
 خُشک آن گِل که گرچه یافت نابی ولیکن کوزه شد از بهر آبی ۹
 بتر آن گِل که سازندش نوری که هر ساعت بتابندش بزوری
 بگورستان نگر تا درد بینی جهانی زب جهانی مرد بینی
 همه در خاک و در خون باز مانده درون ره نی زیرون باز مانده ۱۲
 اگر بینایت از جانب پاکست بین تا خاک گورستان چه خاکست
 که هر ذره ز خاکش گر بپوئی ز خسر صد جهان یابی تو کوئی
 چو گورستان نخستین منزل آمد بین تا آخرین چه مشکل آمد ۱۵
 اگر خواهی صفای آن جهانی بگورستان گذر نامی توانی
 که دل زنده شود از مرده دیدن شود نقدت بدان عالم رسیدن

(آ ۱) در آمد A بیامد BFI (ب ۲) کز : بر B (ب ۳) اروا (آ ۴) سلیمان AI حکیم آن BF
 اب) خویشش A خویش BFI (آ ۷) ازان AFI ازین B | این و آن BF (ب-آ ۸) F -
 (ب ۷) این زمان نیست B (آ ۸) نورست ... کورست B (ب) آن A | اندر جهان F
 (آ ۹) کل که گرچه ABI خاک اگرچه F (آ ۱۰) سازندش ABI کردند آن F (ب) هر روزش
 بتابندی B (ب ۱۲) ای A - BFI (آ ۱۳) بنایت از AF بنائی نو BI (ب ۱۶) کدر A
 نشین BFI (ب ۱۷) بدان AFI در آن B

(۱) حکایت پادشاه که از درویش در خشم شد

شهی در خشم رفت از مردِ درویش بر اندش بادی پر درد از پیش
 ۲ بدو گفتا ترا ندمم امانی چو اندر ملک من باشی زمانی
 رفت از پیش او مرد نهی دست بگورستان شد و آزاد بنشت
 چو شه بشنود حالی داد پیغام که نه فرمودم ای شوریده ایام
 ۶ که بیرون شو ز ملکم؟ می ستیزی؟ مگر خواهی که خود را خون بریزی؟
 جوابش داد کین پذیرفته ام من که از ملک تو بیرون رفته ام من
 قیامت را که راهی مشکل آمد نه گورستان نختین منزل آمد؟
 ۹ نختین منزل عشر نه آنست؟ نه ملک نست، ملک آن جهانست
 چو افتد زن بدرد زه از آغاز چنین گویند خلق از حال او باز
 که این زن در میان دو جهانست که یک پایش درین، دیگر در آنست
 ۱۲ تو هم ای بخبر تا در جهانی میان دو دمت دایم چنانی
 گر این دم شد دگر دم بر نیاید نشان تو ز عالم بر نیاید
 مزن بانگ و مکن نوحه بیارام که ناید باز مرغ رفته در دام
 ۱۵ چون شد مرغ جان را دامگاهی چرا زین دام کرد آرامگاهی

(۵) حکایت آن جوان که زن صاحب جمال خواست و بمرد

جوانی را زنی دادند چون ماه که عقل کس نبود از وصفش آگاه

(آ۲) رفت A شد BFI (ب۳) چو A که BFI | اندر AB نو در FI (آ۴) او A آن F
 به BI (آ۵) بشنود AI بشنید BF (آ۶) ی ABI بی F (ب) خود را خون A که خون خود BFI
 (آ۷) A، بدو آن مرد گفتا گفته ام من BFI (آ۸) راهی A کاری BFI (ب۹) نست و ملک B
 (آ۱۰) افتد زن A زن کردد B زن افتد FI | از آغاز A ز آغاز I با آغاز B در آغاز F
 (آ۱۵) چون ABI کجون F | جان AI نی BF

جمالش آیه دلخستگان بود لبش جان داروی لب بستگان بود
 قفارا آن عروس همچو مه مرد نبودش علقی در درد زه مرد
 چو الفقه بخاکش کرد شویش بگل بنهفت آن خورشید رویش ۳
 یکی شیشه گلابش بود آنگاه که شته بود روزی پای آن ماه
 بدان شیشه سر آن گور گل کرد ولی با اشک خونین معتدل کرد
 چرا شد پای بند آن دلارام که باید شت دست از وی بناکام ۶
 چرا اندر عروسی شت پایش چودست از وی بشتن بود رایش
 چگویم از تو و از خود، درینا درینا از شد و آمد درینا

المقالة السابع عشر

۹

پسر گفتش بر محبوب و معیوب تو میدانی که ملک هست مطلوب
 بزرگان و حکیمان زبردست بایشان قوت می جویند پیوست
 نه هرگز جمع دینم نه پریشان که فارغ بود از درگاه ایشان ۱۲

جواب پدر

پدر گفتش عزیزا چند گوئی ز غفلت ملک فانی چند جوئی
 چو باقی نیست ملک جز زمانی مکن در گردنت بار جهانی ۱۵
 چو بار خود تنها بر نشابی بیار خلق عالم چو آب شتابی ؟
 زدرویشی چو مردن هست دشوار زشاهی چون بیماری آخر کار ؟
 چو می بینی زوال پادشاهی عجب می آیدم نامی چه خواهی ۱۸

(۱) بستگان A ننگان BFI (۲) قفارا : چه حکوم I (۳) شیشه A کوزه FI کوثر B
 (ب) خونین AB خونی FI (۶) بناکام AI سر اعجام F دلارام B (۸) از خود و از تو B
 (۱۰) بر F که بر AI بسی B (۱۱) زبردست F (ب) بایشان قوت می BFI بدان قوت می A
 (۱۵) (۱۶) B - (۱۷) BFI ملکی BFI (آ) تنها A نو تنها FI (۱۷) زشاهی AF
 زشادی BI (۱۸) چو AFI نو B

(۱) حکایت گوسفندان و قصاب

چنین گفت آن امیر دردمندان که نیست این بس عجب از گوسفندان
 ۲ که می آزند ایشانرا بخواری که تا بزنند سرهاشان بزاری
 که بی عقلند و ایشان می ندانند ازان سوی مقابر چون روانند
 ازان قصاب می باید عجب داشت که او هم علم دارد هم طلب داشت
 ۶ چو می داند که او را نیز ناگاه بخواهندش بریدن سر درین راه
 چگونه فارغ و ایمن نشستند نمی جنبد خوشی ساکن نشستند--
 نگه کن تا بآدم پشت بر پشت که چندین طفل عالم در شکم کشت
 ۹ بسی میزند جسم مور داذه بسی شیرند تن در گور داذه
 چهارا ذره در مغز هاش نیست که او جز رستی شهاب کش نیست
 چه می گویم خطا گفتم چو متان که او زالیست سر تا پای دستان
 ۱۰ ترا می پرورد از بهر خوردن بنه این تیغ را تا کام گردن
 مکش گردن، فلک سپلی زن تست که گر سپلی خوری در گردن تست
 بسی کردنت پرورده کردی که تا فربه شوی و خورده کردی

(۲) حکایت باز با مرغ خانگی

۱۵ زمرغ خانگی بازی بر آشت بمرغ خانگی آنگه چنین گفت
 که مردم دارند تیمار خانه دی نگذارند بی آب ودانه
 ۱۶ نگه می دارد از اعداات پیوست که تا بر تو نیابد دشمنی دست

۱۵ب) مقابر چون AB مقررا چون F مقام خود I (ه)ب) علم دارد A عقل داشت و F
 علم داشت و BI (آ ۶) چو AF چه BI (ب) دران راه F (۷آب) نشستند AI نشسته BF
 (ب) ولی ساکن B (آ ۸) بر AI در BF (آ ۹) جسم A چشم BFI (۱۲آب) تست AFI نو B
 (۱۷آب) دی نگذارند بی AI نکه می دارند با BF (۱۸آب) دشمنی ABI هیچ کس F

نو پیوسته ز مردم می گریزی چنین بدعهد از هر چه چیزی
 وفای تست مردم را همیشه ترا جز بی وفایی نیست پیشه
 نیامیزی تو با مردم زمانی چو تو نشنیده‌ام نامهربانی ۳
 مرا باری اگر مردم بسد بار ز پیش خویش بفرستد بسد کار
 در آیم عهد ایشانرا بیرواز بزودی هم بر ایشان رسم باز
 وفایی نیست مرغ خانگی را که پیشه میکند بیگانگی را ۶
 چو مرغ خانگی بشنید این راز جواب باز داد اندر زمان باز
 که ای بی دانش بی قدر و مقدار نه بینی باز گشته سر نگون سار
 ولی صد مرغ بینی سر بریده به پای آویخته سینه دریده ۹
 وفای آدمی گر این چنینست ازان بیزار گشتم این یقینست
 چنین عهد و وفارا در زمانه چه بهتر، خاک بر سر جاودانه
 چه گر این ساعتم می پرورد لیک برای کشتم می پرورد نیک ۱۲
 نو گر این را وفا دانی جفا به بسی کفر از چنین مهر و وفا به ...
 زدپری که ترا ای چرخ گردان روانست آسیا بر خون مردان
 شگفتا کار تو ای چرخ ناساز که در خاک افگنی پرورده ناز ۱۵
 جهانما حاصل پروردن ما چه خواهد بود جز خون خوردن ما
 کس از خون خوردن تو نیست آگاه که پنهان میکنی در خاک و در چاه
 جهانما چون حیات تو مماست وفا از تو طمع کردن وفات ۱۸

(۳) (ب) نشنیده A نشنوده BFI (ه) A، بزودی در بر ایشان BF بزودی هم بر ایشان بر I
 (۷) (آ) شنید A بشنود BFI (ب - ۷) - (آ) I (ب) جواب A جوابش BF (آ) دانش و B
 (ب) نکو - از I (آ) ای A این BFI (ه) (ب) پرورده ناز A پرورده را باز F پرورده
 در ناز I افکنده در ناز B

جفات اول مرا در شور انداخت وفات آخر مرا در گور انداخت
 نمدانم که تا این بی در وبام برای چیست گردان بام تا شام
 ۴ عجایب نامه این هفت پرگار مرا در خون بگردانید صد بار
 ز سر تا پای رفتم هر زمان من نمدانم سراپای جهان من
 چو گوئی بی سروبی پای ازانم که سر از پای و پای از سر ندانم
 ۶ چو جان اینجا نفس از خود نهان زد چگونه لاف دانش می توان زد

(۳) حکایت آن پینده که از احوال مردگان خبر می داد

بسی پینده معروف بودی که ارواحش همه مکشوف بودی
 ۹ دی گر بر سر گوزی رسیدی در آن گور آنچه میرفتی بدیدی
 بزرگی امتحانی کرد خردش بخاک عمر ختام بردش
 بنو گفنا چه می بینی درین خاک مرا آگاه کن ای پینده پاک
 ۱۲ جوابش داد آن مرد گرامی که این مردیست اندر نامی
 بدان در که که روی آورده بودست مگر دعوی دانش کرده بودست
 کنون چون گشت جمل خود عیانش عرق می ریزد از تشویر جانش
 ۱۵ میان خجالت و تشویر ماندست وزان تحصیل در تقصیر ماندست
 بر آن در حلقه چون هفت آسمان زد زدانش لاف آنجا کی توان زد
 چو نه انجام پیداست و نه آغاز نیابد کس سر و پای جهان باز
 ۱۸ فلک گوئست و گر عمری شتابی چو گویش پای و سر هرگز نیابی
 که داند تا درین وادی مُنکر چگونه میروم از پای تا سر

(آ۲) وبام AI و دام BF (ب۲) بام A صبح BFI (ب۱) سراپای A سرو پای BFI
 (ب۸) که او حس هم F | موصوف B (ب۹) رفتی بدیدی F (ب۱۱) مرا آگاه کن I |
 پینده AI دانده BF (ب۱۲) مردی بود بر B (آ۱۳) درگاه روی I (آب) بودست AFI
 بودش B (آ۱۸) و گر : کر F

سراپای جهان صد باره گشتم ندبدم چاره بیچاره گشتم
 سراپای جهان درد و دریغست که گر وقت هست آن نیز نیست
 مرا این چرخ چون صندوق ساعت زباز بچه رها نکند بطاعت ۲
 (۴) حکایت جواب آن شوریده حال در کار جهان

یکی پرسید آن شوریده جانرا که چون می بینی این کار جهانرا
 چنین گفت این جهان پر غم ورنج بعینه آیدم چون نطم شطرنج ۶
 گهی آرایشی بیند بصف در گهی برهم زندش چون دو صفدر
 یکی را می برند از خانه خویش دگر را می نهند آن خانه در پیش
 کهی بر شه در آیند از حوالی بسد زاری کنندش خانه خالی ۹
 چنین پیوسته تا آنکه که داند که این نطم مزخرف بر فساند
 چنان لهر و لعب کردست مفرور شدی مشغول مال و ملک و منشور
 نو شهبازی، گشاده کن پر و بال پیر زین دامگاه لعب اطفال ۱۲
 (۵) حکایت سؤال کردن آن مرد دیوانه از کار حق تعالی

یکی پرسید ازان دیوانه ساری که ای دیوانه حق را چیست کاری
 چنین گفت او که لوح کوز کافرا اگر دیدی چنان نمی دان جهانرا ۱۵
 که گاه آن لوح بنکارذ ز آغاز گهی آن نقش کئی بترذ باز
 درین اشغال باشد روزگاری بجز اثبات و محوش نیست کاری -
 فغان از خلق و فریاد از زمانه نفیر از نقش لوح کوز کانه ۱۸

(۱) چاره: چاره و B (۳) صندوق و B (۶) نطم و B (۴-۱۲) I - (۷) آرایشی A
 از آنشی BF (ب) برهم AF درهم B (۱۰) پیوسته A کفنا که B گفت او که F (۱۱) B -
 (ب) و ملک منشور F (۱۲) دامگاه و لعب B (۱۳) چیست A هست B نیست FI
 (۱۶) بنکارذ A بنکارند BFI (ب) نقش: لوح F (۱۷) A، درین نظاره بود او BF
 درین نظاره او I

نگاری کان زمان بر دست دارند اگر چه زان نکوئی چون نگارند
 دل آن بهتر کزان در بند نبوذ که آن هم پیش روزی چند نبوذ
 ۳ نگاری کان نخواهد ماند بر جای نه بر دستت زینده نه بر پای
 نگاری کان بسان درم آید چو زهر جانت جان زو پر غم آید
 اگر چه ذوق دنیا بی شمارست ولیکن در بقا چون آن نگارست
 ۶ سر مردان عالم مصطفی بود بین مادر ره دنیا بجا بود
 چو اندر ملک درویشی سر افراخت قسای مکنش را در بر انداخت
 طعام جوع را صد خوان بگترد بملک فقر شاذروان بگترد
 ۹ چنان بر ملک دنیا خاک انداخت که رخت از خاک بر افلاک انداخت
 کال ملک درویشی چنان داشت که آن طاقت ندانم تا توان داشت

(۶) حکایت جهاز فاطمه رضی الله عنها

۱۲ اسامه گفت سید داد فرمان که بو بکر و عمر را پیش من خوان
 چو پیش آمد ابو بکر و عمر نیز پیمبر گفت زهرا را دگر نیز
 برو بابا جهازت هر چه داری چنان خواهم که در پیش من آری
 ۱۵ اگر چه نور چشمی ای دلفروز بحیدر می‌کنم تسلیم امروز
 شد و یک سنگ دست آس آن یگانه برون آورد در ساعت زخانه
 یکی کهنه حصیر از برگ خرما یکی مسواک و نعلینی مطرا

(آ۱) بر : در B (ب) زان AFI آن B | چون AI - BF (آ۲) ولی آن ه B (ب۳) AI ،
 دست همی زیند BF (آ۴) A ، نکاری زان نشان بر هم بر (در B) آید BF نکاری زان با
 در هم بر آید I (ب۱) A ، چو هر جائیت آخر جان سر آید B چو هر جائیت زو جان هم بر آید F
 چو زهر جانت دل رو بر بر آید I (ب۷) ارا در بر A در پشت BFI (ب۹) رخت AI رخ BF
 (آ۱۰) درویشان I (ب۱۳) دکر AB بندر F بدو I (آ۱۴) برو بابا A بدو کفنا BFI
 (آ۱۶) سنگ دست آس آن بکانه A سنگ دست آس بکانه I دست سنگ آسبانه B
 سنگ دست آسبانه F (ب) در A آن BFI

یکی کاسه ز چوب آورد با هم یکی بالش ز جلد میش محکم
 بهی جاذر ولیکن هفت پاره همه بنهاد و آمد در نظاره
 پیمبر خواجه انواع واجناس بگردن بر نهاد آن سنگ دست آس ۳
 ابو بکر آن حصیر آنگاه برداشت عمر آن بالش اندر راه برداشت
 پس آنگه فاطمه نور پیمبر بشد بر سر فگند آن کهنه جاذر
 پس آن نعلین را در پای خود بست پس آن مسواک را بگرفت در دست ۶
 اُسامه گفت من آن کاسه آنگاه گرفتم پس روان گشتم در آن راه
 به پیش حجرة حیدر رسیدم ز گریه روی مردم می ندیدم
 پیمبر گفت ای مرد نکوکار چرا می گرشی آخر این چنین زار ۹
 بدو گفتم ز درویشی زهرا مرا جان و جگر شد خون و خارا
 کسی کو خواجه هر دو جهانست جهاز دخترش اینک عیانت
 بین ناقصر و کسری چه دارد ولی پیغمبر از دُنیی چه دارد ۱۲
 مرا گفت ای اُسامه این قدر نیز چو باید مرد هست این هم بسی چیز
 چوپای و دست و روی و جسم و جانست نخواهد ماند گو این هم ممانت ...
 جگر گوشه پیمبر را عروسی چو زین سانت تو در چه فسوسی ۱۵
 شنودی حال پیغمبر زمانی تو میخواهی که گرد آری جهانی
 چو کار این جهان خون خوردن تست چه گرد آری، که باز گردن تست
 چو خورشیدت اگر باشد کالی بوذ آن ملک را آخر زوالی ۱۸

(آ۱) با: او B (ب) دکر از جرم محکم B (آ۳) و-B (ب) بر AFI در B (آ۶) در BFI بر A
 (۷) روان AB دوان FI (آ۸) به AF چو BI (ب) چیز AB نیز FI (آ۱۴) AI، و دست
 و چشم و روی BF (آ۱۵) گوشه AI گوش BF (ب) در چه فسوسی A چه ی فسوسی B
 چه ی نرسی A چه ی نویسی F

اگرچه آفتاب عالم افروز بتخت سلطنت بنشت هر روز
 ز دست آسمان باروی چون ماه کله را بر زمین زذ هر شبانگاه
 ۴ اگر این پرده نیلی نبودی نه کوژی یافتی کس نه کبودی
 فلک کوژست از سر تا به پای نیایی راستش در هیچ جایی
 چو بگرفتست ازو کوژی جهانی نیایی راستی از وی زمانی
 ۶ فلک در خون مردان چرخ زن شد ز دلوش حلق مردان در رسن شد
 زمین بر گاو افتادست مادام ولی گردون ندارد هیچ آرام
 نمدانم چه کارست اوفتاده که گردون می دود گاو ایستاده
 ۹ فلک را قصد جان تو ازانت که با تو پای گاوش در میانست
 زمین بر گاو مانده دشمن تست که دایم گاور او در خرمن تست
 میان گاو چندینی چه خفتی لباده بر فکن بر گاو و رفتی
 ۱۲ گوی، گاوی درو، کوئی برین گاو، فلک چو گان، که یابذ یکنفس داو؛
 ولی از جسم دل مرده پریشان شکم پر کرده هم از پشت ایشان
 بخرچ چنبری ره نیست هیچی بخوذ بر چون رسن تا چند پیچی
 ۱۵ اگر مهر فلک عمری بورزی بدوزد یا بدزد همچو درزی
 تنوری نافه ست از قرص آتش که از خوانش نیایی رگرده خوش
 بجا از ماه سنگت لعل گیرد صکه او هر ماه خود را نعل گیرد

(۳) کس نه A ه کس FI و نه B (آ۴) کوژست BFI کوژبت A | بائی A بابش BFI
 (ب) راستش A راستی BFI | جایی A جایش BFI (آ۵) کوژی AI خواری BF
 (آ۶) در A بر BFI | چرخ : موج B (ب۹) گاوش AFI گاوی B (ب۱۱) لباده AB کباده F
 کباده I (ب۱۲) AF، BI (ب۱۳) AFI - B (آ) A، از ختم من اینجا پریشان F از جنم
 دل من ای پریشان I (ب) A، شکم پرده هم از پشتی ایشان FI (آ۱۴) چنبری F
 (ب) بخوذ بر چون BI بخوذ همچون A بخوذ بر خود F (ب۱۵) بدزد یا بدوزد B
 (آ۱۶) نافه ست : نافست AFI نافه B | از A این BFI (ب) از : در B

که میداند که این گردنده پرگار چه بازی می نهد هر لحظه در کار
 سپهر عمر فشتی بی سرو پای پیمای و پیمای و پیمای
 ازین پیمانه پیوذن بادوار نمی آرد ترا سرگشتگی بار ۲
 نکو کاری نکردی ای نگون کار که در بازی کنی عالم نگون ساز
 چو طشتی خون به سر سرپوش می باش پیایی می کش و خاموش می باش
 چرا افسوس میداری همیشه چو جز گشتن نداری هیچ پیشه ۶
 سپهر پیر چون شش روزه طفلی ز علو افکنده ناگهات به سفلی
 توئی ای شصت ساله تیره حالی که این شش روزه کردت در جوابی
 نه چون بخت شش روزه آگاه که این شش روزه طفلت برد از راه ۹
 چه گر امروز پیر ناتوانی ولی در گور طفل آن جهانی
 بنیروی اسد تا چند نازی که تو سرگشته گر سرفرازی
 چو طفلی و ترانه تن نه زورست قساط تو کفن، کهواره گورست ۱۲
 چو پنبه گشت موت ای یگانه که پنبه خواهدت کردن زمانه
 جوان چون آتشت ای پیر عاجز تو چون پنبه، نساژد هر دو هرگز

(۷) حکایت آن پیر که دختر جوان خواست

مگر پیری یکی دختر جوان خواست نیامد کار این با کار آن راست
 بخود میخواندش بهر بوسه آن پیر نمی آمیخت با او چون نمی وشیر

(۱) در AI بر F بر B (۲) AF، به پمائی به پمائی به پمائی B پیمای و پیمای و پیمای I
 (۳) بدوار F (ب) = ۱۸ B | آرد AI کردد F (۴) F - (۴) (آ) نکونکار A
 نکونکار BI (ب) بازی AI بزر B | عالم نکونسا A شهری ازین کار BI (۵) B - (۶) F -
 (۷) زعلوی او فکندت تا بفل B (۸) کردت AB کردد F کرده I (۱۰) پیر A
 پیری F پیر و BI (۱۱) نازی AF نازی BI (ب) کر ABI کو F (۱۷) بهر بوسه : تصحیح
 ماست، بپوسه AI و بپوسه B، زبهر بوسه میخواندش آن F

رفیق داشت پیر سال خورده بذو گفت ای بسی نثار برده
 بگو تا حال تو بازن چه گونه است تو پیر و او جوان این بازگونه است
 ۳ چنین گفت او که گمراه من از وی که هر ساعت که بوسی خواهم از وی
 مرا گویند ندارم موی تو دوست که پنبه در دهان مرده نیکوست
 چو تو در بوسه آئی هر زمانم نهی چون پنبه موی اندر دهانم --
 ۶ برو پنبه خوشی از گوش برکش که پنبه گرد موی تو ترا خوش
 مگر پنبه ز گوشت بر کشیدی که موی خویش همچون پنبه دیدی
 ازان پشتت به پیری چون کان شد که چون تیر از گناخت سر گران شد
 ۹ زحق پیش از اجل بیدارشی خواه چو مست غفلتی هشیارشی خواه
 بر افشان هر چه داری همچو مردان چه سازی چون زنان با چرخ گردان
 اگر داری گل اندر سر چه شوی سرت در گل نخواهد ریخت گویی؟
 ۱۲ حجاب از تن ویرانه بر دار طبق پوش از طبق مردانه بر دار
 که تا ویرانه جای شرک و علت شود معموره دین، اینست دولت
 اگر در شرک میری وای بر تو که خون گیرند سر تا پای بر تو
 ۱۵ کسی عمری در ایمان ره سپرده در آخر، چون بود، کافر برده

(۸) حکایت آن درویش با ابو بکر و راق

شبی در خواب دید آن مرد مشتاق که بس گریانستی بو بکر و راق
 ۱۸ بذو گفتا که ای مرد خدائی بدین زاری چنین گریان چرا می

(۱) برده A خورده BFI (۲) پیری او I (۳) گفتا I (ب) بوسی AF بوسی I بوی B
 (۴) موی A بوی BF بوس I (۵) چو تو A چرا BFI آئی AFI آری B (ب) موی اندر A
 موبت در FI موبی در B (۷) خوبش چون B (۸) همچو نون شد I (ب) کنامت AF کانت I
 کان B | کران BF نکون AI (۱۰) همچو مردان هر چه داری I (ب) با چرخ ناری I با چرخ
 گردان AF این چرخه گردان B (۱۱) کل اندر سر A سرت در کل BFI (۱۲) حجاب را
 ازین فرزانه B (۱۳) علت I و علت AI و علم است B (ب) حکم است B (۱۷) کربنده بذو

چنین گفت او که چون گریان نباشم زبای افتاده سرگردان نباشم؟
 که امروزی درین جای نشستم درین یکپاره گورستان که هم
 زده مرده که آوردند امروز یکی ایمان نبرد این بس بود سوز^۳
 کسی را دین بود هفتاد ساله بکفرش چون توان دیدن حواله؟
 کنون هم گریه و هم سوزم اینست چه گویم، نقد امروزم هم اینست--
 عزیزا کار مشکل می نماید ولیکن خلق غافل می نماید^۶
 زخوف عاقبت هر کو خبر یافت بنو هر لحظه اندوهی دیگر یافت
 زخوف ره میان کفر و ایمان نه کافر خواند خود را نه مسلمان
 میان کفر و دین بنشست ناکام که تا آن آب چون آید سر انجام^۹

(۹) حکایت آن پیر که خواست که او را میان دو گورستان دفن کنند

چو بود آن شیخ سالی شصت هفتاد ز بعد آن مگر در نزع افتاد
 یکی گفت ای بدان عالم قدم زن بجای دفت کنم جای رقم زن^{۱۲}
 چنین گفت او که من شوریده ایمان نخواهم در بر جمعی مسلمان
 چو من نور مسلمانان ندارم بگورستان دین داران چه کارم
 نمی خواهم جهودان نیز همبر که بیزارست از ایشان پیور^{۱۵}
 میان این دو گورستان زمین بدست آور که من نه زان نه زمین
 مرا نه در مسلمانی قدم بود نه در رام جهودی نیز هم بود--

(۱) زبای : زباز B (۲) نشستم ABI که هم F (ب) که هم ABF نشستم I
 (۳) نبرد AI نبود BF (۵) A، این گریه و سوزم (F) ازینست BF هم کرم
 و سوزم از اینست I (ب) ازینست B از اینست I (۷) یافت AFI داشت B (۹) تا آن آب B
 آن آب A تا آن کار F تا از آب I (ب) بنشسته B (۱۱) هفتاد AF و هفتاد BI
 (۱۵) نخواهم با B (۱۷) جهودی AF جهودان BI

میان این و آن باید چنین کس که تا خود حال چون گردد ازین پس
 ز رفتی یک قدم این راه آخر بجا بودی تو چندین گاه آخر
 ۳ نداری هیچ کاری کارت آنجاست بره بر عقبه بسیار آنجاست
 نه چندان عقبه در پشت آنجا که هرگز روی آنجاست آنجا
 ازین وادی که در وی بیم جانست اگر خونی شود جان جای آنست
 ۶ چه دریابست این در جان پدیدار نه سر پیدا و نه پایان پدیدار
 هزاران دل اگر خون شد درین راه ولی زان جمله جانی نیست آگاه
 که می داند که هر دل چون چراغی چه سودا می پزد در هر دماغی
 ۹ می هر لحظه غم بیشتر مارا ازین راهی که در پشت مارا
 چراغ نور ایمان بر سر راه چه سازی گر فرو میرد بناگاه

(۱۰۱) حکایت سفیان ثوری رحمه الله

۱۲ مگر سفیان ثوری چون جوان بود ز کورزی قامت او چون کان بود
 یکی گفت ای امام! آن جهانی چرا پشت دو تا شد در جوانی
 بصورت وقت این پشت دو تا نیست که پشت تو چنین دین روانست
 ۱۵ چه افتادست، مارا حال برگوی نشانی ده بیانی کن خبر گوی
 چنین گفت او که استاذیم بودست که دایم راه رفقت و نمودست
 چو وقت مرگ او آمد پدیدار بیالینش شدم میدیدمش زار
 ۱۸ بفایت اضطرابی در درونش که می جوشید همچون بحر خوش

(آ۳) اجاست B اب) بره بر عقبه بسیار A برو خون ریزی بسیار F برو خون
 (همچون B) زمین بسیار BI اب) آنجا BFI آنرا A (ه) خونین I | جان BFI دل A
 ه (آ۶) چه BF چو AI اب) نه سر پیدا و نه پایان I نه سر پیدا و نه سامان A نه هرگز او
 سر و پایان B، نشد پایان او هرگز F (آ۷) دل B جان AFI اب) میدیدمش AI و دیدمش F
 دیدم ورا B (آ۹) اضطرابی BFI اضطرابی A (ب) همچون AI و می شد F و میرد B

همه جان و دلش بر آتش رشک یک یک مژه صد صد دانه اشک
 میان جامه در لرزیده چون برگ دل او را امید بر در مرگ
 بدو گفتم که شیخا این چه حالت زبان بگشاذ کایمان در وبالت ۴
 به بخت سال در خون گشته ام من کنون از تیغ مرگ آغشته ام من
 خطاب آمد که تو مردود مائی تو زین در دور شو، مارا نشائی
 چو زو بشنیدم این خود را بکشم طراقی زان برون آمد زبشتم ۶
 چو قول او چنان وقتی چنین بود چنین شد پشت من چون روی این بود
 نصیب اوستادم چون چنینست بجا شاگرد را امید دینست
 چو شد انجام استاذ این درسم من از شاگردی خود دست شستم ۹
 چراغی را که ره بر باز باشد نمدانم که چون آزاد باشد
 چراغ روح تو چون مرد ناگاه نیابی سوی او یا بوی او راه
 چراغ مرده را چندانکه جوئی نیابی هیچ جایی، چند پوئی ۱۲
 چراغ مرده را ماتم مکن تو که افسوست هین مثنو سخن تو
 آن خنک سگ که مرد ورست از عمر ولی بیچاره این فرزند آدم
 زمردن غم نصیب کس نبودی اگر انگبختن از پس نبودی ۱۵
 ازین وادی خاموشان خبر خواه وگر داری خبر زیشان عبر خواه
 بدانش زنده شو بیکبار آخر بمیر ای مرده دل زاغبار آخر

(آ۱) همه AI مان BF | ورشک B (آ۲) A، طبان وجاه در لرزیدن برگ FI طبان جان
 و دلش لرزیدن مرگ B (ب) دل : ن B | او را : وی را I | در بر B (۳) وبالت AI
 زوالت BF (۴) آغشته B (۵) AI، برو باز (مارا) که تو مارا BF (آ۶) بشنیدم A
 بشنودم BFI (ب) آن زمان آمد F (آ۹) A، استاذان درسم F استادم درسم I آن استاد درسم B
 (۱۱) بیابی . . . با بوی I (آ۱۲) چندین چه B (۱۳) در B بعد از ص ۲۸۰ بیت ۱۴
 (ب) A، که افسوست افسوست (وافسوست F) از نو FI که آن ماتم بود افسوس از نو B
 (۱۶) بعد از ۱۷ BF (ب) بمیر A اثر F خبر BI (۱۷) زاغبار A بیکبار BFI

جهودی را که کارش اوتناذست بخوان مصطفی راهش گذاشت
تراگر نیز کار افتد بزودی درین معنی نه کتر از جهودی

۲ (۱۱۱) حکایت مسلمان شدن یهودی و حال او

یکی پیر معتر بود در شام که چون تورات میخواندی بهنگام
چو پیش نام پیغمبر رسیدی از آنجا محو کردی یا بریدی
۶ چو مصحف باز کردی روز دیگر نوشته یافتی نام پیمر
دگر ره محو نامش کردی آغاز دگر روز آن نوشته یافتی باز
دلش بگرفت یکروز و بدل گفت که نتوانم بگل خورشید بنهفت
۹ مگر حقت این رهبر که برخست بیامد تا مدینه بکمره راست
رسید آنجا بوقت گرمگاهی نمیدانست خود را روی و راهی
چو پیش مسجد پیغمبر آمد دلی بر یاف انس را همر آمد
۱۲ انس را گفت ای پاکیزه گوهر دلالت کن مرا پیش پیمر
انس او را بمسجد برد کریان بدید آن قوم را بنشته حیران
ردا افکنده در محراب صدیق نشسته گرد او اصحاب تحقیق
۱۵ چنان پنداشت آب مرد معتر که صدیق در پیشان پیمر
بدو گفت ای رسول خاص درگاه سلامت میکند این پیر گمراه
همه چون نام پیغمبر شنیدند چو مرغ نیم بسم می طیفند
۱۸ ز دیده اشک خون باران فشاندند زهی طوفان که آن یاران فشاندند
خروشی از میان جمع برخاست زهر دل گفتی صد شمع برخاست

(۱) بخوان AB بخون FI (آ۴) معتر : معبر B (آ۸) یک روزی بدل F (آ۹) رهبر : رهرو B
(ب) بکره راست A زود ره راست F زود ره خواست I زود بر خاست B (۱۱) انس را
همر آمد A انس زانجا بر آمد BFI (آ۱۴) A سر افکنده دران محراب BFI (آ۱۵) معبر B
(۱۸) طوفان : باران B (۱۹) گفتی : بی کان B

همی شد آن غریب پای بسته ازان زاری ایشان دل شkte
 بایشان گفت من مردی غریب جهودم وز شریعت بی نصیم
 مگر ناگفتی چیزی بگفتم که می بایست آن اندر نفهم ۴
 وگر نه از چه می گریذ چندین که من آگه نیم زین شیوه دین
 عمر گفتش که این گریه نه زانست که از تو هیچ خرده در میانست
 ولیکن هفته ایست ای مرد مضطر که تارفتست از دنیا پیمبر ۶
 چو بشنیدیم نامش از زبانت همه جانها بخت از غم چو جانت
 گهی در آتشم از اشتیاقش گهی در زمهریریم از فراقش
 درینا نور چشم عالم افروز که بی او ذره گشتیم امروز ۹
 درینا آنچنان دریای اعظم که بی او مانده ایم از قطره کم
 چو گشت آن پیر را راز آشکاره بیکره کرد جامه پاره پاره
 نه چندان ریخت او از چشم باران که ابر از چشم ریزد در بهاران ۱۲
 زواشوقه و واویلا در سوز ز سر در مانمی نو گشت آن روز
 علی الجمله چو آخر شور کم شد در آمد عقل و دل را زور کم شد
 یهودی گفت یک کارم بر آرید مرا یک جامه پیغامبر آرید ۱۵
 که گر دستم نداد آن روی دیدن توانم بوی او باری شنیدن
 عمر گفتش که این جامه توان خواست ولیکن باید از زهرا نشان خواست
 علی گفتا که یارذ شد بر او که شد یکبارگی بسته در او ۱۸
 درین یک هفته سر در پیش دارد که او از جمله حسرت پیش دارد

(۳) باینم این B | ازان اندر F (۴) از شیوه این B (۶) هفته است A هفتم است BFI (۸) در
 مهر مبرم F (۱۱) پیر را راز A پیر ازان (B) راز BFI (۱۲) ریخت او A ریختش BFI
 (ب) که آنرا ابر ریزد F (۱۳) وواویلا در سوز A وواویلا که برخاست F وواویلا آن روز BF
 (ب) مانمی از نازه برخاست F (۱۶) که کر AFI | کر B (۱۷) گفتا B | آن B

نمیگوید سخن از سوکواری زمانی می نیاید ززاری
 همه یاران در آن اندوه و محنت شدند آخر بر خاتون جنت
 ۳ کسی آن در بزد بانگی بر آمد که مارا روز رفت و شب در آمد
 که می گوید در چون من یمنی بمانده در پس ژنده گلیبی
 که می گوید در چون من اسیری نشسته بر سر کهنه حصیری
 ۶ که می گوید در چون من حزینی گشاده مرگ بر جانم کینی
 بگفتند آنچه بود القصه بکسر چنین گفت او که حق گوید پیمبر
 که آن ساعت که جان با دادگر داد بزیر لب ازین عالم خبر داد
 ۹ که مارا عاشقی می آید از راه ولی رویم نه بیند آن نکوخواه
 بدوده این مرقع، کین تماش، بنیکوئی زما برسان سلامش
 مرقع چون بدو دادند پوشید چوبوی او بدو زد خوش بپوشید
 ۱۲ چوبوی آن بصدقش آشنا خواست مسلمان گشت و خاک مصطفی خواست
 ببردندش از آنجا تا بدان خاک دلی بر خاسته بنشت آن پاک
 چو بشنود آن مسلمان بوی خاکش فرو رفت و بر آمد جان پاکش
 ۱۵ بزاری جان بداد آن پیر غم خور نهاده روی بر خاک پیمبر...
 اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر چو شمع از شوق معشوق این چنین میر

(۶) F - (آ) حزینی AI غمینی B | A + :

که می گوید در چون من غمینی ز دبدار محمد بی نصیبی
 که می گوید در چون من ضعیفی ز فرقت مانده زار و نحیبی

(۹) (ب) رویم AB رقم FI | ندیدم F (آ ۱۰) کین : کو B (ب) زبنیکوئی B (۱۱) (ب) بدو زد
 خوش A برو آمد FI بدو آمد B (آ ۱۲) آن بوی F | خواست AB یافت I، لعله خاست ؟
 (ب) یافت I (۱۶) (ب) معشوق این چنین A معشوق چنین BFI

المقالة الثامن عشر

پسر گفتش چو آن خاتم عزیزست بگو باری که سر آن چه چیزست
که گر دسم نداز آن خاتم امروز شوم از علم آن باری دلفروز^۳

جواب پدر

پدر بگشاد مهر از حقه امل در افشان گشت و کرد این قهه را نقل

(۱) حکایت بلقیا و عفان^۶

برای خاتم، ملک، سلیمان بلقیا رفت و با او بود عفان
میان، هفت دریا بود غاری بدانجا راه جستن سخت کاری
چو ماری یک پری آمد پدیدار زبان بگشاد با عفان بگفتار^۹
که آب برگ شاخی در فلان جای اگر جمع آری و مالی تو بر پای
چنان گردی روان بر روی دریا که مرد تیز تک بر روی صحرا
بدان موضع شدند آن هر دو همراه به پای آن آب مالیدند آنگاه^{۱۲}
چنان رفتند هر دو بر سر آب که از شتی بقوه تیر پر تاب
با آخر چون میان، هفت دریا بکام دل رسیدند آن دو شیدا
یکی غاری پذیرد آمد سرافراز بهیبت تیغ کوه او سرانداز^{۱۵}
اگرچه آن دو همراه یار بودند ولی آنجا نه یار خار بودند
نهاده بود پیش غار نختی جوانی خفته بر وی نیک نختی

(آ۲) چو AI که BF (آ۳) که کر AF | کر BI (ب) آن : او F (۸) بدانجا A در انجا B
بر انجا FI | بود غاری B (۱۰) آوری مالی F | بر AI در BF (آ۱۱) چنین B | در B
(ب) بر A در BFI (آ۱۲) موضع AI صحرا BF (۱۳) شتی AI دسی BF (۱۵) بهیبت A
زهبت BFI | کوه اندر برانداز | .

در انگشتش یکی انگشتی بود که نقدش بیشتر از مشتری بود
 به پای تخت خفته ازدهائی شده حلقه، نه سر پیدانه پائی
 ۳ چو دید آن مرد را بیدار گشت او دی بدمید و آتش بار گشت او
 چنان عفان ترسید از نهیش که پید گشت دردی ناشکیش
 به یار خویش گفتا مرو پیش غور زهار بر جانت، بیندیش
 ۶ مده جان در غم مهر سلیمان چو مردی چه کنی ملک ای سلطان
 نبردش هیچ فرمان و روان شد به پیش تخت سلطان جهان شد
 بدان انگشتی چون کرد آهنگ شد آن ثعبان چو انگشتی سیه رنگ
 ۹ یجت از بیم عفان و هم آنگاه فکر کرد نازان سر شد آگاه
 خطایش آمد از درگاه ایمان که می بایست ملک سلیمان
 قناعت کن که آن ملکیت جاوید که زیر سایه دارد قرص خورشید
 ۱۲ سلیمان با چنان ملکی که او داشت نیروی قناعت می فرو داشت

(۲) حکایت سلیمان علیه السلام و شاذروانش

مگر یکروز می شد با سپاهی ولی بر روی شاذروان برای
 ۱۵ در آمد خطرش از ملک ناگاه که کیت امروز در عالم چو من شاه
 فرو شد گوشه زان قصر عالی سباب بانگ زد بر ناز حالی
 که شاذروان چرا کردی چنین تو کرا افکند خواهی بر زمین تو
 ۱۸ نیم گفت ای سلیمان من گنه گار تو زان اندیشه کز دل نگه دار
 چنین دارم من از درگاه فرمان که چون دلرا نگه دارد سلیمان

(۲۱) شده: زده B (۳) بدمید: دمید B (۵) غور: مرو B | بر: ار B (۶) در AI
 بر F، مده جان از بهر این ملک سلیمان B (ب) ملک ای: نوای B (۸) انگشتین F
 (۹) وزان سر گشت I (۱۰) برای: بکاهی B (۱۵) از: در B (۸) زمین: اندیشه کز A
 اندیشه کردن BFI (۱۹) - F

نگه می دار شاذروانِ اورا	وگر نه سر منه فرمانِ اورا
بسوی ملک چون کردی دی رای	ز شاذروان شد یک گوشه از جای..
قناعت بایذت پیوسته حاصل	که تا بر تو نگردد ملک زایل ۳
که مغز ملک و ملک استطاعت	نخواهد بود چیزی جز قناعت
ولی مغز قناعت فقر آمد	تو شاهی مگر بفقرت فخر آمد
اگر خواهی تو هم ملک جهانی	مکن کبر و قناعت کن زمانی ۶
قناعت بود آن ختم که او داشت	بختام یافت آن عالم که او داشت
چنان ملکی عظیمش بود صافی	که قانع بود در زبیل بافی
ازان خورشید سلطانی بلندست	که از آفاق یک قرصش پسندست ۹
ازان در ملک مهرا احترامست	که او را گیرده ماهی تماسست
چو پای از دست دادی پی چه خواهی	ملک چون هست ملک بوی چه خواهی
تراگر بی ملک ملک جهانست	ازان شومیت و مردم بیم جانست ۱۲

(۲) حکایت مأمون خلیفه با غلام

غلامی داشت مأمون خلیفه	کزو مهمل نمادی یک لطیفه
چو خورشیدی بنیکوئی جمالش	خلایق جمله مایل بر وصالش ۱۰
حم زلفش که دام عنبرین داشت	هم هندوستان در زیر چین داشت
بلی گر زلف او در چین نبودی	نشارش نافه مشکین نبودی
چه گویم زابروی همچون کانش	که زانمی بود زلف دلستانش ۱۸
ز عشق نقبه لعلش زلولو	هزاران نقبه در دل مانده هر سو

(آ۱) نکه A نکر BFI (ب) سر منه AI سر به F ترک کن B (۲) جای ABF پای I
 (آ۴) مغز مال و ملک آمد قناعت B (ه) شام BFI شانی A | کر AB کن FI
 (آ۸) غضبش A کرانش FI کر آتش B و لعله گرانش B (آ۱۱) پی : ی B (۱۲) ازان AI
 ازین BF | شومیت FI شومت AI (آ۱۹) جو لولو B

در آن ثقبه چرا و چون نگنجد که از تنگی نفس بیرون نكجند
 ز دبری که مگر میخواست مأمون که آید آن غلام از پوست بیرون
 ۳ که تا مأمون بداند کان پری چهر قدم چون میزند با شاه در مهر
 دلش در مهر مامونت یانه ز خطب عهد بیرونست یانه
 بمشوقی وفای عشق دارد باستحقاق جای عشق دارد
 ۶ مگر قوی دلی پر درد و پر سوز بیفداذ آمدند از بصره یگروز
 کلیر المؤمنین مارا دهد داد که ماراست از امیر بصره فریاد
 نه چندان ظلم کرد و ما کشیدیم که دیدیم از کسی یا ما شنیدیم
 ۹ اگر نستانی از وی داد ما تو مشوش گردی از فریاد ما تو
 نهان آن قوم را فرمود مأمون که خواهید این غلام را هم اکنون
 مگر او در پذیرد این امیری کند زین پس شمارا دستگیری
 ۱۲ ز شه در خواستد آن قوم آنگاه که مارا این غلامت گر بود شاه
 همه از حکم او دلشاذ گردیم ز ظلم آن امیر آزاد گردیم
 نگه کرد آن زمان سوی غلام او که تا در عهد عشق آید تمام او
 ۱۵ غلام سیمبر را گفت مأمون درین منصب چه می گوئی تو اکنون
 اگر مرکب سوی آن خطه رانی خطی بنویسمت در پهلوانی
 غلام آنجایگاه می بود خاموش دلش آمد ز شوق بصره در جوش
 ۱۸ بدانت آن زمان مأمون که آن ماه بغایت فارغست از عشق آن شاه
 دل مأمون ازان دلبر بگردید ز کار آن نگارش سر بگردید

(آ۴) مامونت A مأمون هست BFI (ب) بیرونست ABI بیرو هست F (۷) ماراست A مارا BFI

(آ۸) نچندان F که چندان ABI (ب) که دیدیم . . . یا ما F ندیدیم . . . و نه ABI

(ب) مشوش گردی A بوش تابی BFI (۱۶) - B

ز عشق او پشیمانی بر آورد وز آن حاصل پریشانی بر آورد
 بدل میگفت عشق من غلط بود چه دانستم که معشوقی سقط بود؟
 بدست خویش در جای خالی بمامل نامه بنوشت حالی^۲
 که چون آید غلام من بآنجا خطی آرد بنام خود بر آنجا
 چنان باید که کوی شهر و بازار همه بصره یارانی بیکبار
 جلاب آریزد و در وی زهر آنگاه برو ریزد و برگریزش از راه^۳
 منادی گر زهر سو بر نشاید که می گویند و اسپش می دوانید
 که هر کس بر ملک ملک اختیارست سزای او بتر زین صد هزارست -
 چو حق از بهر خویش آفریدست برای قرب خویش آفریدست^۴
 بگذارذ تو مرد بی خبر را که باشی یک نفس چیزی دگر را
 و گر بگذارذت کارت فداست که صاعی خفه در بارت نهادست
 چرا می آید این رفتن گران که می گویند خداوند جهانست^۵
 که گر آئی به پیش من رونده باستقبال آیم من دونده
 خدا میخواندت تو خفته آخر چرا می پائی ای آشفته آخر
 کم از اشرته ای مرد درگاه که بر بازگه درائی میروذ راه^۶

(۱) حکایت اصمعی با آن مرد صاحب ضیف و زنگی حادی

چنین گفت اصمعی پیر بگانه که یک شب در عرب گشتم روانه
 کریمی کرد مهمانم دگر روز بر او زنگی دینم همه سوز^۷

(آ۱) A، پشیمانی آورد BFI (ب) A، پریشانی آورد BFI (۲) چه دانستم B چه دانستم AI
 ندانستم F (آ۳) در: بر F (۴) بر آنجا AI بآنجا F در آنجا B (۵) A، کوی و شهر BF شهر و کوی A
 (آ۶) جلاب AI چنان BF | و در AI در BF (ب) و برگریزش AB و برگریزد FI (۷) F - (آ) کر BI
 را A و لعله زن (؟) (ب۱۰) باشی: بائی B | یک نفس | بکد کر BF مثل A (ب۱۱) A، که
 تو خفته بدربارت (بدر بازت B) BFI افادست F (ب۱۴) بائی A بائی BFI | آشفته AI خوش
 خفته BF (ب۱۵) میروذ A میروذ BFI
 انجی نامه - ۱۹

کشیده پای تا فرقت بزنجیر بزاری ناله می کرد چو ت زیر
 دلی چون دیده موری زنگی همه زنگی دلی رفته ز زنگی
 ۲ بپرسیدم از آن زنگی خسته که از بهر چه گشتی پای بسته
 مرا گفتا گناهی کرده ام من که زین زنجیر و غل آزرده ام من
 بزد خواجه من میهارا بود حق که نتوان گفت آرا
 ۳ اگر از وی بخوای این زمانم بچشد از برای میهمانم
 چو آوردند نان و خواجه بنشت بسوی نان نمی برد اصمی دست
 که نتوانم که خون جان خورم من اگر اورا بجشی نان خورم من
 ۴ چنین گفت اصمی را میزبان که زنگی را پر آتش باز جانش
 بجانش بزد این دلخسته بیست چه گویم چون گناه او عظمت
 گناهش چیست گفت ای خواجه برگو چنین گفتا که این زنگی بد خو
 ۵ برای جار صد اشتر قوی حال همه در گرمگاه وزیر اقبال
 بمکنت گرم می راندست در راه خدائی زار میخواندست آنگاه
 که تا آن اشتران بی خورد و بخواب پس کردند ده منزل در آن تاب
 ۶ خدائی زار و زنگی خوش آواز همه آن اشترانرا داذه پرواز
 چو او قصد خدی پیوست کرده زلالت اشترانرا مت کرده
 چو در سختی چنین راهی سپردند بهم هر جار صد آنجا بپردند
 ۷ بزاری اشترانرا بار بر پشت خدی می گفت تا در تشکی گشت

(۴ب) A، ازان در بند او آزرده BFI (آ۹) میزبان AI آن زمانش F میهارش B
 (آ۱۰) بجانش FI بجانش A بخندانش B | نزد این دلخسته A در دل خسته B در دل من خسته FI
 (۱۱ب) گفتا AI گفت او BF (۱۳ب-آ۱۴) B - (۱۴ب) پس A زبس FI ، زره کردند
 منزل را درین راه B (۱۵) B - (ب) داذه F (۱۷ب) آنجا : اشتر F (۱۸ب) بمکنت BFI
 می کرد A | در تشکی گشت BFI آن اشتران A

بیانگی چار صد اشتر چو جان داد منت زین غصه نتوانم نشان داد ۱
 چو حیوان می ببرد از درد این راه چگونه گیرمت من مرد این راه
 جوانمردا شتر را گر خدای هست ترا از حضرت حق صد نداشت ۲
 چو حیوانی بمیرد از یک آواز توئی اندر دو عالم محرم راز
 پیای میرسد از حق پیامت ز حیوانی کست آخر مقامت؟
 خدای از بهر خویش آفریده ز تو هم نفس و هم مالت خریده ۳
 تو مشغول وجود خویش گشته بخود بینی ز شیطان پیش گشته
 ترا صد گنج حق داده زهتی تو با شیطان بهم خورده زمستی
 خدا خوانده بخوشت جاودانه تو گشته از پی شیطان روانه ۴
 خدا فعل تو یک یک دزدیده تو چون دزد هوای خود گزیده
 زیان کردی همه عمر جهانی که قدر آن ندانستی زمانی
 ولیکن هست صبر آنکه ناگاه بر افند پرده از چشم تو در راه ۵
 چو رسوائی خود گردد عیانت بسوزد آتش تشویر جانت

(۵) حکایت جبریل با یوسف علیهما السلام

چو یوسف را در افکندند در چاه در آمد جبریل از سدره ناگاه ۱
 که دل خوش دار در درد جذائی که خواهد بود زین جاست رهائی
 ترا برهاند از غم حق تعالی دهد از ملک معصیت کالی
 نهد ناجی رعزت بر سر تو فرستد مصر یار را بر در تو ۲

(۲) F - (آ) چو حیوان می ببرد از A ز حیوانی یکی در BI (آ۴) بمیرد از A بپندازد BFI
 (۵) ز حیوانیت کشت B (آ۶) آفریده AI آفریدست BF (ب) خریده AI خریدست B ،
 ز تو هم نفس و مالت آفریدست F (۹) F - (۱۰) B - (آ۱۱) عمر جهانی A عمر و جوانی B
 عمر و جهانی A عمره جهانی F (آ۱۲) صبرم تا که B (ب۱۶) زیر A از BFI (ب۱۷) ملک
 معصیت AFI مصر ملک را B (۱۸) ب پیش از آ B (ب) بر در AI در بر BF

جهان در زیر فرمان تو آرد جهان خلق مهمان تو آرد
 بیازد ده برادر را که داری برای نان به پیش تو بخواری
 ۳ علی الجمله بگو با من درین چاه که چون چشمت برایشان افتد آنگاه
 زندان‌شان کنی یا دار سازی ویا از بهر کشتن کار سازی
 ویا از زخم چوب و تازیانه زهر یک خون کنی جوئی روانه
 ۶ چنین گفت آن زمان یوسف بجهیریل که چون آیند خوانمشان بتمجیل
 نه از فروختن گویم نه از چاه بر اندازم نقاب از روی آنگاه
 اگر سازند پیشم خویش را خم چه گویم هل علمتم ما ففعلتم
 ۸ شما آخر تأسف می نخوردید ز درد آنکه با یوسف چه کردید؟
 بر ایشان بر گذاذن این کین بس عذاب سخت ایشانرا همین بس
 اگر دلهای ایشان خاره گردد ازین تشویر حالی پاره گردد . -
 ۱۲ دلت مرده است اگر زین درد فردست که بی شک زنده را احساس دردست
 تو خای ، زین حدیث خوش نیفتد که جز در سوخته آتش نیفتد
 چو موی روز و شب در سوختن باش که تا آتش کند افروختن فاش
 ۱۵ چو در غیری ندیدی هیچ خیری چرا مشغول می گردی بغیری
 چو کارت با خود افتادست پیوست سفر در خویش کن بی پای و بی دست
 اگر در خویشتن یکدم بگردی چو صد دل دان که در عالم بگردی
 ۱۸ ترا یک ذره در خود عیب دیدن به از صد نور غیب الغیب دیدن

(آ۱) جهان BF جان AI (ب) ایشان B (آ۸) خویش را A خویشتن BFI (آ۱۰) گذاذن A
 گذاذن F کدام FI (آ۱۱) آید : بودی B (آ۱۲) زین AB این FI (ب) زنده را BFI
 زنده این A | دردست A کردست AB مرگت F (آ۱۳) زین A وین BFI (آ۱۴) موی A
 موی FI موی B (ب) کند : بودی B | فاش AI باش BF (آ۱۷) در : A | نکردی A
 نکردی BF نکردی I (ب) نکردی A نکردی BFI

(٦) حکایت پیر خالو سرخی

سرخی بود پیری خالوش نام بسی بردی بسر با خضر ایام
مگر جایی جوانی گرم رو بود که او نو بود و جانش نیز نو بود ۴
دلی بود از حقیقت غرق نورش نبودی هیچ کاری جز حضورش
خضر می شد بر آن پیر درویش بره بر آن جوانرا برد با خویش
جوان بنیشت و پیر از بهر یاری بدو گفت ای جوان تو در چه کاری ۶
جوان گفتش جوان اینجا کدامست که اکنون قرب ده سال تمامست
که تا من لحظه ز اندیشه دوست نه از مغزم خبر دارم نه از پوست
چو بشنید این سخن زو پیر دانا بدو گفت ای جوانمرد توانا ۹
مرا اندیشه کردن زو محالت من این دادم که اکنون شست سالت
که تا دایم چنان در غیب خویشم که یکدم ز نمی خیزد زیشم
چو خود را جمله سنگ و عیب بینم چگونه در نجاست غیب بینم ۱۲
مرا این گر نکو و گر نکو نیست دی از سنگ خود پروای او نیست
اگر مبرز بپردازم ز مردار روا باشد که یار آید پدیدار
ولیکن با چنین مردار در بر نیاید دولت این کار در بر ۱۵
اگر پاکت باید پاک گردی و گر نه خون خوری در خاک گردی
چه خواهی کرد آخر این ریاست چو خورشیدی که تابد بر نجاست
نخستین پاک گرد آنگاه بنگر مرو بر جهل، چاه و راه بنگر ۱۸

(۱) خالو : خاله F (آ) خالوش ABI خالوش F (ب) بره بر A بره در F بره دبد A بره B
(۷) BF — (آ) اینجا A آنجا I (ب) ده I دو A (آ) که تا من AI بکفتا BF
(ب) مغزم BFI مغزی A (ب) این A آن BFI (ب) ترا بر ABF | خیزد AI خیزم BF
(۱۲) (آب) بینم : دبد B (آ) بپردازم AI بپردازم B (ب) که یار آید A اگر آیم B اگر نارد F
اگر نازم I (ب) نه خواری و در F (ب) بر : در I (ب) چاه و راه AI راه و چاه BF

کسی کو در نجاست مشک جوید میان بحر خاک خشک جوید
 جوارا این سخن در دل چنان شد که گفتی از دلش زان سنگ جان شد
 ۴ بلزید و بفرید و نگون گشت چنان شد کین چنین سرگشته خون گشت
 خضر گفتش که ای پیر دلفروز مرن اورا بدین تیغ جگر سوز
 که این کار بزرگان جهانست نه کار نازنینان جوانست
 ۶ بلا شک مسترا باید امان داد کان بر قوت بازو توان داد
 تو این دم مست عشق دلنوازی گهی سرمست و گاهی سرفرازی
 می باید ز غمخوران خاصیت که تا از خود دهد کلی خلاصیت
 ۹ می هر جت کند از خویشتن دور می تو آن بود نه آب انگور
 کسی چون مستی یابد برو دست چنان داند که فانی گشت هر هست
 چو از مستی قفا بشاخی باز تو مستی در قفا سر بر میفراز

۱۲ (۷) حکایت شیخ یحیی معاذ با بایزید رحمه الله

ز یحیی بن المعاذ آن شمع اسلام خطی آمد به سوی پیر بسطام
 که شیخ دین چه می گوید در آنکس که خورد او شربتی پاک مقدس
 ۱۵ که سی سالت تا لیل و نهارش سری بودست بگرفته خمارش
 رسید از بایزید اورا جوابی که اینجا هست مردی را شربانی

(۱) بحر و خار خشک بویید B (۲) از AI زان B در F | از AI در B از F | سنگ : شک B
 (۳) و بفرید : و بگردید B (آب) گشت : شد B (ب) چنان AI چنین BF | کین چنین : کان
 چنان B | خون A چون F چون BI (۵) جوانست A جهانست BFI (۷) و گاهی : گاهی F
 (۸) باید ز غمخوران A می باید از غمور B می بایدت غمور F باید کی از غمور A | تو آن : ناب آن B
 (۱۰) چون A کر F را BI | برو AI بدو BF (ب) چنان AI چنین BF | داند که فانی
 گشت هر هست A داند که آن فایست پیوست B داند که فایست هر هست F داند کی او فایست
 سرمست A (۱۳) المعاذ AF معاذ BI (۱۴) دین نما A (ب) شربتی ABF شربت A
 (۱۵) نکرده FI و بگرفته AB

که دریا وزمین وعرش وکرسی	بیکدم خورد، ازو دیگر چه پرسى
هنوزش نعره هَلْ مِنْ مَزِيدست	گر اورا مى ندانى بازیدست . -
چرا نا خورده مى از دست رفتى	که هيار آمذى ومست رفتى ۲
بى خودزا نهى دستى نمائى	که از جام تهى مستى نمائى
هزاران بحر نقد، اين جهانست	سراسر پر براى خاصِ جانست
چو اينجامت از يك مى توان شد	بدريا نوش کردن کى توان شد ۶
اگر تو مست عشق دلفروزی	بيک فرمان بيمى وبسوزى
وگر نه، مستِ خویشى همچوستان	بره رفتن چه بر خيزد زمستان
بفرمان رَو اگر دارى مقامى	که گر مستى نيارى رفت گامى ۹
که هر عاشق که بر فرمان نباشد	اگر دردش بوذ درمان نباشد

(۸) حکایت شیخ علی رودبارى

چنين گفتند جمعى همديارى	زلفظ، بو علی رودبارى ۱۲
که در حمام رفت، من يکى روز	جوانى تازه دیده بس دلفروز
برخساره چو ماه، آسمان بوذ	بيالا همچو سرو، بوستان بوذ
سر زلفش پيای افکنده ديدم	بروى او جهانى زنده ديدم ۱۵
چو خورشيد رخس تابنده گشتى	نگشتى آسمان تا بنده گشتى
بزلفش صد هزاران پيچ بوذى	اگر بوذى درو جان هيچ بوذى

(۱) ازو : او I (ه) بر A بر BF از I | براى AI سراى BF (آ۱۱) اینجا AB
 اینجا FI (ب) و AI با BF (آ۸) مستان AFI مردان B (ب) زمستان BFI زمستان A
 (۱۲) زلفظ A زشیخ BFI (۱۳) ديدم بس A مى ديدم BFI (۱۴) سرو بوستان BI
 سروى دلسان A سرو دلسان F (آ۱۶) خورشيد AI خورشيدى BF (ب) نکشتى A نکشتى I
 بکشتى BF | تا بنده A درنده B درمانده FI (۱۷) درو AFI دران B

نظر میخواند بر رویش زدو عین بلا ورنج خود چون از صبحین
 ولی دل گفت ازان دو چشم بیمار صحبت کی شود این رنج و تیمار
 ۳ چو بیماریش در عین اوقاتست صحبتیم سقیمین اوقاتست
 یحان و دل خطش را خط روان بود بلی باشد روان چون روی آن بود
 خطش سر سبزی باغ ارم داشت لب او سرخ روئی نیز هم داشت
 ۶ بدنجان استخوانی لولوش بود که مروارید کتر هندوش بود
 بکش آورده پای آن سیم اندام نشسته از تکبر سوی حمام
 یسکی صوفی بخدمت ابی‌تازه نظر بر روی آن برنا گشاده
 ۹ زمانی بر سرش میریخت آبی زمانی سردی کردش شرابی
 گهی دست وقفای او بمالید گهی بر سنگ پای او بمالید
 چو شد از شوخ پاک آن سیم اندام چو خورشیدی برون آمد ز حمام
 ۱۲ دویده آن صوفی واورا در آورد برای خشک کردن میز آورده
 معنی نماز آنگاه خرسند بزیر پای آن دلخواه بفکند
 پس آنگاه جامه اندر بر فکندش بخور عود در بحر فکندش
 ۱۵ گلاب آورد و پس بر روی او ریخت ذریه بر شکنج موی او ریخت
 بزودی باذبیزن هم روان کرد چو باذی بر سر آن گل فشان کرد

(۱) خود چون از FI خود را چون A خود را از B (۳) صحبتیم A صحبت B صحبت FI
 (۴) خط AFI چون B (ب) بل : بل B (۷-۵) B - (۶) لولوش A ابلش FI
 (۷) بکش آورده آن AI بکرده کرد پای از F (ب) سوی AI پیش F (۱۰) بر سنگ A
 از خشت FI از آب B (۱۱) چو از شوخ پاک شد A (۱۲) در A بر BFI (۱۳) آنگاه ABF
 انداخت A | خرسند A به بکند BFI (۱۴) عود AB وعود FI | در : بر A (۱۵) و پس A
 پس BFI (ب) ذریه بر : ذریه بر B در بره بر F در بره در A عیر اندر A | ریخت AB
 ریخت FI (۱۶) هم BF را AI (ب) آن BFI او A | گل فشان : نر جان B

اگرچه خدمتش مردم فزون بود ولی در چشم آن زیسازبون بود
 زبان بگشاذ صوفی گفت ای ماه چه میخوای تو زین صوفی گمراه
 چه باید تا پسندت آید از من بگو کین خشم چندی آید از من ۲
 بمن می ننگری از ناز هرگز چه سازد با تو این مسکین عاجز
 چو از صوفی پسر بشنید این راز بدو گفتا بمیر ورستی از ناز
 چو بشنید این سخن صوفی ازان ماه یکی آهی بکرد و مرد ناگاه ۶
 چنان مرد از کمال عشق زود او که گفتی در جهان هرگز نبود او...
 تو گر توانی ای مسکین چنین رفت چگونه خواهی اندر آن زمین رفت
 اگر تو این چنین مردی برستی وگر نه تا قیامت پایستی... ۹
 باخر بو علی او را کفن ساخت وز آنجا رفت و کار خویش ساخت
 مگر می رفت روزی بو علی خوش میان بادیه تنها چو آتش
 جوارا دید با دلتی جگرخون رخی چون زعفران حالی دگرگون ۱۲
 بر شیخ آمد و گفت آن جوانم که از دعوی کشنده آن فلانم
 بکشم آن چنان مردی قوی را چنین گشتم کنون از بدخوشی را
 کنون عهدیت باحق این جوارا که هر سالی کند حتی فلا را ۱۵
 برای او کنم حتی پیاده دگر بر کور او باشم فتاده
 درینسا مرد زر و زور بودم کمال او ندینم کور بودم
 کنون مردم ازان دردم دریفت شبانروزی ازان مردم دریفت... ۱۸
 اگر تو ذره داری ازین درد زمان عشق بازی این چنین گرد

(آ۱) خدمتش F (ب) زیبا A برنا BFI (ب۲) تو زین: ازین B (ب۳) بگو A بدل BFI | کین AF
 این B زین | (ب۴) آن A من BF مر | (آ۱۴) آن چنان: آن جوان B | مریدی A مرید BFI
 (ب) کنون AI جوان B چنین F (آ۱۵) عهدیت A عهدست BFI (ب۱۸) لزان: ازو B
 (ب۱۹) زمان: زمام AFI زمانی B | بازی این A داری این F دانی این | | کر داری B

چه می‌گویم تو چه مرد نبردی که تو در عاشقی نه زن نه مردی
 درین مجلس نیاری جمع مردن مگر دل سوخته چون شمع مردن
 ۳ زپیش خویشتن بر بابت خاست نیاید عاشقی با عافیت راست

(۹) حکایت سلطان محمود با مرد دوالک‌باز

مگر محمود با اعزاز می‌شد بره مردی دوالک‌باز می‌شد
 ۶ شهنش گفتا که ای طرارِ ره‌زن ترا می‌بیند اینجا چشمِ دُرّزن
 که بنشین میانِ خاک در راه دوالک‌بازی آموزی تو باشاه
 دوالک‌باز گفتش ای جهاندار برو بنشین چه می‌خواهی ازین کار
 ۹ نخواهد گشت چون پروانه با شمع دوالک‌بازی و کوس و علم جمع
 مجرد گرد و پس این پیشه می‌کن وگر نه همچنین اندیشه می‌کن --
 درین منزل که کس نه دل نه جان یافت کمال از پاک‌بازی می‌توان یافت

(۱۰) حکایت شیخ ابو سعید با قمارباز

بصحرا رفت شیخ مهنه ناگاه گروهی گرم‌رو را دید در راه
 که میرفتند بر یک شبویه یک جای ازار پای چرمین کرده در پای
 ۱۰ یکی را شاذ بر گردن گرفته بسی رندانش پیرامن گرفته
 مگر پرسید آن شیخ زمانه که کیست این مرد، گفتند ای یگانه
 ۱۱ امیر جمله اهل قارست که او در پیشه خود مرد کارست
 ۱۸ ازو پرسید شیخ عالم افروز که از چه یافتی این میری امروز

(آ۱) کوم AI کوئی BF (ب۲) سوخته ABI سوختن F (ب۶) اینجا AB اینجا FI

(ب۷) آموزی نو BFI آموزی A (آ۸) گفتا ای شهنشاه B (ب) می‌خواهی تو از ماه B

(آ۱۱) که نه دیوانه جان F (آ۱۴) یک شبویه یک B (ب) چرمین A چرمی BFI

(آ۱۵) بر: در F (ب۱۶) گفتندش فلاه B (ب۱۷) او در BFI اندر A

جوابش داد رند نامازی که من این یافتم از پاک بازی
 بزد یک نعره شیخ و گفت دانی که دارد پاک بازی را نشانی
 امیرست و سرافراز جهانست که کز بازی بلای ناگهانست ۳
 همه شیران که مرد راه بوزند جهان عشق را روباه بوزند
 بهش رو، نیک بنگر، با خبر باش بلای بارز اینجا، بر حذر باش
 اگر داری سرگردن نهادن برای جازفشی تن نهادن ۴
 مسلم باشند این پاک بازی و گر نه ناقصی و نامازی
 اگر چون پاک بازان میکنی کار جو عیبی سوزنی با خود بمگذار
 اگر جز سوزنی با تو بهم نیست جز آن سوزن حجابت یش و کم نیست ۵

(۱۱) حکایت مجنون و لیلی

مگر یکروز مجنون فرصتی یافت بر لیلی نشستن رخصتی یافت
 ز مجنون کرد لیلی خواستاری که ای عاشق بیاور ناچه داری ۱۲
 زبان بگشاد مجنون گفت ای ماه نه آم ماند در عشق تو نه چاه
 ندارم در جگر آبی که باشد نه در دیده شی خوابی که باشد
 چو عشقت کرد نقد عقل غارت کنون جانیت وز تو یک اشارت ۱۵
 اگر جان خواهی اینک میدهم من یقین می دان که بی شک میدهم من
 زبان بگشاد لیلی دلاور کز اینت کی خرم، چیزی بیاور
 یکی سوزن بلیلی داد مجنون که از دو کون این دارم من اکنون ۱۸
 مرا در جمله اقلیم هست همین نقدت و دیگر تنگدستی

(۳) ناگهانست: جاودانست B (۵) اینجا F | بر AI با BF (۷) نافر و بس نامازی I
 (۸) باری F (ب) با خویش مگذار F (۹) جز AI چه BF (۱۱) رخصتی: وصلتی B
 (۱۳) نماندست آب در عشق تو در جام B (۱۴) در A بر BF (۵) وز تو AI از وی B از تو F
 (۱۷) که اینت F (۱۸) کون من این دارم B (۱۹) اقلیم BF | الام A (ب) و دیگر: دیگر F

من این نیز از برای آن نهادم که در مهرای بسی می اوفتادم
 بسی در جست وجوی چون تو دلدار شکستی همچو گل در پای من خار
 ۳ بدین سوزن من افتاده بر جای برون می کردمی آن خار از پای
 چنین گفت آن زمان لیلی بمجنون که این می جسم از تو تا باکنون
 اگر در عشق صادق بودنی تو بدین سوزن چه لایق بودنی تو
 ۶ اگر در جست چون من نگاری شود در پایت ای شوریده خاری
 بسوزن آن برون کردن روانیست وگر بیرون کنی باری وفا نیست
 یکی خاری که چندان کالت که دایم چاوش راه وصالست
 ۹ بسوزن آن برون کردن دریغست ترا جز خون دل خوردن دریغست
 چو در پای تو خار از بهر ما شد گلی می دان که با تو در قبا شد
 کمی تو از درخت گل درین کار که سالی بر امید گل کشد خار ؟
 ۱۲ زلیلی خار در پایت شکسته به از صد گل زغیری دسته بسته

المقالة التاسع عشر

ششم فرزند آمد دل پر اسرار زالماس زبان گشته گهربار
 ۱۵ پذیرا گفت آن خواهم همیشه که باشد کیما سازیم پیشه
 اگر یابم بعلم کیما راه شوند از من جهانی کیما خواه
 گر آن دولت بیام دین بیام که چون آن یک دهد دست این بیام
 ۱۸ جهان پر ایمنی گردانم از خویش فقیرانرا غنی گردانم از خویش

(آ ۱) این : آن B (ب) ی AF من BI | ایندازم B (ب) که من این F (ه آ ب) بودنی F
 بودنی AI بودنی B (۶) - I (ب) باری AI عین F شرط B (ب) ۹، که عاشق جز بخون BFI
 (آ ۱۱) کی AI یکی BF (آ ۱۱) A، پسر آمد ششم یک BFI (ب) ۱۷ آن یک AF یکدل BI
 I - (۱۸)

جواب پذیر

پذیر گفتش که حرصت غالب آمد دلت زان کیمیارا طالب آمد
چه خواهی کرد دنیای دنی را سرای مکر و جلی دشمنی را ۳
که دنیا هست زالی هفت پرده برای صید تو هر هفت کرده
همی بینم ز حرصت رفته آرام بیارام ای چو مرغ افتاده در دام
که مرغ حرص را خاکست دانه ز خاکش سیری آید جاودانه ۶

(۱) حکایت آن حیوان که آنرا هلوع خوانند

عطا گفتست آن مرد خراسان که حیوانیت با صد کوه یکان
پس کوهی که آنرا قاف نامست مگر آنجایکه او را مقامست ۹
بر او هفت صحرا پر گیاهست پس او هفت دریا پیش راهست
در آنجا هست حیوانی قوی تر که او را نیست کاری جز که خوردن
بیاید بامدادان پگاه او خورد آن هفت صحرا پر گیاه او ۱۲
چو خالی کرد حالی هفت صحرا بیاشامد یکدم هفت دریا
چو فارغ گردد از خوردن بیکبار نهند شب دی از رنج و تیار
که من فردا چه خواهم خورد اینجا همه خوردم چه خواهم کرد اینجا ۱۵
دگر روز از برای او جهاندار کند صحرا و دریا پر دگر بار...
چو حرص آدمی دارد کالی خود ایمان نیستش بر حق تعالی
چگونه ذره آتش سرافراز چو در هیزم قند از پس رسد باز ۱۸

(۱۴) برده AI کرده BF (ه) مرغی کشته B (۶ آ) دانه AI خانه BF (ب) آید A آرد BFI
(۸) کوه بکان AI کوه دستان BF (ه آ) من A تا BFI (ب) چه کارم وز چه B | کرد FI
خورد A برد B | اینجا BF فردا AI (۱۶) صحرا و دریا BI دریا و صحرا AF (۱۷) ر A
با BFI (۱۸) قند BF رسد AI | رسد باز AI شود باز BF

ترا گر ذره حرمت امروز به پس می باز خواهد رفت از سوز
 ترا پس آب نکوتر گر بدانی که آبی بر سر آتش فشانی
 و گر نه تو نه شباری نه مستی بمائی جاودان آتش رستی
 و گر یک جو حرمت در میانست بهر یک جو غذایی جاودانست

(۲) حکایت عیسی علیه السلام

۶ مگر روح الله آن شمع دلفروز بگورستان گذر می کرد یگروز
 زگوری ناله آمد بگوشش دل از زاری آن آمد بگوشش
 دعا کرد آن زمان تا حق تعالی بیکدم زنده کردش چون خیالی
 ۹ یکی پیر خیمه چون کانی سلامش گفت و ساکن شد زمانی
 مسیحش گفت پیرا کیستی تو چه وقتی مردی و کی زبستی تو
 پس آنگه گفت ای بحر پر اسرار منم حیاتی بن معبد چنین زار
 ۱۲ هزار و هشتصد سالت ای پاک که تا من مرده ام افتاده در خاک
 ازین سختی نیاسودم زمانی ندیدم خویش را بیکدم امانی
 مسیحش گفت ای شوریده خوابت چرا کردند چندی عذابت
 ۱۰ بدو گفت این عذاب من کالیمت برای دانگی مال ینیمت
 مسیحش گفت بی ایمان بمردی که از دانگی تو چندین رنج بردی
 چنین گفت او که بر اسلام مردم که چندین سال چندین رنج بردم

(آ ۱) ذره AF کرده BI (ب) خواهد ABI باید F | از ABF آن I (ب) غذایی AI
 عذاب BF (ب) آن AI او BF (آ ۸) تا A با BFI (ب) خیالی AI خلال BF (ب) گفت :
 کرد I (آ ۱۱) بحر AI مرد BF (ب) بید : مفید AI نوقل B نوقد F رجوع کنید بنعجم
 البلدان ۷۲۷:۴ و فهرست عقد الفرید | چنین AI یکی BF (آ ۱۵) AI ، کفنا عذاب
 من الیمت BF (آ ۱۷) بر AI در BF

دعا کرد آن زمان عیسی پاکش	که تا خوش خفت و شد باز بر خاکش --
مسلمانان مسلمانی گر اینست	ندامم کانه می بینم چه دینست
گرفت یک جو حرام ناصوابست	هزار و هشتصد سالت عذابست ^۳
وگر خود مال سر تا سر حرامست	چگویم خود عذاب بر دوامست
عزیزا چون وفاداری نداری	غم خود خور جو غم خواری نداری
نداری هیچ گردن سر میفرار	حساب خصم از گردن بینداز ^۶
که چون بر سر نداری عیسی پاک	بسی بینی عذاب از خصم بی پاک
ندانی هیچ کار خویش کردن	بخز عمرت کم وزر بیش کردن
نمی دانی که تا تو سیم کوشی	بغفلت عمر زربین میفروشی ^۹
مکن زر جمع چون سیاه در تاب	که خواهی گشت ناگه همچو سیاه
ازان زر بیشتر در زیر خاکست	که از وی بیشتر مردم هلاکت
زری کان سنگ در کوه و کمر داشت	بخیل از سنگ آن زر سخت تر داشت ^{۱۲}
بده از مردمی صد گنج پیوست	ولی یک جو بپردی کم ده از دست
خسی کو نازده آمد از کسی به ،	که یک نازده زفرمانده بسی به
ولی کشته شدن در پای پیلان	به از نان خوردن از دست بخیلان ^{۱۵}

(۳) حکایت نوشروان عادل

چنین گفتست نوشروان عادل که گر میری زدرویشی قاتل

- (آ۱) کرد AB گفت FI (ب) با AI در BF (آ۲) AI، مسلمانان BF (آ۳) حرام AI
 حرام از BF (۴) مصرع دوم پیش از مصرع اول BF (آ) AI، اگر مالت سراسر از BF
 (ب) خود AI چون BF | عذاب A عقوبت BFI (ب۷) بینی : بای B (آ۸) ندانی AI نداری BF
 (آ۹) نو تا B (ب) زرین AI مر زر BF (آ۱۰) در : بر F (ب) خواهی AI خواهد BF
 (۱۱) -- I (آ) بیشتر مردم هلاکت B (ب) بیشتر در زیر خاکست B (آ۱۲) کان : کو I |
 سنگ در کوه : کوه در سنگ B (ب) بخیل : بختک F | آن سنگ از B | تر A مر BFI
 (۱۳) : که AI بدادی را بکار صد گنج از دست ولیکن چون پردی جای آن هست BF (آ۱۴) خسی A
 کسی BFI | از کسی A آن کسی BFI

ترا بهتر بوذ آن زخم شمشیر که از نان فرومایه شوی سیر...
 مشو با اهل دنیا در ستیزه که مردار است و مشی کرم ریزه
 ۳ یک ره اهل دنیا در ریاست چو کرم ماند در عین نجاست
 زر و سیم و قبول و کار و بارت نیاید در دم آخر بهکارت
 اگر اخلاص باشد آن زمانت بهکار آید و گر نه وای جانت
 ۶ بهر چیزی که در دنیا کالت یقین میدان که آن در دین و بالست

(۴) حکایت در ذم دنیا

چنین دادست صاحب شرع فتوی که هر کویک سخن گویند ز دینی
 ۹ پانصد سال ره کارا شمارست ز جنت دور افتد، این چه کارست
 ز دنیا یک سخن، خود چون بوذ آن که گر افزون بوذ افزون بوذ آن
 کسی کو عمر در دینی بسر برد قوی مردی بوذ، در دین اگر مرد
 ۱۲ چو گشتی در ره دنیا تو خود را خری باشی که باشی گول و خود را
 ز دینی جز پشیمانی چه خیزد نمیدانی ز نادانی چه خیزد؟

(۵) حکایت در ذم دنیا

۱۵ چنین گفتست آن پاکیزه گوهر که دینی دوست از سگ هست کمتر
 چو مردار است این دنیای غدار سگان هنگامه کرده گرد مردار
 چو سگ زان سیر شد بگذارد آنرا که نایک سگ دگر بر دارد آنرا
 ۱۸ ذخیره نهد او از هیچ روشی نیندیشد ز فردا نیز موئی
 ولی هر کس که دنیاجوی باشد همیشه در طلب چون گوی باشد

(آ۱) آن AI : از BF (ب) شوی AI خوری BF (ب) مردار است BFI مردار است A
 و مشی AI و مردی BF (آ۳) در A و BFI (ب) عین : اهل F (آ۴) و بارت B (آ۹) ساله I
 (آ۱۰) A، سخن بکر چو گویند چون BF سخن کر خود بگویند چون I (ب) افزون بوذ :
 افزون کند F (ب۱۲) ؟، باشی که باشی گول و خود را A باشی درین ره بی خود را BFI باشی که
 باشی نو به خود را I (آ۱۷) سگ زان AI آن سگ BF

چو گوئی میدود دایم زعادت که تا یکدم کند دنیا زیادت
 امید عمر یکروزش نه وانگاه غم مذ ساله بر جانش یک راه

(۶) گفتار عتبه طوسی در دنیا ۲

چنین گفت عتبه که دبی	چو مردار بست در گلخن بمی
چو زین مردار شیران سیر خوردند	پلنگان آمدند و قصد کردند
پلنگان چون بخوردند و رمیدند	سگان کرد و گریان در رسیدند ۶
چو اندک چیز از وی بر سر آمد	کلاغ از هر سوئی جوی در آمد
بخوردند آن کلاغان آن قدر نیز	بماند آخر ازیشان اندکی چیز
جمل نیز آمد و آن روٹ و آن خون	بگردانید هر سوئی دگر گون ۹
چو ماند استخوانی بی کبابی	درو ماند بگرمی آفتابی
ازو اندک قدر چربی بر آید	بسی مور از همه سوئی در آید
چو آن موران خوردند آن چربی آنگاه	بماند استخوانی خشک بر راه ۱۲
چنین گفت او که شاهانند شیران	ز بعد او پلنگانند امیران
سگ و گرگند اعوانان ایشان	کلاغانند شاگردان اعوان
جمل آن عامل مالست در کار	ولیکن مور باشند اهل بازار ۱۵

(آب) زعادت ... زیارت B (آ۲) وانگاه AB آنگاه FI (آ۶) بخوردند BFI که خوردند A
 (ب) کرد F کرداند B جنک A جنکی | در : - I (آ۷) از وی AI در وی BF | بر : در B
 (ب) در : F (آ۱۰) ماند AI ماند آن B ماند او F استخوان B | بی : لعل پی = پی ؟
 (آ۱۱) بر AI در BF (آ۱۲) خوردند F (ب) استخوان B | خشک : چند F | A + :

همای آید بر ذ خشک استخوانرا سوی اوج هوا اندازد آنرا

وزان هم طعمه باید چو بشکت بماند بعد از آن خرده پیوست

(آ۱۴) و کر کند A و کرکت BFI | اعوانان AI اعوانان (F غوانانند) BF (ب) اعوان A
 ایشان BFI (ب۱۵) A، ولیکن آن هم مور BFI

عزیزا می ندانم تو چه نامی بین تا تو ازینها خود کذایی
 همه دنیا چو مردار است ای دوست وزو مردار تر آنک از پی اوست
 کسی کو از پی مردار باشد زمرداری بهتر صد بار باشد

(۷) گفتار جعفر صادق

چنین کردند اصحاب ولایت زلفظ جعفر صادق روایت
 که ویرانست این دنیای مردار وزو ویران ترست آن دل بهند بار
 که او ویرانه دنیا گزیند که تا در مسند دنیا نشیند
 ولیکن هست غنایی جای معمور وزو معمور تر آن دل که از نور
 نخواهد جز بقایی در عمارت شود قائم دهد دنیا بفارت

(۸) حکایت یحیی معاذ رازی

مگر یحیی معاذ آن مرد محرم برای بر دهی بگذشت خرم
 یکی گفتش که هست این ده دهی خوش زبان بگشاید یحیی همچو آتش
 کزین خوشتر دل مردیت بالغ که هست او از ده خوش سخت فارغ

(۹) حکایت در ذم دنیا

یکی پرسید ازان دانای قوی که چه بهتر بود از مال دنی
 چنین گفت او که مالی کان نباشد که گر باشد یجز تلوان نباشد
 که گر مالی زد دنیا افتد آغاز ترا آن مال دارد از خدا باز

(۱) ازینها خود A ازین نوم از BFI (آ۲) چو دنیا همچو B (ب) وزو A وزان BFI
 (۳) F - (آ) از : در B (ه) لفظ AI قول BF (۶) بهند بار BF بقدر AI
 (۷) ویرانه A مسوری BFI (آ۱۱) مرد : شمع B (آ۱۲) AI، گفتا که باشد این دهی BF
 (۱۳) بالغ AI فارغ BF (ب) هست او از A هست او زین A باشد از BF (ه) دانای AI
 دانده BF (آ۱۶) گفت او AI گفتا BF

ولی کی ارزذ آن مال جهانی که از حق باز مانی تو زمانی
 چو از حق باز میدارد ترا مال پس آن بهتر که نبوذ در همه حال
 ترا چون عیش دنیا راه زن شد بجا در دین توانی بت شکن شد^۳
 همه عمرت شبت ای خفته راه نه از روزی نه از بیداری آگاه
 چو روزت صبح گرداند بزودی که تو در عشق بازی با که بودی
 هر آن ساعت که نه در عشق دینی حریف ازدهای آتشی^۶

(۱) حکایت شاهزاده و عروس

یکی شاهزاده خورشیدفر بود که بینائی دو چشم پذیر بود
 مگر آن شاه بهر شاهزاده عروسی خواست داد حسن داده^۹
 بخوبی در همه عالم مثل بود سر خوبان نقاش ازل بود
 سرائی را مزین کرد آن شاه سرائی نه بهشتی بهر آن ماه
 سرائی پای تا سر حور در حور زبس مهر و زبس مه نور در نور^{۱۲}
 زبس شمع معبر روی در روی معین گشته آن شب موی در موی
 ز بحر شعر و صوت روز مردم خروش بحر و روز افتاده در دم
 زسوق سبع الوانش اتفاقا خجل سبع سموات طباقا^(۱)^{۱۵}
 عروسی این چنین جشنی چنین خوش چنین جمعی همه زیبا و دلکش
 نشسته منتظر یک خلد بر حور که شاهزاده کی آید بدان سور
 مگر از شادئی آن شاهزاده نشسته بود با جمعی پیاده^{۱۸}

(آ۳) عیش : عشق I (ب۱۱) نه AI چون BF (ب۱۳) آن شب AI شد چون BF

(آ۱۴) و صوت AI وزم BF | روز : ورود I (ب) افتاده AF افتاد BI (آ۱۵) زسوق A

زسوق BFI | سبع : B | الوانش BFI | الوانش A (ب) سبع السموات B (ب۱۷) بدان AI

دران BF (ب۱۸) پیاده A پیاده BFI

زبس کان شب بشادی کرد می نوش وجودش بر دل او شد فراموش
 یحمت از جای سر افکنده در بر خیال آن عروس افتاده در سر
 ۳ دران غوغا زمستی شد سواره براند او از در دروازه باره
 نه پیدا بود در پیشش طریق نه مهر در رکاب او رفیق
 مگر از دور دیری دید عالی منور از چراغ اورا حوالی
 ۶ چنان پنداشت آن سرمست مهجور که آن قصر عروس اوست از دور
 ولی آن دخمه گبران کرده بودند که از هر سوی خیلی مرده بودند
 دران دخمه چراغی جندی سوخت دل آتش پرستان می بر افروخت
 ۹ نهاده بود پیش دخمه نحی بدان تخت اوقاده شوربختی
 یکی زن بود پوشیده کفن را چو شه زاده بدید از دور زن را
 چنان پنداشت از مستی باده که اینست آن عروس شاه زاده
 ۱۲ زمستی پای از سر می ندانست ره بام از ره در می ندانست
 کفن از روی آن نومرده برداشت محل شهوتش را پرده برداشت
 چو زبر آهنگ را در پرده افکند زبان را در دهان مرده افکند
 ۱۵ شبی در محبتش بگذاشت تا روز خوشی لب بر لبش میداشت تا روز
 همه شب منتظر صد ماه پیگر نشسته تا کی آید شاه از در
 چو ناپیدا شد آن شه زاده عالی پدر را زو خبر دادند حالی
 ۱۸ پدر بر خاست با خیلی سواران بصحرا رفت همچون بیقاران
 همه ارکان دولت در رسیدند زدور آن اسب شهزاده بدیدند

(۱) بر AI در BF (آ۲) سر A و بر BFI | افکند BF (ب) افاد F (آ۴) بود AFI
 و نه B (ب) مرده F (ه) اورا AI او BF (۷) خیل AI خلق BF (۹) شور AI نره BF
 (۱۰) بود A داشت BFI (۱۲) از A و BFI (آ۳) نومرده AI مرده چو BF
 (۱۶) کی AFI که B

پذیر چون دید اسپ شاه زاده نهاد آنجا رخ آنگه شد پیاده
 پسر را دید با آن مرده بر تخت بدلداری کشیده در برش سخت
 چو خسرو با سپاه اورا چنان دید نوگفتی آتشی در قعر جان دید ۲
 پسر چون بازه با خویش آمد شش بالشکری در پیش آمد
 گشاذ از خواب مستی چشم حالی بدید آن خلوت و آن جای خالی
 گرفته مرده را نگ در بر ستاده بر سر او شاه و لشکر ۶
 یحای آورد آنچ افتاده بودش می بایست مرگ خویش زودش
 چو الحق قصه ناکامش افتاد زخجلت لرزه بر اندامش افتاد
 همه آن بود میلش از دل پاک که بشکافد زمین اورا کند خاک ۹
 ولیکن کار چون افتاده بودش نبود از خجلت و تشویر سودش -
 مرا هم هست صبر ای مرد غم خور که تا آید بیالین نو لشکر
 در آن ساعت بدانی وبه بینی که با که کرده این هم نشینی ۱۲
 چو ابرهیم در دین بت شکن باش بشان آذری را راه زن باش
 که ابرهیم چون آهنگ آن کرد خداوند جهانش امتحان کرد
 تراگر امتحان خواهند کردن نگویند جهان خواهند کردن ۱۵

(۱۱) حکایت ابرهیم علیه السلام

نوشته در قصص اینم عیان بود که ابرهیم پیغامبر چنان بود
 که بودی چهل هزارش از غلامان سگی آن هر غلامی را فرمان ۱۸

(آ۲) بر AI در BF (۱۱-۴) ترتیب ایسات در B : آ۱۰ ب ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ آ ۷
 (ب ۷ - آ۱۰) - ۱ (ب ۹) که بکشد زمین و او شود B | اورا : خود را I (آ۱۱) هست
 صبر AI صبر هست BI | غم خور A غمور BFI (ب) لشکر A آن نور BF آن حور I
 (آ۱۲) وبه بینی : و بینی I (ب ۱۸) آن BFI مر A | B + :

قلاده جمله را ز زین ولیکن
 شمار گوسفندش نیست ممکن
 ملایک چشم بر کارش گشاذند
 ز کارش در گمانی اوفتاذند
 ۳ که او مشغول چندین گوسفندست
 خدامی گویند او پاک و بلندست
 گر او مستغرق ربّ جلیلت
 بنگذارذ خلیلی چون خلیلت
 یحیریل امین حق گفت بر خیز
 به پیش او زبان ز آواز کن تیز
 ۴ که تا چون بینی او را در ره ما
 چه زو بینی به پیش در گه ما
 چو مردی گشت روح القدس محسوس
 باوازی خوش الحان گفت قدوس
 خلیل الله چون بشنیدش آواز
 زبای افتاذ گفتی آن سرافراز
 ۵ بدو بخشید ثلثی گوسفندان
 بدو گفت ای دواى دردمندان
 بگو یکار دیگر نام یارم
 که این نامست دایم غم گسارم
 دگر ره گفت روح القدس آنگاه
 دگر ره اوفتاذ از شوق در راه
 ۶ بدو بخشید آن تاج بلندان
 دوم ثلثی که بود از گوسفندان
 دگر ره گفت نام حق دگر بار
 بگو چون به ازین نبوذ دگر کار
 دگر ره گفت قدوسی با آواز
 دگر ره بیخودیش افتاذ آواز
 ۷ بنو بخشید یکسر گوسفندان
 کم از میشی، همی نگذاشت چندان
 در آمد جبریل و گفت ای پاک
 منم روح القدس در عالم خاک
 مرا این گوسفندان نیست در خور
 تراست این جمله ای پاک مظهر
 ۸ که جبریل امین در هیچ بابی
 نبوذست آرزومند کبابی

(۴ب) خلیل AB خلال FI (هب) زاواز A آواز I افاز BF (ب۶) IA، چو وی بینی BF
 (۷ب) AI، بالخاص خوش مکنت B بالخاص خوشی مکنت F (آ۸) بشنیدش AI بشنوذ BF
 (ب) زبای A بیای BFI | افتاذ AFI افتاذش B | گفتی آن AI کفنا ای F و گفت ای B
 (ه۱ب) A، کم از میشی نبوذ (B) نگذاشت ازبشار از آن I BFI (۱۶) - I
 (آ۸) من جبریل و در B

خلیلش گفت آگاهی ازین راز که چیزی داده نستم ز کس باز؟
 بنو جبریل گفت از من شبانی نیاید، من کنون رفتم تو دانی
 خلیلش گفت من نیز این همه پاک رها کردم رها کردی تو بی پاک^۲
 خطاب آمد ز حق سوی ملایک که هان چون بود ابرهیم مالک
 که چون جبریل نام ماندا کرد بنام ما همه نقدی فدا کرد
 یقین نان شد که او جز بنده نبود بما زنده بمالی زنده نبود^۶
 ملایک باز گفتند ای خداوند مگر دل زندگی دارد بفروزد
 پس آنکه کرد حق از راه خوابش بنسلیم پسر گشتن خطابش
 پسر را چون برای گشتن آورد زمین را چون فلک در گشتن آورد^۹
 بر آمد از ملایک بانگ و فریاد که او از مال و فرزندت آزاد
 ولیکن ایمنی او بخوشت بی آن زندگی از جمله ییشت
 چنان تقدیر رفت از غیب دانش که در آتش کنند از امتحانش^{۱۲}
 باخر چون باتش شد گرفتار در آمد جبریل از اوج اسرار
 که هان در خواه هر حاجت که داری بتو، گفتا، ندارم چون نه یاری
 اگر از غیر حاجت خواه باشم پس از اغیار این درگاه باشم^{۱۵}
 من از غم فارغم بشنو سخن راست خدا داند کند آنچس بود خواست
 ملایک چون مقام او بدیدند ز صدق او خروشی بر کشیدند

(۱) چیزی AI جبر BF (آ۲) از من شبانی AI از من ستانی B از من ستانی F
 (ب) نیاید AI نیاید BF (آ۳) پاک AI پاک BF (ب) رها کردی تو بی پاک A رها کی
 این همه پاک (پاک F) BF رها کن این همه پاک I (ب) بفروزد AI زفروزد BF
 (آ۸) حق AI او BF (ب) خطابش AFI صوابش B (ب) و از فرزند آزاد F (آ۱۱) A، اول او
 آمد این ساعت بخوشت BFI (ب) از BFI آن A (ب) نیازی (= نه یاری) A نداری BFI
 (آ۱۵) اگر ABF : چو من I (آ۱۶) سخن ABF زمین I

کالهی . پاک جسم و پاک جانست بهر چش آزمودی بیش از انست
چنان در حکم تو دیدیم زمش که آتش سرد شد از عشق گرمش
۲ بهشتی گشت دوزخ از دل او زهی خلت که آمد حاصل او
گوش خوانی خلیل خویش شاید گرش جلوه دهی زین بیش شاید -
گر از دین خلیلت رهبری نیست ترا پس جز طریق آزاری نیست
۶ گرت بی سیمیت و بی زری هم ترا نمرودیت و آزاری هم
عجب داری که نمرودی چنان شد که بهر حرب حق بر آسمان شد
که کاریت نا که کوژ گردد دلت نمرود ره آت روز گردد
۹ چنان در چشم آید خشم و کینه که بر گردون رسد صندوق سینه
ترا چون کرگی صندوق هم هست نمرودیت در عالم علم هست
چو مردم میرسد صد تیر انکار چو نمرودت بدین گردنده پرگار
۱۲ تو پس در کار خود نمرود خویشی بنیک و بد زبان و سود خویشی
توئی در بند افزونی بمانده ملایک غرق بیچونی بمانده
چو عمرت رفت آخر چون کنی تو که بنشتی که زر افزون کنی تو
۱۵ همه عمرت زبان بودست ای دوست که نایک جو زرت سودست ای دوست
چو همت جای مردی یک قراضه است بی کم از زمان مستحاضه است
توانگر را پیمبر مرده خوانده است کسی کو سیم دارد مرده مانده است
۱۸ چو سگ از پس مکن چندین جهانی که این سگ را تمامست استخوانی

(آ۱) کالهی AI آلهی B الهی F (ب۶) نمرودیت AI نمرودیت BF (آ۷) نمرودی AI
نمرودی B نمرودان F (آ۸) که کر AI اگر BF (ب) نمرودره AI نمرودره B
نمرود وقت F (آ۹) چنان در A چو اندر BF کمی در I (ب۱۰) AI، نمرودیت BF
(ب۱۱) AI، نمرودی BF ا بدین AI درین BF (۱۲) - F (ب۱۳) بیخونی F
(ب۱۴) بنشین I (آ۱۶) مردی یک AB مرد یک I یک مردی F (آ۱۸) AI، چو سگ
ناجندی داری فانی BF

ترا این نفس همچون گبر زردشت بزیر پای ناگه خواهدت گشت
بکاری گر نمی داریش مشغول شوی از دست او از کار معزول

(۱۲) حکایت حلاج با پسر

پسر را گفت حلاج نکوکار بچیزی نفس را مشغول میدار
وگرنه او ترا معزول دارد بصدناکردنی مشغول دارد
که تو در ره نه مرد قوی ذات که تنها ده توانی زذبیقات ۶
ترا تا نفس می ماند خیالی بود در مولش دایم کالی
اگر این سک زمانی سیر گردد عجب اینست کاینجا شیر گردد
شکم چون سیر گردد بکرمانش به غیت گرسنه گردد زبانش ۹
جو تینی نیز بگشاید زبانی بفیت می کشد خلق جهانی
بی گرچه فروگوئی بگوشش نیاری کرد یکساعت خموشش

(۱۳) در معنی آن که غیت گناهی بزرگ است

چنین نقلست در توراۃ کان کس که او غیت کند، آنگاه ازان پس
ازان توبه کند، آخر کسی اوست که در محن بهشتش ره دهد دوست
وگر خود توبه نکند اولین کس که در دوزخ رود او باشد و پس... ۱۰

(۱) نا که A کی B نوکی F ناکی I (آ۲) نمی داریش A نکرداریش F نکوداریش BI
(۶) AI ، ندان زذبی هرگز BF (۷) در مولش دایم BF مشغولیش دافن AI
(آ۸) این سک AI نفست BF (ب) اینست کاینجا A اینست کاینجا I نبوذ که اینجا B نبوذ که اینجا F
(آ۹) بکرمانش AI بکرمانش BF (ب) زبانش BF (ب) می کشد IA می کشد BF | خلق A
هردم BF برهم I ازان A اربن BF از I (۱۴) F - (آ) توبه کند A توبت برین I
کر او توبه کند آن توبه نبکوست B (۱۵) B - (آ) وکر AI اگر F

اگر تیغ زبانش چون زبانه شود چون ریح خطی راست خانه
 نشان راستی دل بوز آن که دلرا اولین منزل بوز آن
 ۳ درین مجلس بزرگان چهاروا چو خاموشی شرابی نیست جاوا
 (۱۴) سخن گفتن آن مرد در غیبت

بزرگی بوز می گفت و شنود او بسی گرد جهان گردیده بوز او
 ۶ یکی گفتش که ای دانای دمساز کرا بدی کزو گوئی سخن باز
 چنین گفت او که گشتم هفت اقلیم ندیدم در جهان جز یک کس و نیم
 یکی آن بوز مانده در پی او که نه نیک و نه بد گفت از کسی او
 ۹ ولیکن نیمه آن بوز کز عز یجز نیکو نگفت از خلق هرگز -
 ترا تا نیک و بد همراه باشد نه دل بینا نه جان آگاه باشد
 ولیکن چون نه این ماند نه آنست بر سر قدس مشغولست جانت

المقالة العشرون

۱۲

پسر گفتش که درویشی بسیار بسی باشد که آرد کافری بار
 بزر چون دین و دنیا می شود راست زحق هم کیامم زر توان خواست

جواب پدر

۱۵

پدر گفتش که چون زر سایه افکند ترا از گوهر واز پایه افکند
 نیاید ذنبی و دین راست هر دو زحق می دان که نتوان خواست هر دو

(۱) راست خانه AFI جاودانه B (آ۲) آن AI آن را BF (ب) AI دلت زان روی منزل
 بوز آنرا BF (ب) جاوا AI آنرا BF (۴) I - (آ۵) و شنید FI (آ۶) گفتش AI کفنا BF
 (۸-۷) A پیش از ۷ AB و در A بعد از آن تصحیح شده (ب) کس AF کز BI
 (آ۹) نیمه AI ماه اش B نیمه اش F | بوز کز AI بد که از BF (آ۱۶) چون زر AFI
 زر چون I (ب) از ... نه A از ... نه BFI | پایه A ماه BFI (آ۱۷) دین و دنیا I

(۱) حکایت شیخ با ترسا

یکی شبخی نکودل صاحب اسرار شبانگاهی برون آمد یسازار
 که لختی تره برچیند ز راهی که گرسنگیش می بند گاه گاهی ۲
 یکی ترسا گیتی بر نهشته بر او زینی مرصع تنگ بسته
 غلامان پیش و پس بسیار با او دوچاری خورد در بازار با او
 چو شیخ آن دبد حال گرم دل شد زدرویشی خویش الحق خجل شد ۳
 خطابی کرد سوی حق کالهی چنین خواهی مرا اورا نم خواهی
 منم از دوستان وز دشمنان او چنین خواهی که من باشم چنان او
 یکی ترسات در ناز و زر و عز مسلمانی چنین بی برگ و عاجز ۴
 محبت را نصیب از تو گذارش عدورا هم نوا و هم نوازش
 ز تو نه نان نه جامه خوانده را ولی اسب و عمامه رانده را
 چو گفت آن پیر در خون مانده این راز شنود از هاتنی در سینه آواز ۵
 که ای مؤمن اگر خواهی، همه چیز بدل کن تا کند ترسا بدل نر
 تو زان خود بده چون تنگدستی وزان او همه بستان و رستی
 مسلمانی بترسائی بدل کن بده فقر و غنا گیر و عمل کن ۶
 اگر اورا درم داذیم و دینار ترا ای مرد دین داذیم و دینار
 ز دین بیزار شو دینار بستان بیفکن خرقه و زنار بستان

۲۱ (آ) صاحب AI عام BF (ب) بد A بود I شد BF | آب و کاه I (آ) بر نهشته A
 تنگ بسته BFI (ب) بر او ABI بنو F | تنگ بسته A بر نهشته BFI (ه) آب A، ب پیش
 از آ BF (ب) اورا AI او می BF (ا) - I (آ) وز A از BF (ب) که می A مرا BF
 (ب) و عاجز BI عاجز AF (آ) نه جامه A و جامه BFI (آ) زان AFI آن B
 (ب) وزان AFI وزو B | او همه AI آن جمله B جمله F | و رستی AI و نورستی BF
 (ب) و دینار AI و کردار B کردار F

چو این سر در دل آن پاک افتاد زخود بخود شد و در خاک افتاد
 چو با خویش آمد آن از خویش رفته وجود از پس خرد از پیش رفته
 ۴ فغان در بست و گفتای الهم نخواهم این بدل هرگز نخواهم
 نخواهم این بدل من توبه کردم دگر هرگز بگردم این نکردم .-
 بعد صنعت نکو کردست دماز میگفت آن نکوئی را زخود باز
 ۶ بخود را بی تو خود را می و مستی بر آی از خود خدرا باش و رستی
 اگر یک موی از ایشان نشان هست بیابی هر چه در هر دو جهان هست

(۱) گفتار بزرگی در شناختن حق

۹ بزرگی گفت از پیران این راه که تا بشنایم حق را ، از آنگاه
 مرا نه امن و نه نا امنی هست نه با کس دوستی نه دشمنی هست .-
 کنون من گفتم اسراری که شاید تو هم زین پس بکن کاری که باید

۱۲ (۲) حکایت مرد صوفی که بر زییده عاشق شد

زییده بود در هودج نشسته بحج میرفت بر قالی خجسته
 زبانی آن سر هودج بر افتاد یکی صوفی بدیدش بر سرافتاد
 ۱۰ چنان فریاد و شوری در جهان بست که توانست او را کس دهان بست
 ازان صوفی زییده گشت آگاه نهفته خادمی را گفت آنگاه

(۱۱) A۱، نکردن این بدل هرگز نکردم B نکردن این دگر هرگز نکردم F (ه) بیگن از B
 (آ۶) بخود را می BF بخود را می A نه خود را می A و منی A و منی BF (آ۷) یک
 موی AFI موی B ؟ ، ایشان BF نیان A۱ (ب) ؟ ، بیان BF نیان A۱ (ب) از آنگاه A۱
 درین راه BF (ب) نه دشمنی AFI و دشمنی B (آ۱۱) شاید BF باید A۱ (آ۱۱) بر A۱
 در BF (ب) بر AF در BI (ه) دهان A زبان BF

مرا از نعره او باز خر زود وگر خرجت شود بسیار زر زود
یکی همباز زر خادم بدو داد شد چون بدره شد تن را فروداد
زبیده گفت هان! اورا بدانید بسی سبلی بروی او برانید^٢
فغان می کرد کاخر من چه کردم که چندین زخم بی اندازه خوردم
زبیده گفت ای عاشق تو برخویش چه خواهی کرد ای کذاب ازین پیش
تو کردی دعوی عشق چو من کس چو زر دبدی بسی بوذت زمن بس^٦
زسر تا با همه دعویت دینم که در دعویت بی معنیت دینم
مرا بایست جنت و چون نجستی یقینم شد که اندر کار نستی
مرا گر جنتی اسباب و املاک زر و سیم ترا بوذی همه پاک^٩
ولیکن چون مرا بفروختی باز سزای همت تو کردم آغاز
مرا بایست جنت ای بی خبر یار که تا جمله ترا بوذی بیکبار -
تو در حق بند دل تا رسته گردی چو دل در خلق بندی خسته گردی^{١٢}
همه درها بگل بر خود فرو بند در او گیر وگلی دل در او بند
که تا از میغ نازیک جذائی بشاید نور صبح آشنائی
اگر آن روشنائی باز یابی طریق آشنائی باز یابی^{١٥}
بزرگانی که سر بر ماه بردند بنور آشنائی راه بردند

١٤. حکایت اردشیر و موبذ و پسر شاپور

شنیدم پادشاهی یک زنی داشت که آن زن شاه را چون دشمنی داشت^{١٨}

٢١ (ب) چون AI آن BF شد AI و BF (٣) B - ٠ AFI (آ) بدانید: برانید B (ه) ای BF
نو AI | ازین AB زن FI (آ٦) تو BF که AI (آ٨) و چون نجستی B و چون نجستی A
و چون نجستی I و تو نجستی F (آ٩) جنتی AF جنتی BI (ب) BFI، ترا بوذی زر و سیم A
(١٠) (ب) کردم BFI دینم A (آ١١) جنت ABF خواست (ب) چو ABF کی I
(١٣) (ب) دل در او A در فرو BFI (آ١٥) اگر AFI که کر B (آ١٦) بر: در F
(آ١٨) پادشاهی یک: پادشاهی را F کاردشیر یک AI کاردشیری یک B

مگر یک روز آن زن از سر، مهر
 چو در راهش نظر بر شاه افتاد
 ۴ بلرزد و برفت آن رنگ، رویش
 از آن زن در گمان افتاد شویش
 طعام، او بمرغی داد آن شاه
 بموبد داد زن را شاه حالی
 ۶ بریزش خون و در خاکش بینداز
 زن آبتن بند از شاه خوردمند
 بیندیشد موبد کین شهناش
 ۹ چو نبود هیچ فرزندی بجایش
 همان بهتر که این زن را نهان من
 ولی ترسید کز رام نحالی
 ۱۲ زرام تهمت، بد خواه بر خلعت
 چو شاه او را بدان کشتن وصی کرد
 نهاد آن عضو خود در حقه راست
 ۱۵ بمهر شاه شد آن حقه سر بست
 جوابش داد موبد کای جهاندار
 سر حقه بنام، شام پیروز
 فرو بستم بدین تاریخ امروز
 ۱۸ چو گفت این حرف آن مرد، یگانه
 فرستادش همی سوی خزانه

(۱) A، کرد شہرا کرد B ساخت شہرا کرد F، برد پیش شہ بر از I (آ۲) در راهش AI
 ناگاہش BF (ب) بر A در BFI (آ۳) آن A از BFI (ب) حیران AI و حیران BF ؛
 آنکاه A آن شاه BF از آن شاه I (ب) من A ما BFI (آ۷) بد : شد I (ب) شامراهم
 هیچ AI شامراهم نیز F شامراذه نیز B (آ۱۰) شد AI پس BF | سر BFI در A
 (۱۷) - F (آ) بنام A بمهر BI

چو ماهی چند بگذشت آن زن شاه
 تو گفنی آفتابی بود رویش
 یکی زیبا پسر آورد چون ماه
 که در شب می بر آمد میبغ مویش
 همه فرهنگ وفر و نیکوئی بود
 که الحق زان ضعیفه بس قوی بود ۳
 چو موبد دید روی طفل از دور
 بهد نازش درون پرده راز
 چو القعه رسید آنجا که باید
 دلش از علم چون آتش بر افروخت
 چو از تسلیم و تدبیرش پرداخت
 بقیع و نیزه استاذ جهان شد
 کشیده قد چون سرو روان گشت
 چو غنبر در رکاب موی او بود
 لب او داشت جام لعل پر می
 فشاندی آستینی هر زمانی
 مگر شاه جهان یکروز غمگین
 ازو پرسید موبد کای جهاندار
 که شادانت نمی بینم چو هر روز
 شهنش گفتا نیم از سنگ خاره
 زرفتن هیچکس را نیست چاره

۲۱ (ب) آمد A آمد BFI | میبغ AI مشک BF (ب) بس A این BF آن | (آ) راز AF | از BI
 ۲۱ (ب) بزودش | | زردشش A زردشش BFI | در AI بر BF (۸) - BF (۱۰) | کننده A
 (ب) بر سرو ماهی AF بر سرو و ماهی B خورشید و ماهی | | دلستان BF داستان | را ستان A
 (۱۲) (ب) در A در BFI (ب) که بودش AF کی بودش | کبودی B | در پی | از پی F
 در ن AB (۱۴) مگر یک روز آن شه بود غمگین B (ب) BFI ، نشسته کرده ابرورا بر
 از چین A (۱۵) مارا A دنیا BFI (۱۶) شادانت A بر رایت BFI (ب) باشی در چنین F

غم آنست کز جور زمانه ندارم هیچ فرزندی بگانه
 که چون مرگ افکند در حلق دایم بود بعد من او قائم مقام
 ۴ چو بشنود این سخن مرد بگانه ز چشمش گشت سیل خون روانه
 بشه گفتا مرا رازی نهانت که آن هم از شکفت این جهانست
 اگر پیمان رسد از شهریارم بگویم ورنه هم در پرده دارم
 ۶ چو پیمان کرد شه القعه با او بگفت اندر زمان آن غصه با او
 بفرمود آنکه آب مرد بگانه که تا آن حق آرد از خزانه
 چو شاه عالم از بیم خیانت ز موبد دید آن دین و دیانت
 ۹ دگر آوازه فرزند بشنود خروش مهر آن پیوند بشنود
 نیدانت کز شادی چه گوید وزان موبد هم آزادی چه جوید
 بموبد گفت صد کوزک بیارای همه مانند شاپورم بیک جلی
 ۱۲ همه هم جامه و هم زاذ و هم بر همه هم مرکب و هم ترک و هم سر
 که تا جام زریز پرده راز تواند یافت آن خویشین باز
 که مردم را بنور آشنای توان دینن ز یکدیگر جدائی
 ۱۵ بشد آن موبد دانا دگر روز بمیدان برد صد کوزک دلفروز
 همه هم جامه و هم رنگ و هم سر چنان کش گفته بود آن شاه سرور
 چو در نظاره آمد شاه آفاق بر سر را دید حالی در میان طاق
 ۱۸ بیک دیدن که او را دید بشناخت بر خود خواندش و برگرفت و بنواخت

(آ ۱) غم آنست A غم زانت FI غم آنست B (ب) فرزندی AI فرزندی BF (ب ۲) بعد من او B
 او بعد من A بعد از من او FI (آ ۵) پیمان: فرمان B (ب ۶) A، بگفت احوال بیک بیک BF
 بگفت آن حال بیک بیک غصه I (۱۰) - B (ب ۱۲) ترک BFI راه A | و هم سر AI وافر BF
 (آ ۱۳) زریز A زریز BFI (ب ۱۴) دیدن BFI دادن A (آ ۱۶) و هم رنگ AI و هم سال B
 و هم زاذ F | و هم سر A و هم رنگ BF و هم تنک I (ب) سرور A دلتک BFI

بذو بخشید حالی مادرش را بسی غم خورد پیر غم خورش را -
 ازین قصه بدان کز آشنایست کزو هر ذره در روشنائیت
 اگر ذره نیابد روی خورشید شود محبوب چون ییگانه جلود ۲
 وگر یک ذره یابد آشنائی زخورشیدش بود صد روشنائی

(۵) حکایت ایاز و درد چشم او

مگر از چشم زخم چشم اغیار بدرد چشم ایاز آمد گرفتار ۶
 ز درد چشم چشم همچو خون شد دو نرگدان چشمش لاله گون شد
 علی الجمله چو روزی ده بر آمد ز درد چشم چشمش در سر آمد
 چنان از درد چشمی ممتحن گشت که صفرا کردش و بی خویشن گشت ۹
 کسی محمود را از وی خبر کرد سواره گشت محمود و گذر کرد
 یالین ایاز آمد نهان او نهاد انگشت بر لب در زمان او
 بدان بیمار داران گفت زنهان مگر دانید از شاهش خبردار ۱۲
 چو بنشت آن زمان محمود غازی بخت از جا ایاز از دلنوازی
 زخم بگشاد چشم و شاد بنشت زهی بنده که چون آزاد بنشت
 بذو گفتند ای از خویش رفته تن از پس مانده جان از پیش رفته ۱۵
 ز درد چشم سرگردان بمانده میان جان و تن حیران بمانده
 چو شه بنشت بر بالینت از پای تو صفرا کرده چون برجستی از جای؟
 نگفت کس نبودت چشم بر راه چگونه گشتی از محمود آگاه؟ ۱۸

(آ۱) بذو: بندر B (ب) پیر BFI حال A ولعله: حال (؟) (آ۲) کز A کر BFI (ب) کزو A
 ازو BFI (آ۳) روی BF رفت A نور A | محبوب AI محبوب BF (ب) زخورشیدش AI
 زخورشیدن BF (آ۹) درد چشمی BFI چشم زخمی A (آب) کشت AI شد BF
 (ب۱۱) در A آن BFI (آ۱۲) بیمارداران B (ب۱۳) جا ایاز F جای خویش ABI
 (آ۱۵) کای (ب۱۶) B- (آ۱۷) بر AI در BF (آ۱۸) نکشت AI زکشت BF | بر BFI در A

چنین گفت او که چه حاجت شنیدن ندارم احتیاجی هم بدیدن
 ز کوش و چشم آزادست جام که من از جان بیویش باز دادم
 ۳ چو بوی او ز جان خود شنودم شدم زنده اگر چه مرده بودم . .
 ندیدی آنکه یعقوب پیر بیویش گشت روشن چشم در سر
 تو می باید که چشم از درد سازی ز درد چشم تو خود می گذاری
 ۴ چو بوی آشنائی یافتی تو بر آفاق دو عالم یافتی تو
 که آن یک ذره نور آشنائی چو صد خورشید دارد روشنائی
 چو دایم دوستی حق چنانست که یک ذره به از هر دو جهانست
 ۵ خدائی آنچنان میدارذت دوست از ان شادی توان گنجید در پوست
 برزگانی که این پرگار دیدند بسد جان نقطه دردش گزینند
 هزاران جان برای یک خطایش بر افشانند دل پر اضطرابش

(۶) حکایت جرجیس علیه السلام

۱۲

سه بار آن کافر اندر آتش و خون بگردانید بر جرجیس گردون
 تنش شد ذره ذره چون غباری ز خاک او بر آمد لاله زاری
 ۱۰ میان این همه رنج و عذابش رسید از هاتف عزت خطایش
 که هرگز دوستی ما زند لاف نخواهد خورد بی زردی می صاف
 سزای دوستان اینست ما دام که گردونشان روز بر هفت اندام
 ۱۸ بدو گفتند ای جرجیس وای پاک ترا هیچ آرزویی هست در خاک؟
 مرا گفت آرزو آنست اکنون که یک بار دیگر در زیر گردون

(آ ۴) آنچه B (ه ب) نو خود : خود نو F (آ ۹) خدایت F (ب) از ان AI لژن BF

(ب ۱۱) AI افشانند دل BF (آ ۱۳) کافر اندر A کافران در I کافر بر BF (ب ۱۷) روز AI

کند BF (آ ۱۸) وای AI^۱ ای BF (آ ۱۹) اکنون AF که اکنون B اکنون I

کندم پاره پاره در عذاب ^{که} ما آید دگر بارم خطابی
 که چندین رنج در جام رقم زد که او در دوستی ما قدم زد
 تو قدر دوستان او ندانی که مردی غافل در زندگانی ^۳
 کسی کز دوستی دم زد تو آن باش و یا نه ز دوستان دوستان باش
 (٧) حکایت یوسف با زلیخا علیه السلام

مگر یک روز می شد یوسف پاک زلیخارا نشسته دید بر خاک ^۶
 شده پوشیده از چشم جهانی ولی پوشیده چشم خاكدانی
 به بیماری و درویشی گرفتار ز صد گونه به بی خویشی گرفتار
 هر دم صد تأسف پیش خورده غم یوسف ز یوسف پیش خورده ^۹
 بره بنشته چون امیدواری که از خاک رهش یابد غباری
 که تا بوز غبار راه از شاه غباری گر بود بر خیزد از راه
 چو یوسف دید او را گفت الهی ازین فریوت ناینا چه خواهی ^{۱۲}
 چرا او را نگردانی کم و کاست که او بدنامی پیغمبری خواست
 در آمد جبرئیل و گفت آنگاه که او را بر نمی گیریم از راه
 که او آنرا که ما را دوست دارد جهانی دوستی در پوست دارد ^{۱۵}
 چو او را دوستی تست پیوست مرا بهر تو با او دوستی هست
 که گفت مرگ گل در بوستان خواه هلاک دوستان دوستان خواه
 که گر عمری یحسان گردانمش من برای تو جوان گردانمش من ^{۱۸}
 چو او جان عزیز خود ترا داد ذلیلش چون کم؟ باید ترا داد!

(۳) مردی غافل ABF مردند عاشقان I (آ) کر دوستی ورزد I (ب) و یا نهز A
 و کر نه B و یا از FI (ب) بر AI در BF (آ) چشمش از B (ب) چشم BF چشم از A
 چشمش I (ب) پیش: طله پیش (آ) عمری کر B (ب) دلبش چون AI عزیزش کر BF
 باید ترا داد A چون جان ترا باز (دادا) BFI

چو او بر بوسف ما مهربانست کرا در کینه او قصد جانست ؟
 گرش در عشق تو دینه نباهت دو چشم آب ریزش دو گوا هست
 ۳ چو این عاشق گوا با خویش دارد بنو هر روز رونق یش دارد
 اگر واقف شوی از جان فشانی ز سر عاشقان یابی نشانی
 وگر از جان فشاندن نیست بویست ندارد هیچ سودی گفت و گویت
 ۶ وگر جان بر فشاند بر تو حالی ستاند از تو تیغ لا ابالی

(۸) حکایت ابرهیم ادم در بادیه

چنین گفت ابرهیم ادم که میفرم بحج دلشاد و خرم
 ۹ چو چشم من بذات العرق افتاد مرقع پوش دینم مرده هفتاد
 همه از گوش و بینی خون گشاده میان رنج و خواری جان بداده
 چو لختی کرد ایشان در دویدم یکی را نیم مرده زنده دینم
 ۱۲ برقه جان و پیوندش بمانده شده عمر و دی چندش بمانده
 شدم آهسته پیش او خبرجوی که حالت چیست آخر حال برگوی
 زبان بگشاد و گفت ای ابرهیم بترس از دوستی کز تیغ تعظیم
 ۱۵ بزاری جان ما را کشت بی باک بسان کافران روم در خاک
 غزای او همه با حاجیانست که با او جان اینها در میانست
 بدان شیخا که ما بودیم هفتاد که مارا سوی کعبه نزم افتاد
 ۱۸ همه پیش از سفر با هم نشسته بخاموشی گزیدن عهد بسته

(آ ۴) شود B | فشانی AI سبازی BF (ب) ز سر BF ز سر و ز AI | باید B | نشانی AI
 بشازی B نزاری F (۶-۵) - B (آ ۵) فشاندن AI فشانی F (۹) مرده : من دو B
 (۱۲) - BF (آ ۱۳) پیش AF نزد BF (۱۴) بترس ABF بترس | (۱۵) - BF
 (آ ۱۶) غزای او AI غزیر او B غزیرا این F (ب) اینها AI : ایشان BF (۱۷) عزم AI
 میل BF (۱۸) گزیدن عهد AI گزیده عقد BF

دگر گفتیم یک ساعت درین راه نبدیشیم چیزی جز که الله
 بغیری ننگریم و جمع باشیم چو پروانه غریق شمع باشیم
 چو روی اندر بیابان در نهادیم بذات العرق باخضر اوقدازیم ۲
 سلامی کرد خضر پاک مارا جوابی گشت از ما آشکارا
 چو ما از خضر استقبال دیدیم ازین نیکو سفر اقبال دیدیم
 یحسان ما چو این خطر در آمد زبس در هائی آخر در آمد ۶
 که هانای کژروان بی خور و خواب همه هم مدعی هم جمله کذاب
 شمارا نیست عهد و قول مقبول که غیر ما شمارا کرد مشغول
 چو از میثاق ما یک ذره گشتید زبند عهدی بغیری غره گشتید ۹
 شمارا تا نریزم خون بزاری نخواهد بود روی صلح ویاری
 کنون این جمله را خون ریخت بر خاک نمی دارد زخون عاشقان پاک
 ازو پرسید ابراهیم ادم که تو از مرگ چون ماندی مسلم ۱۲
 چنین گفت او که می گفتند خمی نه بینی تیغ ما چون تا تمامی
 چو پخته گردی ای بی روی بی راه بایشان در رسانیت هم آنگاه
 بگفت این و بر آمد جان او نیز نشان گم گشت چون ایشان ازو نیز ۱۵
 چه وزن آرد درین ره خون مردان که اینجا آسیا از خونست گردان
 گروهی در ره او دیده بازند گروهی جان محنت دیده بازند
 چو تو نه دیده در بازی و نه جان که باشی تو ۴ نه این باشی و نه آن ۱۸

(۱) چیزی جز که A یک ذره جز الله BFI (۲-آ) F - (۲-۱) در استقامت
 جمع باشیم I (آ۳) باختر بای چون در ره نهادیم I (آ۴) کرد A گفت BFI (ب) گشت AI
 آمد BF (ب) مشغول AI معزول BF (۱۰-ب) ویاری AI واری B داری F
 (آ۱۱) بر AI در BF (آ۱۳) کفتا I | میگویند F (ب) AI، نه پند تیغ ما هر تا تمامی BF
 (۱۶) از AF - BI

(۹) حکایت شعیب علیه السلام

شعیب از شوق حق ده سال بگریست	ازان پس چشم پوشیده همی زیست
۳ خدا بیناش کرد از بعد آن باز	که شد ده سال دیگر خون فشان باز
دگر ره تیره شد دو چشم گریان	دگر ره چشم روزی کرد یزدانش
دگر ده سال دیگر زار بگریست	دگر ره نیز نتوانست نگریست
۶ چو ماینا شد و گریان بیفتاد	خداوند جهان وحیش فرستاد
که گر از یم دوزخ خون فشانی	ترا آزاد کردم جاودانی
و گر بهر بهشتی زار گریان	ترا بچشم بهشت و حور و رضوان
۹ شعیب آنکه زبان بگشاد حالی	که ای حکم تو حکم لایزالی
من از شوق تو می گریم چنین زار	که من بس فارغم از نور و از نار
نه یکدم از بهشم یاذ آید	نه از دوزخ مرا فریاذ آید
۱۲ مرا قرب تو باید جاودانی	بگفتم درد خود دیگر تو دانی
خطاب آمد زواج آشنائی	که چون گریان برای شوق مائی
کنون خوش می گری و می گری زار	که کارت سخت دشوارست دشوار
۱۵ پس آنکه گفت ای داننده راز	مده بینائی من بعد ازین باز
که نا وقتی که آن دیدار نبود	مرا با دیدنی خود کار نبود.
عزیزا چون نه این دیدار داری	بسی بگری که عمری کار داری
۱۸ که چندان که در دل رشک یشت	بچشم عاشقان در اشک یشت

(آ۲) ده سال B دو ماه AFI (ب۳) ده سال : دماز F (ب۴) مناش B (آ۷) خون : جان B
 (آ۸) گریان A و گریان BFI (ب) و حور و رضوان AB و مرغ بریان FI (آ۱۱) بهشم یاذ AF
 بهشت یاذم BI (آب) آید ABI آمد F (ب) مرا فریاذ ABF همی فریاذم I (آ۱۴) خوش BF
 بس AI (آ۱۴ - آ۱۶) A - BFI (ب۵) باز AB بار FI (ب۶) دیدنی : دیدن ABFI
 (آ۱۷) نه این دیدار I تو این دیدار AF نه این دیدار B (آ۱۸) دل AI دین BF

(۱۰) حکایت در اهل دوزخ

چنین نقلست کز آحاد امت گروهی را کند بی بهره رحمت
 خطاب آید که ایشانرا هم اکنون سوی دوزخ برید آغشته در خون ۲
 بآخر بر لب دوزخ بی‌کبار زحق خواهند مهل اندک نه بسیار
 خطاب آید زحضرت آشکارا که کاری می نگرددز دیر مارا
 کنون سالی هزاری نه بعثت بفضل ابن خلق را داذیم مهلت ۶
 چنین نقلست ازان قوم جگرسوز که می گیرند این مدت شب و روز
 چو این سالی هزار آید بریشان زحضرت مهلق باید دگرشان
 دوی دیگر زحق مهلت ستاند که تا بر درد خود خون می فشاند ۹
 مداه این سه هزاران سال افزون می گیرند و می گردند در خون
 که کس یک لحظه با آن قوم مکین نکوید کز چه می گویند چندین --
 بزرگی گفت صد جان پریشان چو جان من فدای اشک ایشان ۱۲
 که دردی را که آن درمان ندارد زحضرت جز دل ایشان ندارد
 ترا تا درد بی درمان نباشد بدرمان کردند فرمان نباشد
 همی یک دردش از صد جان ترا به که دردش از بسی درمان ترا به ۱۵
 ترا گر بو عینده هست جراح دلت را بر جراح نیست اصلاح
 پیای انداز خود را سرنگونسار مگر از خاک برگیرد ترا یار
 اگر تو بر نگیری سر زپایش بدست آری کند دلربایش ۱۸

(۲) بهره AI بهر BF (۵) کاری می AI هر کاری BF | مارا ABF | بر ما | (۶) خلق BF
 قوم AI (۸) برایشان | ایشان BF (۹) دوی AI دوم BF (۱۰) افزون AFI
 اکنون B (۱۳) دردی AI دردت BF | که آن AI ازان BF | اب) بدرمان کردند
 فرمان ندارد | (۱۴) زحضرت جز دل برمان نباشد | (۱۵) دردش از صد جان ترا A
 دردش از جان ترا B درد او از جان ترا F دردش از جان مرا | (۱۶) دلت را AFI
 دل تو B | نیست AI هست BF (۱۷) پیای BFI زبای A | انداخت B

(۱۱) حکایت سلطان محمود وایاز

مگر سلطان دین محمود پیروز ایاز، خویش را پرسید یک روز
 ۳ که از چه رشک آید در جهانت جوابی راست خواهم زین میانت
 چنین گفت او که در رشک همه جای ازان سنگی که مالی در کف، پای
 دلم از رشک، سنگت می بنالد که او رخ در کف، پای تو مالذ
 ۶ اگر هرگز دهد این دولتم دست نهم سر در کف، پای تو پیوست
 چو دویم در کف، پای تو باشد همیشه روی من جلی تو باشد
 اگر روی ایاز آید ترا جای نهد بر آسمان هفتمین پای...
 ۹ چونه سری خرد یار و نه دستار بطراری و دستانش بدست آر
 ندیدی آنکه رستم از گزستان چه با اسفندیاری کردستان؟
 به باطن هر چه بسوان کرد میکن بظاهر ترک خواب و خورد میکن
 ۱۲ بدستان و بحلت پیش میرو بصدق معرفت بخویش میرو
 مگر راهی بدستان باز یابی دی با همدی دماز یابی
 اگر با همدت یکدم بهم تو نشانی خویش را، رستی زغم تو
 ۱۵ تو بنگر کو بجا و تو بجائی عجب نبوذ اگر باشد جذائی

(۱۲) حکایت مجنون و لیلی

مگر یک روز مجنون در نشاطی نشسته بود در پیش رباطی
 ۱۸ یکی دیوار بود از گچ بسته در آنجا لیلی و مجنون نشسته

(۳ب) زین AI از BF (۴ب) ازان AI | در BF بر A، که ی مالی نو بر بای I
 (۶ب) در ABF بر I (۷آ) در BFI بر A (ب) جای AI بای BF (۱۰آ) از گزستان A
 از گزستان I در گزستان BF (۱۲ب) معرفت A و معرفت BFI | بخویش AI در پیش B
 در خویش F (۱۴آ) بای AI کبری BF (۱۴آ) همدت AI همدی BF (۱۵ب) عجب باشد
 I کر نبود I (۱۸ب) بدانجا I

خوشی میگفت اگر عمری دویتم هم آخر هر دورا با هم بدیتم
مگر در خواب می بینم من اکنون نشسته پیش هم لیلی و مجنون
بهم این هر دورا هرگز که دیدست خدایا در جهان این غم که دیدست ؟ ۳

المقالة الحادی والعشرون

بسر گفتش هر پندم که دادی هر پندی مرا بندی گشادی
مرا صد مشکل از پند تو حل شد من من بازر ز کفی بدل شد ۶
سخنهای تو بکسر سودمندست بغایت هم مفید و هم بلندست
ولی زانم هوای کیمیا خاست کز و هم دین و هم دنیا شود راست
که چون دنیا و دین بر هم زند دست بدست آید مرا معشوق پیوست ۹
که تا دنیا و دینم یار نبود مرا از یار انتظار نبود

جواب پدر

پدر گفتش دماغت پر غرورست که این اندیشه از تحقیق دورست ۱۲
که تا هر نیک و هر بد در بازی نباشی عاشقی الا مجازی
اگر در عشق می باید کالت بیاید گشت دایم در سه حالت
یکی اشک و دوم آتش سیم خون اگر آتی ازین سه بحر بیرون ۱۵
درون پرده معشوق دهد بار و گر نه بس که معشوق دهد کار
اگر آگه نگشتی زین روایت ترا دایم تمامست این حکایت

(۲) هم : من I (۳) - B. مقدم بر I ۲ (۵) بندی مرا AI بندی مرا BF
ونله بند مرا (۹) (۹) بر A در I با BF (۱۰) یار AI راست BF (۱۲) دماغم B
(۱۵) - BF (۱۶) کار AI یار BF (۱۷) اگر B و کر AI مکر F

(۱۱) حکایت امیر بلخ و عاشق شدن دختر او

امیری سخت عالی‌رای بودی که در سر حد بلخ جای بودی
 ۳ بعدل و داد امیری پاک دین بود که حد او فلک را در زمین بود
 بمردی و بشکر صعب بودی بنام آن کعبه دین کعب بودی
 زرایش فیض و فر شمس و قمر را زجودش نام و نان اهل هنر را
 ۶ زعدش میش و گرگ اندر حوالی بهم گرگ آشتی کردند حالی
 زهمش آب دریاها پر از جوش شدی چون آتش اندر سنگ خاموش
 ززحمت گر کهن بودی جهانی زخاطر محو کردی در زمانی
 ۹ زقهرش آتش از افسرده بودی چو انگشتی شدی اندر کبودی
 زجاه او بلندی مانده در جاه چه می گویم جهت گشت از آن جاه
 زحلمش کوه بر جای ایستاده زمین بر خاک روئی افشاده
 ۱۲ زخمش رفته آتش با دلی تنگ ولیکن چشم پر نم در دل سنگ
 زبانش برده خورشید فلک نور چهارا روشنی بخشیده از دور
 زجودش بحر و کان تشویر خورده گهر در صلب بحر و کان فشرده
 ۱۵ زلطفش برگ گل در یوزه کرده ولیک از شرم او در زیر پرده
 زخلقش مشک در دخی دمیده زدخی نیز بر عقی رسیده
 امیر نیک دلرا یک پسر بود که در خوبی بسالم در سر بود

(۲) در سر A اندر BFI (۳) حد ABI جد F (۴) آن AI از BF (۵) - F
 (۶) کرک AI دو B در F (۷) پر از جوش : خروشان F (۸) آتش اندر : اندرون I |
 جوشان F | (۸) ززحمت AI ززحمت BF (ب) کردی A کشتی BFI (۹) آشتی از A
 آشتی B آشتی FI (ب) اندر ABF از بی I (۱۱) زحلمش I | ایستاده A افشاده BFI
 (ب) A ، در خاک و در پای BFI (۱۲) زخمش AI ززخمش BF | با AI بر B در F
 (۱۳) زبانش I | بحر AI بر BF (ب) صلب AI صلب BF | فشرده A فشرده BFI
 (۱۵) ولیک AI ولی BF | (۱۶) بر AI در BF (۱۷) در سر AF یک سر B یک سر I

رخنی چون آفتابی آن پسر داشت	که کمتر بنده پیش خود قر داشت
نهاده نام حارث شاه اوزا	کمر بسته چو جوزا ماه اوزا
یکی دختر پرده بود نیزش	که چون جان بود شیرین و عزیزش ۳
بنام آن سیم بر زین العرب بود	دل آشوبی و دلبندی عجب بود
جمالش ملک خوبی در جهان داشت	بخوبی در جهان او بود کان داشت
خرد در عشق او دیوانه بودی	بخوبی در جهان افانه بودی ۶
کسی کو نام او بردی یحیی	شدی هر ذره یوسف نمایی
مه نو چون بدیدی زآسایش	زدی چون مشک زانو هر زمانش
اگر پیشایش رضوان بدیدی	بهشت عدن را بی شان بدیدی ۹
سر زلفش چو در خاک اوفتادی	ازو پیچی در افلاک اوفتادی
دو زرگس داشت زرگس دان زبازام	چو دو جاذو دو زنگی بچه در دام
دو زنگی بچه هر یک باکانی	بیر انداختن هر جا که جانی ۱۲
چو تیر غمزه او زه بره کرد	دل عشاق را آماج گه کرد
شکر از لعل او طعمی دگر داشت	که لعلش زهر دارو در شکر داشت
دهانش درج مهرارید تر بود	که هر یک گوهری تر زان دگر بود ۱۵
چوسی دندان او مرجان نمودی	نثار او شدی هر جان که بودی
لب لعلش که جام گوهری بود	شرابش از زلال کوثری بود
فلک گرگوی سیمیش ندیدی	چو گوئی بی سرو زن کی دوبندی ۱۸

(آ۳) پرده ABF در ابوان I (آ۵) خوبی در A خوبان BFI (ب) بخوبی AFI بخوبان B | او AI
آن FI | کان AI و آن F کو B (ب) مشک BFI کوی A (۱۰) در افلاک AI بافلاک BF
(۱۱) جاذو دو AF جاذوی BI (آ۱۲) هر یک با BFI با هر یک A (ب) انداختن B
انداخته AFI (آ۱۳) زه بره A سر بره FI (تامل القافیه) سر بره B (۱۴) لعلش زهر
دارو AI زهرش دید و دارو BF (آ۱۸) ندیدی: بدیدی ABF بدیدی I (ب) کی AI ی BF

جمالش را صفت گفتن محالت که از من آن صفت کردن خیالست
 بلطف طبع او مردم نبودی که هر چیزی که از مردم شنودی
 ۳ همه در نظم آوردی بیک دم پیوستنی چو مروارید در هم
 چنان در شعر گفتن خوش زبان بود که گوئی از لبش طعمی در آن بود
 پذیر پیوسته دل در کار او داشت بدلداری بسی تیمار او داشت
 ۶ چو وقت مرگ پیش آمد پذیرا به پیش خویش بنشاند آن پسر را
 بدو سپرد دختر را که زهار ز من پذیرش و تیمار میدار
 زهر وجهی که باید ساخت کارش بساز و نازه گردان روزگارش
 ۹ که از من خواستندش نام داران بسی گردن کشان و شهیاران
 ندادم من بکس گر تو توانی که شایسته کی یابی تو دانی
 گواه این سخن کردم خذارا بشولیده مگردان جان مارا
 ۱۲ چو هر نوعی سخن پیش پسر گفت پذیرفت آن پسر هرچش پذیر گفت
 با آخر جان شیرین زو جدا شد ندانم تا چرا آمد چرا شد
 بسی زیر و زبر آمد چو افلاک که تا پای و سرش افکند در خاک
 ۱۵ کان حق یساروی بشر نیست کزین آمد شدن کس را خبر نیست
 که می داند که بوزن تا بکی داشت کسی کآمد چرا رفتن زنی داشت
 پذیر چون شد بایوان الهی پسر بنشست در دیوان شاهی
 ۱۸ بعدل و داد کردن در جهان یافت جهان از وی دم نوشیروان یافت
 رعیت را و لشکر را درم داد بسی سالار را کوس و علم داد

(آ۱) گفتن A کردن BFI (آ۲) بلطف A بلطف و BFI (ب۳) برهم F (ب۴) طعمی AI
 مبیی BF (ب۶) بنشاند آن AI بنشاندش پسر را BF (آ۷) دختر AI خواهر BF (ب۱۱) جان
 مارا AFI خان و ما را B (آ۱۲) نومی A جنسی BFI (ب۱۳) AI ، کز کجا آمد کجا
 شد BF (آ۱۶) تا بوزن بکی I (ب) کآمد BFI آمد A (ب۱۸) نوشیروان I

بسی سودا زهر مغزی برون کرد	بسی بیداد گرا سرنگون کرد
بمخوبی و بنواز و نیک نامی	چو جان میداشت خواهر را گرامی
کنون بشنوکه این گردنده پرگار	زهر او چه بازی کرد بر کار ۲
غلامی بود حارث را یگانه	که او بودی نگهدار خزانه
بنام آن ماه و ش بکناش بودی	ندام نا کی مناش بودی
بمخوبی در جهان عجب بود	غم عشق عجب منصوبه بود ۶
مثل بودی بزیبائی جمالش	مه عالم طلب گار وصالش
اگر عکس رخش گشتی پدیدار	بجنبش آمدی صورت زدیوار
چو زلف هندوش در کین نشی	چو جعد زنگیان در چین نشی ۹
چو زلفش سرکش را بنده می داشت	چنان نقدی ز پس افکنده می داشت
چو دو ابروش پیوسته به آمد	کافی بود کاول در زه آمد
غیبی چرب چشم او ازان بود	که با باذام نقدش در میان بود ۱۲
صف مرگانش صف کردی شکته	بزخم تیرباران از دو رسته
دهانی داشت همچون لعل سفته	درو سی دژ نا سفته نهفته
یکی گر سفته شد لعل دهانش	نبود آت جز بالماس زبانش ۱۵
لبش خط داده عمر جاودا را	که آن لب بود آب خضر جارا
زدندانش توان کردن روایت	که در یک میم دارد سی دو آیت
چو یوسف بود گوئی در نکوئی	خود از گوی ز نمدانش چه گوئی ۱۸

(۱۵) بکناش A بکناش BFI و کدافا بعد (ب) منصوبه AI آشوبه BP (۱۰) - B
 (۱۲) جرب AFI جرب B (۱۳ و ۱۴) - B (۱۳) از A - BFI (۱۴) درو نا سفته
 سی در در نهفته F (۱۶) آن ABI زان F (۱۷) توان گفتن ز دندانیش I | روایت BFI
 حکایت A (ب) در یک میم دارد AI دارد میم یک سی B آن یک میم دارد F | سی دو آیت I
 سی روایت A و دو آیت B - آیت F

زگویش نا یکی بیوش باشم جو در گوی آمدم خاموش باشم
 به پیش قصر باغی بود عالی بهشتی نقد اورا در حوالی
 ۲ همه شب می نخت از عشق بلبل طریق خارکش میگفت با گل
 گل از غنچه بهد غنچ و بهد ناز شکر خنده بسی میکرد آغاز
 چنان آمد که طفلی مانده در خون گل سرخ از قاطر سبز بیرون
 ۶ صبا همچون زلیخا در دویده جو یوسف گل ازو دامن دریده
 جو باذی خضر بر محرا گذشته خضر بگذشته محرا سبز گشته
 شهاب و برق را گشته سنان تیز زباران ابر کرده صد عنان ریز
 ۹ کشیده دست بر هم سبزه زار ان ولی آن دست پر گوهر زباران
 بنفشه سر بخدمت پیش کرده ولیکن پای بوس خویش کرده
 بیک ره ارغوان آغشته در خون بخون ریز آمده بر خویش بیرون
 ۱۱ بدست آورده ترکس جام زر را زباران خورده شیر چون شکر را
 سر لاله جو در پای اوفتاده کلاهش با کمر جای اوفتاده
 هزاران یوسف از گلشن رسیده زکنعان بوی پیراهن شنیده
 ۱۵ همه مرغان در افکنده خروشی زجانان بی نوا نامانده گوشتی
 بوقت صبحگاهی باذ مشکین جو سوهان کرده روی آب پر چین
 مگر افراسیاب آب زره یافت که آب از باذ نوروزی زره یافت
 ۱۸ زهر سو کوثری دیگر روان بود که آب خضر کتر رشح آن بود
 زپیش باغ طاقی تابکیوان نهاده تخت حارث پیش ایوان

(۳) خارکش: حال او B (۶) ازو AI او BF (۷) گذشته AI دویده B دونده F
 (ب) گفته AFI دیده B (۹) پر A را BFI (۱۱) بر ABF در I (۱۲) شیر چون
 شکر را BFI هم شیر و شکر را A (۱۳) B (ب) با F را AI (۱۵) B (ب) زجانان بی F
 زجانانی A زجانان I | نوا نامانده: نوا نامانده AFI (۱۷) B -

شہ حارث چو خورشیدی خجسته	سلمان وار در پشان نشسته
چو جوزا در کمر دست غلامان	بیلا هر یکی سروی خرامان
ستاده صف زده ترکان سرکش	بخدمت کرده هر یک دست درکش ^۲
ندیمان سرافراز نکورای	بخدمت چشمها افکنده بر پای
شریفان همه عالم وضیمش	نظام عالم از رای رفیمش
زیبذاری بختش فتنه در خواب	زیم خشمش آتش چشم بر آب ^۶
زحل کین، مشتری وش، ماه طلعت	عطارد قدر وهم خورشید رفت
مگر بر بام آمد دختر کعب	شکوه جشن در چشم آمدش صعب
چولختی کرد هر سوئی نظاره	بدید آخر رخ آن ماه پاره ^۹
چو روی و عارض بکناش را دید	چو سروی در قبا بالاش را دید
جهان حسن وقف چهره او	همه خوبی چو یوسف بهره او
باقی پیش شاه استاده بر جلی	سر زلفش دراز افتاده بر پای ^{۱۲}
زمستی روی چون گلنار کرده	مژه در چشم عاشق خار کرده
شکر از چشمه نوشین فشاند	عرق از ماه بر پروین فشاند
گهی سرمست میدادی شرابی	گهی بنواختی خوش خوش ربابی ^{۱۵}
گهی برداشتی چون بلبل آواز	گهی چون گل گرفتی شیوه و ناز
بدان خوبی چو دختر روی او دید	دل خود وقف یک یک موی او دید
در آمد آتشی از عشق بزودش	بغارت برد کلی هر چه بودش ^{۱۸}

(آ۱) شہ AFI چو شہ B (آب) نشسته... خجسته BF (ب) بر AI در BF (آ۷۱) کین :
 کش F | وش A و BFI (ب) قدر A فط BFI | وهم AI بد FI (آ۱۰) را دید A دید
 او I بود او BF (آ۱۱) جهان A جهانی BFI | وقف AI وصف BF (آ۱۲) جای AF
 پای BF (ب) بر پای ABF در پای I (ب۱۳) مژه در چشم عاشق خار BFI جهان بر چشم
 عاشق خوار A (ب۱۶) A ، کمی در وی بریدی بلبل از ناز BFI

چنان آن آتش در جان اثر کرد که آن آتش منش را بیخبر کرد
 دلش عاشق شد و جان مضم گشت ز سر تا پا وجود او عدم گشت
 ۳ زدو زگس جوابری خون فشان کرد یک ساعت بسی طوفان روان کرد
 چنان بر کند عشق او زبخت که کلی کرد گوئی چار میبخت
 چنان از یک نظر در دام او شد که شب خواب و بروز آرام او شد
 ۶ چنان بیچاره شد از چاره ساز او که می نشاخت سر از پای باز او
 همه شب خون فشان و نوحه گر بود چو شمعش هر نفس سوزی دگر بود
 زبس آتش که در جان وی افتاد چو آتش شد ازان سر از پی افتاد
 ۹ علی الجمله زدست رنج و بیمار چنان ماهی بسالی گشت بیمار
 طیب آورد حارث، سوز کی داشت که آن بت درد بی درمان زپی داشت
 چنان دردی بجا درمان پذیرد که جان درمان هم از جانان پذیرد
 ۱۲ درون پرده دختر دایه داشت که در حیلت گری سرمایه داشت
 بصد حیلت ازان مهر وی درخواست که ای دختر چه افتادت بگو راست
 نمی آمد مقرّ البتّه آن ماه باخر هم زبان بکشد ناگاه
 ۱۰ که من بکشتاش را دینم فلان روز بزل و چهره جانسوز و دلفروز
 چو سرمستی ربابی داشت در بر من از وی چون ربابی دست بر سر
 بزخم زخمه در راهی که او خواست مخالف را بقولی کرد رگ راست
 ۱۸ مخالف راست گر نبوذ بعالم در آن پرده بسازد زیر بام

- (ب۲) که آن آتش منش را BFI که او را هم دران دم A (آ۳) دو زکس او چو B
 (۵) BF - (ب) او A ازو I (آ۶) از چاره ساز I آن چاره ساز AF بیچاره ساز B
 (ب) سر از پای AFI راس از رجل B (ب۷) سوزی AI سوز BF (ب۸) سر از پی A
 سر در پی B در سر پی F از سر پی I (ب۱۴) A، مقر آمد زبان بکشد آنگاه BFI
 (آ۱۷) خواست A داشت BFI (ب) رک AI ره B دل F (ب۱۸) باز A نازد BFI

دل من چون مخالف شد چه سازم نیامد راست این پرده نوازم
کنون سرگشته آفاق گشتم که ز اهل پرده عشاق گشتم
چو بشنودم ازان سرکش سروزی ز چشم ساختم بر پرده روئی ۴
چنان عشق مرا یخویش آورد که صد ساله غم در پیش آورد
چنان زلفش پریشان کرد حالم که آمد ملک جمیت زوالم
چنانم حلقه زلفش کمر بست که دل خون گشت تا همچون جگر بست ۶
چنین بیمار و سرگردان ازانم که می دانم که قدرش می ندانم
بجوی کس چو بکشدش آن ندارد که کس زو خوبتر امکان ندارد
سخن چون می توان زان سرو بن گفت چرا باید زد دیگر کس سخن گفت ۹
چو پیشانی او میدان سیمت گر از زلفش کم چو گمان چه سیمت
در آن میدان بدان سرگشته چو گانش بخوام برد گوئی از زلفدانش
اگر از زلف چو گمان می کند او سرم چون گوی گردان می کند او ۱۲
اگر رویش بشاید آتشکاره شود هر ذره صد ماه پاره
هلال عارضش چون هاله انداخت مه نو از غمش در ناله انداخت
چو زلفش دلربائی حلقه ور شد بهر یک حلقه صد جن در کمر شد ۱۵
سوادى یافت مردم ز رگس او ازان شد معتکف در مجلس او
چو تیر غمزه او کارگر شد ز سهمش رخ وزوپین در کمر شد
خطی دارد بدان سی پاره دندان بخون من لبش ز آنست خندان ۱۸

(۲) که ز اهل A که اهل BI ز اهل F (۳) ساختم BF ساخته AI (۶) با هم
خون جگر F | بست I کشت ABF (۷) چنان B (۸) چو AI ز BF (۹) سرو
کفتن B (ب) کس نهتن B (۱۰) او میدان BF و دندانش چو AI (۱۱) بدان AI
بران BF (۱۳) ماه پاره A پاره پاره BF (۱۴) نورا ز غم I (۱۶-۱۷) BF -
(۱۷) وزوپین A روبین I

صدقرا دید آن دَبرِ یمیش بدندان باز ماند از دُرج سیمش
 دهانش پسته نکت خندان که آرا کبتین افتاد دندان
 ۳ چو صبح از خنده آرد در تابشیر مزاج استخوان گیرد طباشیر
 لبش را صد هزاران بنده یشت که او از آب حیوان زنده یشت
 خط سبزش محقق اوقصادست زخط نسخ مطلق اوقصادست
 ۶ جهان زیر نگین دارد لب او فلک در زیر زین سی کوکب او
 زسبیش بر بهی کردم روانه ازین شکل صنوبر ناردانه
 چو آزادیم ازان سرو سهی نیست بهی شد رویم وروی بهی نیست
 ۹ کنون ای دایه برخیز وروان شو میان این دو دلبر در میان شو
 برو این قفّه با او در میان نه اساس عشق این دو مهربان نه
 بگوی این رازش وگر خشم گیرد بصد جانش دلم بر چشم گیرد
 ۱۲ کنون نشان بهم ما هر دو تن را کزان نبود خبر یک مرد و زن را
 بگفت این ویکی نامه ادا کرد بخون دل نگو نامی رها کرد:
 الا ای غائب حاضر بجائی به پیش من نه آخر بجائی
 ۱۵ دو چشم روشنائی از تو دارد دلم نیز آشنائی از تو دارد
 بیا وچشم ودلرا میمان کن وگر نه تیغ گیر و قصد جان کن

(آ۱) (۹) دید ABI دیده F | آن AI از BF اب دندان باز ABF بداد و باز I
 از درج سیمش A آن لعینش B از لعینش F از کبتینش I (آ۲) پسته ABF سندی I
 (ب) (۹) کبتین AI لعین BF (آ۳) صبح از A صبح از BF صبح I | خنده آرد AI
 خنده او BF | تابشیر I لباش شبر A طباشیر BF (ب) طباشیر A تابشیر BF (ب) کز آب
 زندگیش زنده پیش است I (ب۶) زین سی AFI سی نا B (آ۷) زسبیش F | (۹) بر BF
 بر A (ب۱۱) بر FI در AB | چشم : خشم B (آ۱۲) ما هر AI این B آن هر F
 (ب۱۳) AI، زخون دل یکی خانه ادا BF (آ۱۴) غائب حاضر AI غائب حاضر B
 حاضر و غائب F (ب) به پیش A بچشم BF

(۸۱) کرد و A کرده BFI | بر AB در FI

بدایه گفت بر خیز ای نکوگوی بر آن بت رو واز من بدو گوی :
 ندارم دیده روی تو دیدن ندارم صبر بی تو آرمیدن
 ۳ مرا اکنون چه باید کرد بی تو که نتوان برود چندین درد بی تو
 چو زلف تو دریده پرده ام من که بر روی تو عشق آورده ام من
 ازان زلف توام زیر و زبر کرد که بازلف تو عمرم سر به سر کرد
 ۶ ترا نادیده در جان چون نشستی دلم بر خاست تا در خون نشستی
 چو تو در جان من پنهانی آخر چرا تشنه بخون جان آخر
 چو صبح دم مده ای ماه در میغ مکش چون آفتاب از سرکشی تیغ
 ۹ اگر روشن کنی چشمم بیدار بصدا جانت توام شد خریدار
 نمیرم در غمت ای زندگانی اگر در یایم ، باقی تو دانی
 روان شد دایه تا نزدیک آن ماه زعشق آن غلامش کرد آگاه
 ۱۲ که او از تویی عاشق تر افتاد که از گرمی او آتش در افتاد
 اگر گردد دلت از عشق آگاه دلت زو درد عشق آموزد آگاه
 دل دختر بغایت شادمان شد زشادی اشک بر رویش روان شد
 ۱۴ نمیدانست کاری آن دلفروز یحزیت و غزل گفتن شب و روز
 روان میگفت شعر و میفرستاد بخوانده بود آن گفتی بر استاد
 غلام آنگاه بهر شعری که خواندی شندی عاشق تر و حیران بماندی
 ۱۸ برین چون مدتی بگذشت یکروز بدهلیزی برون شد آن دلفروز

(۱۱) نکوگوی AFI نکو روی B (۱۸) صبحم AI صبحی BF (۹) اگر AI و کر BF
 (۱۰) نمیرم A نمیرم I نمیرم BF ا در A از BFI (ب) در یایم باقی A در یایم ورنه BI
 در یایم و کره F (۱۱) دوان B (۵) (۱۸) B - (۶) بخوانده AF نهاده I | آن
 گفتی بر استاد A کوئی این باسناد F این خود را بر اسناد I (۷) نرو AI ازو F
 (۱۸) برین F بدین AI (ب) برون AI درون BF

بدیدش ناگهی بکناش و بشناخت	که عمری عشق بانقش رخس باخت
گرفتش دامن و دختر بر آشت	بر افشاند آستین آنگه بدو گفت
که هان ای بی ادب این چه دلیر است	تو رو باهی ترا چه جای شیر است ۲
که باشی تو که گیری دامن من	که ترسد سایه از پیرامن من
غلامش گفت ای من خاک کزیت	جو می داری ز من پوشیده رویت
چرا شعرم فرستادی شب و روز	دلم بردی بدانت نقش دلفروز ۶
چو در اول مرا دیوانه کردی	چرا در آخرم بیگانه کردی
جوابش داد آن سیمین بر آنگاه	که بگذره نه زین راز آگاه
مرا در سینه کاری اوقات است	ولیکن بر تو آن کارم گشاد است ۹
چنین کاری چه جای صد غلامت	بتو دادم برون، اینت تمامت
ترا آن بس نباشد در زمانه	که تو این کار را باشی بهانه ؟
اساسی کوژ بنهادی درین راز	بشهوۃ بازی افتادی ازین باز ۱۲
بگفت این وز پیش او بدر شد	بصد دل آن غلامش فتنه تر شد
زلفظ بوسعید مهنه دیدم	که او گفتت : من آنجا رسیدم
بپرسیدم ز حال دختر کعب	که عارف گشته بود او عارفی صعب ۱۵
چنین گفت او که معلوم چنان شد	که آن شعری که بر لفظش روان شد
ز سوز عشق معشوق مجازی	بنگشاید چنان شعری بیازی
نداشت آن شعر با مخلوق کاری	که او را بود با حق روزگاری ۱۸

(آ۱) و بشناخت A بشناخت BFI (ب) پیرامن A پیرامن BFI (ه) چو A چه BFI | اداری BF
 کردی AI (ب) بدان A بران BFI (ب) راز A سر B سر نو F (آ۱۰) چنان I | چه : کی I
 اب | برون اینت A درونت آن BF (ب) این AI آن BF (آ۱۲) کوژ : کوژ نو I | راز A
 کار BFI (ب) اربین بار A ازین بار I درین زار B درین نار F (ب) فتنه : کرم I
 (آ۱۴) BFI ، زشیخ مهنه روزی من شنیدم A (ه) بود او AI بودی BF (ب) لفظ I
 (ب) بنگشاید AI نکوبد کسی BF | (آ۱۸) مخلوق AI معشوق BF

کالی بود در معنی تماش بها نه بود در راه آن غلامش .
 بآخر دختر عاشق در آن سوز بزاری شعر میگفتی شب و روز
 مگر میگشت روزی در چها خوشی میخواند این اشعار نها :
 الا ای باذ شبگیری گذر کن زمن آن ترک یغمارا خبر کن
 بگو کز تشنگی خوابم بردی بردی آم و آم بردی
 یکی سقش بودی سرخ روی که هر وقت آتش آوردی سبوی
 بجای ترک بغما خاصه چون ماه نهاد آن سرخ سقا را هم آنگاه .
 برادر را چنان در نهمت افکند که بر خواهر نظر بی حرمت افکند
 ۹ چو القصة ازین بگذشت ماهی در آمد حرب حارث را سپاهی
 سپاهی و شمارش از عدد بیش چو دوزان فلک از حصر و حد بیش
 سپاهی موج زن از تیغ و جوشن جهان از تیغ و جوشن گشته روشن
 ۱۲ در آمد لشکری از کوه و شخ در که شد گاو زمین چون خر به یخ در
 زد دیگر سوی حارث با سپاهی زدروازه برون آمد پگاهی
 چو بخت او جوان یکسر سپاهش چو رایش مرتفع جتر و کلاش
 ۱۵ ظفر می شد ز یک سو خلقه در گوش ز یک سو فتح و نسرة دوش بردوش
 سه القصة افتادند در هم بکشتن دست بگشادند بر هم
 غباری از همه صحرا بر آمد فغان تا گنبد خضرا بر آمد
 ۱۸ خروش کوس گوش چرخ کر کرد زمین چون آسمان زیر وز بر کرد
 زمین از خون خیمان لاله زاری هوا از تیرباران ژاله باری

(۱۱) بود در راه آن A آمده در ره BFI (ب) میخواند AI مکنت BF (آ) خواب ABI
 آم F (ب) و آم ABI و خواب F (ب) شرح سقا را FI شرح منقاری B شرح را سقا A
 (آ) ازین AI بدین BF (ب) حصر AI عدد BF (آ) موج AI برجه B برج F
 (۱۲) B - (ب) بکوا I (ب) ژاله باری BF مرعزای AI

جهانرا پرده برغاب بسته	ز کشته پیش برغی باز بسته
اجل چنگال بر جان تیز کرده	قضا پر کینه دندان تیز کرده
هویذا از قیامت صد علامت	گرفته دیو قامت زان قیامت ۳
در آمد پیش آن صف حارث آنگاه	جهانی پر سپاه آورد در راه
سپه را چون بیکره جمله کرد او	در آمد همچو شیر وحله کرد او
سپهر تند با چندین ستاره	شده از شاخ رمش پاره پاره ۶
چو نیقی بر سر آمد از کرامت	فرو شد فته را سر تا قیامت
چو تیغش خصم را چون گل بخون شست	گل نصرت زین او برون رست
چو تیرش سوی چرخ نیلگون شد	ز چشم سوزن عیسی برون شد ۹
وزان سوی دگر بکاتاش مهروی	دودستی تیغ میزد از همه سوی
باخر چشم زخمی کارگر گشت	سرش از زخم تیغی سخت در گشت
همی نزدیک شد کان خوب رفتار	بدست دشمنان گردز گرفتار ۱۲
در آن صف بود دختر روی بسته	سلاحی داشت براسی نشسته
به پیش صف در آمد همچو کوهی	وزو افتاد در هر دل شکوهی
نمی دانست کس کان سیمبر کیست	زبان بگشاذ و گفت این کاهلی چیست ۱۵
من آن شام که فرزیم سپهرست	پیاده در رکابم ماه و مهرست
اگر اسپ افکنم بر نطع گردان	دو رخ طرحش هم چون شیر مردان
سری کوسر کشد از حکم این ذات	پسای پیش اندازم بشهمات ۱۸

(آ۱) پرده: پرده | برده ABF | برغاب: برق آب AI | ابر و باذ BF | بسته ABF | بسته I
 (ب) ز کشته AI | ز کته B | ز کته F | برغی: برق ABFI (آ۲) | بر AI | در BF
 (آ۴) آن صف AI | صف آن BF (ه آ) | جمله AI | جمله BF (ب) | همچو شیر BFI | پیش صف A
 (ب) ز تیغ A | ز خون BI | ز خار F (ب) | ز چشم A | بچشم BFI (ب) | در AI | بر F | تر B
 (ب) داشت A | داشته F | براسی نشسته A | واسی برانسته A | واسی برانسته F | واسی شک بسته B
 (ب) افتاد AI | افتاده BF (ه ب) | او گفت این AI | گفت این F | او کین B (آ۱۸) | سری AI | کی BF

اگر شمشیر بران بر کشم من جگر از شیر غران بر کشم من
 چو تیغ آتش افشام دهن تاب زبیش زهره آتش شود آب
 ۳ چو مار روح را در کف به پیچم نیاید هیچکس در صف بهیچم
 اگر سندانم آید پیش ریزه شود از زخم زخم ریزه ریزه
 ز زخم از زور سندان نماند ز سندان سپندان نماند
 ۵ چو مرغ تیر من از زه در آید ز خلق مرغ گردون زه بر آید
 چو بگشایم کند از روی فتراک چو باز آرم عدورا روی بر خاک
 بتازم رخس و بگشایم در فصل که من در رزم رستم، رستم زاصل.
 ۹ بگفت این و چو مردان بر نشست او ازان مردان تی را ده بخت او
 بر بگشایش آمد تیغ در کف وز آنجا بر گرفتش برد باصف
 نهادش پس نهان شد در میانه کش نشاخت از اهل زمانه
 ۱۱ چو آن بت روی در کنجی نهان شد سپاه خصم چون دریا روان شد
 می نزدیک آمد تا بیکبار نماند شهره اندر شهر دیار
 چو حادث را مدد گشت آشکارا بی خلق از بر شاه بخارا
 ۱۵ هزیمت شد سپاه دشمن شاه دگر گشته فتاده خوار در راه
 چو شه با شهر آمد شاد و پیروز طلب کرد آن سوار چست آن روز
 نداد از وی نشانی هیچ مردم همه گفتند شد همچون پری گم

(۱) بر AFI در B (آ۲) AI، چون آتش می فشانم خون دهن آب BF (ب) AI، زبیم آتش اندر دم
 شود آب BF (آ۳) در AI بر BF (ب) نیاید BFI نیاید A (ب) زخم AI تیغ BF
 (آ۴) ز زخم از A ز زخم و B ز زخم F ز زخم I (آ) نماند BF نماید AI (آ۶) در ABF بر I
 آید AFI آرم B (ب) بر ABI در F آرم B (ب) رستم رستم زاصل AI رستم باشم از اصل BF
 (ب) راده FI ده را AB | بخت A بگشت BFI (ب) با A در BF بر I (آ۱۱) نهادش پس
 نهان شد AI نهان شد بر نهادش BF | در : لعله از ؟ (ب) اهل A خلق BFI (ب) نماند
 شهره AI نماند از شهر BF (آ۱۴) گشت AI شد BF (ب) فقط ۰ - ABF

علی الجمله چو آمد زنگی شب نهاده نصفی از ماه بر لب
 همه شب قرص مه چون قرص صابون همی انداخت کفک از نور بیرون
 بدان صابون بخون دیده تا روز زجان می شست دست آن عالم افروز ۳
 چو زان شب در آمد زان دلارام دل دختر چو مرغی بود در دام
 دل از زخم غلامش آنچنان سوخت که در یک چشم زخمش نیز جان سوخت
 نبودش چشم زخمی خواب و آرام که بر سر داشت زخمی آن دلارام ۶
 بجای می شد دل او آرمیده یکی نامه نوشت از خون دیده
 چنین آورد در نظم آن سمن بوی که بشنو قصه گنگی سخن گوی
 سری کز سروری تاج کبارست سر پیکان در آن سر در چه کارست ۹
 سر خصمت که باذابی سر و کار مباد از سر کشد جز بر سر دار
 سری را کز وجودت سروری نیست نگو سازی آن سر سر سری نیست
 سری کان سر نه خاک این در آید یحان و سر که آن سر در سر آید ۱۲
 خود سر کشت گر سر نشین است چو مارش سر بکف کان سر چنین است
 وگر سر در کشد خصم بک سر سرش بر نه سرش در کش بک تر
 سری کان سر ندارد با تو سر راست مبادش سر که رنج او ز سر خاست ۱۵
 چو سر بنهد عدو کز سر در آید سر آن دارد او کز سر بر آید

۱۱ب: نصفی از ماه AI نصف از شب (Fm) لیل BF (ب) کفک AI کف BF | نور AFI
 وز B (آ۳) بخون BFI زخون A (آ۴) زان A آن BI از F (آ۶) نبودش چشم زخمی BFI
 بود از چشم زخمی A (ب) کنکی AI کبکی B لیل F (ب) در BFI بر A
 (آ۱۱) را کز AFI کاندر B (آ) نیست: بود B (آ۲) و سر A سر I نو BF |
 در BFI بر A (آ۱۳) است: کشت I (ب) بکف کان (آزB) سر چنین BFI
 بکوب و شرطش این A (آ۱۴) سر در ABF در I (ب) سرش بر نه سرش بر کش F
 سرش بر نه سرش در کش B سرش بر کش سرش بر نه AI (آ۱۶) بنهد BI بنهد AF
 (ب) A سر آن دارد او کز سر در آید I سر آن دارد که او از سر در آید BF

اگر سر تفکند از سر سرت پیش سر موئی ندارد سر سر خویش
 سر سبزه که تاج از وی سری یافت ز سر سبزش هر سر سروری یافت
 ۳ سپهر سرنگون زان شد سر افراز که هر دم سر نهذ پیش ز سر باز
 اگر درد سرم درد سرت داد سر خصلت بریده بر درت باز
 نهادم پیش آن سر بر زمین سر فدای آنچنان سر صد چنین سر
 ۶ کسی کز زخم خذلان کینه ور گشت اگر بر گشت از قهر تو در گشت
 کسی کز شاخسار عیش بر خورد اگر می خورد بی یادت، جگر خورد
 کسی کز جهل خود لاف خرد زرد اگر زر زرد نه بر نام تو، بد زرد
 ۹ کسی کو سوی حج کردن هوا کرد اگر حج کرد بی امرت، خطا کرد
 چه افتادت که افتادی بخون در چو من زین غم نه بینی سرنگون تر
 همه شب همچو شمع سوز در بر چو شب بگذشت مرگ، روز بر سر
 ۱۲ چو شمع از عشق مردم باز خندم به پیش چشم برقع باز بندم
 چو شمع از عشق جانی زنده دارد میان اشک و آتش خنده دارد
 شمع را گر امید روز بودی مرا بودی که کمتر سوز بودی
 ۱۵ ازان آتش که بر جام رسیدست بسی پایان مجو کآتم رسیدست
 ازان آتش که چندین تاب خیزد عجب نبوذ که چندین آب خیزد
 چه میخواهی زمن با این همه سوز که نه شب بوده ام بی سوز نه روز

(آ۱) اگر سر تفکند از سر سرت پیش A اگر سر تفکند در پیش سر BF اگر سر تفکند
 سر پیش سر پیش I (ب) بر درت AI سرت BF (ب) اگر بر گشت ABI اگر در گشت E
 در گشت AFI بر گشت B (۷-۱۰) B - (ب) یادت : آب F (آ۸) لاف AI رای F
 (ب) اگر دم می رند بی دوست بد زرد F (۹) - F (آ۱۰) بخون A بخود I بسر F
 (ب) مرگ و روز در بر I (۱۲) به پیش چشم ABF ز چشم پیش I | برقع A برقی BFI
 (ب) خنده AI بنده BF (آ۱۵) بر A در BFI (ب) مجو A مجو BFI (آ۱۶) چندان B
 (ب) نبوذ A باشد BFI (ب) نه A نه BFI

میان خاک در خونم مگردان سراسیمه چو گردونم مگردان
 چو سرگردانم میدانی آخر بخونم در چه می گردانی آخر
 چو میدانی که سرمست توام من زبای افتاده از دست توام من ۳
 من خون خواره خونی چون نگردم چرا جز در میان خون نگردم
 چنان گشتم زسودای تو بیخویش که از پس می نمانم راه واز پیش
 دلی دارم زدردم خویش خسته به بیت الحزن در بر خویش بسته ۶
 بزای بند بندم چند سوزی بر آتش چون سپندم چند سوزی
 اگر اُمید وصل تو نبودی نه گردی ماندی از من نه دودی
 مرا تردامنی آمد یحسان زیست که بر بوی وصال تو توان زیست ۹
 دل من داغ هجران بر نشاند که دل خود وصل جانان بر نشاند
 زدردم خویش چون بقراران یکی با تو بگفتم از هزاران
 دگر گویم اگر یابم رهی باز وگر نه می کشم در جان من این راز ۱۲
 روان شد دایه واین نامه هم برد بسر شد ، راه بر سر چون قلم برد
 سر بکشتاش با چندان جراحت زسر نامه مرهم یافت وراحت
 زچشمش گشت سیل خون روانه بی پیغام دادش عاشقانه ۱۵
 که جانا تا کیم تنهاگذاری سر بیمار پرسیدن نداری
 چو داری خوی مردم چون لبیان دی بنشین به بالین غریبان
 اگر یک زخم دارم بر سر امروز هزارم هست بر جان ای دلفروز ۱۸

(۲) بخونم A پیام BFI (آ۳) چو AI نو BF | نو: از نو F (ب) زبای A بیای BFI | نو:
 از نو F (آ۵) کشتم: رفتم B | بیخویش A از خویش BFI (ب) ماندی: مادی ABFI
 (آ۹) آمد AI آله BF | چنان AI چنان BF (ب) بر: بی F وله وجه (آ۱۰) داغ AF
 ناب B نام A (ب) جان من A در جام این BFI (آ۱۳) واین نامه هم AI وآن نامه را BF
 (ب) شد راه بر (ویرا) سر چون نلم برد AI می شد چو نقش خامه را برد BF (آ۱۷) لبیان A
 کرمان BFI (آ۱۸) دارم بر سر AB بر سر دارم FI (ب) هست AI زخم BF

زشوقت پیرهن بر من کفن شد بگفت این وزخود بیخوشتن شد .
 چو روزی چند را بکتاش دمساز زمجروحی بجای خویش شد باز
 ۳ نشسته بود آن دختر دلفروز برآه وروذکی میرفت بکروز
 اگر یستی چو آب زربگفتی بسی دختر از آن بهتر بگفتی
 بسی اشعار گفت آن روز اُستاد که آن دختر مجابانش فرستاد
 ۶ زلطف طبع آن دلدازه دمساز تعجب ماند آنجا روذکی باز
 زعشق آن سمنبر گشت آگاه نهاد آنگاه از آنجا پای در راه
 چو شد بر روذکی راز آشکارا از آنجا رفت تا شهر بخارا
 ۹ بمخدمت شد روان تا پیش آن شاه که حارث را مدد او کرد آنگاه
 رسیده بود پیش شاه عالی برای عذر حارث نیز حلی
 مگر شاهانه جثنی بود آن روز چه می گویم بهشتی بند دلفروز
 ۱۱ مگر از روذکی شه شعر در خواست زبان بگشاد آن اُستاد و برخاست
 چو بوزش یاد شعر دختر کعب همه بر خواند و مجلس گرم شد صعب
 شش گفتا بگو تا این که گفتست که مروارید را ماند که نفست
 ۱۵ زحارث روذکی آگاه کی بود که او خود گرم شعر و مست می بود
 زسرمستی زبان بگشاد آنگاه که شعر دختر کعبت ای شاه
 بهد دل عاشقت او بر غلامی در افتادست چون مرغی بدای
 ۱۸ زمانی خوردن و خفتن ندارد یجز بیت و غزل گفتن ندارد
 اگر صد شعر گوید بر معانی بر او میفرستند در نهانی

(۱) آ (ب) شد A گشت BFI (آ۲) را AFI شد B (ب۲-آ۶) - BF (ب۳) میرفت A می گفت I
 (ب۶) ماند آنجا ABI کرد اینجا E (ب۷) آنگاه AI آنکه BF (آ۹) روان A دوان BFI |
 تا پیش AI نزدیک BF (ب۱۰) مقدم بر آ B (ب۱۳) و AI - BF (ب۱۵) گرم A مست BFI
 (ب۱۹) در نهانی AI در زمانی BF

اگر آن عشق، چون آتش نبودی ازو این شعر گفتن خوش نبودی
چو حارث این سخن بشنود بشکست ولیکن ساخت خود را آن زمان مست
چو القمه بشهر، خویش شد باز زخواهر در نهان میداشت این راز^۳
ولی پیوسته میجوشید جانش نگه میداشت پنهان هر زمانش
که تا بروی فرو گیرد گساهی بریزد خون او بر جایگاهی
هر آن شعری که گفته بود آن ماه فرستاده بر بکتاش آنگاه^۴
نهاده بود در دُرّجی باغراز سرش بسته که نتوان کرد سر باز
رفیق داشت بکتاش سمن بر چنان پنداشت کان دُرّجیت گوهر
سرش بگشاد و آن خطها فرو خواند به پیش حارث آورد و برو خواند^۵
دل حارث بر آتش گشت ازان راز هلاک، خواهر، خود کرد آغاز
در اول آن غلام خاص را شاه به بند اندر فگند و کرد در چاه
در آخر گفت نایک خانه حمام بتابد از پی، آن سیم اندام^۶
شاه آنگه گفت تا از هر دو دستش بزد فساد رگ امانه بتش
در آن گرمابه کرد آنگاه شاهش فرو بست از کج واز سنگ راهش
بی فریاد کرد آن سرو آزاد نبودش هیچ مقصودی ز فریاد^۷
که داند تا که دل چون می شد از وی جهانی را جگر خون می شد از وی
چنین قصه که دارد یازد هرگز چنین کاری کرا افتاد هرگز
بذین زاری بذین درد و بذین سوز که هرگز در جهان بودست بکروز^۸
بیا کر عاشقی تا درد بینی طریق عاشقان، مرد بینی
در آمد چند آتش کرد آن ماه فرو شد زان همه آتش بیک راه

(۳) این AF آن BI (آ) پیوسته BF القمه AI (ب) فرستاد او B (ب) سنگ ABF
خست I (آ) داند تا A ی داند BFI (آ) بذین درد و بذین AI درین درد و بذین BF

یکی آتش ازان حمام ناخوش دگر آتش ازان شعر جو آتش
 یکی آتش ز آمار جوانی دگر آتش ز چندین خون فشانی
 ۲ یکی آتش ز سوز عشق و غیرت دگر آتش ز رسوائی و حرمت
 یکی آتش ز بیماری وستی دگر آتش ز دل گرمی و مستی
 که بنشاند چنین آتش بصد آب کرا با این همه آتش بوذ ناب؛
 ۶ سر انگشت در خون میزد آن ماه بسی اشعار خود بنوشت آنگاه
 زخون خود همه دیوار بنوشت بدرد دل بسی اشعار بنوشت
 چو در گرمابه دیواری نمادش زخون هم نیز بسیاری نمادش
 ۹ همه دیوار چون پر کرد ز اشعار فرو افتاد چون یک پاره دیوار
 میان خون و عشق و آتش و اشک بر آمد جان شیرینش بصد رشک
 چو بگشادند گرمابه دگر روز چه گویم من که چون بوذ آن دلفروز
 ۱۲ چو شاخی زعفران از پای تافرق ولی از پای تافرقش بخون غرق
 ببردند و آبش پاک کردند دلی پر خونس زبر خاک کردند
 نگه کردند بر دیوار آتش روز نوشته بوذ این شعر جگر سوز؛
 ۱۵ نگارابی تو چشم چشمه سارست همه رویم بخون دل نگارست
 زمزگام به سیلابی سپردی غلط کردم همه آیم بپردی
 ربودی جان و در وی خوش نشستی غلط کردم که بر آتش نشستی

(۱) دگر BF یکی AI | چو آتش AF | جو آتش BI (= آتش ؟) (۲) یکی AI دگر BF
 (ب) دگر BFI یکی A | از چندین A | ز چندان BFI (۳) یکی AI دگر BF (ب) دگر BFI یکی A
 (۴) یکی AI دگر BF | اب دگر BFI یکی A (۶) آن ماه BFI آنگاه A (ب) آنگاه BFI
 آن ماه A (۹) ز A از F، - BI (۱۰) و آتش و اشک AI و آتش و شوق B
 و آتش شوق F (ب) رشک AI ذوق BF (۱۳) خونس زبر AI خون بربر BF
 (۱۵) آب ABF، سارست ... نگارست I (ب) رویم : کارم I (۱۶) زمزگام B
 (۱۷) A، جام و در وی خوش نشستی BFI (ب) بر A در BFI

چو در دل آمدی بیرون نیایی غلط کردم که تو در خون نیایی
 چو از دو چشم من دوجوی دادی بگرماه مرا سرشوی دادی
 منم چون ماهی بر نابه آخر نمی آئی بدین گرماه آخر؛ ۳
 نصیب عشق این آمد ز درگاه که در دوزخ کندش زنده آنگاه
 که تا در دوزخ اسراری که دارد میان سوز و آتش چون نگارد
 تو کی دانی که چون باید نوشتن چنین قصه بخون باید نوشتن ۶
 چو در دوزخ بعثت روی دارم بهشتی نقد از هر سوی دارم
 چو دوزخ آمد از حق حصه من بهشت عاشقان شد قصه من
 سه ره دارد جهان عشق اکنون یکی آتش یکی اشک و یکی خون ۹
 کنون من بر سر آتش از انم که گه خون ریزم و گه اشک رانم
 با آتش خواستم جانم که سوزد چو جای نت نتوانم که سوزد
 باشکم پای جانان می بشویم بخونم دست از جان می بشویم ۱۲
 بدین آتش که از جان می فروزم همه خامان عالم را بسوزم
 ازین غم آنچه می آید برویم همه ناشسته رویارو بشویم
 ازین خون گر شود این راه بازم همه عشاق را کملگونه سازم ۱۵
 ازین آتش که من دارم درین سوز نمایم هفت دوزخ را که بین سوز
 ازین اشکم که طوفانیت خونبار دهم تعلیم بارانرا که چون بار
 ازین خونم که در یابست گوئی در آموزم شفق را سرخ روئی ۱۸

۳۱ ب۱ بدین AI درین BF (آ۴) عشق : لعله عاشق ؛ | این آمد BFI من این بد A
 (ب) کندش BF کندم AI (ه۵) آتش AF و آتش BI | چون نگارد A خون نگارد A
 چون نگارد B می نگارد F (آ۶) نشن | (آ۷) بعثت A بهشتی BFI (ب۱۱) چو جای
 نت A تو در جای نتوانم AFI (آ۱۲) باشکم BFI باشکی A (ب۱) بخونم BFI بخون A
 (ب۱۶) بین A چون BFI (ب۱۷) بارانرا که چون بار AI بازلفت که چون دار B |
 اکنون کون بار F

ازین آتش چنان کردم زمانه که دوزخ خواست از من صد زبانه
 ازین اشکم دو گیتی را تمامت گلی در آب کردم تا قیامت
 ۴ ازین خون باز بستم رام گردون که ناگشت آسای چرخ بر خون
 ازین کردی که بود آن نازنین را ز اشکی آب بر بندم زمین را
 بجز نقش خیال دلفروزم بدین آتش همه نقشی بوزم
 ۶ بخوردی خون جان من تمامی که نوشت باذ ای یار گرامی
 کنون در آتش و در اشک و در خون برقم زین جهان جیفه بیرون
 مرا بی تو سر آمد زندگانی منت رقم تو جاویدان بمانی
 ۹ چو نوشت این بخون فرمان در آمد که تا زان بی سر و بن جان بر آمد
 در یغانه درینی صد هزاران زمرگ زار آب تاج سواران
 باخر فرصتی می جست بکناش که بخت از زیر چاه آورد بالاش
 ۱۱ نهان رفت و سر حارث شبانگاه ببرید و روانه شد هم آنگاه
 بجا که دختر آمد جامه بر زد یکی دشنه گرفت و بر جگر زد
 ازین دینای فانی رخت بر داشت دل از زندان و بند سخت بر داشت
 ۱۵ نبودش صبر بی یار یگانه بدو پیوست و کونه شد فسانه

المقالة الثاني والعشرون

پسر گفت ای پدر این کیما چیست که بی او دست می ندهد مرا زیست
 ۱۸ بیان کیما کن تا بدانم که بی آن دست می ندهد جهانم

(۱) خواست ABI جت F (۲) تمام است B (ب) کردم من تمام است B (آ۳) راه ABI روی F
 (۲) بر خون AB بر خون A گردون F آن : این F (۴-۵) A، ۴ بعد از ۵ BFI (۴) کردی AI
 دردی BF | آن ABI این F (۵) بجز AI سحر BF (۱۱) بخت ... بالاش A تا از زیر چاه آمد
 بیالاش BFI (۱۲) شبانگاه A سحرگاه BFI (ب) A، و روان شد تا سر راه BFI (آ۳) بر AI
 در BF (۱۷) این A آن BFI (۱۸) بیان کن کیما نام B (ب) چنانم ABI جهانم A

جواب پذیر

پذیر در پیش او کرد این حکایت ز افلاطون یونانی روایت

(۱) حکایت افلاطون و اسکندر ۳

فلاطون آنکه استاذ جهان بود	مگر در ابتدا کارش چنان بود
که استخراج زر تدبیر سازد	ز مس شوشه کند اکبر سازد
به پنجه سال شد در گوشه گم	ز قشر بیضه و از موی مردم ۶
چنان اکبر کرد و معتبر کرد	که زاندک کیمیا بسیار زر کرد
چو زر کردن چنان آسان شد اورا	بقیمت خاک و زر یکسان شد اورا
بدل بکروز گفت ای دل بیندیش	که اکبری کنی در جوهر خویش ۹
چو قشر بیضه و موی سر امروز	ز جهدت کیمیائی گشت مکنوز
گر اکبری کنی از جوهر خویش	بود آن کیمیا از عالمی بیش
نه کم آمد ز قشر بیضه جانت	نه موی سر فزونست از روانت ۱۲
چو پنجه سال این اکبر کردی	نخفتی روز و شب تدبیر کردی
کنون گر عاقلی این کیمیا ساز	دو عالم در ره این کیمیا باز
چو عمرش جزم شد سالی هزار او	ز خلق عالم آمد بر کنار او ۱۵
چنان از جوهر خود کیمیا کرد	که از نورش دو عالم پر ضیا کرد
برو شد روشن از مه تابهای	بدو شد کشف اسرار الهی

(۱) فلاطون آنکه AFI که افلاطون که B (ب) کارش A حالش F عمرش BI (ب) زمس شوشه کند A زمین را و شوشه B زمس شوشه او F زمس سفید I (ب) که زاندک A کزاندک F که اندک B زاندک I (ب) گشت مکنوز A (فلبنامل الفانی) کرد امروز B گشت امروز BI ، ولعل الصواب : سر افروز ... امروز (۹) (آ ۱۱) کر AFI چو B (۱۲) A، زموی سر فزون آمد روانت BF نه موی سر فزون گشت از روانت I (ب) بر AI در BF (آ ۱۷) A، زبیش محو شد به BFI (ب) بنو ABF برو I

دو پانصد سال در اسرار بنشت شبانروزی زدرد کار نشست
 زمستان دارویی بودیش در پیش که مالیدی زسرنا پای بر خویش
 ۳ برستی همچو موی بز بر اعضاش زمستان دفع این بودی زسرماش
 سرشته بود یک داروی دیگر که تابستان بمالیدی بخود در
 بریزیدی ازو آن سوی اندام بدادی تف تابستان آرام
 ۶ یکی دارو دگر بر کار کردی بهر شش سال ازو یکبار خوردی
 باستانی مزاج او بنمیدل نیفتادی رطوبت هیچ تحلیل
 اگرچه افضل روی زمین بود خور و پوشش دو پانصد سال این بود
 ۹ بر روی رفت ارسطاليس آنگاه سکندر نیز با او بود همراه
 نشسته بود افلاطون در اندوه بغازی سهمگین از شش جهت کوه
 نقولی بود وزیرش چشمه آب فلاطون مانده آنجاسینه پرتاب
 ۱۲ سکندر با ارسطاليس بسیار نشست و دم نزد آن پیر هشیار
 سکندر گفت آخر یک سخن گوی که هر دو آمدیم اینجا سخن جوی
 جوابش داد آن استاذ ایام که خاموشیت نقد ما سرانجام
 ۱۵ چو خاموشیت رنگ جاودانی برنگ جاودان شو تا بمانی
 سکندر گفت اگر خواهی طعمی مرا باشد ازان عالی مقامی

(ب) بدرد F | نشست AI بنشت BF (ب) بر AB در FI (آ۳) همچو موی بز F
 همچو موی بر B موی همچون بز A موی همچون بر A (ب) این AI آن BF (آ۵) آن AFI
 این B (ب) بدادی BFI بدادی A | نف A نف I | نقد BF | آرام BF تا کام A اندام A
 (آ۶) بر AI در BF (ب) تحلیل A تحلیل BF تحویل I (آ۹) بر وی رفت ارسطاليس آنگاه I
 بر وی ارسطاليس (ارسطاليس I) آنگاه BF کدر کرد ارسطاليس ناگاه A (ب) نیز ABF
 بود I | بود BF کشت A نیز I (آ۱۰) نشسته بود افلاطون BFI که تا بنشت A | در اندوه AI
 بر اندوه B باندوه F (ب) از A هر BF در I (آ۱۱) نقولی A درختی BFI | وزیرش AI
 در زیرش B زیرش F (ب) مانده BFI مانده A (آ۱۳) آخر یک BFI هم با ما A (ب) جوی FI
 کوی AB (آ۱۵) رنگ AI نقد BF

چنین داشت جواب آن مردِ مردان که ای خسرو تم مبرز مگردان
 مخور کن خوردن آن کردن نیرزد ببرز رفتن خوردن نیرزد
 ۲ شکم چون باشدم چاه نجاست درو کی علم گنجد یا فراست
 سکندر گفت ای مرد جهان تو بخت آسایشی را بکزمان تو
 جوابش داد پیر حکمت اندیش که چندان مرا خوابست در پیش
 ۶ که نتوان گفت کان چندست و چونست مرا از عمر بیداری کنونست
 چو مردم میدهندم نازه جانی روا نبوذ اگر ختم زمانی
 چو گشت از گفت و گویش دل پریشان بکوهی بر شد و بگریخت زیشان
 ۹ سکندر با ارسطالین هشیار بهم بگریستند از درد بسیار . -
 اگر تو کیمیای عالم افروز نمیدانی ، زافلاطون در آموز
 چه سازی کیمیای بیم و زرم زقشر یغه و از موی سرم
 ۱۲ نت را دل کن و دل درد گردان کزین سان کیمیا سازند مردان

(۲) حکایت آن بزرگ با خواجه علی طوسی

بزرگی هم نکودل هم نکوعقل زخواجه بو علی طوسی کند نقل
 ۱۵ که این ساعت تو در عین بلائی که از سر تا قدم همه فثائی
 همه پستی همه زو گردد در راه همه رؤیت همه دیده شو آنگاه
 همه دیده همه دل شو بیکبار که تا آگه شوی زین رمز بسیار
 ۱۸ اگر تو جمله دل درد گردی همه درمان شوی و مرد گردی

(آ۱) مرد ABI پیر F (آ۳) چاه AI جای BF (ب) AI، مرا نه علم مانند نه BF
 (ب) را A کن BFI (ب۱۱) سرم هم AI مردم BF (۱۳- ص ۳۵۶ س ۱۰) حکایت ۲
 و ۳: B - (ب۱۶) همه رو شو هم F (ب۱۷ - آ۱۷) I - (ب۱۷) بیار A و اسرار F
 (آ۱۸) A، نو صاحب این درد F (ب) و مرد کردی AF و درد بر کار I

اگر تو درد خواهی تا بدانی ترا مرگست روی ای زندگانی
ولی میدان که عین درد آنست که هرگز در دو عالم کس ندانست

(۳) حکایت آن دیوانه که ازو پرسیدند که درد چیست ۲

یکی پرسید از آن دیوانه مردی که چه بود درد چون داری تو دردی؟
چنین گفت او که درد آنست پیوست که چون باید بریده دست را دست
و یا آن تشنه ده روزه را نیز چگونه آب باید از همه چیز ۶
کسی را هم چنان باید خذرا ترا گر نیست این این هست مارا...
همی درد آن بود ای زندگانی که چیزی بایست کارا ندانی
ندان ای آن خواهی همیشه ندانم کین چه کارست و چه پیشه ۹
جز او هر چت بود باشد همه پیچ که آن خواهی و آن خواهی دگر هیچ

(۴) حکایت آن طفل که با مادر بیزار آمد و کم شد

زنی آورد طفلی را بیزار ز مادر گم شد و بگریست بسیار ۱۲
زمانی خاک بر سر زود میریخت زمانی اشک خون آلود میریخت
چومی دیدند غرق خون و خاکش بترسیدند از بیم هلاکش
بذو گفتند مادر را چه نامت بگو، گفتا ندانم کو کدامت ۱۵
بذو گفتند بس دیوانه تو بجاست آخر، نگویی، خانه تو؟
چنین گفت آن بچه افتاده گمراه که یک ذره نیم زان خانه آگاه

(۲) که هرگز در دو عالم FI که درمانش دو عالم A (ب) باید A باید FI (A) - F
(۱۱) غرق خون AI اشک و خون BF (۱۵) مادر را A آخر او BFI (ب) کو A
تا BFI (۱۶) بس دیوانه تو BF ای دیوانه او AI (ب) نکویی A بگو این BFI | تو BF
او AI (۱۷) افتاده AFI کافتاده B

بذو گفتند نام آت محلت	بگو تا فارغ آئی زین مذلت
چنین گفت او که پر دردست جام	که نام آت محلت هم ندانم
بذو گفتند پس با تو چه سازیم	که تو می سوزی و ما می گذازیم ^۳
چنین گفت او که من سرگشته راه	نیم از ماذر و از نامش آگاه
محلت می ندانم خانه هم نیز	یجز ماذر نمیدانم دگر چیز
من این دانم چنین در مانده بی کس	که اینجا ماذرم می باید وبس ^۴
من این دانم که پر خونت جام	که ماذر بایدم دیگر ندانم . -
اگر تو مرد صاحب درد گری	حریم وصل را در خورد گری
ولی چون تو نوشی خون علی الحق	نه بینی در جهان مطلوب مطلق ^۵
ولی تو نه تو عکس اوئی	ازان تو هم جیل و هم نکوئی
اگرچه تو نکوئی ای نکوبین	چون تو عکسی، نه خود، آن او بین
به بین احوال خود تا بر چه سانس	نه نیکوئی تو، او نیکو نهانت ^۶
تو خود را منکر و این جان و تن را	نهاده او نگر نه خوشتن را

(هـ) حکایت یوسف علیه السلام و نظر کردن او در آینه

مگر یوسف در آینه نگه کرد بسی تحسین آن روی چو مه کرد^{۱۰}
ولی آینه پنداشت، ایست نا اهل که او را می کند تحسین، زهی چهل

(۲) - B (ب) هم A ی FI (ب) ماذرم می باید وبس A ماذرم را باید وبس BI
ماذرم باید دگر بس F (آ ۸) تو مرد صاحب A اگر از پای تا سر BFI (آ ۹) A، تو چون
در حق نباشی چون BFI (ب) مطلوب AI مذهب BF (ب) ازان تو A ازان BFI
(آ ۱۱) ای AI آن BF (ب) چو تو عکسی نه خود آن او AI چو عکس خود نه بی عکس او BF
(آ ۱۲) به بین احوال خود تا بر چه سانس BF بدان احوال خود تا چون فناست A برای حال
واحوال جهانست A (ب) نه نیکوئی تو او AI نه نیکو او BF | نهانت BFI فناست A

چه گر یوسف جمال تهنیت داشت ولی آئینه جای تعزیت داشت
 اگر مشوق آئینه ندیدی جمال خود معاینه ندیدی
 ۳ وگر بر خاستی آئینه از راه که گشتی از جمال خویش آگاه
 وگر یوسف جمال خود بدیدی ترنج و دست را بر هم بریدی
 چو روی او عیان او نمی شد ز عشق خویش جان او نمی شد
 ۶ چو هم در خود نظر کردن نبودش ز عشق خویش خون خوردن نبودش
 ولی گر دیگری نظاره کردی ترنج و دست را یکپاره کردی -
 ترا گر یوسف محبوب باید نخست دیده یعقوب باید
 ۹ که نا آئینه ات زیبا نماید جمال خویش را پیدا نماید
 جمال خویش را برقع بر انداخت ز آدم خویش را آئینه ساخت
 چو روی خود در آئینه عیان دید جمال بی نشانی در نشان دید
 ۱۲ جمال خویش را تحسین بسی کرد مبر آن ظن که تحسین کسی کرد
 اگر یک آدمی زاذ از خیالی نهد خود را لقب صاحب جمالی
 چو آن آئینه در عین غلط ماند ز نقش دایره بیرون خط ماند
 ۱۵ اگر صد قرن در خلوت نشینی که تا تو روی خود بینی نه بینی
 کسی دیدی که روی خویش دیدست؟ کسی نشیند کین سر کس شنیدست
 اگر عکسی در آئینه به بینی بکارویت هر آئینه به بینی
 ۱۸ چو روی تو نه باقیست و نه فانی چگونه روی خود دیدن توانی
 چو ممکن نیست روی خویش دیدن بجز آئینه در پیش دیدن
 مکن ز بهار پیش آینه آه که تا تیره نه بینی روی چون ماه

(آ۲) مشوق AI معشوق BF (آب) ندیدی A بدیدی I بدیدی BF (ب) معاینه ABI معاینه F
 (ب-آ۹) BF- (آ۹) آئینه ات A آئینه I (ب) خویش پیدا F خویش شان پیدا A خویش پیدا I
 خویش پیدا I B (آ۱۵) در خلوت AI اندر خط BF (۱۸) F- (آ) بالیست AI باقی B

دمِ سِردتِ درونِ جانِ نگه دار چو غَوَاصانِ نَفَسِ پنهانِ نگه دار
اگر یک ذره در خود پیچ یابی همی آن عکسِ خود را هیچ یابی
نه مُرده باش نه خفته نه بیدار همی اصلاً مباش این یاذ می دار ۳
تو داری آنچه میجوئی در آفاق تو گم شو نا بیابی همچو عشاق

(٦) حکایت احمد غزالی

به پیشِ پاکِ بازانِ - بفروز چنین گفت احمد غزالِ بکروز ۶
که چون بهر جمالِ یوسفِ خوب بمصر آمد زبیتِ الحزنِ یعقوب
در آمد تنگ یوسف پیشِ او در گرفت آن تنگ دل را تنگ در بر
فغان در بسته بندِ یعقوب ناگاه که کو یوسف مگر افتاد در چاه ۹
بذو گفتند آخر می چه گوئی گرفته در بر او را می چه جوئی
ز کنعان بوی پیراهنِ شنیدی چو دیدی این دمش گوئی ندیدی
جواب این داد یعقوبِ پیمبر که من یوسف شدم امروز بکبر ۱۲
زیوسف لاجرم بوئی شنویم که من خود بنده یعقوب بودم
همه من بوده ام ، یوسف کدامست چو خود را یافتم اینم تمامست . -
بخود گر سر فروز آری زمانی بیابی زانچه می گوئی نشانی ۱۵
ولی چون از همه آزاد گردی تو نه غمگین شوی نه شاد گردی
ز زیرِ چرخِ گردانت بر آرند برنگِ کارِ مردانت بر آرند

(آ ۱) درون AI میان BF (ب) نفس AI نظر BF (ب ۱) کو یوسف مکر AI کر یوسف
هی BF (آ ۱۲) جواب این A جوابش BF (ب) بکسر ABI دبکر F (آ ۱۳) بوئی BF نای AI
(ب) بنده ABI آن زمان F وله وجه (ب ۵) بیابی زانچه می گوئی نشانی A (زیر رنج خود
گوئی نشانی B بیابی رنج میگوئی جهانی F بیابی رنج یابی بی نشانی A

(۷) حکایت ابو علی فارمذی

چنین دادند ره بینان دمساز خبر از بو علی فاربد باز
 ۴ که گفت ای مردنه خوش شو بخواندن نه دل ناخوش کن از خسران و راندن
 قبول خویش را مشر غنیمت مشو گر رد شوی هرگز هزیمت
 که چون نفری از نعمت دی تو نگردی از بلا پست غمی تو
 ۶ برون این همه رنگ دگر گون برنگی دیگر آرد بیرون
 اگر این رنگ افتد بر رگویت دو عالم غبرین گردد زبویت
 اگر این رنگ یابی ای یگانه نباید هیچ چیزت جاودانه
 ۹ همه چیزی چو از تو چیز گردد ترا کی میل چیزی نیز گردد
 چو تو دایم تو باشی بی بهانه همه چیزی تو داری جاودانه
 چو دایم محو باشی در الهی ز تو خواهند اما تو نخواهی

(۸) سؤال کردن سائل از مجنون

۱۲

بمجنون گفت آن یاری زیاری که لیلی را تو چندین دوست داری
 بدو گفتا بحق عرش و کرسی که گر من دوستش دارم چه پرسی
 ۱۰ رفیقش گفت چندین شعر گفتن شبانروزیت نه خوردن نه خفتن
 میان خاک و خون بودن بزاری چه بودست این همه بر دوستداری؟
 جوابش داد کان بگذشت اکنون که مجنون لیلی ولایت مجنون

(۲) دادند AI دیدند BF (ب) فاربد: کذا فی الاصول والمصرون: فارمذ (آ) مشر: مشو I
 (ب) رد AI زو BF (آ) نفری A نفری BF (ب) برنگی B برنگ AFI (۷) - B
 (آ) بر AI در F (۹-۱۰) - B (ب) ترا AI کجا F (۱۰) (ب) جاودانه - بی بهانه I
 (ب) A، ز تو خواهند ترا اما تو خواهی I چو تو خواهند اما تو نباشی B ز تو خواهند
 اما تو نباشی F (ب) خوردن نه AB خورد و نه FI (آ) بودن AI مردن BF (ب) چه AI
 چو BF | آن F

دوئی بر خاست اکنون از میانه همه لیلیست، بخنود بر کرانه...
 چو شیر و می بهم پیوسته گردند ز نقصان دو بوزن رسته گردند
 یکی چون آشکارا گشت اینجا دوئی را نیست یارا گشت اینجا ۲
 اگر هستی یحییان او را خریدار چو تو گم گشتی او آمد بدیدار
 چنان گم شو که دیگر تا توانی نیایی خویش را در زندگانی

(۹) حکایت بایزید با مرد مسافر ۶

برای بایزید آمد زجائی غریبی، در بزد چون آشنائی
 میان، خانه در شیخ نکورای بفکرت ایستاده بوزه بر پای
 بدو گفتا نکوئی کز بجایام؟ غریبش گفت مردی آشنا ۹
 غریب آمده بهر لقائی یسوی بایزید از دور جائی
 جوابش داد شیخ عالم افروز که ای درویش سی سالت امروز
 که من در آرزوی بایزیدم بی جسم ولی گردش ندیدم ۱۲
 ندانم تا چه افتاد و بجا شد نمی بینم مگر از چشم ما شد
 چنان در زرو وجودش گشت خاموش که می شد قرب سی سالت فراموش...
 کسی کو جاودانه محو زرشند ز خود هرگز نداند با خبر شد ۱۵
 ولیکن کیبا آنت مادام که نور الله نهدش سالکان نام
 اگر بر کافری تابد زمانی فرو گیرد ز نور او جهائی
 چو زذ بر سحره فرعون آن نور چنان نزدیک گشتند آنچنان دور ۱۸

(آ۳) اینجا AF اینجا BI (ب) باراکت اینجا F باراکت اینجا BI اینجا گشت یارا A
 (آ۴) او را AB او BI (ب) گشتی او آمد A نیستی او را BFI (A) - I (آ۱۰) آمده AI
 آمدم BF | لقائی AI بای B بقائی F (آ۱۴) در زر AI اندر BF (آ۱۵) محو AI مست BF
 (۱۸) نزدیک گشتند AI گشتند نزدیک BF | از چنان نور B

۱ مگر بر پیرزن تابد زمانی کند چون رابعه‌ش مرد جهانی
 وگر بر بیلزن تابد باعزاز چو خرقایش گرداند سرافراز
 ۲ وگر یک دزه با معروف گردد ز رسائی بدین موصوف گردد
 وگر پیش فضیل آید پدیدار شود از ره زنی ره دان اسرار
 وگر در جان این ادم آید دلش سلطان هر دو عالم آید
 ۳ وگر بر تن زند دل گردد آن خاک وگر بر دل زند جانی شود پاک
 چو جان در خویش آن نور یابد دو گیتی را زهستی دور یابد
 چو جان زان نور گردد محو مطلق به سبحانی برون آید وانا الحق
 ۴ چو در سخن بهشت آید باخلاص خطابش این بود از حضرت خاص
 که هست این نامه از شاه یگانه به سوی پادشاه جاودانه
 چو از خاص خودش پوشند جامه ز قدوسی بقدوسیست نامه
 ۵ چو قدوسی توانی جاودان گشت همه تن دل همه دل نیز جان گشت
 چو ذات صوره خوب و صفت هم بیا تا بدهنت این معرفت هم

(۱۰) حکایت محمود با شیخ خرقانی

۱۵ مگر محمود می آمد ز راهی در آمد پیش خرقانی پگاهی
 ولیکن امتحان شیخ را شاه ایاز خاص خود را خواند آنگاه
 لباس خود درو پوشید آن روز که من جان دارم او شام دلفروز
 ۱۸ ولی چون کرد خرقانی نگاهی بدو گفتا نه جان داری که شاهی

(۱۵) اگر AI وگر BF (ب) رابعه‌ش AI رابعه BF (آ۲) بیل AI نیک BF (۱) - I

(آ) پیش BF زان بر A (ب) ره دان A با راه BF (آ۵) در AI بر BF (آ۸) چو جان AI

چنان BF (ب) آید وانا A آید انا BI آرد انا F

بیا نا پیش من ای شام درویش که حق اکنون ترا کردست در پیش
 تو ای محمود اگر چه پادشاهی دلت لیکن می خواهد گدائی
 همه ملک جهان داری مسلم همه در دست و این می بایست هم ۳
 تو با این جمله ملک و پادشاهی چو درویشان چرا نان پاره خواهی
 نه بینی آنکه محمود ازل بود که او را نیز گوئی این عمل بود
 ز درباهای بی پایان صفت داشت جهان پر عارف و پر معرفت داشت ۶
 رها کرد آن همه از بهر آدم برون آمد بدست خلق عالم
 بیایکی آن صفت را شد خریدار بدست آن صفت آمد پدیدار
 که من بیمار گشتم هان چه بودت که خود بیمار پرسی من نبودت ۹
 چونان و آب جسم از در تو شدم بی این و بی آن از بر تو
 که از تو مال و نفس خود خرم باز بتو وام خودت را من دهم باز
 منم با این همه مشافت و دوست اگر مشاقق من باشی تو نیکوست ۱۲
 عزیزای ندانم کین چه کارست که دل خونست مردم گر هزارست
 باستغنا ربوبیت بیاید ولکن در عبودیت نیاید
 خداوندی قوی کار بست اما چو مردم کس نه بیند یک معما ۱۵

(آ۱) نا پیش من A با پیش من او پیش من B پیش من آئی F (آ۲) پادشاهی F (ب۲ - آ۴) F -
 (ب۲) دلت لیکن می A ولیکن ی دلت ا ولیکن دل می B (۴-۳) در هاشم A (آ۳) BI،
 چنان داری چنین می بایست هم A (ب) و این A این ا خود F (آ۵) A، چو تو در ملک عالم
 پادشاهی BI (ب) چو AI ز B (آ۶) ز AI که BF (آ۹) که AB چو FI ا هان A زان BI
 آن F ا چه بودت AI چه سودست BF ا پرسی من A (فلتأمل الوزن) پرس من BF ا و لعله پرسی (؟) ا
 نبودت AI نبودست BF (آ۱۰) چونان و آب جسم AI چونه نان خواهم و آب B چگونه
 نان خواهم و آب F (آ۱۱) که B که A کی FI (ب) BF، که (A) از تو وام خود را بدهم باز AI
 (آ۱۲) منم ABI منت F ا مشافت ا مشاقق A مشاقق B مشاقق F ا و BF تو A ای ا (۱۳-ص
 ۳۶۵ س ۲) - ا (آ۱۴) بیاید A نیاید BF (ب) نیاید BF نیاید A (آ۱۵) خداوندی A
 خداوندی BF (ب) یک BF کل A

که مردم در حقیقت چون ایاست ولی از خاص محمودش لباسست
در اول چون بدادت صوره خویش صفات خویش آرد آخرت پیش
۳ گهی نام تو نام خویشش کرد که اسم خویش اسم ما ومن کرد
دگر چون نیست دستوری چه گویم خدا نزدیک و تو دوری، چه گویم
بحق تا با خودی ره کی توان برد ولی گر بیخودی این پی توان برد

۶ (۱۱) حکایت آهو که مشک از وی حاصل میشود

چنین گفتند استاذان پیروز که آهو نیست کاندلر چل شبانروز
در نه میخورد خاشاک و خاری گل خوش بوی جوید یک دو باری
۹ چو دارد این چله در پاکی آنگاه سر خود سوی صبح آرد سحرگاه
چو آن دم بگذرد بر خون جانش شود از ناف او نافه روانش
ازان دم مشک ازو آید پدیدار وزان دم گردنش خلق خریدار-
۱۲ که دارد آنچنان دم در جهانی که خون زو مشک گردد در زمانی؟
چو خونی مشک گردد از دم پاک بوذ ممکن که زو جانی شود خاک
بلی چون نور حق در جان در آید منت حالی برنگ جان بر آید
۱۵ چه گویم، یش ازین امکان ندارد که جانم یش ازین فرمان ندارد
اگر تو کیمیا سازی چنین ساز ولی این کیمیا در راه دین باز
چو نیست این کیمیا در عرش و کرسی زجان خود طلب، دیگر چه پرسی
۱۸ باز این کیمیا گر مرد راهی که جانرا کیمیائست از الهی

(ب) محمودت B (آ۲) بدادت A ندارد BF (ب) آرد BF آورد A (آ۴) دگر A ولی BF
(آ۵) ره کی A کی ره BF (ب) پی AF ره B (ب۷) A، آهو هست کو اندر چهل روز BF
(ب) جوید AF باید B (آ۱۰) آن A این BF (آ۱۱) آید AF زاید B (آ۱۲) دارد A داند BF
(ب) A، که چون زر سنک BF (آ۱۴) در آید AF بر آید B (ب۱۵) فرمان A امکان BF

ورای این ترا اسرار گفتن روا نبوذ مگر بر دار گفتن
 ورای این مقامانی دگر هست ندانم تا کسی را زان خبر هست
 بخوذ رفتن بدان راهی ندارم که جز دستوری آهی ندارم ۲
 بشرح آن اگر اذن آید آواز بگویم ورنه اندر پرده به راز

خاتمه کتاب

سخن گر برتر از عرش مجیدست فروز پایۀ شعر فریدست ۶
 ز عالمهای علوی یک مجاهر نگویذ آنچه ما گفتیم هرگز
 رسانیدم سخن تا جایگاهی که کسی را نیست آنجا هیچ راهی
 دم عیسی ترا پیدا نمودم چو صبح از دم بد بینف نمودم ۹
 ز چندین باغ کز من یادگارست جهان چون باغ جنت پر نگارست
 جوانمردان بسی شهای تا روز شوند از باغهای من دلفروز
 کسی کز گفته خود لاف میزد نفس چون صبح از دل صاف میزد ۱۲
 اگر تا دور من میزیستی او بمردی چون بدین نگرستی او
 بل چون آفتاب آید پدیدار نمائذ صبح را یک ذره مقدار
 چو بحر شعر من کامل فتاوست هزاران چشمه بر ساحل فتاوست ۱۵
 چو بحر چشم من بر هر کناری پدید آورد هر دم چشمه ساری
 ازان یک چشمه خورشید بلندست که بذل خویش گیتی در فگندست

(آ۳) بدان A دران BF (آ۶) کر A۱ کان BF (ب۷) آنچه A۱ آنک BF (۹) این بیت
 آخرین بیت الهی نامه است در B (آ۱۱) بسی A۱ بسا F (ب) باغهای A۱ بوستان F
 (آ۱۲) گفته A۱ نکته F (ب) از دل A۱ دم از F (ب۱۳) بمردی A نمردی F بمردی A
 | چون A کر FI | بدین A درین FI (ب۱۵) هزاران A۱ هنوزان F (ب۱۷) خویش در A
 نو درین A نو درین F

مدد از بحرِ شعرم گر بُردی زبَنِ خویش هرگز سر بُردی
 قیامت تیره خواهد گشت خورشید ولی روشن بُوَد این شعر جاوید
 ۲ که تا در خلد حوران، دلفروز بلحنِ عشق میخواند هر روز
 چو شعر من همه توحید پاکست اگر در خلد بر خوانی چه باکت
 در گنجِ الهی بر گشادم الهی نامه نام این نهادم
 ۶ بزرگانی که در هفت آسماند الهی نامه عطار خواند
 ز فخر این کتاب پادشاهیت کالهی نامه از فیض الهیت
 بنو هر ساعتم جانی فرستد زغیم هر نفس خوانی فرستد
 ۹ چو من از غیب روزی خواره باشم چرا در بند هر بیچاره باشم
 دلی درسِ لذتی نرم کرده نخواهد خوردنی گرم کرده
 من و حشی صفت در گوشه بی کس ز عالم مردی حمزه مرا بس
 ۱۲ چو این و حشی ز حمزه بیقرارست مرا با حمزه و و حشی چه کارست
 چو من محبوس این پیروزه بام بدینا در یکی خانه تمام
 چه خواهم کرد طول و عرض دنیا کبودیِ سما و ارض دنیا
 ۱۵ مرا ملکی که من دارم پسندست و گر در بایدم چیزی پسندست
 چو در ملک قناعت پادشاهم توانم کرد دایم هر چه خواهم

(۱۱) حکایت آن مرد که بر مکتب گذر کرد

۱۸ بزرگی بر یکی مکتب گذر کرد مگر ناگه بدو کودک نظر کرد
 یکی را پیش نان و نان خورش بود دگر را نان تنها پرورش بود

(۱) (آب) بُردی A بُردی FI (آ۲) کشت AI بوذ F (ه آ) بر A سر FI (ه ب و ب) آلهی AI
 الهی F (۷) I - (ب) کالهی A الهی F | فیض A فضل F | الهیت A الهیت F
 (آ۱۰) درس لذتی AI در پیش لذتی F (۱۱) مردی حمزه مرا A حمزه و کاسه F
 و کاسه حمزه مرا I (آ۱۳) محبوس AI و حشی F (ب) بدینا A ز دنیا FI (ه ب) در بایدم AI
 باید دگر F (۱۸) AI، مگر در کودکان نا که نظر F

مگر این یک ازان یک نان خورش خواست که کارش می نشد بی نان خورش راست
 دگر یک گفت اگر باشی سگ من که هم چون سگ زنی تگ بر تگ من
 بیابی نان خورش از من و گر نه ترا بس نلن، تنها و دگر نه ۴
 چو راضی گشت آن کو ذک بدان کار دوان شد همچو سگ در ره برقتار
 نهادش رشته بر گردن که سگ باش بیانگ سگ در آی و تیز تگ باش
 چنان کالقمه فرمودش چنان کرد که تا آن نان خورش بر روی نان کرد ۶
 بزرگ دینش گفت ای خرد کو ذک اگر تو بوذنی در کار زیرک
 قناعت کردنی بر نان زمانی وزین سگ بوذنت بوذی امانی
 بترک نان خورش بایست گفتن که تا چون سگ نبایست رفتن ۸
 چو سگ تا کی کم از پس جهانی برای جیفه و استخوانی
 اگر محمود اخبار عجم را بداد آن پیل واری سه درم را
 چه کرد آن پیل وارش؟ کم نیرزید بر شاعر فقاعی هم نیرزید ۱۲
 زهی همت که شاعر داشت آنگاه کنون بنگر که چون برخاست از راه
 بحمد الله که در دین بالغم من بدینا از همه کس فارغم من
 هرا آن چیزی که بایدیش ازان هست چرا یازم بسوی این و آن دست ۱۵

(۲) گفتار مرد خدای پرست

چنین گفتست روزی حق پرستی که او را بوذ در اسرار دستی
 که هر چیزی که هست و بایست نیز ازان چیزت فراغت به ازان چیز ۱۸

(۳) AI، بخور نان نهی چیزی دگر نه F (آ ۵) بر کردن A در دندان FI (ب ۷) بوذنی F
 بوذنی AI (آ ۸) کردنی F کردنی AI (ب) وزین A ازین FI (ب ۹) AI، نیابنی رفتن F
 (ب ۱۱) آن AI این F (آ ۱۲) چه FI چو A | کم AF ز I (آ ۱۴) بالغم AI قائم F
 (آ ۱۵) باید AI باشد F (ب) بسوی این و آن A نبجیزی بش ازان F بسوی بش ازان I
 (۱۸) I - (آ) چیزی A چیزت F | و بایست A و باشد F

ترا چیزی که در هر دو جهانست به از بودش بسی نابود آنت . -
 اگر هر دو جهان دار السلامست تماشاگاه جانم این تمامست
 ۳ چو جان پاک من فردوس باشد مرا صد مشتری در قوس باشد
 بهشتی این چنین و همدی نه دلی پر سر عشق و محرمی نه
 چو هر همدم که می بینم حجابست مرا پس هر دی همدم کتابست
 ۶ چو کس را می بینم همدم خویش در آنجای فرو گویم غم خویش
 مرا در مغز دل دردست تنها کز و می زاید این چندین سخنها
 اگر کم گویم و گریش گویم چه می جویم کسی ، باخویش گویم
 ۹ بر آوردم بگرد عالمی دست نداز از هیچ نوعم همدی دست
 وگر داذ ودهد یک همدم داذ نداز او داذ لیکن هم دم داذ
 ز چندین آدمی در هیچ جایی نمی بینم سر موئی و فانی
 ۱۲ چو در من نیز یک ذره وفا نیست زغیری این وفا جستن روا نیست
 چو من محرم نیم خود را زمانی که باشد محرم من در جهانی
 زمراهان دین مردی ندیدم ز اخوان صفا گردی ندیدم
 ۱۵ بسی رفتم هم آنجا ام که بودم نمی دادم کزین رفتن چه سوختم
 دلا چون هم نشینان برفتند رفیقان و قرینان برفتند
 تو تا کی باز پیمای زسودا برو تا کی کنی امروز و فردا
 ۱۸ بخوردی همچو یکاران جهانی غم کسارت نمی بینم زمانی
 اگر چه صبحدم را همدی هست ولی صادق نداز آن همدش دست

(آ۱) جهانست AI جهان هست F (ب) آنت I آن هست F ازانت A (ه) بس A
 بس FI (ب۱) آنجا AI اینجا F (ب۸) می جویم کسی AI میگویم بسی F (۹) I -
 (آ۱۰) وگر A اگر FI (ب) نداز A بداذ FI لیکن A ماو FI (آ۱۵) آنجا AI اینجا F
 (ب۱۹) همدش AI همدم F

بکن کاری که وقت امروز داری بر افروز آتشی چون سوز داری
 همه خفتند چه مست و چه هشیار تو کی خواهی شدن از خواب بیدار
 ترا ناچند ازین باریک گفتن که می باید ترا باریک رفتن ۳
 چو ابرهیم گفتار آمدی تو چرا نمرود رفتار آمدی تو
 چو نتوانی که مرد کار میری زهی حسرت اگر مردار میری
 بگرد قال آخر چند گردی قدم در حال نه گر شیر مردی ۶
 دل تو گر ز قال آرام گیرد بجای از حال مردان نام گیرد
 چو قشری یش نیست این قال آخر طلب کن همچو مردان حال آخر
 چو تو عمر عزیز خود بیکبار همه در گفت کردی ، کی کنی کار ۹
 بت تو شعر می نیم همیشه ترا جز بت پرستی نیست پیشه

(۳) حکایت آن مرد که از او پس سؤال کرد

پرسید از او پس آن پاک جانی که می گویند سی سال آن فلانی ۱۲
 فرو بردست گوری خوشتن را فرو آویخته آنجا کفن را
 نشسته بر سر آن گور پیوست زگریه می ندارد یک زمان دست
 بروز آرام و شب خوابش نماندست بچشم اشکریز آتش نماندست ۱۵
 بخوف و ترس او در روزگاری نیفتادست هرگز ترسگاری
 تو او را دینه ای پاک گوهر؟ ورا گفتا مرا آنجایکه بر
 چو رفت آنجایکه او را چنان دید زبیم تیغ مرگش بیم جان دید ۱۸

(۱) بر افروز آتشی چون A اگر کاری نداری FI (آ۲) AF، ار چه مست و هشیار I
 (۲) نمرود AI نمرود F رفتار A کردار FI (۷) حال AF قال I (آ۸) پیش نیست FI
 نیست پیش A (۱۵) بچشم A دو چشم FI (آ۱۷) گوهر A رهبر FI (۱۸) بیم
 جان AI آن چنان F

بزاری وزاری چون خیالی تی لاغر بمانند هلالی
 زهر چشمش جو سیلی خون روانه دلی پر تف زبانی چون زبانه
 ۳ کفن در پیش وگوری کنده در بر بشکل مرده بنشته بر سر
 اویش گفت ای نامحرم راز بدین گور وکفن مادی زحق باز
 خیال خوشتر را می پرستی همه گور وکفن را می پرستی
 ۶ ترا گور وکفن مشغول کرده بسی سالت زحق معزول کرده
 ترا سی سال بت گور وکفن بود که در راه خدایت راه زن بود
 چو آن آفت بدید آن مرد در خویش بر آمد جان ازان دل داده درویش
 ۹ چو از سر حقیقت کور افتاد بزد یک نمره ودر گور افتاد
 چو مرغی بر پرید از دام هستی بمرد و باز رست از بت پرستی -
 چنین کس را که زهدی بی حسابست چو از گور وکفن چندین حجابست
 ۱۲ حجاب تو ز شعر افتاد آغاز که مانی تو بدین بت از خدا باز
 بسی بت بود گوناگون شکتم کنون در پیش شعرم بت پرستم
 هزاران بند چوین بر فکندم کنون از بند زینست بدم
 ۱۵ بزم گر بترک بند گیرم وگر نه سرنگون در بند میرم
 به بت چون از خدای باز کردم چگونه با خدا هم راز کردم
 بلائی کان مرا در گردن آمد یقین دامن که آن هم از من آمد
 ۱۸ سخن چندین که بر تو خواند عطار اگر بر خویش خواندی هیچ یکبار

(آ۱) چون خیالی A چون مثال I همجو مالی F (ب) A، رخ (F) چون بدر کرده چون
 هلالی FI (آ۲) سیل A سیل FI (ب) تف A خون F (آ۳) وگوری A کوری F (ب) بشکل A
 بان F (آ۴) در خویش F در پیش I درویش A (ب) درویش FI از پیش A (ب۱۰) بت AF
 خود I (آ۱۱) زهدی I زهد AF (۱۲) - I (ب) مانی نو A تا مانی F | خدا A خبر F
 (ب۱۳) شعرم FI شعری A | بت AF خود I (آ۱۴) چوین A چوین F | فکندم A شکتم F
 (ب) بند A عتی I - I | بندم A دسم F (آ۱۶) کردم A نام F (ب۱۷) از A بر F

بقدر از چرخ هفتم در گذشتی زخیل قدسیان برتر گذشتی
 زهی قفه که از شومی گفتار سگی برهد، شود مردم گرفتار
 دلا چون نیست منزلگاهت اینجا نگو نسا ریت آب و جاهت اینجا ۲
 سر از آبی و جاهی بر میاور فرو بر خون و آبی بر میاور
 زبان بودی بسی اکنون چو مردان زسر تا پای خود را گوش گردان
 بسا آفت که گویا از زبان یافت چو صامت بود زر عزت ازان یافت ۶
 قلم را سر زدن دایم ازانت که او را در دهانی دو زبانست
 ترازو چون زبان بیرون زد از کلام بیک یک جو حسابش کرد ایام
 زهر عضو تو فردا روز، عشر زبانست بند خواهد کرد داور ۹
 ازان سوسن با آزادی رسیدست که او با ده زبان گنگی گزیدست
 چو خواهی گشت همچون کوه خاموش کفی بر لب چو دریای منن جوش

۱۲ (۱۱) حکایت وفات اسکندر رومی

چو اسکندر زدیا رفت بیرون حکیمی گفت ای شاه مایون
 چو زیر خاک می گشتی چنین گم چرا می کردی آن چندان تنم -
 درینا و درینا روزگارم که دایم جز درینا نیست کارم ۱۵
 چو نقد روزگار خود بدینم امید از خویشتن کفی برینم
 همه در خون جان خویش بودم که تا بودم زبان خویش بودم
 بایند، بهی تا یکم خبر بود همه عمرم بسر شد و برتر بود ۱۸
 جهان چون صحن بستد مرض داد جوانی برد و پیری در عوض داد

(۳-۱) F - (آ۱) بقدر A بقطع F (ب۳) ، نگو نسا ریت I (آ۵) FI زبان بر بند اکنون
 همچو A (ب۸) یک جو AI جوزر F (آ۹) زهر F که یک A زیگ I (آ۱۱) همچون کوه AI
 هم در دهر F (ب۱۴) آن چندان AI این چندین F (۱۸ - ص ۳۷۲ : ۳) F -
 (ب۱۸) و در A در I

چو من هم نیستم از جسم و جانی نخواهم من که من باشم زمانی
 یجز مردن مرا روئی نمادست ازان کم زندگی موئی نمادست
 ۲ اگرچه از فنا موئی ندیدم یجز فانی شدن روئی ندیدم
 مرا که مانمت و گاه عیدست که گاهم وعده و گاهی وعیدست
 دلی بود از همه ملک جهانم همه خون گشت و دیگر می ندانم
 ۶ زهی اندوه گوناگون که دلراست زهی این آتش و این خون که دلراست
 فرو رفتن بدین دریا یقینست ولی تا چون بر آیم ، بیم اینست
 چرا از مرگ دل پر پیچ دارم چو بر هیچم نه دل بر هیچ دارم؛
 ۹ همه عمرم در افسانه بسر شد که خواهد از پی عمری دگر شد؛
 نهی دستم که کارم پر خلل ماند ز حیرت پای جانم در و خل ماند
 چو قوم موسی ام در تیه مانده هم از تعطیل در تشبیه مانده
 ۱۲ همی نه خوانده ام نه رانده ام من میان کفر و ایمان مانده ام من
 کنون در گوشه حیران نشستم ستون کردم بزیر روی دستم
 گرت اندوه می باید جهانی نزدیک دلم بنشین زمانی
 ۱۵ که چندان غم و اندوه دارم که گوئی بر دلی صد کوه دارم
 مرا در دست هر ساعت هزاران که بر دل درد می بارذ چو باران
 گل عمر عزیزم بر سر خار پایان بردم و من بر سر کار
 ۱۸ چو نتوان داد شرح سرگذشتم نفس با کام بردم گنگ گشتم

(۱) که کام AI که کام F | و کام AF و کام I (ب) این آتش و این A هم آتش و هم FI
 (۲) بدین AI درین F (ب) بر آیم ییم AI بر آید ییم ازینست F (آ) در افسانه AI بافسانه F
 (ب) از AI آن F | دگر AI بدر F (ب) هم از تعطیل در A که هم تعطیل و هم FI
 (۳) کردم AF کشته I (۱۵) - F، بعد از ۱۶ I (ب) دل A دلم FI (ب) و من
 بر سر AI و عمرم ز سر F (ب) با کام A در کام FI

چه گویم کاینچه گفتم هست گفته کرا گویم، خلائق جنله خفته
 زبان، علم می جوشد چو خورشید زبان، معرفت گنگست جاوید
 چو مستی حیرت، خود باز گفتم چو مشتی خاک زیر خاک خفتم ۲
 مرا گوئی مگو! دیگر نگویم چه سازم من بسوزم گر نگویم
 زمن دایم سخن پرسید آخر زسوز من نمی رسید آخر؟
 عزیزا با تو گفتم ماجرائی مدار آخر دریغ از من دعائی ۶
 گر از تو یک دعائی پاک آید مرا صد نور ازان در خاک آید
 کسی را چون بچیزی دست نرسد وگر که رسد پیوست نرسد
 همان بهتر که بی روی و ریائی سحرگاهان بسازد با دعائی ۹
 کنون از اهل دل در خلوة خاص دعای خویش میخوام باخلاص
 غرض زین گفت و گویم جز دعائیت که کار بی غرض جز از خدا نیست
 عزیزا با تو گفتم حال مردان نوگر مردی فراموشم مگردان ۱۲
 ترا مگر ذره زین راز روزیت همه ساز تو دایم سینه سوزیت
 اگر ماتم زده باشی درین کار ترا نوحه گری باشد سزاوار
 ولی تو خود زر عنائی چنانی که نوحه بشنوی بازیچه دانی ۱۵
 چو نوحه لایق آذگانت که نوحه کار کار افتادگانت
 اگر نو عاشقی گم کرده یاری تو آن سرگشته افتاده کاری
 چو می جوئی نشان از بی نشان باز ازین جستن نه استی یکزمان باز ۱۸
 چو چیزی گم نکردی ای عجب تو چه میجوئی تو با چندین طلب تو

(آ۲) می جوشد AI میجوید F (آ۵) پرسید AI پرسند F (ب) نرسید AI نرسند F
 (آ۷) کر از تو یک AI کرم از تو F (ب۹) بسازد AF بسوزد I (ب۱۳) همه AF همان I
 (آ۱۵) ولی تو خود AI ولیکن تو F (ب۱۶) که AI چو F | کار کار A قرب کار FI
 (آ۱۸) نشان از بی A نشان بی F زخم کشته I (ب) ازین A وزین FI (ب۱۹) آب) نو A این FI
 (ب) چه AF کی I | با A و FI

(۵) حکایت مرد خاک بیز

چنین گفت آن یکی با خاک بیزی که می آید شکتم از تو چیزِ
 ۳ که گم ناکرده میجویی تو عاجز نیابی چیزِ گم ناکرده هرگز
 عجزت، گفت، زین چیزی دگر هست که گم ناکرده گر ندهم دست
 بغایت می برنجم وین شگفتی بسی بیشتر ازان اول که گفتی...
 ۶ نه بتوان یافت نه گم می توان کرد نه خاموشی رهت و نه بیان کرد
 غرض آنست زین تا تو نباشی نه این باشی نه آن هر دو باشی

(۶) حکایت ایوب پیغامبر

۹ بزرگی گفت ایوب، پیغمبر که چندین سال گشت از بکرم مضطر
 زچندان رنج آهی بود مقصود چو کرد آهی نجاش داد معبود
 زکریا ارّه بر سر بزاری بدو گفتا اگر آهی بر آری
 ۱۲ کنم از انبیا بسترده نامت مزن دم تا کند ارّه تمامت...
 عجایب بین کزان یک آه میخواست وزین یک خامشی را ز آه میخواست
 نه آهی می توان کرد از بر خویش نه خامشی می توان بوذن، بیندیش
 ۱۵ چو دریابست این دو چشم و جانی نه سر پیدا و نه بُن نه میانی
 درین دریا نه خاموشی نه گفتار نه ساکن بوذنت لایق نه رفتار
 جوانمردا تو چندین پیچ پیچی چگونه می بری چون هیچ هیچی

(۱) - ص ۳۸۳: ۱۱۴ - ۱ (آ۴) زین A ازین F (ب) ندهم A ندهن F

(آ۵) برنجم A برنجی F (آ۷) زین A ازین F (ب) نه آن هر دو تو A و نه آن هر دو F

(۱۰) کرد آهی A آهی کرد F (آ۱۱) زکریا A دگر بار F (۱۳) خامشی را زاه F

خامشی، راه A، ولله: خامشی از آه (۱۴) بوذن A بدین F (۱۶) بوذنت A آمدن F

(آ۱۷) پیچ پیچی A پیچ در پیچ F (ب) هیچ هیچی A هیچ در هیچ F

هزاران پرده پیش از ظلمت و نور چگونه منقطع گردد ز روی دور
هزاران بند داری تا قیامت چگونه ره بری رام سلامت
مگر از پیش بر خیزد حجابی ز لطف حق بتابد آفتابی^۳
که چون آن لطف از ایشان نباشد جهانی درد را درمان نباشد

(۷) حکایت اعرابی در حضرت نبوت

یکی اعرابی آمد پیش مهر کنار خویش محکم کرده در بر^۶
بدو گفت که من اسلام آمدم اگر گوئی چه دارم در کنارم
پیمبر گفت داری یک کبوتر گرفته دو کبوتر بچه در بر
ز صدق معجز آن صدر عالی بصدق دل مسلمان گشت حالی^۹
بدو گفت این که گفت ای پیمبر پیمبر گفت حق سلطان اکبر
در آن دم هر که آنجا از عرب بود ز بهر آن کبوتر در عجب بود
که آن هر دو کبوتر بچه در هم بزیر پر کشیده بود محکم^{۱۲}
پیمبر گفت ای اصحاب و انصار شمارا چه عجب آید ازین کار
بحق آن خدای کاشکارا بخلق خود فرستادست مارا
که بر هر عاصی کاندر جهانست خدا صد بار مشفقتر از انست^{۱۵}
که این مادر بدین دو بچه امروز کز و گشتید جمله شفقت آموز

(۸) حکایت آن زن در حضرت رسالت

پیمبر گفت بس مفسد زنی بود که در دین همچو گیل زردامی بود^{۱۸}
مگر میرفت در محرابی برای پدید آمد میان راه چاهی

(۱) روی F روی A (آ ۳) حجابی A نقابی F (آ ۴) و آن ایشان بتابد جهان درد را درمان
باید F (ب ۶) کرده در بر A بنه بر در F (آ ۱۳) و انصار A انصار F

سگی را دید آنجا ایستاده زبانش از تشنگی بیرون افتاده
 به شفت ترک کار خویشتن کرد زموزه دلو واز چادر رسن کرد
 کشید آبی به سگ داد و خدایش گرامی کرد در هر دو سرایش
 شب معراج دیدم همچو ماهی بهشت عدن گشته جایگاهش --
 زنی مفسد سگی را داد آبی جزا بودش زحق چندین ثوابی
 اگر یک دل کنی آسوده یکدم ثوابش بر نشاند هر دو عالم
 برای آنکه دل با خویش باشد ثوابش از دو گیتی یش باشد
 زابلیسی خود گر پاک گردی چو آدم سخت نیکو خاک گردی
 چو ابلیسی منی آورد جانت کی از رحمت بود بز جاودانت

(۹) حکایت شبلی با ابلیس در عرفات

مگر شبلی امام عالم افروز گذر میکرد در عرفات بکروز
 ۱۲ فتادش چشم بر ابلیس ناگاه بنوگفتا که ای ملعون درگاه
 چو نه اسلام داری و نه طاعت چرا گردی میان این جماعت
 بگو چون شد ازین تاریک روزت امید می بود از حق هنوزت ؟
 ۱۵ چو بشنید این سخن ابلیس پر غم زبان بگشاد و گفت ای شیخ عالم
 چو حق را صد هزاران سال جاوید پرستیدم میان خوف و امید
 ملایک را بحضرت ره نمودم هر سرگشته او در کشودم
 ۱۸ دلی پر داشتم از عزت او مقرر بودم بوحدا نیت او
 اگر بی علقی با این همه کار براند از درگاه خویشم بیکار

(۱ب) زبانش A زبان F (۷ب) گیتی A عالم F (۹ب) A که از رحمت بود امید آنت F
 (۱۴آ) ازین F چنین A (۱۵ب) وگفت A گفت F (۱۷ب) هر سرگشته او در کشودم F
 بجز سرگشته درگاه نبودم A

که کس زهره نداشت از خلق درگاه که گویند: از چه رد کردیش ناگاه؟
 اگر بی علقی بپذیردم باز عجب نبوذ که توان داد آواز
 چو بی علت شدسم رانده او شوم بی علقی هم خوانده او ۳
 چو در کار خدا چون و چرا نیست امید از حق بریدن هم روا نیست
 چو قهرش حکم کرد و راندم آغاز عجب نبوذ که لطفش خواندم باز.
 نمیدانم نمیدانم الهی
 یکی را خوانده با صد نوازش تو دانی و تو دانی تا چه خواهی ۶
 نه زین یک طاعتی نه زان گناهی یکی را رانده با صد گذاش
 بحق آنکه تو کس را نمانی به سر تو کس را نیست راهی
 زجرم و ناکسی من گذر کن که آن ساعت که تو کس را نمانی ۹
 مکش در پای پیل قهر زارم بفضل در من ناکس نظر کن
 مرا چون پهلوی یک مور نبوذ که من خود طاقت موری ندارم
 من غم کشته را دلشاد گردان به پیش پیل قهرت زور نبوذ ۱۲
 اگر کردم بندی با خویش کردم مکش وین گردم آزاد گردان
 اگر نیک و اگر بد کرده ام من نه از فضل تو من بد بیش کردم
 چو از نیک و بد ما بی نیازی تو میدانی که با خود کرده ام من ۱۵
 اگر چه بسته نیک و بدم لیک زهر دو بگذری کارم بسازی
 چو بی علت بسی دولت دهی تو نمی گویم ز نیک و بد و نیک
 کنون هم نیز بی علت دهی تو ۱۸

(۱) کردیش A کردند F (۲) داد A کرد F (۳) شدسم A شدم هم F (۴) حکم
 کرد و راندم A کرد حکم راندم F (ب) لطفش A فضلش F (۷) خوانده . . . رانده F
 خواندی . . . راندی A (۸) به سر A بحکم F (۹) که A در F (۱۱) من خود طاقت A
 خود من قوه F (۱۳) مکش وین A بکش با F (۱۴) تو من A توان F (۱۶) و بد ما A
 و جو از بد F

چو بی علت عطا دادی وجودم همی بی علتی کن غرقِ جودم
 چو نیست از رنج من آسایش تو که علت نیست در بخشایش تو
 ۳ مذر از کرده من پرده من خطی در کش بگرد کرده من
 نه آن کافر که او دین دار گردد در اول روز مرد کار گردد؟
 ز چندین ساله کفرش از شهادت دهد غسل دلش عین سعادت
 ۶ خدایا گرچه در خون آمدم من همان انگار کا کنون آمدم من
 چو آن کافر پشیمانم انگار همی چو من نو مسلمایم انگار

(۱۰) حکایت بازید وزنار بستن او

۹ چو در نزع افتاد آن پیر بسطام یاران گفت کای قوم نکو کام
 یکی زنار آردم هم اکنون که تا بر بندد این مسکین بجنون
 خروشی از میان قوم برخاست که از زنار ناید کار تو راست
 ۱۲ چگونه باشد ای سلطان اسرار میان بازید آنگاه وزنار
 دگر ره خواست زنار زامحباب نمی آورد کس آب کار را ناب
 باخر کرد شیخ الحاح بسیار نمدانست کس درمان آن کار
 ۱۵ همه گفتند اگر بر شیخ تقدیر شقاوت خواستت آرا چه تدبیر
 یکی زنار آوردند امحباب که تا بر بست و بگشاد از دو چشم آب
 پس آنگه روی را در خاک مالید بسوز جان و درد دل بنالید
 ۱۸ بسی افشاند خون از چشم خونبار وزان پس از میان بپریذ زنار
 زبان بگشاد کای قیوم مطلق بحق آنکه جاویدان نوئی حق

(آ ۵) ز چندین A ز چندان F (ب) عین A را عین F (۱۲ب) وزنار A زنار F

(۱۴ب) درمان A تدبیر F (آ ۱۵) اگر A کر F (۱۷ب) بسوز A بسوز F

(۱۸ب - ص ۳۷۹ : آ ۱) - F

که چون این دم بریدم بند زنار همان هفتاد ساله گبرم انگار
 نه گبری کو درین دم باز گردد یک فضل تو صاحب راز گردد؟
 من آن گبرم که این دم باز گشتم چه گر دیر آمدم هم باز گشتم ۲
 بگفت این وشاده تازه کرد او بسی زاری بی اندازه کرد او -
 اگر چه راه افزون آمدم من همان انگار کاکنون آمدم من
 چو میدانی که من هیچم الهی زهیچی این همه پس می چه خواهی ۶
 چه دارم، درد بی اندازه دارم زمال و ملک قلبی تازه دارم
 چو دل دارم خرابی و کبابی چه میخواهی خرابی از خرابی
 اگر تو عجز می خواهی بسی هست ندانم تا چو من عاجز کسی هست ۹
 غم جز تو دگر کس می نداند تو میدانی اگر کس می نداند
 چه می گویم چو دامن ناظری تو چه می جویم چو دامن حاضری تو
 تو خود بخشی اگر جویم و گر نه تو خود دانی اگر گویم و گر نه ۱۲
 همه بی سر تنم افتاده در بند چه بر خیزد ازین بی سر تنی چند؟
 چو از خلقت نه سود و نه زیانست همه رحمت برای عاصیانست

۱۱) مناجات ابرهیم ادم ۱۵

به پیش کعبه ابرهیم ادم بحق میگفت کلی دارای عالم
 مرا معصوم خواه و بی گناه دار گناهی کان روز زانم نگه دار
 یکی هاتف خطابش کرد آنگاه که این عصمت که میخواهی تو در راه ۱۸
 همین بودست از من خلق را خواست اگر کار تو و ایشان کنم راست

(۱) همان A که من F (آ۹) میدانی که من A دامن من همه هیچم F (ب) بی چه A هیچ F
 (آ۸) چو A چه F (آ۹) میخواهی F من خواهی A (آ۱۱) چه می A چرا F (آب) دامن F
 دامن A (آ۱۲) جویم A گویم F (ب) گویم A جویم F و گر A اگر F (آ۱۳) همه بی سر
 تنم افتاده A جو بای و سر تنم افتاده F (آ۱۷) خواه A دار F

که تا جمله بهم معصوم مانید همه از رحم محروم مانید...
 هزاران بحر رحمت بی قیاست ولیکن بنده را جای هراست
 ندارم از جهان جز بیم جان من ز درد او زبان ترجمان من
 چو من از عمر بهبودی ندیدم زیان دیدم ولی سودی ندیدم
 بمردن راضیم زین زندگانی اگر بازم رهائی می توانی
 زسر تا پای من جای نظر نیست که بروی هر زمان زخمی دگر نیست

(۱۲) حکایت رندی که از دکانی چیزی میخواست

یکی رندی میان داغ و دردی ستاده بود بر دکان مردی
 ۹ ازو میخواست چیزی، می نداشت بسی بر پیش دکان ابتادش
 زبان بگشاد دکاندار پر پیچ که تا تو زخم نکنی ندمت هیچ
 چو کردی زخم، از من نقد می جوی وگر نه همچین می باش و می گوی
 ۱۲ برهنه کرد رند اندام حالی بنو گفتا نگه کن از حوالی
 اگر بر من زسر در گیر تا پای توانی دید بی صد زخم یک جای
 بگو کانبجایکه زخمی رسانم که بی صد زخم جایی می ندانم
 ۱۰ اگر بی زخم هستم جایگاهی نباشد چشم زخم از تو گناهی
 چو نیست از پای تا سر بی جراحت بده چیزی که یابم از تو راحت
 تم چون جمله مجروحست اکنون ازین پس نوبه روحست اکنون...
 ۱۸ خدایا من چو آن رند گدایم که بر تن نیست بی صد زخم جایم
 زسر تا پای من چندان که جوئی جراحت پر بود چندان که گوئی

(۱) مانبد A مانند F (آ) جای A جایی F (آ۱۳) بر A در F (آ۱۵) هستم F
 چشت A (ب) نباشد F مانند A (آ۱۸) کذاب ... جام A کذا ام ... جام F (آ۱۹) که A
 چه F (ب) بر A نر F | که گوئی A چه جوئی F

دی هرگز راحت بر نیارم	که سر از صد جراحت بر نیارم
دی گر صد جراحت می نیابم	ز عمر، خویش راحت می نیابم
اگر خود پای تا سر عین دردم	ز دردی کافرم گر سیر گردم ^۲
غم تو بایدم از عالم تو	ندارم غم چو من دارم غم، تو
دریغا جان ندارم صد هزاران	که در پای غمت ریزم چو باران
چو حرف، ها و هو آید بگویشم	همه در ها و هو و در خروشم ^۱
ترا دینم خودی، خود ستردم	بتو زنده شدم وز خویش مردم
اگر دایم چنین باشم کالت	وگر با خویشان رفتم زوالست
خدایا دست این شوریده دل گیر	خلاصم ده ازین زندان دلگیر ^۱
در آن ساعت که جان آید بخلقم	نماند هیچ امیدی بخلقم
تم را روشنائی، لحد بخش	دل را آشنائی، ابد بخش
چو زایل گردد این ملک وجودم	مکن بی بهره از دریای جودم ^{۱۲}

(۱۳) حکایت عبدالله بن مسعود با کنیزک

کنیزی داشت عبدالله مسعود	که صد گونه هنر بودیش موجود
مگر چون احتیاج آمدش دینار	طلب کرد آن کنیزک را خریدار ^{۱۵}
کنیزک را چنین گفت ای دلاور	برو جامه بشوی و شانه کن سر
که می بفروشم زانک احتیاجست	که تن را بر خراب، دل خراجست
کنیزک در زمان فرمان او کرد	دو سه موی سفید از سر فرو کرد ^{۱۸}

(آ۱) دی آن دم راحت می بر ارم F (ب) A، که از سر صد جراحت می بر ارم F
 (آ۲) بیام A غایم F (آ۳) خود A از F (ب) زدردی A زدردم F (ب) من دارم A
 دارم من F (آ۶) ها و هو F های هو A (ب) وز A از F (آ۸) باشم A باشد F
 (آ۱۱) روشنائی لحد A روشنائی در لحد F (آ۱۴) کنیزی A کنیزک F (آ۱۵) آمدش
 دینار A آمد بدینار F (آ۱۶) چنین A چنان F (آ۱۷) می F تا A | زانک A چون F

بآخر چشم چون بر مویش افتاد هزاران اشک خون بر رویش افتاد
 چو عبد الله مسمودش چنان دید دو چشمش همچو ابری خون فشان دید
 ۳ بدو گفتا چرا گریسته تو که می فروشت چون بنده تو
 کنون من عهد کردم با تو خاموش که نفروشم ترا، مگری و غروش
 کنیزک گفت من گریان نه زانم که در حکم فروش تست جانم
 ۶ ولیکن زان سبب گریم چنین زار که عمری کرده ام پیش کسی کار
 که یافت از خدمتش موم سپیدی بآخر کار آمد نا امیدی
 چرا بوزم بآخر پیش مردی که بفروشد مرا آخر بدردی
 ۹ چرا کردم جوانی خرج جایی که در پیری نهندم در بهائی
 چرا بدم بجائی روزگاری که آن خدمت فروش آورد باری
 چرا بر درگاه غیریم ره بود چو درگاهی چنان در پیشگاه بود
 ۱۲ کسی را کان چنان درگاه باشد بدرگاهی دگر چون راه باشد
 تو ای خواجه حدیث من بنیوش اگر چه می نیرزم هیچ بفروش
 در آمد جبرئیل و گفت حالی به پیش صدر و بدر لا یزالی
 ۱۵ که عبدالله را گوی ای وفادار مباش این درد را آخر روادار
 سپیدی یافت در اسلام مویش جز آزادی نخواهد بود رویش --
 خدایا چون ترا حلقه بگویم میفکن روزی پیری در فروشم
 ۱۸ گر از طاعت ندارم هیچ روئی سپیدم هست در اسلام موئی
 اگر بفروشم جان سوختن راست که دوزخ این زمان افروختن راست

(آ۱) مویش A رویش F (آ۶) ولیکن A ولی من F (آ۷) یافت A تا F اومم A موی F
 (آ۸) بوزم A کردم F (ب۹) بهائی A بدائی F (آ۱۱) روزگاری A روزگارم F
 (ب) فروش آورد باری A نزون آورد بام F (ب۱۱) درگاهی A درگاه F (ب۱۲) بدرگاهی A
 بدرگاه F

زجان سوزی و دلسوزی چه خیزد زموری در چنان روزی چه خیزد
 بحق عزت ای داننده راز که اندر خندق مجزم مینداز
 بدست قهر چون موم مگردان زفضل خویش محروم مگردان^۳
 همه نیک و بدم ناکرده انگار زفضلت کن مرا بی من بیکار
 که هر نیک و بدی کان از من آید مرا ناکام غلب کردن آید
 مرا اگر تو نخواستی کرد بیدار بخواب غفلتم در مرده انگار^۴
 چو من سرگشته پستم تو بلندی بلندم کن چو پستم اوفکندی
 گرفتار تو ام از دیرگساهی مرا بنمای سوی خویش راهی
 درم بگشای و فروت خودم کن دلم برای و مبهوت خودم کن^۵
 زمن بر من بنی آمد تباهی الهی نجفی منی الهی
 مرا برهان زمن گر می رهانی که هر چیزی که میخواهی توانی
 مرا با خود مدار و بیخودم دار زخود سیر آمدم این خود کم انگار^۶
 بحق آنکه میدانی که چونم که بیرون آر ازین غرقاب خونم
 مرا بیخود بخود گردان گرفتار مبادر با خودم هرگز دگر بار
 گم خوان و مران از آستانم که در کویت سگ یک استخوانم^۷
 اگر یابم زکویت استخوانی کشم در پیش چرخ پیر خوانی
 (۱۴) حکایت بشر حافی که نام حق تعالی بشک بیالود

در اول روز می شد بشر حافی زدردی مست اما جانش صافی^۸
 مگر بیکاره کاغذ یافت در راه بر آن کاغذ نوشته نام الله

(آ۳) قهر A مجز F (ب) زفضلت A بفضلت F (ب) A، مرا ازان غلب در کردن F

(۹) در F بخط دیگر در کنار نوشته (۱۰) - F (آ۱۲) A، بی خود مدار و با خودم F

(۱۳) (ب) غرقاب A گرداب F (۱۵) ازین بت تا آخر کتاب در I، موجودست (آ۱۶) A،

کر از کوی تو یابم FI (ب) چرخ پیر AF پیر چرخ I

ز عالم جز جوی حاصل نبودش بداد و مشک بستند اینت سوزش
 شبانکه نام حق را مرد حق جوی بمشک خود معطر کرد و خوش بوی
 ۳ در آن شب دید وقت صبح خوابی که کردندی به سوی او خطابی
 که ای بر داشته نام من از خاک بجزمت کرده هم خوش بوی و هم پاک
 ترا مرد حقیقت جوی ~~کردیم~~ همت پاک و همت خوش بوی کردیم--
 ۶ خدایا بس که این عطار خوش گوی بمعطر نظم نامت کرد خوش بوی
 چه گر عطار از آن خوش گوی بودست که نامت جاودان خوش بوی بودست
 تو هم از فضل خاک آن درش کن بنام خویشش نام آورش کن
 ۹ که جز از فضل تو روئی ندارد گر از طاعت سر موئی ندارد

تم الكتاب الموسوم بالهی نامه بفضل الله ومنه

(۱) بداد و FI بداده A (۲) شبانکه AI شد آنکه F | را مرد حق جوی A آن مرد
 حق جوی I آن نام حق کوی F (ب) خود AI آنجا F | و خوش A خوش FI (ب) و هم AI
 هم F (ه) همت پاک و همت FI بجزمت پاک و هم A (۶) خدایا بس که AI خداوند
 بس این F (۷) کوی AF بوی I

ایات برگزیده

از روایت دوم دیباجه‌الهی نامه از روی نسخه‌های F و B

بنام آنک ملکش بی زوالست	بوصفش نطق صاحب عقل لالست
مفروح نامه جانهاست نامش	سر فهرست دیوانهاست نامش
ز نامش پر شکر شد کام جانها	ز بادش پر گهر نیغ زبانها ۳
اگر بی یاز او بوئیت رنگیت	وگر بی نام او نامیت رنگیت
خداوندی که چندان که هست	همه در جنب ذاتش عین پستیت
چو ذاتش برترست از هرچه دانیم	چگونه شرح آن کردن توانیم ۶
بدست صنع گوی مرکز خاک	فکنده در خم چو گلاب افلاک
چو عقل هیچ کس بالای او نیست	کسی داننده آلائی او نیست
همه نی جهان ایشانش آمد	همه عالم دلیل ذاتش آمد ۹
صفتش ذات و ذاتش چون صفات	چو نیکو بنگری خود جمله ذات
وجود جمله ظل حضرت اوست	همه آثار صنع قدرت اوست
نکوگوئی نگو گفتست در ذات	که التوحید اسقاط الاضافات ۱۲
زهی ربت که از ما نایمایی	بود پیش چو موئی از سیاهی
زهی عزت که چندان بی نیازیت	که چندین عقل و جان آنجا یازیت
زهی حشمت که گر در جان در آید	زهر یک ذره صد طوفان بر آید ۱۵
زهی وحدت که موئی در ننگبند	در آن وحدت جهان موئی نسبند
زهی رحمت که گر یک ذره ابلیس	بیابد گوی بریابد زادریس

(ه آ ب) B، منت ... منت F (ب) کردن F گفتن B (۱۱ ب)؛ قدرت F و قدرت B
 (۱۲-ص ۳۸۶: ۱۴) هم در دیباجه اسرار نامه (نسخه آصولیه ۴۷۹۲ S) وجود دارد (۱۳) - F
 (ب) B از موئی سیاهی S (۱۴ آ) چندان S چندین BF (۱۵ آ) حشمت S جنبش BF در جان BF
 بر جان S (آب) آید BS آمد F (ب) زهر BF زک S (۱۶ ب) S، زموئی سر ننگبند B
 سر موئی ننگبند F، (۱۷) - F

زهی غیرت که گر بر عالم افتد یک ساعت دو عالم برهم افتد
 زهی هیبت که گر یک ذره خورشید نیابد گم شود در سایه جاوید
 ۳ زهی حرمت که از تعظیم آن جاه نیابد کس ورای او بدان راه
 زهی ملک که واجب گشت لابد که نه نقصان پذیرد نه نزاید
 زهی قوت که گر خواهد بیک دم زمین چون موم گرداند فلک هم
 ۶ زهی شربت که در خون میزند جان بامید سقاکم زُبُکُم (۱) خوان
 زهی ساحت که گر عالم نبودی سر موئی از آنجا کم نبودی
 زهی غایت که چشم عقل و ادراک بماند از بعد آن افکنده بر خاک
 ۹ زهی مهلت که چون هنگام آید بموئی عالمی در دام آید
 زهی شدت بحجت بر گرفتن نه برگ خامشی نه روی گفتن
 زهی عزت که چندان زن و مرد دویزند و ندیزند از رهش گرد
 ۱۲ زهی غفلت که مارا کرد زنجیر وگر نه نیست از ما هیچ تقصیر
 زهی طاعت که گر مازین امانت برون آئیم ناکرده خیانت
 زهی حسرت که خواهد بود مارا ولی حسرت ندارد سود مارا
 ۱۵ جهان عشق را پای و سری نیست بجز خون دل اورا رهبری نیست
 کسی عاشق بود کز پای تا فرق چو گل در خون شود اول قدم غرق
 خداوند بسی بیهوده گفتم فراوان بوده و نابوده گفتم
 ۱۸ اگر چه نجرم عامی صد جهانست ولی یک ذره فضلت بیش از انست

(آ۲) هیبت BS متنی F (ب) نیابد: بیابد F بیابد BS (آ۳) حرمت FS خدمت B
 (ب) نیابد BF ندارد S | او BF نو S | بدان FS دران B (ه) BF کرد آسمان هم S
 (آ۹) شربت FS نورت B | جان B نان F جام S (ب) خوان S جان BF (ب) S بماند بعد
 ازان BF | انکده BS افاده F | بر FS در B (آ۹) چون B کر F (آ۱۰) بر S در BF
 (آ۱۱) چندان B چندنی FS (ب) رهش BF رعت S (آ۱۲) زنجیر BF ننجیر S (ب) از BF در S
 (آ۱۳) کر F تا B (ب) اورا B آنجا F

چو مارا نیست جز تقصیر طاعت
 کنون چون اوقات این کار مارا
 مبرا از کم و چون و چرا
 خدایا رحمت دریای عام است
 اگر آلائش خلق گنه‌گار
 نگردد تیره آن دریا زمانی
 چه کم گردد ازان دریای رحمت
 خوشا هائی زحق وز بنده هوئی
 نداری در همه عالم کی تو
 اگر صد آشنا در خانه داری
 با سبب این اندوه ندهند
 گرت یک ذره این اندوه باید
 اگر پیش از اجل یکدم بگیری
 اگر آگه شوی ای مرد مهجور
 ز حسرت داغ بر پهلوی تو
 اگر شایسته راه خدایا
 چو نابینا شود چشم هوایت
 تحیر را نهایت نیست پیدا
 جهان را چون رباطی با دو در دان
 چه وزن آریم؛ مثنی کم بضاعت
 خداوند بما مگذار مارا
 و رای عالم و خلق و رایی ۳
 از آنجا قطره مارا تمام است
 در آن دریا فرو شوئی یکبار
 ولی روشن شود کار جهانی ۶
 که یک قطره کنی بر خلق قسمت
 میان بنده و حق های و هوئی
 چرا بر خود نمی گرئی بسی تو ۹
 چو مردی آن همه یگانه داری
 بدست کاه برگی کوه ندهند
 صفای بحر و صبر کوه باید ۱۲
 در آن یک دم همه عالم بگیری
 که از نزد که ماندی این چنین دور
 سر تشویش بر زانو نهی تو ۱۵
 بکلی میل کش چشم هوارا
 بحق بینا شود چشم هدایت
 که باید باز یک سوزن زد دریا ۱۸
 که چون زین در در آئی بگذری زان

(۱) وزن B باز F (۲) عالم و خلق و رایی : عالم و خلق و ربائی F عم و خلق ماورائی B
 (۳-۸) در S موجود است (۴) از آنجا B وزان جا FS (۷) F - (آ) رحمت S عصمت B
 (۱۰-۱۱) اگر F که کر B (۱۲) کر B اگر F (۱۶) F - (۱۷) هدایت (۱) :
 هوایت F هدایت B

تو غافل خفته وز هیبت خبر نه
 ترا گر خود گدائی ور شهنشاه
 ۳ بسی کردست گردون شمله کاری
 زهر چیزی که داری کام و ناکام
 وگر ملکت زماهی تا بمهاست
 ۶ وگر اسکندری، دنیای فایت
 عزیزا بی تو گنجی پادشاهی
 اگر رایش بود بر دارد آن گنج
 ۹ جهان بی وفا نوری ندارد
 اگر سیمت بیخشد سنگ باشد
 وصالی بی فراقی قسم کس نیست
 ۱۲ نمیدانم کسی را بی غمی من
 برو تن در غم بار گران نه
 نمی بینم ترا آن مردی وزور
 ۱۵ نه ششده سال آدم ماند غناک
 چو او را گندی بی صد بلا نیست
 زیان آمد همه سود من و تو
 ۱۸ جهانانیکست کز خور تو شادست
 جهان چون نیست از کار تو غناک
 بجوای مرد اگر خواهی وگر نه
 سه گز کرباس وده خشتت همراه
 نخواهد بود کس را رستگاری
 جذامی باینت گشتن سرانجام
 سرانجامت بزمین دروازه راهست
 کند روزی کفن اسکندرانیت
 برای خویش بنهاد جانی
 وگر نه همچنان بگذارد آن گنج
 دی بی مائی سوری ندارد
 وگر عذریت خواهد لنگ باشد
 که کلد بی خار و شکر بی مگس نیست
 که نادمی برو مالم دی من
 بسی جان کن چو جان خواهند جان ده
 که برگردون شوی نازفته در گور
 زهر گندی خون ریخت بر خاک؟
 ترا هم لقمه بی غم روا نیست
 فغان از زاذ واز بود من و تو
 همه خور تو و دوز تو باذست
 چرا بر سر کنی از دست او خاک

(آ۱) وز B و F (آ۲) کر خود F خود کر B (ب) وده F و دو B (آ۳) شمله کاری F
 دستکاری B (آ۶) فایت ... اسکندرانیت B فانی ... اسکندران F (آ۷) کنجی B
 کنج F | پادشاهی B پادشاهی F (ب) جانی B جانی F (ب) خواهد F باشد B (آ۱۳) نه F
 ده B (آ۱۵) ماند B مانده F (ب) زهر F زهر B

جهان چون تو بی داماد دارد بی عید و عروسی یاذ دارد
 مرا عمریت تا در بندِ آنم که تا با همدی رمزی برام
 نمی بینم بهیچ همدم موافق قنار زین هم نشینان، مناسق^۵
 چو بهر خاک زاذستی زماذر درین پستی چه سازی کاخ و منظر
 چو جمت سوزده خواهد گشت در خاک سر، منظر چه افزای بر افلاک
 اگر آگنده از سیم وزر گنج نخواستی خورد یک دم آب بی رنج^۶
 غم خود خور که کس را از تو غم نیست چه میگویم ترا حقا که هم نیست
 اگر چه جای تو در زیر خاکست ولیکن جان پاک از خاک پاکست
 نه مسجود ملایک گوهر تست^۷ نه ناجی از خلافت بر سر تست^۸
 خلیفه زاذه گلخن رها کن بگلشن شو گران جانی رها کن
 بمسر اندر برای تست شاهی تو چون یوسف چرا در قعر چاهی
 ازان بر ملک خوشت نیست فرمان که دیوت هست بر جای سلیمان^۹
 تو شاهی هم در آخر هم در اول ولی پیشده را چشمت احول
 دو می بینی یکی را و دو صد صد چه یک چه دو چه صد، جمله توئی خود
 تو یک دل داری ای مسکین و صد بار یک دل چون توانی کرد صد کار^{۱۰}
 ترا اندوه نان و جامه تا کی ترا از نام و سنگ، عامه تا کی
 نهادی بو العجب داری تو در اصل پلاسی کرده اندر اطلی و صل
 اگر هر دم حضوری را بکوشی زوأسجد و اقرب^{۱۱} خلعت پیوشی^{۱۲}

(۲) B رمزی F روزی (۴) B درین F چو در B (آ) جمت B جانت F سوزده B سوزد F
 (آ۶) آگنده F افکنده B (۷) میگویم B میگوئی F (۸) جان پاک از خاک پاکست B
 جان پاکست جای پاکست F (۱۰) جانی F طبعی B (۱۱) نمر B بند F (۱۳) چشمت B
 چشمت F (۱۴) یک چه دو چه : یک چه دو چه F یک خود و چه B (آ۱۸) بکوشی B پیوشی F

ز بس کاندیشه بیهوده کردی نهاده خویش را فرسوده کردی
 الا ای خفته گر هستی خردمند در بایست خود برخود فرو بند
 ۳ زهی حرص دل فرزند آدم زهی حیران و سرگردان عالم
 الا ای از حریصی با دل کور بماندی در حریصی نال کور
 تو نامرده نگردد حرص تو کم که ریش حرص را مرگست مرهم
 ۶ چشیدی جام مالا مال دنیا چه خواهی کرد چندین مال دنیا
 نیرزد بالله اندر چشم رهرو متاع جمله دنیا یک جو
 فغان زین عنکبوتان مگس خوار همه چون کرگسان در بند مردار
 ۹ فغان زین مورطمان سخن چین چو موران جمله نه رهبر نه ره بین
 فغان از حرص مشتی استخوان رند همه سگ سیرتان موش پیوند
 الا ای روز و شب غمخواره مانده بدست حرص در بیچاره مانده
 ۱۲ حریصی بر سرت کرده فساری ترا حرصت و اشترا مهاری
 تو بر رزاق ایمن باش آخر صبوری و رز و ساکن باش آخر
 ز کافر او نگیرد رزق خود باز بجا گیرد ز مردم پر خرد باز
 ۱۵ مکن در وقت صبح ای دوست سنی چو داری ایمنی و تن درستی
 چو تو بیدار باشی صبحگاهی بیابی هر چه آن ساعت بخوای
 هر آن خلعت کز آن درگاه پوشند چو آید صبح گاه آن گاه پوشند
 ۱۸ در روضه سحرگاهان گشایند جمال او بمشتاقان نمایند
 گرت باید در آن دم پادشاهی ز درگاه محمد کن گذائی

(۱) نهاده B نهال F (آ) دل F دل B (ه آ) نو نا F که نا B (۹) رهبر F ره رو B

(۱۱) - F (۱۳) و ساکن B ساکن F (۱۷) آید F آمد B (۱۸) او F خود B

در آغاز الهی نامه

بنامت باب نامه باز کردم	الهی، نامه را آغاز کردم
دهانرا در بلاغت برگشادم ^۲	زبانرا در فصاحت راه دادم
نهادم این نهایت نامه در پیش	توکل بر خدا، تقصیر بر خویش
اگر خوش گوی کردم گوی بر دم	دل حاضر بتحریرش سپردم
الهی نامه نام این نهادم ^۶	در گنج عبارت برگشادم
بلی خف القلم در خامه نت	الهی، نام تو و نامه نت
بأنجاش تو کن این را کفایت	باغارش تو دادستی نهایت
میکن خاظم در فکر و تعویق ^۹	رفیق خاظم کن فضل و توفیق
بأنس جان نمایم انس و جانرا	که ما آخر کم این داستارا
نهان و آشکارا جمله دانی	توئی هادی خلق جاودانی
که ما گردن کشم گردن فرازم ^{۱۲}	بانجام آوری آغاز راز
ز رحمت یک نظر در کلر ما کن	الهی، فضل خود را یار ما کن
مگر قول قبول یک دل آید	که ما مطلوب جانم حاصل آید
مراد جان بر آید کام دل زود ^{۱۵}	اگر یک دل شود زین شعر خنود
خداوندا جذائی را پیوند	سخن بر من، هدایت بر خداوند
نگه دارش خدایا از بطالت	بلطف می کنم این را حوالت
قبول کن فزون ده رغبت را ^{۱۸}	پسند خویش کن این گفت و گورا
کرامت کن عطیهای خویشم	مهیا کن مراد روح پیشم

(۱ - ص ۳۹۵: ۴) این فصل در B موجود نیست (آ ۸) نهایت : لعله عنایت

(۱۰ ب) بانس جان : بانس و جان F (آ ۱۸) گفت و گو : گفت کو F

مرا در وصفِ وحدت ترجمان ده
 نشان ده بی نشانما در آیم
 ۲ در الحان آورم طوطی جارا
 بشغل روح تو مشغول گردم
 همه جان گردم و تن را بمانم
 ۶ ز سر تا پای کلی نور گردم
 خدایا در زبان من صواب آر
 دل پر دزدیم را صاف گردان
 ۹ مرا در حضرت خود کامران دار
 مرا توفیق ده تا حمد خوانم
 ز درگاهت همین دارم امانی
 ۱۲ سخن انجام شد، آغاز توحید
 بنالم همچو بلبل در بهاران
 یحیایم سلاسل جان و دل را
 ۱۵ بر آرم دست دعوت در مناجات
 مرا در حمد خود صاحب قرآن کن
 روان کن کار من در کامرانی
 ۱۸ خدایا از حکایت خسته گردم
 دهان بگشایم اندر وصف ذات
 خداوندا عطاهای تو عام است
 ۲ ز مشق خاک مارا آفریدی
 ربّ خویش خاطر را نشان ده
 بکام دل زبان را بر گشایم
 شکر بخشم ز شعر خود بیان را
 زنگ بحر و کان معزول گردم
 روان را از دل و جان وار هانم
 اگر مشکم مگر کافور گردم
 دعای بنده خود مستجاب آر
 بمابین شکر من لاف گردان (۴)
 ز کج گفتن زبانم در امان دار
 صفات ذات تو بر لفظ رانم
 مرا یارب بدین مقصد رسانی
 کم از حمد و از تمجید و تحمید
 بیارام ز ابر دینه باران
 کم روح و روانی آب و گل را
 بزاری گویم ای قاضی حاجات
 زبان من چو شعر من روان کن
 زبان را ده برات ترجمانی
 بساط انبساط اندر نوردم
 کم آغاز اوصاف صفات
 عنایتهای عاقبت بر دوام است
 کلی بر کل گویم برگزیدی

بگفت خیر امت سر فرازیم	از آب بر جامه طواعت طرازیم
بدین تشریف و خلعت شهریاریم	بکرمنا ^(۱) کیر و کامگاریم
خداوندا توئی دانا و داور	صفات ذاتِ تبت الله اکبر ^۲
منزه از زن و از خویش و فرزند	مبرا از شریک و مثل و مانند
قدیم بی ولد، قیوم بی خویش	تولای توانگر، فخر درویش
زدودی آسمانرا آفریدی	ز خاک کُلّ انسان آفریدی ^۳
سما را بی ستون بنیاد دادی	ترا بی بر سرابی تو نهادی
زبادی عیسی مریم تو کردی	زمانی دشمن آدم تو کردی
ز کاف و نون تو کردی کون کون را	جهان و جان تو دادی انس و جانرا ^۴
مالک هوش و متی از تو دارند	ممالک ملکِ حق از تو دارند
خلایق جمله از جام تو مستند	همه مأمور فرمان السند
ترا می زیبد الحق پادشاهی	که پیدا آوری ماهی زماهی ^۵
توئی رزاق هر پید و پنهان	توئی خلاق هر دانا و نادان
وَمَا مِنْ دَابَّةٍ ^(۲) مَنشورِ شاهیت	أَلَمْ تَعْلَمْ ^(۳) نفاذِ پادشاهیت
تو بودی و نبذ جنات و نیران	تو بودی و نبوذ ایوان و کیوان ^۶
تو بودی و نبوذ افلاک و کونین	تو بودی و نبوذ این قابِ قوسین ^(۴)
توئی باقی وفائی هر چه هستند	بتقدیرت نه بالا بل که هستند
توئی خلاق هر بالا و پستی	توئی پید و پنهان هر چه هستی ^۷
توئی گیرنده و میرنده مائیم	توئی سلطان و مامشتی گذائیم
کنه کاریم اما مستندیم	مسلما یم ازان ره شهر بندیم

(۱) - سورة ۱۷ (اسرى) : ۷۰ (۲) سورة ۶ (الانعام) : ۳۸ (۳) سورة ۲ (البقرة) : ۱۰۷

(۴) سورة ۵۳ (النجم) : ۹

جهان زندان سرای مؤمنانست ولی مال و منال مؤمن آنست
 اگر فضلت قرین حال گردد خرابم جمله جا و مال گردد
 ۳ چه باشد بنده مقرون امانت کند طاعت کند دعوت اجابت
 اگر بایسته عدل و داد و رزق عبادتهای صدساله چه ارزق
 خداوند تویی حامی و حاضر بحال بندگان خویش ناظر
 ۶ خطی از فضل گرد این خطا کش قلم در نامه کردار ما کش
 اگر بر ما یخشنای کریمی وگر تعظیم فرمائی عظیمی
 گر از مازلتی آید هم از ماست فراموشی ما از حجت ماست
 ۹ اگر حوا و آدم سهو کردند نه لعبت بازی و نه لهو کردند
 بنیان اندر افتادند آنها عفو کردی ازیشان پادشاهها
 ز ما بیچارگان گر در گذاری گناهی کرده، باشد شریاری
 ۱۲ جلیس خاک این درگاه ما بم انیس آه و واویلا ما بم
 امانت را نهاده بر کف دست زبان در ذکر می داریم پیوست
 شای ذات پاکت می سرایم دهان در شرح ذکر می سرایم
 ۱۵ بسد فریاد و واویلا وزاری می جوئیم راه رستگاری
 باذغونی تو شل کردگایم بامر استجب^(۱) اخبار خوانیم
 الها جز تو ما کس را نخواهیم ازان رو در پناهت می پناهیم
 ۱۸ دعای ما اجابت کن الها انیس ما امامت کن الها^(۲)
 دل عطار را بیت الحرم کن بشریف حضورش محترم کن
 بتضمین بشنویذ این بیت نامی اگر ذکر می دهد این را تمامی
 ۲۱ قدم در کلبه احزان ما نه وزان پس متنی بر جان ما نه

(۱) مؤمن آنست : مؤمنانست F (۱۱) ب) گناهی : در هاشم F : عطائی ط (۲۲) ب) و واویلا :

واویلا F (۱۳۱) ب) ذکر : ذکر F (۲۰) ب) اگر (۲) : ار F

(۱) سوره ۴۰ (الزمن) : ۶۰

دل عطّار از دردت خرابست گذر سوی خرابیها صوابست
خداوندا نظر در جانِ ما کن گذر در کلبهٔ احزانِ ما کن
بمشقِ خویش مارا مبتلا دار خرد را مالکِ راهِ رضا دار

فی نعت النبی صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

(این فعل در F عبارت از ۳۳۲ بیت است ، بیت اول و آخرش بوجه ذیل است :)

محمد مقتدای هر دو عالم محمد مهترِ اولادِ آدم

...

وگر در خوردِ آبِ تو نیم من فرا آیم مده و الله اعلم

(در B بجای این فعل ۱۷ بیت وجود دارد که اول و آخرش نیز بوجه ذیل است :)

محمد کو سرافرازِ عرب بود وجودش درِ دریای طلب بود

...

چو هم دستی تو با موسیِ عمران همی از جامِ جان خور آبِ حیوان

فهرست اعلام

- آدم ۲:۱۲-۱۳ ۳:۱۱ ۴:۱۶ ۵:۵-۶ ۱۲:۱۵ ۱۳:۱۳ ۱۴:۱
 ۱۵:۱۳ ۲۹:۶ ۳۰:۱۷ ، با یحیی ابلیس ۱۲۷-۸ ، ۱۳۸:۳ ۲۴۵:۱۵
 ۲۷۰:۸ ۲۸۱:۱۴ ۳۵۸:۱۰ ۳۶۳:۷ ۳۷۶:۸ ۳۸۸:۱۵ ۳۹۰:۳
 ۳۹۳:۸ ۳۹۴:۹
- آزر ۹:۳۰۹ ۱۳:۳۱۲ ۵-۶
- ابراهیم پیغامبر ۱۵:۱۵ ۲۹:۱۰ ۵۹:۱۹ ، با نمرود ۱۱۴ با جبرئیل ۳۰۹-۱۲
 ابراهیم ادم - سؤالش از درویش ۶۰ ، با دو مرد بازاری ۱۹۶-۷ ، ۲۵۲:۱۹ ، با خضر
 ۲۵۳-۴ ، با هفتاد مرقع پوش ۳۲۳-۶۲۵ ۳:۵ ۳۶۹:۴ ، مناجاتش ۳۷۹-۸
 ابلیس (شیطان) ۲۹:۱ ۲۷۶:۲ و ۲۱ ۷۷:۱ ۸۸:۱ ۹۱:۸-۹ ۱۲۷-۳۵
 ۱۳۷-۹ ۲۰۸:۱-۲ ۲۱۹:۷ ۲۹۱:۷-۹ ۳۷۶-۷ ۳۹۳:۸
- ابن یامین - با یوسف ۶۵-۸ ، نهادن یوسف صاع را در بارش ۱۲:۱۲۹-۱۵
- ابو ایوب خالد الانصاری ۱۸۱:۴
- ابوبکر سفاله ۱۱۸
- ابوبکر صدیق ۲۱-۳ ۲۷۴:۱۲-۲۷۵:۴ ۲۸۲:۱۴-۱۵
- ابوبکر واسطی ۱۴۷-۸
- ابوبکر وراق ۲۷۸-۹
- ابو سعید ابن ابی الحیر - با صوفی و سگ ۵۰۷-۸ ، با پیر خاموش ۱۲۴ ، با معشوق
 خویش ۱۹۲ ، با قاربازا ۲۹۸-۹ ، گفتار او در حق دختر کعب ۱۴:۳۴۱-۱:۳۴۲
- ابو عبیده بن الجراح ۳۲۷:۱۶
- ابو علی رودباری ۲۹۵-۷
- ابو علی طوسی ۳۵۵

ابو علی فارمدی ۱۵۰ ۳۶۰

ابوالفضل حسن محمد سرخسی ، پیر ابو سعید ابن ابی الخیر - کلمات او در وقت

نزع ۵۸-۹

ابوالقاسم همدانی - با راهب ۹۳-۴ ، در تجانه ۱۱۱-۲

احمد نزاری ۳۵۹

ادریس ۱۳:۲۹

اردشیر - با زن خویش و موبد و پسر خویش شاپور ۳۱۷-۲۱

ارسطاطالیس (ارسطالیس) - زیارت او افلاطون را با اسکندر ۳۵۴-۳:۳۵۵

اسامة بن زید - جهاز فاطمه ۱۲:۲۷۴-۷:۲۷۵

اسحاق بن ابراهیم پیغامبر ۱۶:۱۵

اسفندیار ۱۰:۳۲۸

اسکندر رومی - کلمات حکیم برسر او ۱۷۹ ، با مرد فرزانه که اسکندر او را پیش خود

خواند و نیامد ۱۹۸-۲۲۰ ، وفاتش ۲۱۶-۹ و ۳۷۱ ، با حکیم ۲۵۱ ، زیارتش

افلاطون را ۳۵۲-۵ ۶:۳۸۸

اسمعیل بن ابراهیم پیغامبر ۱۶:۱۵

اصفهان (سپاهان) ۶:۱۲۳

اصمی - با زنگی حادی ۲۸۹-۹۱

افراسیاب ۹:۹۴ ۱۷:۳۳۴

افلاطون ۲:۲۱۸ ، با اسکندر ۳۵۳-۵

اکاف (اکافی) رکن الدین - گفتارش در معراج ۱۹-۲۰ ، با سلطان سنجر ۲۵۵

اکوان دیو ۱۰:۹۴

انس بن مالک ۱۱:۲۸۲-۱۳

انوشروان - با پیری که درختی نشانه بود ۵۵ ، ۱۱:۲۰۴ ، با بزرجمهر ۲۰۵-۶ ،

پند او ۲۰۹ ، ۱۱:۲۴۹ ، پند دیگر ۳۰۳-۴ ، ۱۸:۳۳۲

اویس قرنی - با آن مرد که گور خود را کنده بود ۳۶۹-۷۰

ایاز (ایاس) - شکار کردن محمود ۱۲۵-۶ ، مالیدن او پای محمود را ۱۳۰-۱ ،
در حالت وفات محمود ۱۳۳ ، آرزو خواستن بزرگان ۱۳۶ ، عرض سپاه
محمود ۱۵۲-۳ ، در گرمابه ۱۷۴ ، در خواب ۱۹۳ ، پادشاهی او بر دل
محمود ۲۲۹ ، بانمک فروش ۲۴۰-۴ ، درد چشمش ۳۲۱-۲ ، رشکش ۳۲۸ ،
با شیخ خرقانی ۱۶:۳۶۲-۱:۳۶۴

ایران ۱۴:۹۴

ایوب پیغامبر ۱۸:۲۵ ، با جبرئیل ۱۱۶ ، ۳۷۴

بابل ۱۰:۱۰۰ و ۱۶-۱۷ ۱۰:۲۱۷ و ۱۴

بازید بسطامی ۱:۹۵ ، با مرد ترسا ۱۱۵ ، با قلاش ۱۷۵-۶ ، با آن مرد که او را در خواب
دید ۱۹۵ ، با یحیی معاذ ۲۹۴-۵ ، با مرد مسافر ۳۶۱ ، زمار بستن او ۳۷۸-۹

بخارا ۱:۱۶۶ ۱۴:۳۴۴ ۸:۳۴۸

بخاری (پیر بخاری) ۱۶۵-۶

بزرجمهر ۲۰۵-۶

بشر حافی - ۳۸۳-۴

بصره ۱۷:۱۶۰-۶:۱۶۲ ۱۰:۱۸۱ ۷:۱۸۳ ۵:۲۸۹-۶:۲۸۸

بغداد ۱۶:۱۲۱ ۲:۱۴۵ ۲:۱۴۹ ۱۰:۱۶۰-۱۱:۱۶۱ ۹:۱۸۷ ۱۳:۲۱۴

۱۷:۲۲۹ ۱۰:۲۶۱ ۶:۲۸۸

بکتاش معشوق دختر کعب ۵:۳۳۳-۳۵۲

بلغ ۱:۳۳۰-۲

بلقیا ۲۸۵-۶

بو: ابو

بوشنجه [در نفحات الانس لکهنو ۱۳۲۳/ ۱۹۰۵ ص ۳۱۷-۸ فوشنجه و در

تذکرة الاولیا ۲ ص ۸۹ بوشنج] ۱۶:۱۶۳

بوشنج: بوشنجه

بوشنجی : لیث بوشنجه

بوشدی (:) [لعل بشتنقی بشتقانی = امام الحرمین جوینی :] ۱۵:۱۶۶ و ۱۸

بهرام جوین ۱۷:۲۵۰

بهرام گور ۱۶:۲۵۰

بهلول - وگورستان ۱۴۲ ، باکوزکان ۱۶۰-۳ ، باحلوا وبریاز ۲۰۸ ، باصاحب

دنیا ۲۱۴ ، باهارون ۲۶۴-۶

بیژن ۹:۹۴

پارس ۱۳:۱۰۱ .

پیر (اسم گبری که پل ساخت) ۱۸:۹۵

پیغاهبر (پیر) : محمد رسول الله

ترکستان ۱۴:۹۴

ترمذی حکیم ۲:۱۲۷

تیه ۱۱:۳۷۲

جبرئیل (جبریل) ۲:۱۳ ۱۲:۱۴ ۹:۱۶ و ۱۱ ۱:۱۷ ۱۱:۱۱۶ ۱۱:۱۵۴ .

با یوسف ۲-۲۹۱ ، با ابراهیم ۵:۳۱۰-۱۳:۳۱۱ ، ۱۴:۳۲۳ ، ۱۴:۳۸۲

جرجیس ۳-۳۲۲

جعفر صادق - با مرد درویش ۸-۹۷ ، گفتارش در باره دنیا ۳۰۶

جم (جمشید) ۱۵:۹۴ ۲:۱۴۰ ۵-۱۸۴ ۱۶:۱۹۷-۱۷

جندی کال ، از اصحاب نجم الدین کبری - باسک ۵۶

جیحون ۷:۱۷۲ و ۹

چیز - شاه چینیان ۱۳:۷۲ ، ۱۶:۲۸۷

حارث کعب ۲:۳۳۱-۱۲:۳۵۲

حسن و حنین ۱۷۲

حسن بصری - با زابعه ۱۲۰، با شمعون ۱۸۱-۴

حلاج - بر سر دار ۱۰۷، با پسر خود ۳۱۲

حمزة بن عبد المطلب ۱۱:۳۶۶-۱۲

حوّا - با یحیٰ ابلیس ۱۲۷-۸، ۹:۳۹۴

حیان بن معبد ۱۱:۳۰۲

حیدر : علی مرتضی

خالوی سرخسی ۲۹۳-۴

خراسان ۱۴:۱۹۱ ۸:۳۰۱

خرقانی ۲:۳۶۲، با سلطان محمود ۳۶۲-۳

خضر ۷:۲۹، با ابراهیم ادم ۲۵۳-۴، با خالوی سرخسی ۲۹۳-۴، ۳:۳۲۵-۵

۷:۳۳۴ و ۱۸

خطا ۱۴:۲۷

خناس ۱۲۷-۹

داود پیغامبر ۴:۱۶ ۱۱:۲۹

دجال ۹۰ : ۲۱-۱۳:۹۱

دختر کعب : زین العرب

دستان ۱۱:۲۷۰

ذات العرق [میقات اهل العراق للاحرام] ۹:۳۲۴ ۳:۳۲۵

ذوالقرنین : اسکندر

رابعه عدویه - با حسن بصری و حیوانات ۱۲۰، کوزه شکنه ۱۵۹-۶۰، ۱:۳۶۲

راذکان ۱:۳۳۳

رسم ۱۲:۹۴ و ۱۷ ۴:۲۴۵ ۱۴:۲۴۶ ۱۰-۲۷۰ ۱۰:۳۲۸ ۸:۳۴۴

رضوان ۸:۳۲۶ ۹:۳۳۱

روز کی ۱۵-۳:۳۴۸

رکن الدین اکاف : اکاف

روضه ۱۸:۳۹۰

روم ۱۲-۱۱:۵۱ ۱۶:۲۰۵ ۱۵:۳۲۴ ۲۳:۱۳

زال ۱۴:۲۴۶ ۱۱:۲۷۰

زبیده ۱۴:۲۸ ۱۳:۲۵۸ ۱۰:۲۶۳ و ۱۳، با مرد صوفی که بزو عاشق شد ۷-۳۱۶

زردشت ۱:۳۱۳ ۷:۳۱۹

زکریا ۱۱:۳۷۴

زلیخا ۱۸:۱۱۶ ۱۱۷ ۴-۳۲۳ ۶:۳۳۴

زهرا : فاطمه

زین العرب دختر کعب ۴:۳۳۱-۳۵۲

سامری ۷:۱۴۷

سبکی ، پسر هارون الرشید ۷:۲۶۰

سفیان ثوری - سبب کوزی او ۱-۲۸۰

سکندر : اسکندر

سلمان ۱۰:۲۱۲

سلمان پیغامبر ۴:۱۶ ۹:۲۹ ، با مور عاشق ۳-۵۲ ، با عزرائیل و جوان ۱۰۱ ،

۷:۲۴۴ ، طلب کردن کوزه ۷-۲۶۶ ، ۷:۲۸۵ ۱۰:۲۸۶ و ۱۲ ، شادروان او

۷-۲۸۶ ، ۱:۳۳۵ ۱۲:۳۸۹

سنجر ، سلطان - با عباسه طوسی ۱۵۴ ، با مهتی دبیر ۴-۲۳۲ ، با محمد غزالی

۲۴۸ ، با رکن الدین اکاف ۲۵۵

سهراب ۱۰:۲۷۰

سیاوش ۱:۲۰۱ ۱۲:۲۶۶-۱۳

سبمرغ ۱۳:۲۹

شاپور ۳۱۷ ۴:۳۱۹-۴۲۱

شاذکان ۲۳۳ حواشی

شام ۱۱:۲۰۷ ۴:۲۸۲

شبی - با مرد نانا ۸۸-۹، در تیمار خانه ۱۳۷، با سائل ۱۷۳، با جوان در بادیه

۱۸۷-۸، با - گ ۱۹۵-۶، با ابلیس ۳۷۶-۷

شعی - با آن مرد که صعوه گرفته بود ۲۱۰-۱

شعیب پیغامبر ۳۲۶

شقیق بلخی - سخن گفتن او در توکل ۱۴۵

شمعون - با حسن بصری ۱۸۱-۴

شیطان : ابلیس

طاوس بن کیسان ۲۰۱

طور ۱:۱۳۸-۲ ۱۸:۱۶۴ ۸:۱۶۵

عایشه ۸:۱۵۹

عباس طوسی ۱۵۴ ۳۰۵

عبدالله عباس ۸:۲۶۱

عبدالله مبارك ۱۷۶

عبدالله مسعود - با کنیزک خویش ۳۸۱-۲

عثمان ذوالنورین ۶-۲۵

عرفات ۱۰:۳۷۶-۱۱

عزرائیل - با جوان پیش سلیمان ۱۰۱، با مرد حریص ۲۰۳-۴

عطاء خراسانی [= عطاء بن ابی مسلم الخراسانی (میزان الاعتدال و تهذیب التهذیب
لابن حجر ۷ : ۲۱۲)] ۸:۳۰۱

عطار شاعر ۱۷ و ۸ : ۱۱ : ۱ ، ۸ : ۲۰ ، ۹ : ۲۱ او ۶ : ۳۶۵ ، ۶ : ۳۶۶ ، ۱۸ : ۳۷۰
۷ - ۶ : ۳۸۴ ، ۱۹ : ۳۹۴ ، ۱ : ۳۹۵

عفان ۶ - ۲۸۵

علی مرتضی ۸ - ۲۶ ، ۱ : ۵۲ ، بامور ۴ - ۵۳ ، جهاز فاطمه ۵ - ۲۷۴ ، ۱۸ : ۲۸۳

علی [ابو علی] روزباری - در گرمابه ۷ - ۲۹۵

عمر فاروق ۴ - ۲۳ ، باتوراة ۹۵ ، با جوان عاشق ۲۲۳ ، ۱۲ : ۲۷۴ ، ۴ : ۲۷۵
۱۷ و ۵ : ۲۸۳

عمر ختام ۱۰ : ۲۷۲

عوج بن عنق (عرائس المجالس للثعلبی ۱۵۰) ۱۴ - ۱۳ : ۲۰۰

عبسی مریم روح الله ۵ : ۱۶ ، ۱۱ : ۲۹ و ۲۰ ، ۷ - ۶ : ۴۸ ، مناظره او با دنیا ۹۱ - ۳ .

۸ : ۹۵ ، با آن مرد که اسم اعظم خواست ۱۱۳ ، ۸ : ۱۴۷ ، ۱۲ : ۱۵۳ ، با جهودان

۶ - ۲۳۵ ، ۸ : ۲۹۹ ، با حیان بن معبد ۳ - ۳۰۲ ، ۹ : ۳۴۳ ، ۹ : ۳۶۵ ، ۸ : ۳۹۳

غزالی ، احمد ۳۵۹

غزالی ، محمد - با سلطان سنجر ۲۴۸ ، با ملحد ۷ - ۱۶۶

فاطمه - جهاز او ۵ - ۲۷۴ ، وفات پیغامبر ۱۷ : ۲۸۳ - ۱۰ : ۲۸۴

فخرالدین گرگانی شاعر ۷ - ۱۰۳

فردوسی ۱۲ - ۱۱ : ۳۶۷

فرعون ۱۷ : ۲۵ ، ۱۰ : ۱۵۴ و ۱۲ ، ۱۷ : ۲۱۴ ، ۱۸ : ۳۶۱

فضل ربیع ، وزیر ۴ - ۲۱۳

فضیل بن عیاض ۴ : ۳۴۲

قاف (کوه) ۷:۲۱۲ ۹:۳۰۱

قارون ۱۰:۵۲

کعب ، امیر بلخ ۴:۳۳۰-۱۳:۳۳۲

کعبه ۴:۴۱ ۱۹:۹۸ ۶-۱۱۵ ۸:۱۴۵ ۱۵:۱۸۷ ۲۳۲ ۱۷:۳۲۴ ۱۶:۳۷۹

کنعان ۱۴:۳۳۴ ۱۱:۳۵۹

کیخسرو ۹۴ : ۱۵ ، باجام جم ۶-۱۸۴

گرگان ۲:۱۰۳ ۳:۱۰۵

گرگانی ، ابوالقاسم - باکره ۶۰-۲

گرگانی ، فخرالدین شاعر ۷-۱۰۳

گورخان ۱:۲۵۱

لهراسب ۶:۱۸۶

لیث بوسنجی - [در نفحات الانس (لکهنو ۱۹۰۵) ص ۳۱۷ ابو الیث فوشنجی

و در تذکرة الاولیا ۲ : ۸۹-۹۰ ابوالحسن بوشنجی] قفا خوردنش از ترکی

[= تذکرة الاولیا ۲ : ۹۰ ص ۵-۹] ۴-۱۶۳

لیلی ۱۰:۷۱ و ۱۳ ۱۰۸ ۳-۱۲۲ ۹:۱۳۵ ۱۸:۲۲۶ ۲-۱:۲۲۷ ۲-۲۹۹

۳۰۰ ۹-۳۲۸ ۱-۳۶۰

مأمون ، خلیفه - با غلام ۹-۲۸۷

مجنون - سؤال کردن درویش از او که عمر تو چند ست ۷۱ ، غلبه عشق ۱۰۸ ،

پرسیدن کسی از او در باب لیلی ۱۲۲ ، خبر یافتن از مردن لیلی ۱۳۵ ، بازی که

لیلی را دیده بود ۷-۲۲۶ ، گفتارش در حال خود ۲۳۹ ، با سوزن ۲۹۹-۳۰۰ ،

نقش مجنون و لیلی ۹-۳۲۸ ، محو شدن او در لیلی ۱-۳۶۰

محمد رسول الله ۱۱-۲۱ ۱۳:۲۴ ۸:۲۵ و ۱۱ و ۱۸ ۱۸:۲۶ ۱۴:۲۹ ۱:۳۰
 ۱۹:۵۳ ۵:۵۴ ۷:۹۴ ۸:۹۵ و ۱۲ ۵:۲۱ و ۱:۱۵۲ ۱۶:۱۵۳ .
 با زنان خود ۱۵۸-۹، گفتارش در طفل نوزاد ۱۷۱، با حبشی ۱۷۶-۷، ۱۸۱:۵،
 در شب معراج ۲۰۲، با کنیزک حبشی ۲۱۲-۳، ۹:۳۲۳ ۱۳:۲۶۵
 ۶:۲۷۴، جهاز فاطمه ۲۷۴-۵، ۱۵:۲۷۹، یهودی که بعد از وفات پیغمبر بمدینه
 آمد ۲۸۲-۴، ۸:۳۰۴ ۱۷:۳۱۲، با اعرابی ۳۷۵، با آن زن که سگ را آب
 داد ۳۷۴-۵، ۱۴:۳۸۴ ۱۹:۳۹۰ ۱:۳۹۳ ۳۹۵

محمد بن عیسی بن نهبك، ندیم الامین با دیوانه ۲۲۹-۳۰
 محمود، سلطان - با مرد هیزم فروش ۸۵-۶، با گبری که پل ساخته بود ۹۵-۷،
 با دیوانه که کلاه بر سر نهاده بود ۱۱۸-۹، دعوت کردنش ایاز را بشکار
 ۱۳۵-۶، با ایاز که پایش را بوسید ۱۳۰-۱، با ایاز در حالت وفات ۱۳۳،
 آرزو خواستن بزرگان ۱۳۶، با پیرزن ۱۴۰-۱، عرض سپاه ۱۵۲-۳،
 با ایاز در گرمابه ۱۷۴، با ایاز در خواب ۱۹۳، مناظره او با ایاز در پادشاهی
 ۲۲۹، با دیوانه که بسلطان نظر نکرد ۲۳۰-۱، شمار کردن پیلان ۲۳۵،
 با مظلوم ۲۳۸-۹، با نمک فروش که بر ایاز عاشق بود ۲۴۱-۴، مناظره
 با پیر زن در ملک ۲۴۶، با هنام خود ۲۴۸-۹، با گازر ۲۴۹-۵۰، با درویش
 در سر راه ۲۵۴، ۱۳:۲۵۶، با پیرزن آسان کش ۲۵۷، با دوالک باز
 ۲۹۸، با ایاز که درد چشم داشت ۳۲۱-۲، سؤالش از ایاز که از چه
 رشک آید ۳۲۸، با شیخ خرقانی و تبدیل کردنش لباس خود با ایاز ۳۶۲-۳،
 ۱:۳۶۴ ۱۱:۳۶۷

مدینه ۹:۲۸۲، یثرب ۱۲:۲۷

مرتضی: علی مرتضی

مرحومه [والاصح معصومه] ۸:۳۲

مرزبان حکیم ۵-۲۰۴

مصر ۱۰:۶۵ ۱۰۳ ۱۳:۲۲۵ ۱:۲۲۶ ۱۷:۲۹۱ ۷:۳۵۹ ۱۱:۳۸۹

معروف کرخی ۳:۳۶۲

مشوق طوسی ۵۶

معصومه : مرخومه ۸:۳۳

مغرب ۲: ۲۶۵

ملک‌شاه ، سلطان - با پاسبان ۱-۱۹۰

منکر و نکیر ۳:۲۴

موسی کلیم الله ۱۲:۱۳ ۳:۱۶ ۱۲:۲۹ و ۱۹ ۱۲۱ ، با ابلیس در کوه طور

۱۳۸ ، ۸:۱۴۱ ۱۰:۱۵۴-۱۱ ، در خواستش از حق یکی از اولیا ۶-۱۵۵ ،

بامرد طابد ۱۶۴-۵ ، ۱۱:۱۹۶ ، سؤالش از حق ۱۱:۳۷۲، ۲۰۹ ۱۲:۳۹۵

مهنی دبیر ۴-۲۳۲

مهنه ۲:۱۲۴ ۴:۱۹۲ ۱۳:۲۹۸ ۱۴:۳۴۱

نمرود ۱۱۴ ۲۱۹-۲۰ ۱۱-۶:۳۱۲ ۴:۳۶۹

نوح پیغامبر ۱۴:۱۵ ۸:۲۹ ۱۸:۵۲

نوری . ابوالحسین ۱۱۰

نوشروان : انوشروان

واسطی : ابو بکر واسطی

وحشی ، قاتل حمزه ۱۲:۳۶۶

ویس و رامین ۲:۱۰۷

هاروت و ماروت ۱۰:۱۰۰ ۱۴:۱۳۸ ۱۲:۱۵۳

هارون الرشید - با پسر خود ۲۵۸-۶۴ ، با بهلول ۶-۲۶۴

هرمس ۷:۲۱۶ ۳:۲۱۸

هلوع (حیوان) ۷:۳۰۱

های (مرغ) ۲۴۷

همدان ، همدانی ۱۱۶

هندوستان ۱۰:۷۲ ۷:۱۰۱ و ۱۱ و ۱۳ ۱۸:۲۱۶ ۱۶:۲۸۷

یاجوج و ماجوج ۱۳:۲۰۰

یثرب ۱۲:۲۷ ، مدینه ۹:۲۸۲

یحییٰ معاذ - با یزید ۲۹۴-۵ ، ۳۰۶

یزد جرد ۷:۲۴۸

یزید بن معاویه ۱:۹۵

یعقوب پیغامبر ۱:۱۶ ، نامه فرستادن یوسف باو ۶۴ ، ۱۳:۶۵ و ۲۰ و ۱۹:۶۶

۳:۶۷ و ۱۵ ۴:۳۲۲ ۸:۳۵۸ ، فانی شدنش در یوسف ۳۵۹

یوسف بن یعقوب ۲:۱۶ ۱۰:۲۹ ۱۵:۵۸ ، نامه فرستادنش بیعقوب ۶۴ ، با ابن

یامین ۸-۶۵ ، با زلیخا ۷-۱۱۶ و ۴-۳۲۳ ، با جبرئیل ۲-۲۹۱ ، ۷:۳۳۱

۱۸:۳۳۳ ۶:۳۳۴ و ۱۴ ۱۱:۳۳۵ ، نظر کردنش در آئینه ۸-۳۵۷ ،

با یعقوب ۳۵۹ ، ۱۱:۳۸۹

یوسف همدانی ۷-۱۱۶

فهرست منتخب مبهمات و موضوعات واصطلاحات لفظاً و معنی

آب - در آب نشستن و تر نگشتن ۱۱۸ ، آب حیات ۱۹۸:۵-۱۱ ، ۱۹۹:۱۶

۲:۲۰۰ ۱۵:۲۱۵-۱۷ ۴:۲۱۶ ۱۴:۲۱۸-۲۱۹

آتش و سوخته ۱۴۹ ، آتش پرستی ۱۸۲

آشنائی ۷:۵ ۶۸:۱۳ ۱۴:۱۴۹-۱۷ ۱۴:۱۸۲ ۸:۲۰۷ ۳۱۷:۱۵-۱۶

۳۲۰:۱۴-۳۲۲ ۳۲۶:۱۳ ۳۸۱:۱۱

آفرینش ۱۷۹:۱۵-۱۶

آهر ۹:۱۳ آهوی شک ۳۶۴

آینه ۳۵۷-۸

اختلاف احوال و مقامات ۱۷۲:۱۵-۱۷۴

ارواح پیش از آفریدن اجسام ۱۵۷-۸

استغنا (بی نیازی) ۱۱۴:۶-۱۱۷ ۱۶۸ ۳۶۳:۱۴ ۳۸۵:۱۴

اسم اعظم ۱۱۳

اشتران کشته ۲۹۰-۱

اعرابی - بازن صالحه ۳۳:۲۰-۴۷:۱۰ ، با پیغامبر ۳۷۵

اکیر : کیمیا

الهی نامه ۳۶۶:۵-۷ ۳۹۱:۶

امل ۱۹۸:۱۰-۱۲ ۱۹۹:۱۷-۲:۲۰۰

انگشتی (خاتم) - سلیمان ۷:۲۴۴-۱۰-۲۸۵-۶، که پیغامبر بزمان خویش داد
۱۵۸-۹، که برو این هم بگذرد، نوشتند ۲۵۲

اندوه : درد

اولیا ۱۵۵

باز - بامرغ خانگی ۲۷۰-۱، شهباز ۱۲:۲۷۳

باطن ۱۴:۳ ۱۶:۸۴ ۲:۱۲۱ ۱۱:۳۲۸

بت (بت پرستی) ۸:۱۲ ۲-۵۱ ۱۰:۹۵ ۹-۸:۹۷ ۸:۱۱۱ ۱۲:۱۱۴

۲-۱:۱۱۶ ۱۳:۳۰۹ ۱۰:۳۶۹ ۳۷۰

بردباری (حلم) ۷:۲۱۴-۸:۲۱۲

بلا (محنت و مرادفات دیگر) ۱۸:۱۰۱ ۱۰-۱۰۸ ۱۳۷ ۱۴:۱۴۳ ۱۵۸-۱۸:۱۵۷

۲۳۸-۱۶:۲۳۷ ۸:۲۳۶ ۴:۲۰۱ ۱۶:۱۹۴ ۳:۱۸۸ ۱۱:۱۶۳

۳-۳۲۲ ۱۵:۳۵۵ ۵:۳۶۰ ۱۷:۳۷۰، (هم به درد رجوع کنید)

بهشت (خلد، جنت، بهشتی) ۱۵:۲۴-۱۸ و ۱۹:۲۶ ۹:۲۸ ۱۷:۶۹

۷۰ ۱۲:۸۲ ۶:۸۹ ۱۷:۱۱۹ ۱۵:۱۵۰ ۱۱-۸:۱۵۷ ۴:۱۸۳

۱:۱۸۴ و ۵ ۴:۲۲۲ ۱۳:۲۲۳ ۹:۳۰۴ ۱۴:۳۱۳ ۸:۳۲۸ و ۱۱ ۹:۳۳۱

۴-۳:۳۳۶ ۱۵:۳۹۳

بی نیازی : استغنا

پادشاه - که از سپاه کریخت ۷۹، که جامه گرداند ۴:۷۹-۱۵، ۱۴:۱۳۰.

۱۹:۱۳۷، که علم نجوم دانست ۱۴۳، که برای او انگشتی ساختند ۲۵۲،

که بادرویش در خشم شد ۹-۲۶۸

پری (پریان) ۵:۳۱ ۵:۷۲ و ۱۴ ۸:۷۶ ۹:۲۸۵

پسر (فرزند، بچه) ۵۹-۶۲، ترسایچه که بمرد ۶۲، پسر پیر که بمرد ۶۳، پسر
 با پدر ۵-۶۴، پسر وزیر که صوفی بر وی عاشق شد ۷۷-۹، زن و فرزند
 ۴:۹۴، پسر صاحب جمال و درویش صاحب نظر ۱۰۸-۱۰۰، جوان گازر
 ۶-۲۲۴، پسر حکیم مرزبان ۲۰۴-۵، پسر هارون الرشید ۲۵۸-۶۴، جوان
 صاحب جمال با صوفی در گرمابه، ۲۹۵-۷ پسر حلاج ۳۱۳، (هم به شهزاده
 رجوع کنید)

پل ۹۶-۷ ۱:۲۶۵

پنبه ۲۷۷:۱۳-۱۴ ۲۷۸

پندار ۱۷:۱۶۹ ۱۹:۲۰۱ ۹:۲۰۲ ۸:۲۲۲ ۱۹:۲۲۳ ۱۶:۲۴۷ ۱۲:۲۶۱
 پیر (شیخ) با زیار با انوشروان ۵۵، که پسر صاحب جمال داشت ۶۳، هیرم فروش
 با محمود ۸۵-۶، پیر (مرشد) ۲۰:۹۴-۱:۹۵ و ۷:۱۸۱-۸، ۲:۱۲۴، پیر بخاری
 با غنث ۱۶۵-۶، ۱۶۸، پیر اصحاب ۸:۲۲۲، پیر عاشق بر جوان گازر
 ۶-۲۲۴، همنام محمود ۲۴۸-۹، که دختر جوان خواست ۸:۲۷۷، که
 خواست که او را میان دو گورستان دفن کنند ۲۷۹، با ترسا ۳۱۵-۶

پیرزن: زن

پیری ۲۷۸-۸:۲۷۷ ۱۹:۳۷۱ ۹:۳۸۲ و ۱۷

پیلان محمود ۲۳۵

تب ۷۲

تجربید (مجرد) ۱۶۹ ۱۰:۲۹۸

تجلی ۱۴:۱۶

ترسا - ترسایچه که بمرد و پدرش مسلمان شد ۶۲-۳، که مسلمان شد و می میخورد
 ۹۵، سوختن ترسا در تخانه ۱۱۱-۲، با شیخ بایزید ۱۱۵، با شیخ مسلمان
 ۶-۳۱۵، ترسائی ۴:۹۵ ۱۵:۱۱۴

ترک - بالیث بوسنجه ۴:۱۶۳ ، ۱۲:۲۵۲ ۳:۳۳۵ ۴:۳۴۲

تشبيه و تعطيل ۱۵:۱۷۲ ۱۱:۳۷۲

تصوف ۱۶:۱۴۴

تفرقه ۷:۹۸

تقدير ۷۰-۶۸ ۱۶-۱۵:۱۰۱ ۸-۱۱۴ ۱۱:۱۲۱ ۱۴۷ ۷-۱۶۴

۱۷:۳۹۳ ۲۲۰ ۱۸:۲۰۸

نمای حال ۱۶:۷۰ ۱-۲۱۰

نوبه ۶:۱۰۰ ۳:۱۲۷ ۱۱:۱۵۱ ۱:۱۷۰ ۷-۱۶۶ ۵:۲۰۵ و ۷:۲۳۰

۴:۳۱۶ ۱۵-۱۴:۳۱۳

توحيد (يکي و آنچه بدان مناسبت دارد) ۱۳:۱۲ ۵:۲۰ ۳:۲۹ ۵-۲:۸۵

۱۲:۳۸۵ ۴:۳۶۶ ۳:۳۶۱ ۱۹۵ ۱۰:۱۶۹ ۴-۱:۱۳۵ ۹-۸:۹۸

۱۴:۳۸۹ ۱۲ و ۱:۳۹۲

توراة - ۱۲:۱۳ ، خواندن عمر توراة را ۹۵ ۴:۲۸۲ ۱۳:۳۱۳

توکل ۱۷:۱۴۴ ۱۴۵ ۱۶۹-۱۷۰

تير ۵-۴:۱۱۸ ۱۳۵-۱۶:۱۳۶

تواب ۷-۶:۳۷۶

۱

جاذوئی (سحر) ۸۷ ۱۰۰ ۳:۱۰۲ ۱۳:۱۱۲ ۱۷-۱۵:۱۲۶ ۱۳:۱۲۸ و ۱۵

۹-۱۳۸

جام جم ۱۶-۱۵:۹۴ ۴۰-۱۳۹ ۶-۱۸۴ ۱۷-۱۶:۱۹۷

جامه (لباس، کت) ۱۴:۵ ۱۳:۷۹ ۱۵-۴:۸۴ ۱۹:۹۱ ۶:۹۲ و ۱۰-۹

۱۷:۳۶۲ ۱۸:۲۲۴ ۷:۱۷۶ ۵-۴:۱۷۲

جاه ۱۷:۱۳۹ ۴-۱۵۳ ۱۸:۱۵۶ ۱۶۹ ۱۰:۱۸۴

جزيت جهودان ۲-۲۲۱

جمال - جمال حق ۱۷:۴ ۴:۵ و ۶ ۲۱:۸۴ ۱۷:۱۵۶ ، ۳۵۸ ، جمال عالم ۳:۷۹ ،
 جمال پیغامبر ۷:۱۴ ۳:۱۵ و ۱۳ ، وصف جمال بشری ۲-۳۱ ۲-۴۸ ۹-۴۸
 ۶۲ ۷۷ ۸۰ ۱۰۴ ۹-۱۰۸ ۲-۱۳۱ ۱۷۴ ۲۲۴ ۹-۲۶۸
 ۸-۲۸۷ ۶-۲۹۵ ۱۲-۱۰:۳۱۹ ۲-۳۳۱ ۴-۳۳۳ ۸:۳۳۷ ۳۳۸-۸.

دیدن یوسف جمال خود را ۹-۳۵۸

جَنّت : بهشت

جوان - که بر زن صالح عاشق شد ۸-۳۷ ، ۱۵-۹:۴۴ ، ۱۱-۸:۴۶ ، جوان
 گناه‌گار و ملائکه ۷۰-۶۸ ، صاحب معرفت و قصر بهشت ۷۰ ، با عزرائیل
 پیش سلیمان ۱۰۱ ، که از زخم منجنیق بیفتاد ۱۰۲ ، در بادیه با شبلی ۸-۱۸۷ ،
 جوان عاشق و عمر خطاب ۲۲۳ ، گازر ۶-۲۲۴ ، نمکفروش ۴-۲۴۰ ، با زن
 صاحب جمال که بمرد ۹-۲۶۸ ، جوان خفته در غار ۱۷:۳۸۵ ، جوان صاحب
 جمال با صوفی در گرمابه ۷-۲۹۵ ، با خالوی سرخسی ۴-۲۹۳

جهان : دنیا

جهود (ی) ۱۴-۱۳:۹۵ ، با عیسی ۶-۲۳۵ ۱۵:۲۷۹ و ۱۷ ، یهودی که بمدینه
 آمد ۴-۲۸۲

چشم ۷۹-۱۷:۷۸ ۱۷:۸۴-۸۵ ، درد چشم ایاز ۳۲۱ ، احول ۱۳:۳۸۹

حال ۱۷:۱۷۲ ۴:۱۷۴ ۱۰-۹:۱۹۷ ۸-۶:۳۶۹ ۱۲:۳۷۳

حبشی ۷-۱۷۶ ، کنیزک ۳-۲۱۲

حجاب (پرده ، برقع ، سد) ۱:۵ و ۱:۶ ۱۳ و ۲:۵۷ ۴:۷۱ ۲۱:۸۴
 ۴:۱۲۳ ۸:۱۵۲ ۱۹:۱۵۴ ۱۰:۱۵۸ ۸-۷:۱۶۹ ۱۳:۱۹۳ ۸۵:۱۹۶
 ۴:۲۰۷ ۵:۲۰۸ ۱۲:۲۷۸ ۹:۲۹۹ ۳:۳۰۷-۱۷:۳۰۶ ۵:۳۶۸

۱۲-۱۱:۳۷۰ ۱:۳۷۵ و ۳ ۳:۳۷۸

حرام ۱۴:۲۴۹ ۲۶:۲۵۰ ۴:۳۰۲ و ۱۵ ۴-۳:۳۰۳

حرم (حریص) ۱۹:۱۹۹-۳:۲۰۰ ۴-۲۰۳ ۲-۳۰۱ ۵-۳:۳۹۰ و ۱۰-۱۲
 حلد ۸:۲۰۹، (هم به رشک رجوع کنید)

حضور ۴:۲۹ ۳:۷۱ ۱۹:۱۳۷ ۱۰:۱۳۸ ۷:۱۶۵ ۲:۱۷۵ ۱۹۱-۱۲:۱۹۰
 ۱۹:۳۹۴ ۱۸:۳۸۹ ۴:۲۹۳ ۲۳۵-۱۴:۲۳۲

حکم ازل : تقدیر

حکیم - هندی ۵-۷۲، حکیم با اسکندر ۲-۲۵۱ ۳۷۱، حکیمان که انگشتی
 ساختند ۱۴:۲۵۲، ۵:۲۵۸ ۱۱:۲۶۹

حلال خوردن ۲۲۱

حلم : بردباری

حمام : گرمابه

حیرت شاعر ۸:۷ ۱۷۹-۱۸۱ ۷-۳۷۱ ۱۸:۳۸۷

حیوان - گریختن حیوانات از حسن بصری ۱۲۰

خام : انگشتی

خاکیز ۳۷۴

خاموشی (گنگی، تن زدن) ۱۲۱-۳:۶ و ۱۵-۱۸ ۱۲۴-۳:۹ ۱۵۴-۴:۷

۱۸:۳۷۲ ۱۶:۲۸۱ ۳:۳۱۴ ۱۸:۳۲۴ ۱۵-۱۴:۳۵۴ ۱۱-۱۰:۳۷۱ ۱۸:۳۷۲

۴:۳۸۲ ۱۶-۶:۳۷۴

خودزی : فنا

خوف (هراس) ۱۸:۱۱۴ ۶:۲۳۶ ۸-۷:۲۷۹ ۱۶:۳۷۶ ۲:۳۸۰

دختر - دختر شاه پریان ۵:۳۱ ۶:۷۲، دختر شاه چینیان ۱۳:۷۲ ۸:۷۶،

دختر جوان با پیر ۸-۲۸۷، دختر کعب : زین العرب

درخت بریده ۱۱۹

درد (اندوه) - درد دندان ابو بکر ۱۲:۴ ، ۵:۵ ، ۶:۶ ، ۷:۷ ، ۷:۹ و ۱۰ و ۱۶ و ۱۸
 ۳:۲۲ ۱۰-۹:۲۵ ۱۵:۵۴ ۳-۱۰:۲ ۱۰:۷ ۱۲-۱۰:۹ ۹-۱۸۸
 ۱۲۲ ۱۹:۱۲۸ ۵۰-۱۴۹ ۸-۱۵۷ ۸-۵:۱۶۰ ۱۶:۶۷۵ ۱۵۸:۱۸۰
 ۱۵۸:۱۲ و ۱۸۰-۱۵۸ و ۱۵۸:۱۲ و ۱۵۸:۱۲ و ۱۵۸:۱۲ ، درد شکم بایزید ۷:۱۹۵ ،
 ۳:۲۳۹ ۲:۲۶۰ ۱۲:۲۹۲ ۱۹:۲۹۷ ، درد چشم یاز ۳۲۱ ، ۵:۳۲۲-۳۲۳
 ۳۲۷ ۱۸:۱۲ و ۱۸:۳۵۵ ۳۵۶-۱۸:۳۵۷ ۸:۲:۳۵۷ ۷:۳۶۸ ۱۶-۱۴:۳۸۲ ۷:۳۷۹
 و ۱۰ ، درد دین ۷۰:۵۴ ۱۷:۸۹ ۶-۵:۱۰۲ ۶:۱۹۱ ۱۱:۲۰۲ ، ۱-۳۸۰
 ۱۳-۱۲:۳۸۸

درفش کاویان ۱۰ و ۸:۲۴۵

درویش (گدا) - با جعفر صادق ۸-۹۷ ، که بر پسر عاشق شد ۱۱-۱۰۸ ،
 ۱۳:۱۲۶ ۱۲-۱۴:۱۳۰ ۱۸:۱۴۵ ، با شبلی ۶-۱۹۵ ، ۱۲:۱۹۹ ، ۲۲۱ ، که
 آرزوی طوفان کرد ۴-۲۲۳ ، ۴:۲۴۱-۵:۲۴۱ ۶:۲۵۳ ، با محمود ۲۵۴
 ۱۳:۲۵۵-۱۴ ، ۲۵۷ : ۱۸ ، که پادشاه ازو در خشم شد ۲۶۸ ، ۴:۳۶۳
 ۲:۳۸۸ ۱۹ و ۵:۳۹۳

درویشی (فقر، گدائی) ۵:۱۶ ۱:۲۷ ۳:۲۹ ۴:۱۲۲ ۳:۱۸۸ ۱۸:۱۹۱
 ۶:۲۱۴ ۲۵۴ ۱۰:۲۵۵ ۱۶-۱۳:۲۵۶ ۱۷:۲۶۹ ۲۷۵-۷:۲۷۴
 ۵-۲۸۷ ۱۷:۳۰۳ ۱۳:۳۱۴ ۱۵ و ۶:۳۱۵ ۸:۳۲۳

دزد - گورستان دزدان ۱:۵۹-۴ دزدی که دستش بریدند ۱۳۴ ۲۳۶
 دعا ۱۴:۲۲ ۱۴-۱۰:۳۹ ۱۴:۴۲-۱۶:۴۲ ۱۱:۴۶-۱۱:۱۱۴ ۸ و ۱۲:۱۳۲ ۱۶۷
 ۱۸:۲۳۵-۱:۲۳۶ ۸:۳۰۲ ۱:۳۰۳ ۱۱-۶:۳۷۳ ۱۶:۳۹۴ و ۱۸
 دعوی (مدعی) - دعوی تجرید ۱۶۹ ، دعوی توجید ۱۲:۱۹۵ ۷:۳۲۵ ،
 دعوی توکل ۱۴۵ ، دعوی دانش ۱۳:۲۷۲ ، دعوی رضا ۱۲:۲۰۹ ،
 دعوی طاعت ۱۰:۲۲۲ ، دعوی عشق ۱۲:۱۱۲ ۳۱۷

دل - دل حق ۱۹:۱۴۶ - ۱۴۷ ، - محل ایتان و معرفه الله تعالى والشوق الیه ودرد
 دین و عشق حقیقی ۱۸-۱۵:۷ ۱۸-۵:۸ ۱۸-۹:۶ ۲:۱۱ ۴:۱۳ ۴-۱۵
 ۱۶:۱۶ ۹:۲۱ ۱:۲۳ ۱۷:۲۸ ۱۲:۶۸ ۱:۷۱ ۵:۷۹ ۱۷:۸۴
 ۷:۹۴ ۱۱:۸:۹۷ ۵-۴:۱۰۳ ۵-۱۰:۷ ۷:۲۰۸ ۱۱:۱۱۴ ۱۱:۱۱۵
 ۱۹ و ۱۳:۱۱۸ ۱:۱۱۹ ۵:۱۲۱ ۱۸:۱۲۸ ۱۸:۱۴۴ ، عجایب دل
 ۱۴۸ ۷:۲۰۸ ، ۱۰-۹:۱۴۹ ۱۰:۱۵۴ ۱۷:۱۵۵ ۹-۸:۱۵۶ ۵:۱۶۰
 ۸:۱۶۳ ۷:۱۶۶ ۲:۱۷۲ ۱۵-۱۳ ۱۶-۱۵:۱۷۴ ۱۶-۱۵:۱۷۶
 ۱۹:۱۷۹ ۱۸۰ ۱۰:۱۸۲ ۱۶:۱۸۸ ۱۶:۱۸۹ ۸:۱۹۷ ۸:۱۹۸
 ۵:۲۱۹ ۹-۸:۲۲۷ ۲۲۸ ۶:۲۳۶ ۳:۲۵۴ ۱۵:۲۵۸ ۶:۲۶۶
 ۱۷:۲۶۷ ۸-۷:۲۸۰ ۱۷:۲۸۱ ۱۹:۲۸۶ ۱۲:۲۹۲ و ۱۷ ۲:۲۹۴
 ۱۳ و ۱۳:۳۰۶ ۳:۳۱۲ ۱۰:۳۱۴ ۱:۳۱۶ ۱۳-۱۲:۳۱۷
 ۱۳:۳۲۷ ۱۸-۱۷:۳۵۵ ۱۲:۳۶۲ ۵-۱۲:۳۶۳ ۲:۳۶۳ ۱۰:۳۶۶ ۷:۳۶۸
 و ۱۶ ۳:۳۷۱ ۳۷۲ ۱۰:۳۷۳ ۱۰-۷:۳۷۶ ۱۸ و ۸-۷:۳۷۹ ۳:۳۸۱
 ۱۷ و ۱۱ ۹:۳۸۳ ۱۵:۳۸۹ ۱۹:۳۹۴ ۱:۳۹۵ ، - محل عشق مجازی ودرد
 و شادی و هوای نفس الخ : ۱۳:۳۱ ۱۰:۶۳ ۵-۴:۸۳ ۱۳ و ۴:۸۳
 ۱:۸۶ ۱۰:۱۰۰ و ۴ ۱۹:۱۰۹ ۴:۱۱۰ و ۴ ۱۴:۱۱۲ ۱۵:۱۱۶ ،
 دل زلیخا ۱۱۷، ۱۲۵:۴ ، دل محمود ۱۲۵-۶ ۲۲۹ ، ۱۳:۱۲۹ ۱۴-۱۳:۱۴۲ ۳:۱۴۲
 ۱۵:۱۵۵ ۶:۱۶۶ ۱۶-۱۵:۱۷۴ ۱۴:۱۷۶ ۱۸:۱۷۷ ۱۳:۱۸۱
 ۱۹۸ ۱۱:۲۰۵ ۱۰:۲۰۶ ۸:۲۰۹ ۱۹ و ۳:۲۱۹ ۶:۲۲۶ ، دل روباه
 ۹-۲۲۷ ، ۱۵:۲۳۴ ۲:۲۳۶ ۱۱-۱۰:۲۴۰ ۱۰:۲۵۲ و ۱۲ ۱۲:۲۵۵
 ۱۰:۲۵۶ ۱:۲۵۹ ۴:۲۶۰ ۲-۱:۲۸۱ ۱۹:۲۸۷ ۱۹ و ۶:۲۸۸ و ۱۹
 ۲:۲۹۰ ۱۶:۲۹۱ ۴:۲۹۶ ۸:۳۰۸ ۶:۳۱۸ ۵:۳۳۲ ۱۷:۳۳۵
 ۱:۳۳۷ ۱۶:۳۳۹ ۱۴ و ۶:۳۴۰ ۱۳ و ۶:۳۴۱ ۷-۴:۳۴۵ ۱۰ و ۶:۳۴۷
 ۱۷:۳۴۸ ، - بدل گفتن ۸:۳۷ ۲:۴۵ و ۱۶ ۲:۹۰ ۳:۱۱۰

۷:۲۰۳ ۶:۱۹۷ ۸۱:۱۹۵ ۱۴:۱۸۱ ۲۰:۱۷۵ ۹:۱۶۱ ۳:۱۱۲

۳:۳۹۰ ۸:۲۸۲ ۵:۲۶۳ ۳:۲۴۱ ۱۴:۲۳۳ ۹ و ۶:۲۲۸

۱۴:۳۹۱-۱۵ ۵:۳۹۲

دنیا (جهان) ۱۰:۸ ۱۳:۱۱ ۷:۱۲ ۱۰:۲۵ ۷:۴۱، مناظره با عیسی

۶:۱۷۳ ۱۷۱ ۷-۶:۱۶۰ ۷-۶:۱۵۷ ۹:۱۵۶ ۱۵۴، ۳-۹۱

۱۲-۱۱: ۲۵۱ ۸:۲۵۰ ۳:۲۳۷ ۱۳ و ۳:۲۱۵ ۱۷:۲۰۰ ۱۸۹ ۳:۱۸۶

۹: ۲۶۵ ۴-۳: ۲۶۳ ۱۱-۷: ۲۵۸ ۸ و ۵: ۲۵۴ ۱۸: ۲۵۲

۱۷ و ۱۴: ۳۱۴ ۷-۳۰۴ ۴-۳: ۳۰۱ ۱۲: ۲۷۵ ۲۷۴-۱۶: ۲۷۱

۲-۱: ۳۶۸ ۱۴: ۳۶۷ ۱۴-۱۳: ۳۶۶ ۱۴ و ۷: ۳۵۲ ۱۰-۸: ۳۲۹

۱:۳۹۴ ۸-۶:۳۹۰ ۹-۳۸۸ ۱۹:۳۸۷

دوالک باز ۲۹۸

دوزخ ۱۵:۱۵۰ ۱۷:۱۴۸ ۴:۱۴۳ ۱۸-۱۷:۱۲۰ ۱۷ و ۱:۶۹ ۱۸:۶۸ ۹:۲۸

۱۲-۹:۲۶۵ ۱۳:۲۲۳ ۵-۴:۲۲۲ ۳:۱۸۲ ۱۳-۹:۱۵۷ ۹:۱۵۱

۱۹:۳۸۲ ۱:۳۵۲ ۱۶ و ۸:۳۵۱ ۳۲۷ ۱۱ و ۷:۳۲۶ ۱۵:۳۱۳

۱۵:۳۹۳ - دوزخی ۸۹-۴:۸۸

دولت ۱۷:۴۴ ۱۱:۱۲۲، گفتار شیخ در آمدن دولت ۱۶۸، ۱۶:۱۹۱

۱۳:۲۷۸

دوئی ۸:۴ ۱۸:۱۰۱ ۳ و ۱:۳۶۱ ۱۴:۳۸۹

دیدار حق (دیدن حق) ۱۷:۴ ۱:۵ ۲:۶ ۸ ۲-۱:۱۰ ۱۰:۱۴ ۴:۱۵

۱۷-۸:۱۱ ۱:۲۰ و ۴ ۱۳:۶۹، دیدن جوان صاحب معرفت حق تعالی را

در بهشت ۷۰، دیدن پادشاه را در جامهای مختلف ۷۹-۸۶، ۴:۱۸۳

۱۷-۱۶:۳۲۶ ۵:۱۸۴

دیو ۱۵:۳۴ ۲:۳۵ ۱۸-۱۷:۸۷ ۲۰-۱۹:۹۰ ۱۰:۹۱ ۱۵:۱۰۰

۱۲:۳۸۹ ۱:۲۶۷ ۱۵:۱۳۰

دیوانه - که تب داشت ۷۲ ، گفتار در نمازی که یک نان نیرزد ۹۸-۹ ، و نماز
 جمعه ۹۹ ، شهر مصر ۱۰۳ ، که سر بر در کعبه زد ۱۱۵-۶ ، بادیوانه محمود
 ۱۱۸-۹-۲۳۰ ، با مؤذن ۱۲۳ ، که از حق کرباس میخواست ۱۴۶ . که
 اشک میریخت ۱۴۶-۷ ، با ابو بکر واسطی ۱۴۷-۸ ، با دعاگوی ۱۶۸ ، که
 میگرفت ۱۶۷-۸ ، مناجات با حق ۱۶۸ ، گفتار در آفرینش ۱۷۹ ، که رازی
 با حق گفت ۱۹۰ ، با رعنایان ۲۱۵ ، با محمد بن عیسی ۲۲۹-۳۰ ، که گلیم
 فروخت ۲۳۱ ، چوب سوار ۲۳۷ ، با کوتوال ۲۳۸ ، سؤال کردن از کار
 حق تعالی ۲۷۳ ، گفتار در درد ۳۵۶

رانده - خوانده : مردود - مقبول

راهب (زهبان) - با ابو القاسم همدانی ۹۳-۴

رحمت ۶:۱۸ ۱۳:۲۱ ۸-۶:۵۹ ۱۶-۱۵:۹۲ ۹:۱۱۴ ۱۰:۱۳۷

۹:۳۷۶ ۹:۳۷۹ ۳۸۰-۱:۲ ۴:۳۸۷ ۱۳:۳۹۱

رزق (غم فردا، قسمت) ۳:۹۸ ۱۰:۱۲۱ ۱۲۲ ۹-۲۰۸ ۱۴-۱۳:۳۹۰

رشک ۲:۱۲۹ ۱۳۵ ۱۸:۳۲۶ ۳۲۸ (مهم به غیرت رجوع کنید)

رضا (و آنچه در معنی آن است) ۵-۳:۲۲ ۱۳۷ ۶-۴:۱۵۸ ۷-۳:۱۶۵

۱۵:۲۵۷ ۱۷:۲۰۹-۱۱:۲۰۸

رند ۳:۵۸ ۹:۶۰ ۹:۱۷۵ ۲:۱۷۶ ۱۵:۲۹۸ ۱:۲۹۹ ۳۸۰

رنگ ۹:۱۲۹ ۱۵:۳۵۴ ۳۶۰ ۱۴:۳۶۴

روباه - که در دام افتاد ۲۲۷-۸

رؤیة الله : دیدار حق و ظهور

ریا (مراستی) ۴:۸۸-۱۴:۹۰ ۳:۱۰۰ ۱۲:۱۲۸ ۱۶۹ ۲۲۱ ۲۲۲ ۴:۲۳۱

زاهد (زهد) ۱۸:۳۱ ۱۹:۴۳ ۱۷:۴۴ ۹:۶۰ ۱۶-۱۵:۲۲۲

زر ۸۷-۱۳:۸۵ ۱:۲۴۲ ۱:۲۵۶ ۳۰۳ ۴:۳۰۴ ۴:۳۱۲ ۱۵-۱۴:۳۱۴
 ۱۶و۱۴ ۹:۳۱۵ ۳۱۷، زر رکنی ۳۲۹، ۸و۷و۵:۳۵۳ ۱۵-۱۴:۳۶۱
 ۶:۳۸۹

زن - صالحه ۴۷-۳۱، که بر شهزاده عاشق شد ۴۸-۵۱، زن و فرزند ۶-۳:۶۰
 ۴:۹۴ ۴:۳۹۳، پیر زن با محمود ۱-۱۴۰ ۱-۲۵۷، ۱۰:۱۴۶، پیر زال سوخته دل
 ۱۴۹، زنان پیغامبر ۹-۱۵۸، عروس نابکر ۸-۱۷۷، پیر زن با شیخ
 ۲۲۲، که پیش مجنون آمد ۷-۲۲۶، که طواف کعبه کرد ۲۳۲، زن زال
 مظلوم ۴:۲۵۵-۱۱، ۱۸:۲۶۴، بدرد زه ۱۰:۲۶۸-۱۱، زن صاحب جمال که
 ببرد ۲۶۸-۹، زن مفید که سگرا آب داد ۶-۳۷۵، که طفلی بیزار آورد
 ۳۵۶، پیر زال دنیا ۲-۹۱

زنار ۷:۳۴ ۱۹:۵۱ ۱۱:۶۲ ۳:۹۵، زنار بازید ۱۱۵-۳۷۸ ۹-۱:۱۴۲-۲
 ۱۷:۲۲۱

زبور با مور ۲-۲۱۱

زندان - شهزاده با سرهنگ در زندان ۲-۸۱، ۴:۹۴ و ۹ ۱۲:۹۶ ۱۴:۱۵۳
 ۲:۲۶۱ ۱۴:۳۵۲ ۹:۳۸۱

زنگی (سیاه) - با زن صالحه ۷:۴۶-۳:۳۵، زنگی حادی ۹۱-۲۸۹

سحر: جاذوئی

سخن ۱۶:۱۲ ۹:۱۳ ۱۵:۲۹-۱۱:۳۰ ۸:۸۲ ۳۶۵ ۷:۳۶۸ ۱۸:۳۷۰
 ۲:۳۷۱ ۵:۳۷۳ ۱۶:۳۹۱ ۱۲:۳۹۲

سرپاتک هندی ۷-۷۲

سرمه دان ۶:۲۱۶ ۲:۲۲۰

سرهنگ - که بر شهزاده عاشق شد ۸۰-۴

سفر در خویش ۶:۲۹ ۴:۲۰۷ ۱۶:۲۹۲

گک - باخواجۀ جندی ۲:۵۵-۵۶ ، بامشوق طوسی ۵۶ ، بابو سید وصوفی

۵۷-۸ ، باسرد در مجد ۸۹-۹۰ ، باشبلی ۱۹۵-۶ ، ۳:۱۳۴ ۱۹:۲۰۱

۳:۲۲۲ ۱۴:۲۸۱ ، بادنیاس ۱۵:۳۰۴-۱۷ ۳۰۵ ، سگمان ابراهیم ۱۸:۳۰۹ ،

۱۵:۳۸۳ . - گک نفس ۱۵:۹ ۱۵:۷۶ و ۱۷ ۹-۶:۹۳ ۹-۴:۹۴ و ۱۸

۸:۳۱۳ ۱۰:۳۶۷

سنگ - سخگو ۹:۱۳ . سنگ در دهان ابو بکر ۷:۲۲-۸ ، سنگار شدن

زن صالحه ۱۳:۳۳-۱۵ ۱۷ و ۸:۳۴ ۱۷-۵:۴۳ ۶-۵:۴۳ ، ۱۹:۵۵ ۱۱:۹۴ ، سنگ

منجیق ۱۰۲ ، ۶:۱۲۹ ، سنگ انداختن شبلی ۶:۱۳۷-۷ ، سنگ و گلوخ ۱۸۶ ،

سنگباران ۱۵:۲۰۱ ، ۵-۴:۲۶۶ ، ۵-۴:۳۲۸

سوخته ۱۴۹ ۱۳:۲۹۲

سوزن ۸:۲۹۹-۳۰۰

شادروان سلیمان ۷-۲۸۶

شاه : پادشاه

شاهد ۸:۲۶-۹

شرک (مشرک) ۱۸:۱۰۱ ۷:۱۹۰ ۱۹۵-۱۷:۱۹۴ ۱۹:۲۲۳ ۱۴-۱۳:۲۷۸

شطرنج ۲۷۳

شفاعت ۱:۵۲-۵ ۱۲:۵۹ ۱۵:۲۶۵-۱:۲۶۶

شقاوت ، شقی : محدود

شکر نعمت ۲۳۵

شناختن حق : معرفت

شوق ۶:۳ ۱۶:۶ و ۱۸ ۱۸ و ۲:۷ ۲:۱۱ ۳-۲:۱۶ ۱۸:۲۲ ۱۶:۶۵

۸:۸۸ ۱۷:۱۲۴ ۹:۱۶۸ ۱۶:۲۸۴ ۱۱:۳۱۰

شهرزاده - که زن بر او عاشق شد ۴۸-۵۱، که سرفنگ بر او عاشق شد ۸۰-۴،

شهرزاده وزن مرده ۳۰۷-۹

شہوت ۱۲:۳۱-۱۴ ۲۰:۳۴ ۱۳:۳۸ ۱۳:۴۰ ۸-۴۷ ۲۰-۱۰۹ ۳:۲۳۲

۱۳-۳۰۸ ۱۲:۳۴۱

صدق ۱۹:۲۲ ۳:۱۱۱ ۱۲:۱۲۳ ۹:۱۶۲ ۱۲:۱۹۸ ۹-۸:۲۲۶ ۱۲:۲۸۴

۱۲:۳۲۸ ۹:۳۷۵

صدقه ۲۲۱

صعوه ۲۱۰

صفات الله ۱۰:۶ و ۱۹:۲ و ۱۰:۵ ۸:۷ ۱۴-۶ ۲:۳۶۴ ۱۰:۳۸۵

۱۰:۳۹۲ و ۱۹ ۳:۳۹۳

صوفی - با سگ ۵۷-۸، با پسر وزیر ۷۷-۹، ۱۵:۱۴۴، با گلیم فروخته ۱۲:۲۳۱،

در گرمابه با پسر صاحب جمال ۲۹۶-۷، که بر زبیده عاشق شد ۳۱۶-۷

ضعف عاشق ۹:۸۴

طاعت (بفرمان رفتن، کار) ۹:۹ ۴:۹۰-۴ و ۱۳ ۸-۹۷ ۱۲:۱۲۸ ۱۰:۱۲۹

۵-۱۶۴ ۱۳:۱۵۴ ۱۵-۱۴:۱۵۳ ۱۲:۱۵۰ ۱۵-۱۴:۱۳۷ ۸-۷:۱۳۰

۹:۱۶۶ ۸-۷:۱۶۹ ۵:۱۸۸ ۱۲:۲۰۲ ۱۱ و ۸-۷:۲۱۱ ۱:۲۳۲

۱۸:۳۸۲ ۸:۳۷۷ ۱۳:۳۷۶ ۹:۳۶۹ ۶-۵:۲۹۷ ۹:۲۹۵ ۷:۲۶۱

۹:۳۸۴ ۱:۳۸۷ ۳:۳۹۴

طلب - که درمان قولنج بود ۲۱۶ ۲۱۸

طریقت ۱۰:۱۸۹ ۱۵:۲۶۴

طفل (طفلی) - ۱۳:۲۲ ، طفل اعرابی ۱۳:۳۵-۳:۳۶ ۵:۵۶ ، ۱۱-۱۰:۱۲۱
 طفل نوزاد ۱۷۱ ، طفلی ۱۵:۱۹۶ ۱۳:۱۹۷ ، نمرود ۱۴:۲۱۹ ۸:۲۷۰
 ۲۷۷: ۱۲-۷ ، که در بازار گم شد ۷-۳۵۶

طوفان ۴-۲۲۳

[ظهور] (پیدائی و ناپیدائی حق تعالی) ۹:۲ ۱۸:۱۴:۳ ۱۸:۱۵-۱۴:۵-۱:۴
 ۱۸:۳۹۳ ۵-۸۴ ۱۲-۳:۸ ۱۵:۷ ۱۴-۱۳ و ۸:۶ ۲:۶-۱:۵

عابد ۱۵:۴۱ ۵-۱۶۴

عارف ۷:۱۷۳ ۱۵:۳۴۱

عاشق : عشق

عاصی (عصیان ، معاصی) : گناه

عبادت ۱۹:۴۰ ۱۱:۴۷ ۵-۱۶۴ (هم به طاعت رجوع کنید)

عروس نابکر ۸-۱۷۷

عشق حقیقی (دوستی ، مهر ، عاشق ، معشوق ، دوست) ۱۲-۱۱ و ۳-۲:۵

۷:۶ ۹-۷ ۱۱:۱۱ و ۱۱ ۱:۱۶ و ۳ ۱۱-۱۰:۲۶ ۱۱:۲۹ ۳:۳۰

۹:۵۱ ۱۱:۵۲ ، عشق خویش ۸-۷:۷۷ ، حلاج ۱۰۷ ، نوری ۱۱۰ ،

۱۱۲:۵-۶ ، عاشق بایستن معشوق را ۱۲۴-۵ ، عشق ابلیس : ابلیس، ۱۳:۱۳۷

۱۷:۱۴۸ ، پیر زال دل سوخته ۱۴۹ ۱۴:۱۵۰ ۱۵۲ ، ارواح پیش از

آفریدن اجسام ۱۷:۱۵۷-۱۵۸ ۱۶۰ ، مناجات دیوانه ۱۶۸ ۱۷۳ ۱۵:۱۷۴-

۱۷۵: ۲ ۱۸۹: ۱۲-۱۶ ۱۹۰: ۹-۱۰ ۱۹۲: ۱۵ ۲۲۲: ۱۵-۱۹

۲۲۴: ۱۱-۱۰ ، دزد که گرفتار شد ۲۳۶ ، جهودی که عاشق پیغامبر بود

۹:۲۸۴ و ۱۶ ، ۴:۲۹۹ ، ابراهیم پیغامبر ۱۲-۳۰۹ ، دوست داشتن حق مردم را

۸:۳۲۲-۹ ، جرجیس ۳-۳۲۲ ، عشق خویش ۳۵۸ ۱۷:۳۷۳ ۳۸۶:

۱۵-۱۶ ۳:۳۹۵

عشق مجازی (عاشق، معشوق) زن صالح ۹-۳۲، ۴۸، ۱۱-۱۲، آن زن که
 بر شہزادہ عاشق شد ۵۱-۴۸، مور عاشق ۳-۵۲، عشاق ترسایمہ
 ۱۱: ۱۶ و ۱۱: ۱۶، سرپانک ہندی و دختر پریان ۶-۷۲، صوفی و پسر وزیر ۷۷-۹،
 سرہنگ و شہزادہ ۴-۸۰، نانوا و شبلی ۸: ۸۸-۹، مردن از غم معشوق ۱۰۳،
 فخرالدین گرگانی و غلام ۷-۱۰۳، درویش صاحب نظر و پسر ماہ روی
 ۱۰-۱۰۸، ۱۱۱: ۲، ترسا در بخانہ ۱۱۱-۲، عاشق با معشوق در
 بازار ۱۳۱-۲، زردی کہ دستش بر بند ۱۳۴، ۱۵۲، ماہ و خورشید ۱۳۵ و ۱۹۴،
 قلاش کہ اورا حد می زدند ۱۷۵-۶، ابو سعید با معشوق خویش ۱۹۲، جوان
 عاشق و عمر خطاب ۲۲۳، پیر و جوان گازر ۶-۲۲۴، مہمتی دیر و غلام
 سنجر ۲۳۲، نمک فروش و ایاز ۴-۲۴۰، عشق آدم ۱۵: ۲۴۵، عشق دنیا
 ۲۶۴: ۶، ۳۰۷، مأمون و غلام ۹-۲۸۷، ۷: ۲۹۴ و ۷: ۲۹۵، صوفی و جوان
 در گرمابہ ۸-۲۹۵، شہزادہ وزن مردہ ۹-۳۰۷، صوفی و زبیدہ ۷-۳۱۶،
 ۱۸: ۳۲۶، ۳۲۹، دختر کعب و بکتاش ۵۲-۳۳۰، عشق خویش ۳۵۸ -
 مجنون و لیلی: مجنون، محمود و ایاز: ایاز، یوسف و زلیخا: زلیخا

عصمت خواستن ابراہیم ادم ۱۸: ۳۷۹ ۷: ۳۸۷

عصیان: گناہ

عکس ذات و جمال ۵: ۱۶ و ۱۱: ۱۴ و ۱۷ ۶: ۱۷۴ ۱۱: ۳۵۷ ۱۷: ۳۵۸

۲: ۳۵۹

علت (بی علتی) ۴: ۶۳ ۲: ۱۱۴ ۱۱: ۲۲۰ و ۱۳ ۴: ۱۳۸ ۱۳: ۲۷۸ ۶: ۳۲۷

۱۹: ۳۷۶ ۲: ۳۷۵ و ۳ ۱۸ ۱: ۳۷۸ - ۲ - (مہم بہ تقدیر رجوع کنید)

علوی و عالم و غنٹ ۵۱-۲

غفلت ۱۳:۷۹ ۱۵:۹۸ ۹:۲۰۴ ۱۲-۱۱:۲۶۱ ۱۴:۲۶۹ ۹:۲۷۸ ۹:۳۰۳
 ۱۲:۳۸۶ ۶:۳۸۳ ۲:۳۶۹

غلام ، زنگی که بر زن صالحه عاشق شد ۱۵-۳:۳۵ ۵-۴:۴۴ ۷-۱:۴۶ ، غلام
 سلطان وفخرالدین گرگانی ۶-۱۰۳ ، غلامی که یک پیراهن داشت ۱۷۶ ،
 غلام مأمون ۹:۲۸۷ ، غلام سنجر ومهتی ۴-۲۳۳
 غیبت ۴-۳۱۳

غیرت ۷:۶ و ۱۳:۱۰۵ ۱۳۳ ۶-۱۵۵ ۱-۳۸۶ ۵-۳۲۴ (مربوبه رشک
 رجوع کنید)

فقر : درویشی

فلک (چرخ ، سپهر ، گردون) ۳:۲۵ ۱۲:۸۱ ۱۳:۲۷۰ ۱۵-۱۴:۲۷۱
 ۲:۲۷۲ و ۱۸ ۳:۲۷۳ ۷-۲۷۶ ۳:۳۳۳ ۳:۳۸۸
 فنا (یخودی ومرادفات آن) ۳:۱۰ ۴-۲:۱۱ ۱۷ ۱۳:۴۸ ۱۶:۹۶
 ۱۴:۷۱-۳:۷۲ ۴-۳:۱۲۳ ۴-۱۸۵ ۴-۱۹۲ ۷-۱۹۶
 ۲۰۸ ۱۸:۲۲۰ ۷-۵:۲۲۱ ۲۲۴-۱۸:۲۲۳ ۲:۲۴۰ ۱۷:۲۸۱
 ۱۱-۱۰:۲۹۴ ۳:۲۹۸ ۱۵:۳۵۵ ۶۱-۳۵۹ ۵:۳۶۴ ۳:۳۷۲
 ۱۳:۳۸۷ ۳۸۳ ۷:۳۸۱

قباپوش ۱۹:۵۷

قدر : تقدیر

قسمت : رزق

قصاب ۱۶:۲۱۲ و ۱۸ ۲۷۰

قلاش ۱۷۵

قلب : دل

قلعه ۲۳۸

قارباز (مقاصر، قارخانه) ۲:۵۹ ۷:۲۰۵ ۹-۲۹۸

قاعت ۸-۳:۲۸۷ ۱۶:۳۶۶ ۸:۳۱۷

قهر ۱۲:۷ ۱۸:۱۲۸ ۱:۱۳۰ ۱۰-۸:۱۳۱ ۸:۱۸۳ ۵:۲۱۴ ۲۳۶:

۱۴-۱۵ ۱:۲۳۷ ۱۶:۲۵۹ ۵:۳۷۷ و ۱۱-۱۲ ۳:۳۸۳

قیامت (عشر) ۱۰:۹ ۹:۲۸ ۷۰-۶۸ ۷:۹۷ ۱۸:۹۸ ۱-۱۵۰ ۴-۱۸۳

۷:۲۰۱ ۸:۲۶۸ ۱۵:۲۸۱ ۹:۳۷۱

کافر (کفار) ۲-۵۱ ۲:۲۲۳ ۱۵:۳۲۴ ۱۴:۳۹۰ (هم به کفر و ترسا رجوع کنید)

کاهلی ۳:۵۵ ۲:۹۸ ۱۲:۲۳۵-۱۳

کبر ۵-۲۱۴ ۱۴:۲۵۶ ۲۸۷

کبوتر ۱۲-۸:۳۷۵

کسوت: جامه

کشتن ۲۲۳، خود را کشتن ۴-۲۲۳

کشتیگیر مرده ۱۳:۱۷۰

کفار: کافر

کفر (کافری) ۱۴:۱۵۴ ۶:۱۸۱ ۲-۱:۲۳۲ ۱۳:۲۷۱ ۱۵:۲۷۸-۲۷۹

۱۳:۳۱۴ ۱۷:۳۶۱ ۱۲:۳۷۲ ۴:۳۷۸ و ۷ ۳:۳۸۱ (هم به ترسا

وکافر رجوع کنید)

کان - ازل چون کانت ۱۱۸، نظر کانکش ۱۳۵-۶

کنیزک - حبشی با پیغامبر ۳-۲۱۲، کنیزک عبدالله مسعود ۲-۳۸۱

کوزه ۷-۲۶۶

کیبا ۱۳: ۲۹ ۱-۳۰۰ ۱۴: ۳۱۴ ۸: ۳۲۹ ۱۷: ۳۵۲ ۱۸- ۳۵۳

۱۲-۱۰:۳۵۵ ۱۶:۳۶۱ ۱۸-۱۶:۳۶۴

گازر - جوان گازر ۶-۲۲۴ ، گازر با محمود ۵۰-۲۴۹

گاو - گاو خریدن امام در نماز جمعه ۹۹ ، ۶:۲۶۷ ۱۲-۹:۲۷۶

گبر - که پل ساخت ۷-۹۵ ، شمعون ۴-۱۸۱ ، دخت گبران ۳۰۸ ، ۱:۳۱۳

۳-۱:۳۷۹

گدا : درویش

گدائی : درویشی

گربه - باشیخ گرگانی ۲-۶۰

گردانیدن حال ۱۵:۲۳۱

گرما به ۱۷۴ ۶-۲۹۵ ۱۱:۳۵۰-۱۲:۳۴۹

گلبم - ۹:۱۲۹ ، گلبم فروخته ۲۳۱

گناه (معاصی ، عصیان ، جرم ، گناه گار ، عاصی و مرادفات آن) ۱۲-۸:۹

۲:۱۸ ، ۸:۴۵ ، ۴۶ ، ۵-۲:۵۹ ۶۹-۶۸ ۲:۱۱۷ ۱۰:۱۲۹ ۱-۱۵۰

۱۸:۱۵۳ ۱۳:۱۵۴ ۲-۱:۱۶۴ ۵:۱۷۵ ۸-۱۷۷ ۱۱:۱۸۲ ۵-۲:۱۸۷

۷:۱۹۰ ۶:۱۹۵ ۲۰۱ : ۱۵۱ ۵-۴ : ۲۶۱ ۱۲ : ۲۶۶ ۸ : ۲۷۸

۲۹۰ ۳۷۶-۱۵:۳۷۵ ۱۷-۸:۳۷۷ ۳:۳۷۸ ۸۰-۳۷۹ ۱۸:۳۸۶

۵:۳۸۷ ۲۰:۳۹۳ ۱۱و۸-۶:۳۹۴

گنبد وجوز ۱۲-۷:۱۲۳

گنج الهی (گوهر ، جوهر الهی) ۹:۳ ۹:۴ ۱۱-۹و۱۴و۱۸ ۱۲:۷-۱۳و۱۸

۱-۸و۲ ۱۱:۱۲ ۲:۳۱ ۱۱:۱۴۷ ۱۸:۱۸۷ ۸:۲۹۱ ۵:۳۶۶

۸-۷:۳۸۸ ۱۷و۹:۳۸۹

گور (گورستان) ۳:۲۴ ، گور ابوالفضل حسن ۹:۵۸ ، ۱۳:۱۲۰ ، بهلول و گورستان

۱۴۲ ، ۷:۱۴۶ ۳:۱۵۰ ۱۹:۱۸۸ ۳-۲:۲۲۶ ۱-۲۵۰ ۱۹:۲۶۳

۱۱:۲۶۷ و ۱۶و۱۳و۱۷ ۲۶۸ ۵:۲۶۹ ۹:۲۷۰ ۱:۲۷۲ ، گور عمر خیام ۲۷۲ ،

۲۷۹-۸۰ : ۲۹۷ : ۱۶ ، عیسی و گورستان ۳۰۲ ، آتش مرد که برای

خود گور ساخت ۳۶۹-۷۰ : ۳۸۸ : ۱۴ : ۳۹۰ : ۴

گوسفندان و قصاب ۲۷۰

گوهر : گنج

گوی و چوگان ۱۱۷ : ۱۶-۱۹

لباس : جامه

لطف ۳ : ۴ : ۷ : ۱۲ : ۸ : ۱ : ۹ : ۱۲ و ۱۸ : ۱۳۱ : ۹ : ۲۳۷ : ۱ : ۲۵۹ : ۱۶

۳۷۵-۳ : ۴ : ۳۷۷ : ۵

ماتم ۱۴۴ : ۵-۶ : ۲۸۱ : ۱۳

ماز - که در سوراخ می‌رود ۱۴۴ : ۹-۱۱

ماه - رشک او بر خورشید ۱۳۵ ، ۱۴۳ : ۵-۷ ، شوق او با آفتاب ۱۹۴ ،

۲۴۷ : ۱-۳ : ۲۷۶ : ۱۷

مجنون : دیوانه

محابا کردن تعالی ۲۰۱ : ۲-۳

محبت ۴۸ : ۱۲-۱۳

محشر : قیامت

مغش ۵۱-۲ : ۹۵ : ۹ : ۱۱۲ : ۵ : ۱۶۵-۶

مدعی : دعوی

مردم : [وحد وجود]

مردود - مقبول (رانده - خوانده) ۱۲۹ : ۱۳۸ : ۴ : ۱۶۴ : ۶ - ۱۶۶ : ۶

۲۳۰ : ۳-۴ : ۲۸۵ : ۵ : ۳۱۵ : ۱۱ : ۳۶۰ : ۳-۴ : ۳۷۲ : ۱۲ : ۳۷۶ : ۱۹

۳۷۷ : ۳۷۸ : ۱۵

مرغ - که در سال چهل روز بیضه نهد ۲۰۷ ، پند صعوه ۱-۲۱۰ ، مرغ
های ۲۴۷ ، مرغ خانگی با باز ۱-۲۷۰

مرقع پوشان ۵-۳۲۴

مرگ (و آنچه در معنی آن باشد) ۱۴:۹۷ ۴:۹۸ ۱۷-۱۶:۱۰۰ ۱۰۱

۱۱۹ ۳:۱۴۰ ۴-۱۴۲ ۱۴۶ ۲:۱۶۷ ۱۷۰ ، مرگ اسکندر ۱۷۹

۸-۲۱۶ ۱۷:۱۸۵ ، ۳۷۱ ۱۰:۲۰۰ ۵:۲۰۱ ۴:۲۰۸ ۲۳۶ ۲:۲۴۵

۵۱-۲۴۹ ۶۰-۲۵۹ ۷۵-۲۶۶ ۱۷:۲۸۰ ۲۸۱ ۱:۳۵۶ ۱۸:۳۶۹

۱۰:۳۸۷ ۶-۱:۳۸۸ ۵-۴:۳۸۹ ۵:۳۹۰

منخ ۷-۶: ۹۴

معاصی : گناه

معراج پیغامبر ۶:۱۳ ۲۱-۱۴ ۱:۳۰ ۲۰۲ ۴:۳۷۶

معرفت (شناختن حق) ۴:۲۵ ۱۸:۵۹ ۶:۷۰ ۳۱۶ ۱۲:۳۲۸ ۲:۳۷۳

ممشوق : عشق

مکتب ۷:۳۶۶

ملایک (روحانیان ، کروبیان ، فرشته) ۱۲:۱۱ ۱۳:۱۳ ۱۵:۲ و ۱۱

۱۰:۲۸ ، با جوان گناه گار ۶۸-۷۰ ، ۱۱:۱۰۰ و ۱۵ ، ملایک گیرنده ۲۰۲ ،

۱۶:۲۱۹ ، با ابراهیم ۱۲-۳۱۰ ، ۱۷:۳۷۶ ۹:۳۸۹ (هم به هاروت

وعزرائیل رجوع کنید)

ملحد - که خواست که غزالی را بکشد ۱۶۶

ملک ۱۲-۱۰:۲۱۸ ۱۳-۱۲:۲۲۹ ۱:۲۴۲ ۵۶-۲۴۴ ۲۵۸ ۵۱:۲۶۳

۲۶۴ ۳:۲۶۶ ۹-۲۶۸ ۱۱:۲۷۳ ۲۷۴ ۱۸:۲۷۵ ۷:۲۸۵ ۷-۲۸۶

۸:۲۸۹ ۲۹۸ ۴-۳:۳۶۳ ۱۶-۱۵:۳۶۶

مناجات - عطار ۳-۱۱ ۳۷۷-۶:۳۷۷ ۳۷۹-۵:۱۴ ۳۸۰:۱۸-۳۸۱:۱۲
 ۳۸۲-۱۷:۳۸۳ ۳۸۴-۶:۹ ۳۹۱-۵، بهلول ۱۵:۱۶۱ ۱۶۳:۵-۸،
 دیوانه ۱۹۰، ابراهیم ادهم ۳۷۹-۳۸۰

منجیق ۱۰۲

مؤذن ۱۲۳

مور ۳:۱، مور عاشق ۵۲-۳، با امیرالمؤمنین علی ۵۳-۴، بازنبور ۲۱۱-۲، در
 هندوستان ۲۱۷، ۳۰۵ ۳۷۷-۱۱:۱۲ ۳۸۳:۱ ۳۹۰:۹
 مهدی ۹۰:۲۱-۹۱:۱۲

میان کفر و ایمان ۹۵ ۲۷۹-۸ ۳۷۲:۱۲ ۲۸۰

میغ - اندوه ۱۰۳، که جوانرا بهندوستان برد ۱۰۱

نابینا - با شیخ نوری ۱۱۰، صوفی که از عشق وزیرزاده نابینا شد ۷۷-۹
 نام - نام پیغامبر ۲۸۲:۵-۷ و ۱۷ ۲۸۳:۷، نام حق ۶۴:۱۳ ۱۱۰-۱ ۱۲۳:
 ۱۳-۱۶ ۳۶۴:۳ ۳۸۳-۴، نام مهتر حق ۱۱۳، نام دوست در دست بریده
 ۱۳۴، نام لیلی ۱۲۲-۳

نامه - نامه فرستادن یوسف یعقوب ۶۴، ۶۵:۱۳-۱۵، نامه معاصی ۱۵۰-۱
 ۳۹۴:۶، نامه مأمون بعامل بصره ۲۸۹:۳، نامه عشق ۳۳۸:۱۳ ۳۴۵:۷
 ۳۴۷:۱۳-۱۴ ۳۶۲:۱۰-۱۱، ۳۹۱

نان (گرده) - سه نان امیرالمؤمنین علی ۲۶:۱۴-۱۵، از دست خیسان ۳۰۳:
 ۱۴-۱:۳۰۴، نان خورش ۳۶۶-۷، گرده و شبلی ۸۸-۹، نمازی که یک
 نان نیرزد ۹۸-۹، ۳۸۶:۶

نانوا - باشلی ۸۸-۹

نسب ۲۶۵:۱۳-۱۴

نظر - صاحب نظر ۷۷-۹ ۱۰۸ ۸:۲۹۶ . نظر غزرائیل ۱۰۱ ، ۱۱۰:۹
 ۱۱۸ ۱۸:۱۹۴ ، نظر تیرانداز ۱۳۵:۱۵ ۱۳۶:۱۴-۱۷ ،
 ۳۵۸-۶:۷ ، ناظر بودن حق ۱۲:۲۳۲ ۵-۲۳۴ ۱۱:۲۷۹ ، ۵:۳۹۴ ۲:۲۹۵
 نمره ۱۲:۷۸ ۱۵:۸۳ ۱۵:۱۴۷ ۱۱:۱۷۶ ۱۳:۲۳۱ ۲:۲۹۵ ۲:۲۹۹
 ۱:۳۱۷ ۹:۳۷۰

نفس ۱۴-۱۳:۹ ۱:۲۹ ۲۱-۱۳:۸۶ ۱۰:۹۱ ۴:۱۰۰ ۲۰-۱۱۹
 ۱۵۴:۱۰ ۹:۲۰۳ ۱۴-۱۲:۲۳۵ ۱۰:۲۵۰ ۱:۳۱۳ (مربوطه گ)
 رجوع کنید)
 نماز - و سگ ۸۹-۹۰ ، که یکمان نیززد ۹۸-۹ ، نماز جمعه و دیوانه ۹۹ ، ۱۶۰:۱۴
 ۸:۲۲۲

نمک فروش و ایاز ۴-۲۴۰
 نور ۱۰:۲ ۱۷:۳ ۱۸-۵:۴ ۷:۵ ۱۲-۳:۶ ۵:۹ و ۹:۱۱ و ۱۲-۱۸
 ۱۳:۴ و ۱۴-۲:۶ ۸-۷:۱۵ ۱۴:۳ و ۱۶ ۸:۲۰ ۱۰:۲۱ ۱۵:۲۴
 و ۱۸ ۲۵ ۱۸:۲۶ ۱۲:۲۸ ۱۴:۲۹ ۶:۵۹ ۱:۸۵ ۱۹:۸۶
 ۱۱۴:۹ ۳:۱۳۵ ۱۰:۴ و ۱۹۴ ۱۳:۱۹۶ ۱۲:۱۹۸ ۶:۲۰۲ ۸:۲۱۹
 ۱۴:۲۷۹ ۸:۳۰۶ ۱۴:۳۲۰ ۱۶:۳۶۱-۸:۳۶۲ ۱۴:۳۶۴ ۷:۳۷۳
 ۶:۳۹۲

وجود ۱۸-۱۵:۷۱ ۱۱:۱۸۵ ۱۷:۱۸۶ ۱۲:۲۰۰ ۴:۲۲۲ ۱۱:۳۸۵
 [وحدت وجود] و آنچه با او مناسبت دارد ۷:۴ ۵:۷ ۱۴:۱۷ ۳:۲۰
 ۸۴ ۱۷:۱۵۰ سر مردم ۱۴:۷۶ ۸-۴:۷۷ ۱۴۸ ۱۵:۳۶۳-۳:۳۶۴
 ۱۳-۸:۳۸۹.

وزیر که پسر صاحب جمال داشت ۷۷-۹
 وفات : مرگ
 وقف ۱۵:۲۳۷

هاتف ۵-۱:۱۱۶ ۱۱:۲۲۱ ۱۷:۲۶۱ ۱۲:۳۱۵ ۱۵:۳۲۲ ۶:۳۲۵
۱۸:۳۷۹

ممت ۳-۲:۵۳ ۸:۸۴ ۱۵:۱۲۸ ۹:۲۵۶ ۱۶:۳۱۲ ۱۰:۳۱۰ ۱۳:۳۶۷
هندو ۱۳:۱۷۶

هوای نفس ۵-۲:۱۰۰ ۲-۲۱۰ ۱۰:۲۹۱ ۱۷-۱۶:۳۸۷
هیزم فروش - با محمود ۶-۸۵

یهود : جهود

نصیحات راجع بمتن

مصحف	مصرع	نصیج	مصحف	مصرع	نصیج
۵	۱۳ ب	زینهای	۳۱	آ ۱	خلیفه زاده
۹	۱۲ ب	بلطف	۳۲	۵ ب	گهر داری
۱۲	آ ۳	مه از		آ ۸	دُر می فشاندند
۱۶	آ ۸	بیرون		۲۰ ب	خویشتن
۱۷	۱۲ ب	چونی؟	۳۷	۱۱ ب	تا شد
۱۹	۴ ب	هنوزش	۳۸	آ ۳	چو از
۲۲	آ ۱۹	مؤمن	۴۳	۵ ب	سنگ سارش
۲۴	۴ ب	هیچ	۴۴	آ ۱۴	مادر
۲۵	۸ ب	دو	۴۶	۱۹ ب	خواندیت
۲۶	۶ ب	سلاح آور	۴۷	آ ۱۶	بلی باید [روایت B]
۲۸	۱۴ ا	و زنی	۴۸	آ ۱۷	شهرزاده
۳۰	آ ۴	مسموع	۵۱	۱۸ ب	بیند هر

صفحه	مصرع	نصیب	صفحه	مصرع	نصیب
۵۳	آ ۳	و بنیت	۷۷	ب ۸	اندرون
	آ ۱۱	گلیم	۷۸	ب ۲۰	چه خواهم
	ب ۱۵	مور را می	۸۰	۱	بر روی
۵۴	آ ۱۸	سیرت [روایت BFI]	آ ۶		حاجی
۵۶	آ ۲	جندی	آ ۱۷		سرمهنگ
۵۷	ب ۱	جایش [روایت BI]	آ ۶		سرمگشته
	آ ۵	بر دست	آ ۱۲		و گر
۵۸	۱۳	(۹)	آ ۱۰		دوست ره بین (؟)
۵۹	آ ۱۱	فرزندی [روایت F] (۱)	ب ۱۲		ده دو جو [روایت B]
۶۵	آ ۲ و آ ۸	هرگز	آ ۱۶		دو جو ۹ افزون
	آ ۱۶	شوق	آ ۴		می بستد [روایت BI]
۶۸	آ ۱	دریائی	آ ۴		زمانی نامای [روایت B]
	ب ۴	عزیزی	آ ۹		افراسیاب
	آ ۱۲	آشنائی - روشنائی	ب ۱۲		گران بر
	آ ۱۳	آشنائی	آ ۲		جسدین
۶۹	ب ۶	پائی	ب ۱۳ و ۱۴		جهود
	آ ۱۳	بدولت جای	۱۷		آن گبر که
۷۰	ب ۷	خیزد	ب ۸		چوبین [روایت I] (؟)
	ب ۱۴	در	ب ۱۴		که آن
۷۱	آ ۱۱	چهل	آ ۱۵		گم (؟) [در ۱ کم انکار
	ب ۱۳	کی شمارست [روایت B] (؟)			ضبط شده]
۷۵	آ ۱۱	بگرد پرده [روایت A]	ب ۱۵		دوزخم (؟)
۷۶	آ ۷	کشید	آ ۱۸		خاص خاص
	آ ۲۱	مرا	آ ۱۰		کودکان
			۶ ۹ ۹ ۶		۱۶۳

مصحف	مصرع	نصیج	مصحف	مصرع	نصیج
۱۶۴	آ ۵	ز حضرت	۲۵۵	ب ۹	هم از پی
	آ ۶	یا بی	۲۵۷	آ ۱۸	مرد
۱۶۶	ب ۳	خود روزگارش	۲۶۸	ب ۹	جهانت --
۱۶۷	ب ۹	کلام	۲۷۲	ب ۴	تشریح
۱۷۰	ب ۳	کشی گیر	۲۸۱	آ ۱۴	خنک آن
۱۷۶	ب ۱	چگونه است	۲۸۲	ب ۱۱	بریان
۱۷۹	ب ۱۶	آفریدن	۲۸۶	ب ۷	نخت
۱۸۲	ب ۶	بربایدت	۲۸۷	آ ۲	گوشه
۱۹۴	آ ۱۳	دو هفته		ب ۲	شویت هر دم
۱۹۷	ب ۱	کار تو [روایت B]	۲۹۴	ب ۴	نیغ
۲۰۱	ب ۱۹	بی مرده [روایت F]	۳۰۴	ب ۱۵	دبی دوست
۲۰۷	آ ۱۱	بجذ	۳۰۷	ب ۱۰	خوبان
۲۰۸	۰	المقالة الثالث عشر	۳۱۶	آ ۶	خود را می
۲۰۹	۱	(۱۰ مکرر)	۳۳۱	ب ۱۳	آماج گه
۲۱۳	ب ۱۰	وخلق	۳۳۳	آ ۲	ونیک نامی
۲۱۸	ب ۱۰	موقوف	۳۳۵	ب ۱۷	او دید
۲۲۰	آ ۲	سرمه دانی	۳۴۷	آ ۷	بزاری
۲۲۱	آ ۱۸	جهودان	۳۵۱	آ ۱۸	دریابست
۲۲۲	آ ۲	جهود	۳۵۵	۱۳	بو علی
	آ ۵	دوزخ (۴) 'معنی این	۳۶۳	ب ۱۴	ولیکن
		یت واضح نیست [۳۶۴	ب ۱۳	روحانی شود [روایت
	آ ۱۸	نشسته			[BFI]
۲۲۳	آ ۱۹	گستاخ			[F] روایت
۲۳۹	آ ۱۴	کار افتاده	۱۸		ابن الهی
۲۴۶	آ ۱۱	ملک			

اضافات و مستدرکات و تصحیحات راجع بمحواشی

[از روایات B فقط آنها ثبت شده است که با روایات F برابر نیست]

- ۲۱ (۱۴-B) بت الحاق-B
- ۲۲ (۱-B) (ب) پیر گفت ای درکار B (آ ۶) حق زین سان : ازین کوفه B را از دین F
(۹-B) (۱۱-B) آن : از BF (۱۲-B) (۱۳-B) و طفلی : طفلی B (۱۶-۱۹-B)
- ۲۳ (۱۱۳-۱۱۴-۱۵-۱۶-آ) B (۱۶-B) داشت B
- ۲۴ (۱۰-۱۱-۱۵-B) (آ ۱۶) چراغ و چشم B (ب) چراغ و چشم خورشید B
- ۲۵ (آ ۱) صواب : آ ۲ (آ ۶) در : از B (ب) خصم : چشم B (آ ۷) اگر B (۹-۱۰-B)
(آ ۱۱) کسی را کین B (ب) زدو B (۱۳-۱۹-B)
- ۲۶ (۳-۱-B) (آ ۵) عمر او : عمره B عمر F (۸-B) (آ ۹) شاهد : فرآن B
(ب) خونی B (آ ۱۰) ز آغاز ... پیش فرآن در سرش باز B (۱۴-B) و بیانش B
- ۲۷ (ب) که دنیا داذه بود او B (۴-B) او چون جوشنی B (۵) و ابیان الحاقی B -
(آ ۶) دهندم ... دهندم B نهدم ... نهدم F (۸-B) و یک روزی چنین B (۹-B) کی :
نه B (۱۰) علم : شرع BF (۱۲-B) زبیر : زهر F | جوان تا B (آ ۷) یکی گفتا
BF (ب) چون نیغ : آنکاه B
- ۲۸ (۲-B) (ب ۲) ندس : ملک B (آ ۱۲) در : من BF (آ ۱۳) حریف B (۱۹-آ)
فرانی ... جهانی B
- ۲۹ (آ ۱) نفست در محبوس BF (ب ۲) وکل : کان B کل F (آ ۴) فرمان : بمنی B
(آ ۵) نا اید : جاودان B (ب) هست BF (۸-۱۲-B) (ب ۱۹) کلم : کلام B .
- ۳۰ (ب ۲) نکاحهت : ز کانت BF (آ ۳) عشاق : متناق B متناق F (ب) نقد
عهد متناق B اصل عهد متناق F (آ ۴) وگر : اگر BF | مجموع باشد B (ب) B=I
(آ ۵) وکر مملوس BF | وکر ممنوع B (ب) مفهوم وکر مسوع B (آ ۶) خیانت B
(ب) نا محالت I نا محالت F لا مکانست B (آ ۷-آ ۸) صواب : (آ ۷) ملقوظ BF محفوظ AI
(ب) محیط از نقط BFI محیط نقطه A | آمد AF او شد B آید I (آ ۸) وکر BFI
(آ ۹) از ان BF | در A را BFI (ب ۱۰) اسما : امنا B (ب ۱۷) چو : ز B که F
- ۳۱ (آ ۶) عقل B (آ ۹) دارد : باید B (آ ۱۰) وگر : اگر B کر F (آ ۱۳) آید B
- ۳۲ (۲-۱) ۲ پیش از ۱ BF (ب ۱) خم : هم BF (ب ۲) که نون : چنانز B (ب ۶) B=A
(آ ۵) خندان ... دندان B (ب ۷) که لا شک نقش چپن وارغوان B که لا شک بود
کاهش بر زبان F (ب ۸) همه معصومه B (ب ۲۰) روانرا سوی او بری نیامد B

- ۴۷ (ب) کنبم: جایم B (ب) $B=I$ (آ۱۰) $B=A$ (ب) زن و شو رغبت B
(۱۷-۱۶) موجود در B (آ۱۶) بی B یکی $|A|$ دو تن راست B (ب) $B=I$
(آ۱۸) باشد جو دودی B (ب) اگر B
- ۴۸ (آ۲) نو: که B (آ۴) بدین مانند کین B (ب) خواهد: باشد B | انباز:
همساز B همراه F (آ۱۰) هیچ خلوت نیست. BF (ب) افزاید بغبابت B
(ب) زان به که B
- ۴۹ (۲) موجود در B (ب) $B=A$ (ب) $B=I$ موجود در B
- ۵۰ (آ۳) این BF (ب) چون: ره B (آ۷) $B=I$ (ب) ممکن بی زمانی F
بی ممکن زبانی B (ب) زمانی روی او هرگز B (آ۱۴) که جازا ی B
(ب) اماترا ی B
- ۵۱ (آ۲) این B (آ۳) که من چون کنته این F اگر من کنته آن B (ب) این
راه: آن ماه F درگاه B (ب) وکوی BI (آ۶) چو: - B
(ب) $B=A$ (ب) ۱۷، ۱۸
- ۵۲ (آ۱۳) سلهارا جنان F سلهارا جنین B (ب) نباند. زود پیش که تل خاک
بود اورا به پیش B (ب) موجود در $I=B$
- ۵۳ (ب) $B=A$ (ب) روان در بارگاهش ما سریدست B (ب) صواب: (آ۵)
(آ۵) اگر این تل بر خاک B (ب) از آنجا B (آ۶) $B=I$ (ب) بفرایند
ترا آب وجاه B (ب) کوشالت: بس ملالت
- ۵۴ (ب) (منام: لوایم) (نوام: ۹) B (ب) شفیت کنت آن دور B (ب) دبدی:
بودی B (آ۱۳) خرن بود کران بازی بری از دیگران بود B (ب) چنان
باشد که آنجا B (آ۱۸) سیرت BFI حیوت A | آنجا B
- ۵۵ (آ۳) چو هر ساعت توان B (آ۱۰) بیاید کرد کاری که نا نبود درین راحت
غباری برای حق بیاید رفت کاری که در هر کام در باید نظامی B (ب) کرد از زر
گفت بر کبر B (آ۱۴) چه شد ای عمر B (آ۱۵) آن BF (آ۱۹) $B=A$
- ۵۶ (آ۲) جندی: زنی B (آ۶) اوپاش ایمان ی B (ب) $B=A$ (ب) بودی
زین سک من ای B (ب) موجود در B (ب) - (ب) بیوشی BF
(آ۱۵) کرا بر میزنی B (آ۱۷) سگ: او B (ب) سنی B (ب) $B=A$
- ۵۷ (آ۱) اگر چه سک B (ب) جایش BI جانش AF (ب) از درد B
(ب) از: بی B (آ۱۳) آنکه آن: آنکمی B (آ۱۴) کنم آنرا: کنم انجا B
(ب) بکن: فلکن B | با: نا B
- ۵۸ (ب) که: ز B (ب) انجا B (ب) جان: خاک B (آ۱۲) افرازان روا
از آن B (ب) که کور خویش خواهد B (آ۱۹) پر از نور F پر از شور B
(ب) این B

- ۵۹ (۱-۱) موجود در B (ب۲) هم آنجا بس B (ب۳) $B=I$ (ب۴) چو ایشام همیشه B (ب۷) در خویش آب بی نهایت B در خویشن ای ن (۱۱) $B -$ (آ) فرزندی F (آ۱۲) اگر ABI که چون F (۱۳) موجود در B (آ۱۸) $B=A$ (ب۱۹) تعلیم : صواب : بر تعلیم
- ۶۰ (ب۳) کفنا BF (۴) $B \vdash$: بذو گفت آنکه ابراهیم ادم که بشو این سخن نواز مقدم (ب۵) درمانده : عیاره B (ب۱۴) آلوده : آسوده F افکار و B (۱۷) موجود در B (ب) آنکمی کردی B (آ۱۸) $B=A$
- ۶۱ $B=A$ (آ۱۹)
- ۶۲ (آ۱۱) حلقه بتی B (ب۱۶) خندان ... دندان B (ب۱۸) هم خردزا : و خردزا BF
- ۶۳ (آ۱۱) ای : او B (آ۱۴) آنجا AF از آنجا B از آنجا I (ب) اینجا ABF از آنجا I (ب۱۶) سعی برد B
- ۶۴ (آ۳) کفنا B (ب) چرا از کربه بالودی B (ب۷) دلش میداد آگاهی از نو B (آ۹) شد آن : بشد B (ب۱۰) آن : بذ B (ب۱۲) چو من : چو خط B که چون F (ب۱۷) چنین : ز این B
- ۶۵ (آ۳) اگر مردن بر جان B (ب) و کر مردن ... سوخت B (ب۶) هم نفس AI در نفس F آن زمان B (آ۷) نشسته AI نهفته BF (ب) بتواند B (ب۱۱) $B=A$ (۱۸) موجود در B (ب۱۹) بر AI در BF (ب۲۰) آمد (آ۲۵) B همی فرزند BF
- ۶۶ (ب) خون باران فشانم B (آ۱۳) $B=I$ (آ۱۵) خونی BF (آ۱۸) $B=A$ (ب۱۹) محسوب B
- ۶۷ (آ۳) $B=A$ (ب۵) کرد AI شد BF (آ۸) بذو کفنا که چون B | دبدی : داذی B (ب۸) صواب : (ب) ، $BF=I$ | او : آن B (آ۱۰) بر : در B (ب۱۱) راندست ... ماندست BF (ب۱۳) چه میکوبد همی از F چه کوبد هر زمان از B (ب۱۴) خونی AI چون خون BF (ب۱۷) شبری BF | و هم بجه F و هم رنجه B
- ۶۸ (آ۴) بذو کفنا B (ب۵) نو A که BF (آ۹) پرده جای BF (ب۱۳) خوی AI بوی F روی B
- ۶۹ $B=A$ (آ۲۲)
- ۷۰ (آ۳) بدایت ... هدایت B (ب۸) مفرعه : معرکه B (آ۴) گبرذ : کردذ B (آ۱۱) دران : بدان B | دلشاذ : ناچار B (ب) $B -$ (ب۱۶) ولی آن جمله سودای B

- ۷۱ (آ۴) وکر ABF دکر I | زین A از BFI (ب) بهر A که هر BFI (آ۱۰) بی : که بس B (ب۱۳) بی : کی B (ب۱۵) ماند : باشد B (آ۱۸) عالی :
عالم BF
- ۷۲ (آ۶) B=A (ب) آن : او B (آ۷) B=A (ب) B=I
- ۷۳ (ب) B=A (آ۷) B=A (آ۹) این B (ب۱۲) چندانکه B (ب۱۹) حالی :
ازو بس B
- ۷۴ (آ۱) هست آن : کرد او B (ب۱۱) هم آنکه B (ب۱۶) فرو بردیش چو
سخت F زدن ناگاه چو سخت B | در AF ر BI (ب۹) می ناگاه کای
کودک B (ب۱۳) B=A (ب۱۸) در آنجا B
- ۷۵ (ب۲) یکی B (ب۳) در پای BF (آ۱۱-آ۱۳) صواب : (آ۱۱) بگرد پرده A
بدبگر پرده BFI (ب) حکیم : برون B (آ۱۲) پندازد BFI (آ۱۳) آن
جنکال را B (آ۱۷) گر : چون B (آ۱۸) زحالش مرد استاذ B
- ۷۶ (ب۲ و آ۱۰) سربایک B (ب۱۱) چکونه بافی درونم (!) جاه F چکونه بافی
مارا نوای ماه B (آ۱۳) نوجنده BF (ب۱۴) زیرون درون هم دم F زیرون
ودونم (!) هم B (آ۱۷) کفنا B (ب۱۹) خطاب از B
- ۷۷ (آ۲) مرد نایب . . که باشد جان او در نفس غایب B (آ۹) نوئی که خویشی B
(ب۷) بصرا B (آ۱۰) B=A (ب۱۶) موجود در B (آ) درد و B (ب۱۷)
B=I (ب۱۹) بهر : بیک B
- ۷۸ (آ۱۲) بشنود در جت F بشنید از وی B (ب) وافتاد از وی B (آ۱۶) B=A
- ۷۹ (۲) B - (ب۵ - آ۸) B - (آ۱۰) آئی B (ب) این B | زخم کرده F همجو
مرده B (۱۲) شد : و B (ب۱۳) دانت F ، خاصش باز دانت و نه B
(آ۱۴) بجائی دبد B (ب۱۵) و بشبان B (ب۱۶) که کر : اگر BF
(آ۱۸) دبد در قربت B
- ۸۰ (آ۸) حرب B (ب) سوار صبرا الحن نکر B (ب۱۰) B=A (ب۱۵) نبوذ
او B (ب۱۶) B=A (ب۱۷) I - (آ) خون آن : عشقش B (ب) دبد باشد B
- ۸۱ (ب۱) در : با B (ب۳) اما : آمد B (ب۴) که رست از درد عشق آن مرد B
(ب۵) جوشن : خویشی F ترکش B (ب۶) تنش : پیش BF (ب۹) دو
رخسارش چو دو دبد B (ب۱۵) بساعت هر دو صفها برکشیدند B
(آ۱۳) و آن B (ب۱۵) را .. را : با ... با B (آ۱۸) نو : نا BF
- ۸۲ (آ۲) نانی و فای F موئی و فای B (ب۲) عمرم بجای B (آ۴) بی : بسر BF
(آ۶) سرکنه : شهزاده B (ب۷) حرمت B (ب۸) روزی BF (آ۱۵) خرسکی B
(ب) بی از هر دورا شه جنکی B
- ۸۳ (ب۱) داذ BF (آ۵) B=A (آ۶) تب : نک B (آ۷) بطلبد : بگردید BF
(ب۸) کار : زار B (ب۱۴) گفت : کرد B (آ۱۸) بیارت : به بودیت B

lang überhaupt stockte, haben sich meine Anschauungen gewandelt. Ich habe, vorwiegend aus arbeitstechnischen Gründen, inzwischen den Entschluss gefasst, nie wieder bei der Erstausgabe eines persischen Textes nur ausgewählte Lesarten zu geben und ferner nie wieder einen Apparat negativ anzulegen. Man erschwert sich selbst damit unnötig die Arbeit und anderen die Übersicht über die Überlieferungsverhältnisse. Der gegenwärtige Apparat ist gegen Ende des Buches ausführlicher als am Anfang und er ist gemischt, bald positiv, - so bei allen wichtigen Varianten, - bald negativ, - so bei Einzellesarten, die unwichtig sind und Einzelfehler einzelner Handschriften darstellen, oder, solange nicht weitere Handschriften herangezogen werden, bis jetzt als Einzellesarten erscheinen. Die Orthographie der Varianten ist z. T. schon Interpretation, insbesondere bezüglich der Punktierung.

Das Fehlerverzeichnis ist leider recht umfangreich ausgefallen. Nachdem ich an mir selbst die betrübliche Erfahrung habe machen müssen, dass selbst dreimaliges Kollationieren mich nicht vor Kollations-, und dreimaliges Korrigieren mich nicht vor Korrekturfehlern schützt, habe ich nicht einmal die Hoffnung, dass es damit nun getan sei. Wer darauf aus ist, Druckfehler aufzuspüren, wird, fürchte ich, noch eine ziemliche Jagdbeute heimbringen.

Ich bilde mir nicht ein, den Text in jeder Einzelheit verstanden zu haben. Die Schönheitsschilderungen auf der einen, und die die Erzählungen verbindenden mystischen Betrachtungen sind zum Teil sehr schwer zu verstehen. Wenn ich dazu kommen sollte, einen philologischen Kommentar zu dem Gedicht zu schreiben, werde ich natürlich zu diesen Stellen Stellung nehmen und sagen, was ich herausgebracht zu haben glaube und was mir dunkel geblieben ist.

Bebek, Dezember 1940.

In der Orthographie folgt die Ausgabe im allgemeinen der Handschrift A, selbstverständlich sind aber ب , ج , و verwendet. Da die Handschrift das Schluss - ی ohne zwei Punkte schreibt, lag kein Anlass vor, diese Punkte zu setzen.

Da bei den türkischen ebenso wie bei den ägyptischen und syrischen Setzern die kalligraphische Tradition noch nicht abgestorben ist, wird man jene kalligraphischen Fehler, die die indischen und iranischen (leider auch viele europäische) Typendrucke so schwer verunstalten, in dieser Ausgabe nicht antreffen. Unsere Setzer setzen von selbst richtig بس statt falsch بس , richtig بست statt falsch بست , richtig بر statt falsch بر , richtig صر statt falsch صر , richtig صرر statt falsch صرر , richtig برر statt falsch برر , richtig بیشتر statt falsch بیشتر , richtig بیشتر statt falsch بیشتر , dagegen musste der Verzicht auf ك zu Gunsten von ك eigens vorgeschrieben werden. Ausserdem wird man in diesem Druck zum ersten Male die in den Drucken stets vernachlässigte Regel beobachtet finden, dass bei der Ligatur ی plus Häkchenbuchstabe diese Ligatur anders aussieht, wenn das Häkchen einen oder mehrere Punkte trägt, und anders, wenn es Hamza trägt. Es erscheint also در بای , aber در بای .

Über den einzelnen Geschichten finden sich Überschriften, die eine Inhaltsangabe bieten, nur in F, und auch da nicht überall. Alle übrigen Handschriften haben über den Geschichten stets nur das Wort حکایت . Das scheint mir das Ursprüngliche zu sein. Ich habe aber, der Bequemlichkeit des Lesers zuliebe, die Überschriften von F in den Text gesetzt und gelegentlich ergänzt. Bei welchen Überschriften das Letztere geschehen ist, ist aus der Inhaltsübersicht am Anfang der Ausgabe zu ersehen, wo ich das, was von mir stammt, in Klammern gesetzt habe. Die Numerierung der Geschichten stammt auch von mir. Auf die Anführung der Varianten bei den arabischen Zählworten für die Maqālāt habe ich verzichtet.

Was den Apparat angeht, so ist er, zu meinem Leidwesen, sehr ungleichmässig geworden. Ich hatte ursprünglich die Absicht, ihn möglichst klein zu halten und nur ausgewählte wichtige Abweichungen von A zu notieren. Während des Druckes aber, der sich - ohne mein Verschulden - ungewöhnlich lange hinzog, einmal sogar viele Monate

schlechtweg unverständlichen Textes zur Folge gehabt haben, und da, wo mehrere Lesarten verständlich sind, fehlt es zudem in den weitaus meisten Fällen an sicheren Kriterien, nach denen man entscheiden könnte, was ursprünglich ist und was nicht. Nur in einigen wenigen Fällen, insbesondere bei einigen, 'Atfār eigentümlichen sprachlichen Besonderheiten bzw. Archaismen^{a)} lässt sich mit Bestimmtheit sagen, dass A modernisiert hat. S. 300,5 und 367,7 bietet nur F die für 'Atfār charakteristische Form **بودن**, während A in **بودنی** modernisiert; ähnlich hat S. 367,8 nur F **کردن**; freilich wird die Form **جستی** S. 317,9 auch von A geb acht. Das konditionale **ی** an Präsensformen musste dagegen S. 46,19b (lies: **خواندیت**, überliefert ist **خواندیت**) und S. 347,8b (**ماندی**, überliefert ist **ماندی**) durch Konjekturen hergeteilt werden^{b)}. S. 376,14 hat F die alte Form **ازین** für **جنب** (häufig bei Farruxi) bewahrt. S. 64,18 wird die entsprechende Form **ازان**, offenbar = **چان**, jedoch von allen Textzeugen gebracht. Gelegentlich hat auch sonst F allein seltene Worte bewahrt. S. 197,2 hat F offenbar richtig **نیزم** = **نیزم** von **نیزیدن** = **نیزیدن**. S. 182,6 hat nur F die offenbar richtige Form **روندن** (so zu lesen) von **روندن** — So bin ich noch mehrfach von A abgewichen auf Grund von Erwägungen, die nur in einem fortlaufenden Kommentar mit Diskussion der Lesarten dargelegt werden könnten.

B geht im allgemeinen mit F, hat aber viele Sonderfehler. Gelegentlich geht B mit A, z.B. S. 151,7a, 13a; 111,18a; doch reichen diese Übereinstimmungen nicht aus, um das Stemma zu verändern.

I geht bald mit BF, bald mit A, bietet also einen Mischtext.

M endlich muss eine gemeinsame Vorlage mit I haben, für direkte Abhängigkeit fand sich in den kollationierten Teilen kein strikter Beweis. Im Apparat sind die Lesarten von M nur angegeben, wenn sie von I abweichen.

a) Vergl. Tadhkiratu'l - Awliya II, Einleitung S. 5 ff.

b) Derartige Formen sind häufig z. B. bei Farruxi, z. B. *Diwān-i Ḥakim Farruxi-i Sistiāni*, Druck des 'Abdarrasūli, Teheran 1311 S. 282 vorletzte Zeile **باشدی** und wenn er anders wäre, dann wäre ... nicht, und ähnlich öfter.

245,12b: *Gar manches Eisen, das unter dem Blasbalg zu Wachs wird.* Das Wort für Blasbalg, دم, hat nur A, die übrigen ersetzen es durch das blasse آتجا dort. — 245,13b: Nur A hat das Koranzitat richtig.

251,1b: *Denn du musst sterben, wie lange noch bringst du Vorwände vor?* So nur A, die Lesart der übrigen ist unverständlich. — 251,16: *Da sie (die Planeten) sehen, dass das Planetenhaus nur eine Falle für sie ist, haben sie keinen Augenblick in einem Hause Ruhe.* So A. Die übrigen: *dass es schliesslich kein Nest ist*, ziemlich sinnlos.

256,8: Nur die Lesart A gibt einen Reim und zugleich die Antithese zwischen *Gerechtigkeit* und *Ungerechtigkeit*.

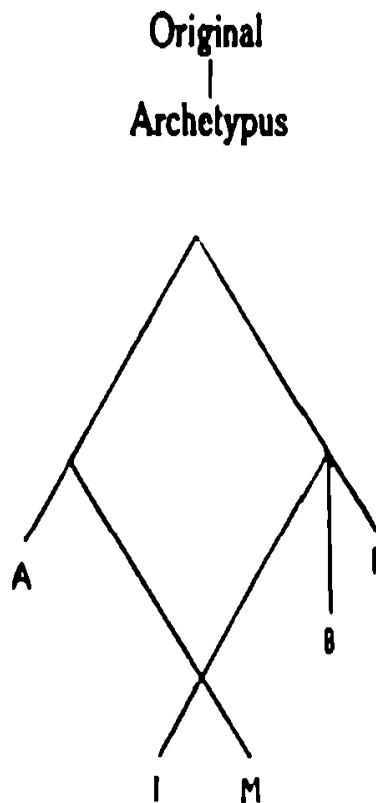
260,7b: *Da er nur am Sonnabend arbeiten wollte, nannte man ihn den Sabbater* بنى. So nur A, die übrigen sinnlos نشى.

261,4b: Das arabische Wort من hat richtig nur A; die andern haben sinnlos statt dessen ى, u.s.w. u.s.w.

Ohne die Handschrift A wäre eine brauchbare Textherstellung überhaupt unmöglich gewesen. Es lag daher nahe, ihr auch dann zu folgen, wenn sie gegenüber B E I nur eine Variante, aber keine unbedingt überlegene Lesart bot. Ich habe daher im allgemeinen überall A zu Grunde gelegt. Da, wo der Apparat negativ ist, bietet das Lemma stets in erster Linie die Lesarten von A.

Freilich ist es nicht ausgeschlossen, dass ein Teil der guten Lesarten von A spätere Korrektur ist, wir also einen bereits manipulierten und nicht mehr ursprünglichen Text vor uns haben. Derartige nachträgliche Korrektur eines ursprünglichen, «unkorrekten» Textes hat bekanntlich R. A. Nicholson in grossem Umfang beim Maṭnawitext feststellen können.^{a)} Aber freilich befand er sich in der glücklichen Lage, so alte Manuskripte zur Verfügung zu haben, dass er den Vorgang gleichsam im Entstehen verfolgen konnte. Bei unserem Epos liegen die Dinge viel ungünstiger. Auch die älteste Handschrift ist noch durch über 100 Jahre vom Autor getrennt. Den Text von A zu Gunsten der älteren Handschrift F aufgeben, würde in den meisten Fällen nicht die Herstellung eines nur weniger korrekten, sondern vielmehr eines

a) The Mathnawi of Jalalu'ddin Rumi, edited from the oldest manuscripts... Vol. III, Leiden-London 1920 (Gibb Memorial New Series IV 3) S.XV ss.



An einer Reihe von Stellen, z. B. 46,19b (vergl. Verbesserungen S. 430); 64,16b; 99, 6b, 8b; 108,16a; 109,11a; 142,14ab; 251,13b; 326,16b; 334,15b, wird die richtige Lesart von keiner Handschrift geboten und musste durch Konjekturen gewonnen werden. Hier war also wahrscheinlich schon der Archetypus verderbt. Es ist leicht möglich, dass noch viel mehr Stellen, die in der gegenwärtigen Form keinen recht einleuchtenden Sinn ergeben, der Heilung durch Konjekturen bedürfen, doch weiss man oft nicht, ob man es mit einem Fehler zu tun hat, oder ob man nur den Text nicht richtig verstanden hat. Bei einer künftigen Einzelkommentierung des Textes wird auf solche Stellen zurückzukommen sein.

Im übrigen ist die weitaus beste Handschrift A. Wie der Apparat durchweg beweist, hat sie in zahllosen Fällen allein Verständliches, während die drei übrigen Sinnloses oder minder Gutes bieten. Aus der grossen Fülle seien einige schlagende Fälle herausgehoben:

244,9 : *Durch den Namen jenes Siegelringes, durch nichts anderes, wurden ihm offenbar die Geheimnisse der Ameise und die Sprache der Vögel.* Nur A stellt das و richtig vor منطق, die übrigen stellen es vor كنف, wodurch der Sinn zerstört wird.

seiner neuen Vorlage vorgefunden hatte. Fol. 22-24 fand er jedenfalls schon durch Hand II ergänzt vor. Vielleicht war vor seinem Eingriff alles, was vor Fol. 25 stand, schon von der zweiten Hand ergänzt gewesen, doch lässt sich darüber natürlich nichts ausmachen.

Ich hatte ursprünglich die Absicht, die ganze Einleitung der Fassung II anhangsweise zu edieren. Das erwies sich aber als unmöglich, weil die Stambuler Handschriften, auf die ich diese Edition hätte basieren müssen, zur Zeit unzugänglich sind. Zwar enthält F in dritter Hand die ganze Einleitung II, doch ist der Text zu schlecht, um als Grundlage einer Edition dienen zu können; B hinwiederum kürzt die Einleitung beträchtlich, und gerade der wichtige zweite Passus, der den Namen des Buches nennt, fehlt in ihr. Ich gebe daher nur einen Auszug aus dieser Einleitung nach F und B. (S. 385-395).

Viel hat der Leser übrigens durch das Fehlen der vollständigen Fassung II der *Dibāca* nicht verloren. Sie enthält gegenüber der Fassung I keine wesentlich neuen Gedanken und steht mit ihrer ermüdenden Weitschweifigkeit an dichterischem Werte unter ihr. Die Echtheit der Verse von Fassung II zu bezweifeln, besteht aber, so weit ich sehe, kein Grund. Dass der Dichter gelegentlich seine Einleitungen umgearbeitet hat, wissen wir aus der Einleitung zu seinem *Xosraunāme*. (Vergl. meine *Philologika* X, *Der Islam* 25, S. 150-1). Merkwürdig berührt es, dass manche Verse der *Dibāca* II, worauf mich mein Schüler Ali Genceli aufmerksam macht, aus dem *Asrār-nāme* des Dichters stammen. Vielleicht liessen sich bei systematischer Durchforschung der übrigen Werke des Dichters in dem gleichen Versmass noch mehr solcher wandernder Verse finden.



Was nun den allen Handschriften gemeinsamen Hauptteil des Epos anlangt, so lässt sich das Verhältnis der Handschriften zueinander ungefähr in folgendem Stemma darstellen:

آسی نامه را آغاز کردم بسمت باب نامه باز کردم

Darauf folgt das Lob des Propheten (na't), beginnend in F:

حمد . مفضلای هر دو عالم حمد . مهنر اولاد آدم

in B dagegen:

حمد . کو سرافراز عرب بود وجودش در دریای طلب بود

Diese zweite Fassung der Dībāca wird aber von den Handschriften, die sie bieten, (vergleiche die Kataloge!) sehr oft unvollständig überliefert. Viele Handschriften lassen den ersten Teil weg und beginnen gleich mit:

آسی نامه را آغاز کردم

Von den in dieser Ausgabe benutzten Handschriften weisen F und B die zweite Fassung der Einleitung auf. I bringt die erste Form, trägt aber, wie aus Et h é's Beschreibung hervorgeht, auf Fol. 283b 289, nach dem *Bulbulnāme*, die verkürzte zweite Form nach. ²⁾

In der Handschrift F liegen die Verhältnisse, wie oben schon angedeutet, eigentümlich. Wie schon erwähnt, sind in ihr Fol. 1-21 von der dritten, jüngsten Hand ergänzt. Diese Ergänzung hört nun genau da auf, wo die Differenz zwischen den beiden Fassungen der Einleitung zu Ende ist, und der allen gemeinsame Text mit dem Lobe Abū Bakr's beginnt. Nur die ersten fünf Verse dieses gemeinsamen Textes stehen noch auf dem letzten ergänzten Blatt. Das ist zu auffällig, als dass man an einen Zufall glauben möchte. Entweder hat der Schreiber der dritten Hand die ursprüngliche Einleitung der Fassung I aus irgendwelchen Gründen willkürlich entfernt und durch Fassung II ersetzt, oder aber, was mir wahrscheinlicher dünkt, es fehlten in dem Codex die ersten Blätter, Schreiber III machte sich daran, sie zu ergänzen und geriet bei dieser Restauration an eine Vorlage, die eine Einleitung der Fassung II aufwies. Als er dann beim Abschreiben merkte, dass die erhaltenen Teile des Codex nicht zu seiner neuen Vorlage stimmten, entfernte er kurzerhand die Blätter, die noch von der Fassung I in dem Codex übrig waren und ersetzte sie durch neue mit der Fassung II, die er in

a) Dieser Teil der Handschrift ist von mir nicht benutzt worden.

nach oben links, auf der unteren von oben rechts nach unten links; auf den Versoseiten ist es umgekehrt. Die freibleibenden Zwickel sind mit Ornamenten ausgefüllt. Die Schrift ist kleines, feines Nasxi, wie es in Schirazer Handschriften der Zeit gewöhnlich ist.

Die Photographien für den ersten Teil unseres Gedichtes standen mir erst zur Verfügung, nachdem Bogen 1-6 des Textes ausgedruckt war. Die Lesarten für diesen Teil sind S. 433-439 nachgetragen.

A = Aya Sofya 4792. Sammelhandschrift, 795 Blatt. Darin Fol. 409a — 555a am Rande. 22,5×12,5 cm. Im Innenfeld 25 Verse, am Rand 46 Halbverse, angeordnet wie bei B, doch ohne Umrahmungen. Auf Fol. 1b-2a und 2b-3a reich verzierter 'Unwān; auf Fol. 1b-2a Verzeichnis der im Sammelband enthaltenen Werke. Abschrift beendet in Schiraz 816 h von As'ad b. Muḥammad al-kātib. Der Codex dürfte aus der Bibliothek des Timuriden Iskandar stammen. Die Schrift ist ähnlich der von B; dāl erscheint nach Vokalen in persischen Wörtern als ذ, p ist durch ب, tsch durch چ ausgedrückt; das Relativpronomen erscheint als که.

M = Fatih 3673. 17,6×13 cm. 227 Blatt. 15 Zeilen Ta'liq. Abschrift beendet 863 h. Diese verhältnismässig junge Handschrift ist nur für die Dibāca des Buches herangezogen worden, weil dafür aus gleich zu besprechenden Gründen die Handschrift F nicht zur Verfügung stand.

Derjenige Teil der Einleitung des Epos, der Munācāt, Na't und Mi'rāc enthält (S. 2—21,10 der Ausgabe) ist in doppelter Fassung überliefert. Die eine Fassung, die, welche in dieser Edition erscheint, beginnt:

بنام کردگار هفت افلاک که پیدا کرد آدم از کنی خاک

Sie ist vertreten durch die Handschriften A I M. Die zweite Fassung beginnt:

بنام آنک . ملکش بی زوالست بوصفش نطق صاحب عقل لالت .

Dann folgt ein Abschnitt, der mit folgendem Verse beginnt:

B—British Museum Add. 27261. (Ch. Rieu, *Catalogue of the Persian manuscripts in the British Museum* II 868). Sammelhandschrift, darin Fol. 3b — 112 am Rande. Luxuscodex, geschrieben für den Timuriden Calāladdin Iskandar b. 'Umar Šaix, der 813-817 h Herrscher von Färs war, von Muḥammad al - Ḥalwā'ī al - Calālī al - Iskandari. Die Abschrift dieses Teils wurde beendet im Cumādā I 813 h. ^{a)} Es ist die gleiche Sammelhandschrift, die bei der Herausgabe der *Heft Peiker* des Niṣāmi ^{b)} benutzt wurde.

Der Codex ist falsch gebunden. Die richtige Blattfolge des unser Epos enthaltenden Teils ist (nach der Numerierung in europäischen Ziffern, die der ursprünglichen in orientalischen Ziffern um 1 voraus ist): 3-8. 18 10—17 9 19—98 108 100—107 99 109—112. Nach Herstellung der richtigen Blattfolge ergibt sich weiter, dass zwar das im Innenfeld stehende Epos *Laili u Macnūn* von Niṣāmi sich nach Fol. 98b richtig, nach unserer Aufstellung, auf Fol. 108a fortsetzt, nicht aber der Randtext, unser *Ilāhināme*. Der Schreiber ist vielmehr in seiner Vorlage zurückgesprungen und hat ein ganzes Stück des Epos doppelt abgeschrieben. Die beiden letzten Zeilen von Fol. 98b Rand enthalten Vers 337,2 unserer Ausgabe, Fol. 108a beginnt aber mit 302,9. Dann geht es — auf Fol. 108 folgt, wie obgemeldet, Fol. 100— weiter bis Fol. 104a letzte Zeile = Druck 321,9. Hier hat der Schreiber offenbar sein Versehen bemerkt. Auf der Versoseite des Blattes, also 104b erste Zeile, setzt er den Text fort, wo er ihn verlassen hat, mit Vers 337,3 unserer Ausgabe. Mit der letzten Zeile von Fol. 112a = S. 365,9 des Druckes, bricht der Text ab.

Der unser Gedicht enthaltende Rand ist vom Mittelfeld durch doppelten, und vom freien Rand durch einfachen Rahmen abgetrennt. Er enthält 60 Zeilen, von deren jede einen Halbvers umfasst. Auf der oberen Hälfte der Rectoseiten laufen diese schräg von unten rechts

a) Aus der Bibliothek des gleichen Fürsten stammen auch die beiden Codices Aya Sofya 3945 (813-4 h) und 3857.(16b). (Vergl. Herbert W. Duda, *Ferhād und Schirin*, Prag 1933, S. 184.) Beide enthalten den *Diwān* des Ḥāfiṣ und sind für ihn die ältesten und wichtigsten Textzeugen.

b) *Heft Peiker, Ein romantisches Epos des Niṣāmi Ganḡe'i*, herag. von H. Ritter und J. Rypka, Prag 1934. I. S. VII.

Teil folgende Verse nachgetragen: S. 198,7 199,8 260,7 261,5 267,14 und 313,2. Nach Vokalen ist ۛ statt ۛ geschrieben. Die Schrift stammt frühestens aus dem Ende des 9. Jahrhunderts h, doch scheint mir das 10.-11. Jahrhundert wahrscheinlicher.

In allen Teilen der Handschrift ist p durch ۛ, tsch durch ۛ ausgedrückt; das Relativpronomen ist ۛ geschrieben.

I—India Office Nr. 2684. H. Ethé, *Catalogue of the Persian manuscripts in the Library of the India Office* Vol. I Spalte 618 Nr. 1034). Sammelhandschrift, darin Fol. 196b — 278a. Abschrift von Muḥammad Ḥaccī b. Bābā Ḥaccī beendet am 20. Ramaẓān 807 h. Drei Kolumnen; die beiden inneren enthalten je 29, die äussere je 26 Halbverse. In den äusseren Kolumnen sind diese schräg, und zwar auf den Rectoseiten von rechts oben nach links unten, auf den Versoseiten von rechts unten nach links oben geschrieben. Alle Kolumnen sind umrahmt. Die Schrift ist östliches Nasxī. Dāl ist nach Vokalen stets ohne Punkt geschrieben; p wird durch ۛ, tsch aber durch ۛ ausgedrückt. Das Relativpronomen erscheint als ۛ.

Dieser Codex ist ab Fol. 273 von einer falsch gebundenen Vorlage abgeschrieben. Die richtige Reihenfolge der Stücke ist:

Fol. 195b Mitte	Z. 1	—	230a Mitte	Z. 2	=	Druck S. 2,1	—150,7
• 275a	• Z. 24	—	275b	• Z. 9	=	• S. 150,8	—152,10 ^{a)}
• 230a	• Z. 3	—	273a	• Z. 27	=	• S. 152,11	—354,7
• 276a	• Z. 5	—	277b	• Z. 5	=	• S. 354,8	—362,7
• 275a	• Z. 2	—		• Z. 24	=	• S. 362,8	—363,12
• 275b	• Z. 10	—	276a	• Z. 4	=	• S. 363,13	—365,2 ^{a)}
• 274b	• Z. 9	—	275a	• Z. 1	=	• S. 365,3	—366,6
Es fehlt			•		S. 366,7	
• 273b Rand	Z. 21	—	274b	• Z. 8	=	• S. 366,8	—371,10
• 273a	• Z. 1	—	273b Rand	Z. 20	=	• S. 371,11	—372,14
• 277b Mitte	Z. 6	—	Mitte	Z. 28	=	• S. 372,15	—373,19
Es fehlen			•		S. 374,1	—383,14
• 277b Mitte	Z. 29	—	Schluss	=	• S. 383,15	—Schluss.	

a) Im Apparat versehentlich als ausgefallen bezeichnet. Die Lesarten sind S. 439 nachgetragen.

Einführung in die Edition.

Die vorliegende Ausgabe des *Ilāhināme* von Faridaddīn 'Aṭṭār beruht auf folgenden Handschriften:

F—Fatih 3674. An der Schmalseite gebundener Lederband. 19,3×14,5 cm. 236 Blatt. Der Codex ist falsch gebunden; die richtige Reihenfolge der Blätter ist: 1-10 12-17 11 18-32 39 33-38 40-236; die Nummer 195 ist bei der Numerierung doppelt benutzt.

Der älteste und Hauptteil der Handschrift ist geschrieben von Muḥammad b. Muḥammad b. al-Kamāl, der seine Arbeit am Dienstag, den 4. Cumādā II 729 h beendete. In dem von ihm geschriebenen Teil sind die die Halbverse enthaltenden beiden Kolumnen von doppelten roten Linien umrahmt. Jede Seite enthält 16 Verse. Die Schrift dieser ersten Hand ist ein ziemliches unregelmässiges, nicht kalligraphiertes, östliches Nasxi.

Von zweiter, etwas jüngerer Hand sind geschrieben Blatt 22-24 (=S. 22,2 — 25,17 der Ausgabe). 13 Zeilen kalligraphiertes Nasxi mit der gleichen Umrahmung wie bei der ersten Hand. Da das Dāl in persischen Wörtern nach Vokal, ebenso wie im Hauptteil, als د geschrieben ist, dürfte dieser Teil nicht wesentlich nach 825 h geschrieben sein.

Von dritter, noch jüngerer Hand stammen die Blätter 1-21 (=S. 2 — 22,1), 131 (= S. 201,3 — 202,12) und 139 (=S. 214,4 — 215,13). 13 Zeilen unschönes, rundliches Nasxi. Der Schriftspiegel ist nur einmal aussen umrahmt, die Linien zwischen den Halbversen fehlen; die Halbverse sind durch kleine Kreise mit Punkten voneinander getrennt. Die von dieser Hand geschriebenen Blätter 131 und 139 stellen einfach Ersatz für ausgefallene Blätter dar; bei den Blättern am Anfang des Buches liegt die Sache vielleicht etwas komplizierter, wovon noch die Rede sein wird. Die gleiche Hand hat in dem von erster Hand geschriebenen

ILAHİ-NAME

DIE GESPRÄCHE DES KÖNIGS
MIT SEINEN SECHS SÖHNEN

EINE MYSTISCHE DICHTUNG

VON

FARĪDADDĪN 'ATTĀR

HERAUSGEGEBEN VON

HELLMUT RITTER

ISTANBUL · STAATSDRUCKEREI

1940

BIBLIOTHECA ISLAMICA

IM AUFTRAGE DER

DEUTSCHEN MORGENLÄNDISCHEN GESELLSCHAFT

HERAUSGEGEBEN VON

HELLMUT RITTER

BAND 12

KOMMISSIONSVERLAG F. A. BROCKHAUS

LEIPZIG